به عون صانع بیچون و مکان و فضل خلاق زمین و زمان
نادره دیوانیست لطافت و معانی حقایق تمثال رنگ بست تازگی و شگفتگیست اسمش
دیوان ملا نور الدین ظهوری
ظهوری حکیم کلام و خسرو سخن و الاستقامه طرز اندیشه آفریده اوست و درین لطافت پیدا است
در مطبع نامی گرامی منشی نولکشور واقع کانپور طبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

آنکه خواهد داشت گرد از حقش ایمان ما — گشته چون نقشش آفتاب مطلع دیوان ما

از گل جنت گریبان اجتنابی میکند — خار کوی اختلاطی کرد با دامان ما

عرصه بستان نپردازد هوای خویش را — گر نمی آمد بکار گوشه زندان ما

صد فراغ و عیش را در زله بندی داشتیم — گشته بر خوان جگر داغش مهمان ما

گریه خونین بساطی چیده در بازار شوق — می چکد یاقوت تر از نیچه مژگان ما

زرد و بر شاخ هوس نی بار ماند نه برگ — لرزه حسرت چنین گر میدهد افشان ما

رفته در طوفان غم بر باد اسباب نفس — آری آری ظاهر است از آه بی پایان ما

چشم پر خون کی پسندد حسرت افتادی چنین — گر نبیند او می پسند عید با قربان ما

کرده داغش سینه تاریک را خورشید زار — در غمش هر قطره خون گشته عشقستان ما

در زبان قصه پردازان سخن کوتاه ماند — زانکه در افسانه نگنجد غم پنهان ما

هیچ فکرے را براتی نیست بر خاطر ملے — گشته یا در جمله ثبت دفتر نسیان ما

انکار مکن یگانه مرا

عشق آورده در ستیز مرا — کندی عقل کرده تیز مرا

همرهی کی راه شوق میگیرد — صرفهٔ جنگ در گریز مرا

نفسم طره حرف می بافد — داستانهای شکر بیز مرا

بر سر راه دل نشانیدست — جلوهٔ قد فتنه خیز مرا

باشد از قطره کی برون آرد — دیده های محیط خیز مرا

در جنون است سنگ بارانی — استخوانهای ریزه ریز مرا

وه چه آسان برید از دو جهان — به نگه های تیز تیز مرا

از نظر بیگان حسن شناس — همه جا نازش تمیز مرا

حصه کردیم نقد و جنس جهان — همه از جمله هیچ چیز مرا

خلوت خاص عشق را بنگر — که برون کرده اند تیز مرا

خوش ظهوری بجام جوشیها
کرده در عوض (باده انگور / منقی) میویز مرا

خراب بادهٔ سر جوش کرده مارا — بهوش باش که بیهوش کرده مارا

زیاده باد خم و پیچ طره های دراز — چه حلقه هاست که در گوش کرده مارا

ز فرهی به بغل در نیاید آسایش — بدرد خویش هم آغوش کرده مارا

چو می به بزم تمنا بدرد خرسندیم — بروی گرم همه جوش کرده مارا

درست عهد مبا و اشکسته دل هرگز — بیا و آر فراموش کرده مارا

براه گرم روان سوختست بیتابی — ببرق جهنده همدوش کرده مارا

بجامه خانه عشق تو اطلس گردون ‌ ‌ ‌ بفعل داغ تنکپ پوشش کرده ما را

تنکپ بار پچه ۱۲

چرا بجرأت ظهوری همی نهی گوشی
بگفت و گوی که خاموش کرده ما را

خار از دخل صبر سینه ما ‌ ‌ ‌ خرج را دوست در خزینه ما

عشق بر مسند افاده نشست ‌ ‌ ‌ داغها شرح متن سینه ما

عشق ما نیست عشق افزائی ‌ ‌ ‌ نیست جز ناکسی قرینه ما

به بحرخانه عشق گردانی ‌ ‌ ‌ کشتی عقل در سفینه ما

ناله در کاوکاو تیز آهنگ ‌ ‌ ‌ در رهای سنان نهفته ما

جوهر شاهی گدایان بین ‌ ‌ ‌ دیده و درج در خزینه ما

خون اهل وفا نخواهد ‌ ‌ ‌ نکشد تیغ کین به کینه ما

تا بهند چرخ را بکینه خویش
ظهوری بگو کمینه ما

گواه گرمی خون داغهای پیکر ما ‌ ‌ ‌ بهر شعله عذاران سپید محضر ما

چه نالهای تر از کام خشک میریزد ‌ ‌ ‌ سزد که باج ستانند ز دیده تر ما

شدست کشتی صبر و شکیب دریائی ‌ ‌ ‌ وقار کوه سبک پای ماست لنگر ما

درین عمیم که غمگین کسی کند خود را ‌ ‌ ‌ بفال دفتر ما حال ماست دفتر ما

سخن گزند تر از زهر لب فرو ریزد ‌ ‌ ‌ مباد کام کسی در گزند شکر ما

چه بیکسانه نهادیم سر ببالش خشت ‌ ‌ ‌ بغیر داغ جنون کس نماند بر سر ما

بردلیست صلاح سلاح پوشان را ‌ ‌ ‌ تن ست جوشن ما تار کست مغفر ما

بروی گریهٔ ما هیچگه نخندیده
شد بگوهر اشک آشکار جوهر ما

بجز بهر ادا رنگ روی خود را
نمود عشق به تشریح جسم لاغر ما

مهم بتیغ ظهوری بعکس صورت یافت
بلی کشیده مصوری عکس او بسان غرما

حال من سرکرده زاری گریه می‌آید مرا
خوش عزیزم کرده خواری گریه می‌آید مرا

شاید آب رفته ام دیگر بجو آید بگو
حرف سرو جویباری گریه می‌آید مرا

قیمتی میخواستم خود را چه حاصل بر ندامت
اشک آب شاهواری گریه می‌آید مرا

آتشم از سرکشی ترسم دهم خود را بباد
آبروی خاکساری گریه می‌آید مرا

حرف انشا از زبان افتاده ام گشته مهر
از نشاط رازداری گریه می‌آید مرا

زود پندارم که خواهد معذرت را آب برد
گرده طوفان شرمساری گریه می‌آید مرا

در خوی خجلت ز شرم دعوی بیجا مباد
گوهر ابر بهاری گریه می‌آید مرا

عاقبت دشمن به احوال ظهوری خنده زد
این نبود امیدواری گریه می‌آید مرا

می امان دادند خوف خطرم را
مستی شده خوش محتسبی شور و شرم را

یک نخل خزان دیده بعریانی من نیست
فتان غمت ریخت فرو برگ و برم را

پروانهٔ افسرده ام امید که شمعی
با شعله کند دست و بغل بال و پرم را

از همت پا کاست که در عهده گر گفت
دنبال خود انداخته ام راهبرم را

نتوان به سعی پای دگران رفت
دنبال خود انداخته ام راهبرم را

قاصد ز تو پیش دگری بیش نمی بود
می بود اگر راه شنیدن خبرم را

تا چشم ترم روشنی روزنه شوید — در خنده بصد بحر نشاند سحرم را

این ناله‌ام از کام و زبان بشنوید — گز دور روتو برهم نفشارد جگرم را

خواهم که گشایم به تماشای تو چشمی — از عقده و تنگی بدر آورد نظرم را

بازوی تو طوق و گرم کرد بگردن — زانوی تو برداشت چو از خاک سرم را

یارب که نگردند بدان محرم نیکان — وا کرده بصد عیب ظهوری هنرم را

هر دم هوس بند سخنی بر زبان ما — مهری ببوسه کاش نهی بر دهان ما

کم مایه است قصهٔ فرهاد و کوهکن — حرف و حکایت همه از داستان ما

چندان هزار دوره بیهوده کرد چرخ — کردند حسن و عشق قران در زمان ما

انصاف نیست اینهمه بودن برای خویش — بر داشت یا تو سود سر یک زیان ما

دریا اگر شویم ندارد تعجبی — در قطره کی کنار ندارد میان ما

دلبر چه برد دل ما گرد و بری — جانان قسم نمی خورد الا بجان ما

نازم بتازه روئی پژمرده خاطران — سرسبزی بهار جهان از خزان ما

بحث نگه بزور تغافل رود ز پیش — شرحست بر متن خموشی بیان ما

در بارگاه سوز و گدازیم صف نشین — گرمی برای داغ نهاده استخوان ما

لبها ز حرف های گدایانه شد تهی — پر شد بوصف شاه ظهوری زبان ما

کرده ام سرمه خاک راهش را — دیده ام جوهر نگاهش را

گریه گفتم فرو نشاند گرد — رفت و گل کرد جلوه گاهش را

کرده در باغ از گل رویش — خجج و امان سال و ماهش را
می نخورد دست غالباً هرگز — آنکه گفتست می نگاهش را
نیست از حال دل عمش غافل — دارد آگاه خود انخواهش را
دست عشق بین که کاه ربا — کرده نیک اختلاط کاهش را
آن قدر کرده ام بعلم نگاه — که ز خود کرده ام نگاهش را
راستیها نیاز من همه گفت — تا زکج تر شد کلاهش را
دل بانداز کنگری برخاست — کرده ام چین کمند آهش را
از خطر رسته زینهاری عشق — میشناسد فلک پناهش را
از مریدان میکشان شده شیخ — کرده میخانه خانقاهش را
دو لقش گر بیابت اندازد — آسمان آفتاب ماهش را

شد ظهوری گدا بیاری عشق
باد حق یار و پادشاهش را

چه قامت ست که حق داده سرفرازم را — بجلوه کند ز بن نخل برگ و سازم را
ز حرف صبح نفس کو بهشت تاکر وست — بزلف خویش سفارش شب درازم را
بقبله کی بروم کعبه گر نماز نبرد — که کرد ابروی او قبله گی نمازم را
سبا و سینه به سفتن وهی بود محرم — که غمزه سوزن الماس کرده رازم را
بکعبه می بردم خضر عشق از ره دیر — که رهنمای حقیقت کند مجازم را
بقدر بینش خود هر کسی شناسد حسن — چو بین بچشم عشق نیز داند امتیازم را
فسون الفت اگر هست جز نگاه تو نیست — با اختلاط در آورده احترازم را

به غنچه بین که ز بوسه دهش امان ندهند — بهار مست هوس کرده عندلیبان را

ز گونه تو اگر خطبه کنم انشا — بلا ز غلغله هم منبر خطیبان را

غریب باشد اگر در دلم وطن نکنی — چنین که خصم وطن کرده غریبان را

چو هم ز پند ظهوری زبان خویش ببند — نمانده ظرف ادب پیکر ادیبان را

کسی از من کامران تر نیست ناکامیست کام اینجا — ندانم بسته تر از خویش آزادیست دام اینجا

بجز بر دوستی از خود چو سوسن گشته ام فارغ — برای تیغ خصمی رنگ میسازد نیام اینجا

بیاز ار هوس خوش مایه دارا شد سودای — اگر محتاج باشی میدهند صبر دوام اینجا

ز دیوان محبت آرزوی منصبی دارم — که هنگام تسلط عزل کرده انتقام اینجا

بیان عیدی کن دیدگاه عشق قربان شو — که میسازد شهادت ناتمامان را تمام اینجا

تسلطهای سلطانی ز خدمت باز میدارد — چو بنشیند بر اورنگ شهنشاهی غلام اینجا

بجوش عشق نگرفتی کف خون صاف کن خود را — که شهد عمر میگردد پذیرای قوام اینجا

با آب رو سلامت بر در آزادگان منشین — بخاک آستان از آسمان آید سلام اینجا

ندارد راه در میخانه عشق تنگ ظرفان را — که باشد قطره را سرشاری دریا بجام اینجا

مگو در عاشقی خرجی نمی باشد چه میگویی — بشرط نقد در رهن است رخت ننگ و نام اینجا

ز بس عرفان لبش گاهی بروی بوسه میخندد — ز جوش آرزو خوش پختگان گشتند خام اینجا

خرد در درسگاه عشق جزوی در بغل دارد — تفاخر خاصه خاصان اگر دید عام اینجا

ز اندوان درازی ره که سالک قطره دارد — فضای هر دو عالم گرد راه یک دو گام اینجا

ظهوری در خطر خود را فگندی خطر داری

کہ ایمن بودن صید حرم باشد حرام اینجا

یکطرف نه پرده حیرانیم ما — عید میخواهیم و قربانیم ما

بیش ازین آشفتگی در مو مکش — جمع کن خاطر پریشانیم ما

گرچه منع لب ز گفتن کرده — صد سخن داری زبان دانیم ما

آہہای قیمتی خوش کرده ایم — منکر غمهای ارزانیم ما

چشم اگر پوشیم رسوا میشویم — در کمین کار پنهانیم ما

تشنگی در روز محشر تشنگی — بلبلان تازه الحانیم ما

تا قبا سازیم پیراهن کجاست — عاشق چاک گریبانیم ما

داد ما انگشت شهدی کی دهد — تلخکامی شکرستانیم ما

در نهاد قطره چندین شور چیست — عشق طوفان کرده عمانیم ما

دامنی بر عیبها گسترده ایم — با وجود آنکه عریانیم ما

جسم کاه و کوه کاهش در کمر — از ضعیفان توانائیم ما

توبه فرمائی ظهوری از تو بود
هم تو فکری کن پشیمانیم ما

دانست محک عیار ما را — گوئیست چمن بهار ما را

نے توبه پناه شد نه سوگند — بگرفت شکست حصار ما را

کرده به تحول خود نگار — زلف تو بنفشه زار ما را

هر روز برآوَرَد [جا کرد ۱۲] وعده تو — آخر کشتم انتظار ما را

دل گوشه کاری از تو دیدست — یک گوشه نهاد کار ما را

جز به بندت نه فتد خاطر آزادهٔ ما — غیر نقشت نپذیرد ورق سادهٔ ما

عشق ساقی شده مستی به از آن سرشارست — کز شر و شور تمنا نمک بادهٔ ما

بر کف تحفهٔ جان قاصد دل گشته روان — ایمن از راهزنان باد فرستادهٔ ما

جمله دلهای عشق تو در پیش و پس اند — پیش پیش همه از دست عنان دادهٔ ما

غیر آن سینه ندارد که مهیا سازد — چشم بر داغ تو دارد دل آمادهٔ ما

زهره را سوده شود جبهه ز بس سجدهٔ شکر — گر کنی پاک لب از بادهٔ سجادهٔ ما

فلک از دوشی خاک نهادان بر شد — نه ز دست پی برخاستن افتادهٔ ما

مشورت با دل تنگست ظهوری در عشق
فال بگشاده غمم از در نگشادهٔ ما

نیست جز می کشی و رند وشی چاره مرا — پارسائی شده رهبر تو بیچاره مرا

رفتن از پای سفر کرده نشستن به پرست — نتوان ساختن از کوی تو آواره مرا

فارغم از نگه خویش تر آگه دارم — نیست امید وفا از تو جفاکاره مرا

پیش من چاره مردن چه بلا آسانست — اینچنین ساخته هجران تو بیچاره مرا

ناتوان گفته ام سنگدلی بی بهره — بستر از آهن و بالین بود از خاره مرا

آنکه صد بخت در انشاست ظهور کردست — باورم نیست کزو ساخته یکباره مرا

آه از آن اشک که چون وقت تماشا آید — آید از رشک فرو مانع نظاره مرا

تحفهٔ شوق چو کردیم ظهوری تقسیم
ننگی تنگی که بجا ماند صد پاره مرا

تیشه سوخته امید نخجیر ما — کم از سعی کس نیست تقصیر ما

صداقت ز هر خندان آید برون — خرابی چه خوش کرده تعمیر ما

جنون هرگز این تازه روئی ندات — نشسته برو گرد زنجیر ما

کمان خرد از زه انداختیم — خطا نیست در سعی شبگیر ما

نشود زود کوتاه رنج سفر — بلند است در سعی شبگیر ما

بعشق جوانان جوان مانده ایم — چنین کرده ارشاد ما پیر ما

زبان و گرو ام کن کو قلم — در انشای حرف ورق گیر ما

تو خود و شرمساری دگر میسکنی — نگوئی اگر عذر تقصیر ما

ز دو بوی مشک و پر و رنگ لعل — ظهوری محال است تغییر ما

هوس گنج برآورد و ز تعمیر مرا — ترک تدبیر علم کرده تدبیر مرا

کم از آنم که در معذرتم باید زد — پیش از آنی که دهی خجلت تقصیر مرا

رفت سودای تو خوابم ز سر از پرده چشم — نه پسندند زمین دم تعبیر مرا

سحر عیش و طرب چون گران میبودم — که نمیکرد غم دور تو تسخیر مرا

تن پرستان دگر اند چرا ریز آب — واعظا از قصه چو شکر و شیر مرا

مرشد میکده عصمم چو می خالص داد — داد بس توبه ز سالوسی و تزویر مرا

اگر این پیچش زلف است شفا خواهد کرد — داده دیوانگی وعده زنجیر مرا

در گذشتن نتوانم نگه از کشته او — تا تسلی نظر چشم سکون گیر مرا

درد کن ریش جگر خوب نمکسود نشد — میبرد عاقبت این شور به کشمیر مرا

بر یاد تو زهر با شکرها
بی روی تو شامها سحرها

بی عشق تو مرده زندگانی
بر یا بهوای تست سرها

پروانهٔ آفتاب آراست
از شمع رخت بشعله پرها

راحت به نهاده بالش نرم
زیر سر داغت از جگرها

گنجایش دیدنی نماندست
بربسته ز دیدنت نظرها

عشقم بحصار خود درون برد
آزرده برون هم از خطرها

گاهی که کنم دعای دشنام
دم بر نفسم دهد اثرها

کی وصل بارمغانی آورد
ورخود نکنند اگر سفرها

گوشی بگشای تا بگویم
از هجران شنو خبرها

یاد تو ز خاطر ظهوری
وا کرده بروی خلد درها

کنم در عشق یکتا خانهٔ خود کوه و هامون را
بیاموزم طریق عاشقی فرهاد و مجنون را

پل مجنون بردو جله بستم از نم مژگان
بسیل گریه خواهم داد آخر نیل مجنون را

چو قاصد سفر بستم آنقدر فرصت نمیدادم
سر از خون جگر رنگی دهم ورنامه مضمون را

چراغانی کنم هر شب با خترهای داغ دل
بایین در شبیه از رشک از داغ گردون را

نه تنها عشق ناست بتگین دل هوس کردم
ازین حسرت نصیبی کرده ام هر قطرهٔ خون را

جنون پوست پوشان ترا مغز دگر باشد
رسد شان گر فتند از خیرگی رو پوست مجنون را

ز شور و ولوله ازت ناله از بیدار نجتان شد
چی خواب دگر افسانه خوان کردیم افسون را

ظهوری چشم تا هم زد ز عکس در نیا داده

کز داغ دلم آئینه کاری که صیقل را

از تاب سینه شعله برآورد داغ ما
صرصر طپانچه نخورد از چراغ ما

مرهم در آتشست کبابیم از نشتر
یارب که هیچ سینه نسوزد بداغ ما

خود را بهار ساخته بیرون نهد قدم
افتد اگر گذار خزان را بباغ ما

دیوانه شد بهار گلی بوی کرده ایم
سودای طرح کرده جهان از دماغ ما

گردید بخت نیز همایون ز فر عشق
گیرد همای فال ز گلبانگ زاغ ما

از چشم پرخمار تو در می فتاده ایم
مستی بجا ز قطره چکاند ایاغ ما

از جان نه داغ از ظهوری نشانه ایست
هر لاله که میدمد از باغ و راغ ما

غم ساخته نیست هست مارا
خوش کرده وفا شکست مارا

بیفائده پایمال گشتیم
دستی نگرفت دست مارا

بر نغمه زیر و بم گرفته است
افغان و بلند و پست مارا

در هفت خم فلک ندارد
دوران می یک نشست مارا

افتاده هزار غصه بر هم
مژده دل غم پرست مارا

ساقی گزک گزیدنی بخش
یک ره لب بوسه هست مارا

آورده برون ز زنگ تیغ
در دوت رخ زنگ بست مارا

بگشای خدنگ کین ظهوری
فرسوده مباد شست مارا

کرده ام محرم دل غمزه غماز ترا
هرزه گو ساخته ام چشم سخن ساز ترا

جز به بیهوشی نه بخشد شراب غم تو | غیر رسوائی نه سزد محرمی راز ترا
زور زاریم به بین قدرت عجزم بنگر | گر نیاز دگران بازد هم ناز ترا
سایه گسترده همان فکر شکاری دارد | می شنم طعمه به چنگل ز جگر باز ترا
زن کمانخانهٔ ابروست قضا صید افگن | خوش برانگیخته ترکِ قدر انداز ترا
تو بدشنام کنی زنده مسیحا بدعا | عزت و قدر دگر داده حق اعجاز ترا

شد ظهوری نه تو پامال فلک گر خواهد
نتواند که کند پست سر افراز مرا

تا زهر آن جادوی پر افسون را | که کشد از جگر رگ خون را
نه پسندد گدا به نعلینی | ارزش افسر فریدون را
می کند تیز تر به خنجر عشق | آب تیغش زبانه خون را
نغمه بر نغمه گر به بخت دلم | ناله در ناله جست قانون را
بر لب خشک ما چه میخندی | گریه تر کرده نیل و جیحون را
خندهٔ صبح را به آب دهم | شب چو آرم بگریه گردون را
چشم لیلی به تحفه می طلبد | از صبا خاک پای مجنون را
رسم و قانون جهان عشق دانند | که ندانند رسم و قانون را
خواجه از گنج فقر مایه نداشت | برد با خاک رشک قارون را

رفت دل از برای بیرون رون
بظهوری گذاشت بیرون را

آباد کردن عشق تو جان خراب را | در خرمن عطش زده برق سحاب را

یک دیدن است آفت یک شهر جان و دل
لطف است پرده دار ز عارض نقاب را

تاب کرخرابی صد خون مرا بس است
مگذار زیر کاکل پر پیچ و تاب را

تاست بوسه روزی چرا قسمت بیا
خواهم طلب چشیدن از می شراب را

بخشیده اند گدا ازل خرمی مگر
از روزگار وصل تو فصل شباب را

هجران ندیده عمر چه داند وصال چیست
از عهد شاه پرس و یا حسن خضاب را

بر شعله نگاه نکردیم جان سپند
دل سوخت بر تحمل ما اضطراب را

روزم سیاه کرده ماهیست کز غمش
آتش بجانمان زده اند آفتاب را

بر هم نمی‌زند همه شب دیده کز سرشک
الماس ریزه در ته پهلوست خواب را

تیز است آتش ای دل دیوانه دورتر
هشدار خام سوز نسازی کباب را

عشقت معلم است ظهوری که ورق بدر
در نقطه مطالعه کن صد کتاب را

هوای صبح بخشد تازگی گلهای خرم را
چه نسبت با گل پژمرده ما فیض شبنم را

سر دعوی چه در بازار سودای تو یکتایم
بیک غم عین دانم عشرت و عیش دو عالم را

دلی در همسری از کار خود بیرون نمی‌آید
سلامت دار یا رب دلربا طره درهم را

مشقت بر مشقت دشمنان تشنه لب را ابر
فراغت بر فراغت با دبیران محرم را

سعادت اختر که زهر دل گداز ار کام جان دارم
که مغز استخوانم میگزد افعی ارقم را

ندارم طاقتی و آن ز تاب خند میسوزد
ز دلسوزی خدا محروم گرداناد محرم را

ظهوری مژده بر عیش آمد و بگشا آغوشی
دل پیچیده خوش بر دست محکم دامن غم را

ناله را هیچ هم جیب در و گردون را
گریه سر وا کنم و بحر کند هامون را

ابروی جوی چشم نه بجا پا افشرد
رو به رو کرده به هر گوشه دو صد جیحون را

خواستم از افسانه شوم گرم نشد
چند بیهوده در آتش فگنم مضمون را

میتوانم بجی چاره صد افعی سازم
عقرب هجر فگندست به رگ افسون را

در ره هجر بتان سد سکندر کاهست
گرد در گوشه غم عشق صد افلاطون را

هر برونی به درون آمد و جا تنگ شد است
بیم دارم که بگیرد ز من بیرون را

محو در لذت کیفیت او شاه و گدا
داده زهر تو عجب چاشنی افیون را

بشکنم لاغری خویش به صد خنده نهان
تا نمایان نکنم قرب مجنون را

عیب آری شب لب را نزد ظهوری از لب
نیست در کام و زبان جا چرا و چون را

آورده ام پیش نظر هر گوشه صد گلزار را
تا برای پای دل خوش کرده ام یک خار را

دارم غم پیکان او بر زنگ سینه ام
چون پیش آن سازم نشان این تخته زنگار را

ای دل و بیگانگی میزن که با او میکند
هر چه کردی آشنا آن آشنا بیزار را

زنجیر میاید دگر کاکل میفشان بر کمر
از پرده می افتم بدر در پرده کش رخسار را

این شعله گر بکانون جان سر میکشد بر آسمان
در مهر هر شب دارد نهان صد داغ اختر را

در محبت ای برهمن دیگر دعوی مزن
تسبیح را بستان ز من تسلیم کن زنار را

دامان تر هم گشته ترای شیخ از من در گذر
آلوده چون سازم دگر از توبه استغفار را

ریزد ظهوری در زبان این زهرها در کام جان
تلخی گر آید بر زبان شهد شکر گفتار را

نخواهم داور روز حشر از کف دامن خود را	نه بینم تا بکف دامان گل پیراهن خود را
گل صد بوستان از جیب اگر بیرون نهم شاید	که از داغ محبت گلبنی کردم تن خود را
پی نظاره از گلشن برانم صد چمن بیرون	چو آیین بندم از تماشای کوی گلخن خود را
چو از دل سختی خوبان حکایت در میان آید	نگر هم خود کنی تعریف سنگ دامن خود را
بدست آرزو این تخم در خاطر همی کشتم	که میبردم بجا برق حسرت خرمن خود را
توانم آن قدر در مهربانی همرهی کردن	که بهر خاطر او دست دارم دشمن خود را

ندارد غالبا آب مروت تیغ بیدادش
ظهوری بر کشی تا کی بحسرت گردن خود را

یارب اثری دعای ما را	صبری دل مبتلای ما را
اندک رحمی ستمگران را	اندک بختی وفای ما را
خوشحال وصال کو که دارد	در قهقهه های های ما را
در سینه نفس نماند و ننواخت	دشنام کسی دعای ما را
فریاد که خوش فرو گرفتست	بیگانگی آشنای ما را
جان فرش ره خیال او باد	دانسته ره سرای ما را
سرکوب نزاکت سمن کرد	خار ره عشق پای ما را

جان در ره عشق کن ظهوری
ضامن شده بقای ما را

گریه خورشش کرده دیده ما را	شسته نقش جسم دیده ما را
تمکین عشوه به شور آورد	هوس آرمیده ما را

یارب از صید خیمور گذران — شوخ عاشق ندیدهٔ ما را
رشک با شکوه همزبان نکند — خامه لب ندریدهٔ ما را
اشک خونین چه خوش خیالی بست — پشت دست گزیدهٔ ما را
کو چنان شادی که راست کند — پشت از غم خمیدهٔ ما را
آه اگر وصل در بغل نکشد — دل هجران کشیدهٔ ما را
وای گر باز برنگرداند — جان برلب رسیدهٔ ما را
ره ظهوری نمیتوان بستن — رگ صد جان بریدهٔ ما را

میکشد سوز نازنازم ما — عیشها عاشقیست بر غم ما
از تماشا بجا نه ره نبری — اگر آئی بسیر عالم ما
راز در سینه میکند سوراخ — خون چکانست آه محرم ما
از برای طراوت گل روی — چه ضرورست چشم پرنم ما
عیش این رتبه از کجا میداشت — گر نمیشد شریک با غم ما
گشته با زلف پرشکست درست — نیست روزگار درهم ما
درد دگر در دوا نمی گردد — غم ما را گزیده مرهم ما
لب خشک نگاه میدارم — شاید آید بکار زمزم ما
با ظهوری غمش نمیشد رام — بی سبب نیست از خود این رم ما

برنزد ناله سر از لب ما — گر نشد شعله از تف تب ما

پر فسون و فسانه دوست نیافت / کوتهی بود راز شب ما
تا لبت جلوه عبیر خواهد داد / سینه پرستان یارب ما
پر خموشی زدیم اگر نه زند / درد و انگشت ناله بر لب ما
مطلب خویش در میان ننهاد / با اجابت دعای مطلب ما
زیور گردن گرفتاریست / طوق سودای سیم غبغب ما
در ره شرح عشق می پوییم / برده تحقیق پی بمذهب ما
نتوان ابجدی بقول آموخت / کرده بر خویش را مکتب ما
کار بر ما عجب که گیرد تنگ / آن کز و شد وسیع مشرب ما

با ظهوری نگشت راست فلک
وای از دست طالع چپ ما

هموار گشت خوش بره دین معاش ما / گردست ریزه کاری باجت تراش ما
چندانکه پای سیر رود گشت آرزوست / از تخم حسرت مژه اشک پاش ما
گلبرگ ناخنی زده بر لاله طعنه رنگ / خونابه زای کشت دل پرخراش ما
معمور مدعی که سنان ماند مطلبش / ما را خراب کرد تمنای فاش ما
با را امید وصل چه سنگین ببسته اند / ترسم که در تلاش نمیرد تلاش ما
با اهل رسم قدرت همسایگی نبود / آمد برون ز کوچه عادت معاش ما
اطلس بشان ما ز سر پیش نازکان / جانها فدای مشتریان قماش ما
باید هزار گریه با بابهای کرد / تا کی ید چشمی بلب انتعاش ما
پهلوی چرب کس بنظر در نیاورم / زیرا که هست از جگر خود تراش ما

برخوان دو روچشم ظهوری نگشت سیر
گویا بقدر کاسه نه پختند آش ما

بحصول آشناست مطلب ما	همزبان گشته اشک بالب ما
باز شیرازه بسته رشته وصل	دفتر حال نامرتب ما
گریه گو فتنه کن ز دیده و گر	صلح کردست خنده بالب ما
حاسد آن پایه دارد	کار خود کرده آه یارب ما
وصل آبی بروی کار آورد	سوخت هجران در آتش تب ما
ماه فیض سعادت ازلی	گرد گردون نثار کوکب ما
عیش صد روز عید رفت بگرد	گاه دامن فشانی شب ما

گر نمیکرد قرب او حاصل
کی ظهوری شدی مقرب ما

بود بر عرش سرور سر ما	خاکپای کسی ست افسر ما
شرف وصل بر تو افگندست	فارغ ست از وبال اختر ما
کلک حسرت رقم نمیزند	آرزو کرده طی دفتر ما
شفق در عین دامن افشانیست	زده در شعله غوطه اخگر ما
گشته سوز و گداز برما ختم	مهر داغ ست زیب محضر ما
آنکه از پیش ما نمی گذرد	برنخیزد از برابر ما
شکن طره از گره خالیست	دل ما را چه کرده دلبر ما
خبر ای مدعی نمی آید	از خم مرهم برون خنجر ما

رو ظهوری جلای آئینه ده
تا ببینی صفای جوهر ما

آورده پی نعیم تو بهشت سرای ما
در عاقبت ز ننگ نبیند بلای ما

برخاست از خزانهٔ هستی صفیر جهد
خوش کرده جا بقا بجز از فنای ما

از بار خوف ماست زمین گرچه در نشیب
گاهی ست در برابر کوه رجای ما

رسوا شدیم راه کجا ناگشاده شد
بیگانگی ز حد ببرد آشنای ما

زین تیغ کینه که بدست تغافل ست
گاهی کرشمه گر نکند رحم وای ما

پیش که میکنیم شکایت که سر زد
دشنامی از لب تو بجیب دعای ما

خوش آشکار تیغ تغافل زدی و ماند
در گردن نگاه تو صد خونبهای ما

فکر سفر ز رشک سری میکند بدل
خالی مباد بر سر کوی تو جای ما

جانت بلب رسیده ظهوری ز جور او
ناگاه شکوه نکنی بی رضای ما

ای ز رویت بهشت منزل ما
عیش آزاد کرده دل ما

چشم بر هر طرف که گردانیم
رخت افگنده مقابل ما

دیده بر هم نمی زند حیرت
ور دو بود ار نیست حایل ما

دست تقدیر بسته روز ازل
بر دم خنجر تو بسمل ما

تف خورشید دوستی پیچید
تخم بود و نبود از گل ما

بر دل ماست هر کرا داغست
وارد از داغ طالع دل ما

عشق را نیز کشته می بینم
سخت تر هست تیغ قاتل ما

جان و دل هرچه هست میگیرد / در بهای نگه مقابل ما
پای ما را روانی دگر است / آخر آخر است منزل ما
عالمی را ز پا بپاسی جرس / میدواند بکعبه محمل ما

از می دوستی ظهوری را
میبرد توبه شیخ عاقل ما

ای وصل تو اصل زاری ما / عزت شده از تو خواری ما
گو رنج بود که نزد راحت / از داغ تو پنبه کاری ما
طغرای سعادت است این داغ / بر جبهه دوستداری ما
امید که روز حشر بخشد / ما را بامیدواری ما
حاشا که دریغ دارند / از مزرع خاکساری ما
تر باد سر آستین عفوی / از جبهه شرمساری ما
رو نیست زر عیار رائج / از سکه کم عیاری ما
آرام برای خانه گردد / در کوچه بیقراری ما
مستی و جنون و جرعه نوشش اند / از ساغر هوشیاری ما

ایمن شده از خطر ظهوری
آری شدی زینهاری ما

ای عشق تا ز پرور دل ما / زهر چشم تو شکر دل ما
بادان فدایت که با همه شوخی / نزدی از برابر دل ما
عشق هر خفته که بود گرفت / بار قفل سست بر در دل ما

خوش کمان کینهٔ بیگانگان زه کرده اند
وای گر یا شست و زور آشنایی تیر ما

هیچکس عمرے باین تلخی ندارد غالباً
دایهٔ غم کرده زهر حسرتے در شیر ما

تا زبان مدعی شد مسلمان کاشکے
غسل میدادش بآب قهقهه تکفیر ما

با وجود این جنون در صید سیمرغ مراد
بافت دست عقل دام از رشتهٔ تدبیر ما

شمع تعریف شبستانی ظهوری برفروخت
صبحگه خورشید و مه از شعلهٔ تقریر ما

عشق کجا که تا خورد خون امید و بیم را
تازه کند بدشمنی دوستی قدیم را

تازه نیاز عمرها زور بهم آزموده اند
نیست حریف عجز ما سرکشی غنیم را

بر سر کوی بیکسی گرد ز رخ چو برد و یدم
دیدهٔ تر ز دور آستین خون فگند نیم را

نقب بریده بر جگر حسرت سیم غبغبان
گریه بصرفه وا مکن گوهر گنج سیم را

سیل سرشک ما اگر بر سر شست و شو رود
بخت ز تار آه ما یافته این گلیم را

شبنم دیده خشک تر ز عبث گریه بیشتر
فاقه بشور آورد مکرمت کریم را

پا بگلیم کش دلا طور کجا و ما کجا
آمده سنگ رو بسر ملتمس کلیم را

در روش ز خود سری کار صبا فتاده پس
قرب بنام ما اگر پیش برد نسیم را

رشک گرفته رخصتم لب نگزد ز ندامتم
نیست ظهوری دگر رهزنی ندیم را

وا غم ز بیتابی جنون پیر و برنا را
جنونے کو که در زنجیر پیچد کوه و صحرا را

نشد از تندباد آه ماه و هفته طولانی
سرشکے کو که گردابی کنم امروز و فردا را

بحسرت قطره بر خویش از گشادی سینه می‌پیچد
امیدش در بغل زین تنگ می‌خواست دریا را

دو عالم یوسف ما قیمت یک جلوه میخواهد
که دستگیرد جواب عذر عین زلیخا را

دعا در حسرت دشنام میمیرد لبی بکشا
اگر ره گشته گم نفس در سینه اعجاز مسیحا را

بتنگ نفس نام ساخت با خاک سرکوی
سپهر جا سپردم از قفس تا بر سپهرم پا را

کجا دل بست به راحت با این سودگی کرده
نگردی رونه اگر در خویش داغش سینه پا را

برای گریه دیگر در جگر آبی نمی‌بینم
اگر این نیست باید فکر دیگر گریه ما را

هلاک غارت آرام و زد انند آگاهان
دلا گر میشناسی قدر خود بشناس کالا را

بیال دل ظهوری سپهر عشق پرواز
که گنجشک حضیض خویش شمارد اوج عنقا را

عشق بتان سرشته صفا در سرشت ما
از صبح کینه تا قفس شام کنشت ما

آتش کجا به گشته پی طاق عرشیان
این رتبه حد کیست زهی سرنوشت ما

ای آنکه آگه از رقم جبهه نیستی
خطی بر آوریم که خوبست زشت ما

با جور عاشقان چکند جور زاهدان
خون بست زاهد بخاک کنشت ما

تخمی که گریه کرد بدامان های های
در فصل خنده قهقهه رویید زکشت ما

کشتیم خاک نه گردید آرزو
در کاخ وصل رکن نشین با و خشت ما

در برزخ فراق ظهوری برآوردیم
از آب وصل گل شده جای گل خشت ما

شبنم انجم شده اشک از تف نظاره ها
شعله دبال سمندر شده فواره ها

آن نه در چشم ز کوه نگاهان نکشم
پرده ای گر دوری با فتنه رخساره ها

خاطر از حال دل باده پیمان جمعست
کار خود ساخته آوارگی آواره ها

بیخ و رگ این ضعیفان نشو و صلب جنین — شیشهٔ او نخورد پهلوی از خارهٔ ما

میتوان یافت غرض تربیت سوانیست — کرده بیطاقتی این فکر دو بارهٔ ما

نکند شوخی حسن تو اگر بدرفتگی — نخورد ره تماشای تو نظارهٔ ما

شست مژگان کشادر مژه او که دوخت — چشم بر بخیهٔ پیکان جگر پارهٔ ما

رحم کانجا شفاعت در جرأت میزد — کشته افتاده به شمشیر ستمکارهٔ ما

لذت دیگر یافت ظهوری که ربود — سبحه از نقل طربخانهٔ میخوارهٔ ما

ساختم از کار معزول اختیار خویش را — پیش از این ضایع نمیسازیم کار خویش را

از خزان مرگ گلزار حیاتم ایمن است — کرده ام فصل تماشای بهار خویش را

خلعت خواری نپوشیده کسی را غیر من — کرده ای تشریف هم بی اعتبار خویش را

ذره بر خورشید آغوش محبت کرده باز — خوش فریبی داده امیدوار خویش را

میتوان افگندگان چین زلفی بر صبا — پرسش منظر پریشان روزگار خویش را

یا قرار و عهد تو یا دیگری ما را چکار — پاس میداریم با عهد و قرار خویش را

سینهٔ دیگر ندارم زودتر بیرون فگن — اخگر رشک از گریبان عذار خویش را

ترسم از بیطاقتیها ناگهان جوشی زنیم — مرهمی بر داغ کار بیمدار خویش را

غمزهٔ صیاد تا کی بر زمین خواهد نشست — رحم بر در کن جگرگاه شکار خویش را

در غبار کوی جسم روز ظهوری گشت گم — آستی بر جبین کش خاکسار خویش را

دل از اندیشهٔ وصل تو عالی کرده همت را — تماشا در تماشای تو حیرت کرده حیرت را

کجا سعی قضا سیمرغ دل را بال بستی
نبودی دانه از خال تو گر دام محبت را

ز تاب درد کاهی گشته ام در کنج بیتابی
بزور آرزو دل میکشد این کوه حیرت را

خراش سینه را اگر از تنگای سینه بنمایم
ز دندان بخیه‌ها بر لب نهم اهل ملامت را

سلامت از همه راهی برو ای صبر خوش باد
اگر واقع خوهد از ما هم سلامی هم سلامت را

اگر میبایدت در کوچهٔ آسودگی منزل
برون ریز از سرای طبع رخت همت و عادت را

نگهدار و خدا صبر دل من این قدر وشستم
باشک شوق از رخسار خال این گره هست را

شراب عشوه چندان کرد ساقی دوش بکارم
که از مجلس برون بر دوش بردم صبر و طاقت را

بنازم چشم مستی را که هر ساعت ز هشیاری
کند خاطر نشانم معنی لفظ مروت را

ظهوری شمهٔ از حال زار خود کجا گوید
نگنجد اگر در یک حکایت صد شکایت را

بخونم کرد رشک غیر رنگین تیغ غیرت را
بالطاف آشنائی باد شوخ بیمروت را

بطوبی قامتی نازم که آب تیغ بیدادش
دواند در رگ و پی ریشهٔ نخل محبت را

چنین گر برد دلم امروز حسرت رحم نمی‌آید
بخون آغشته خواهم کرد فردای قیامت را

اگر افتد از ملاحتهای خوبان شور در لبها
تو رحمی کردی از رشک نمک جان ملاحت را

ز آتش پاره دارم چنان هنگامهٔ گرمی
که در لبها ناصح میگدازد خوش نصیحت را

چرا معنی تنالد هردم از بیهوده صورت
رهین همرهی دارد مجاز با حقیقت را

ز طعن خویش و پند آشنا جان در وطن کاهد
موافق ساز با طبعم خدایا آب غربت را

کجا از عهدهٔ ذکر ثنایش برون آیم
مگر سازد ظهوری تیغ گردان اشک حسرت را

بهاریا رب نماید طالع ما روزگاری را — که بیند در بغل نخل تمنا نوبهاری را

جز این تعویذ در دفع سیه بختی نمیباشد — گره از زلف تو بر بازوی جان بندیم تاری را

نبخشد ضعف اگر قوت چسان دوش نهد جانا — گدای ناتوانی بار عشق و مهریاری را

شدی صید ای دل زخمی بخوبان دیده حسرت — چه میازی نگاه آلود فتراک سواری را

برای جیب بختم ای صبا گر از گلستانی — بیاری دامن پرگل چه مانع منت خاری را

باین رنگینی هرگز ندیدم اشک گلگونی — شبی شاید که گیرم در حنا پای نگاری را

صبا کرده رشک آلوده وصلی طالع شوم — بزهری میچشم ناچار شهد خوشگواری را

بکامم اژدهای غیرتم آدست بد عهدی — بغزم داده سرخوش حسرت امیدواری را

ظهوری گوی میگیرد سراغ چهرهٔ عالم — نسیم دشت غم هر جا برانگیزد غباری را

بهار آمد جنون دیگر بصحرا میبرد ما را — خموشی باز بر هنگامه بندی داشت گویا را

بکوشش نیست ممکن رعشه از سیماب چیدن — شکیبا کی تواند کرد ناصح ناشکیبا را

کمند ذره بر خورشید میپیچد کشش بنگر — بطوفان محبت قطره شوراند دریا را

بشرط کار و یوسف را زلیخا میخرد از خود — ترنج و تیغ را نازم چه رنگین کرده سودا را

فسون پرواز تر از عشق در عالم نمیباشد — دم طفلان نادان میدمد پیران دانا را

ورع را تر دیگ گیری تلاش شیشه مستی بین — نهال عشوهٔ ساقی چه رسوا کرد تقوی را

ز شمشاد تو گر دیدست ثابت جلوه پروازی — فرو دزدیده در خود سر برین از شرم طوبی را

برای خلد تا بید رشک خواهد تافتن از رخ — ازین زیور که آید زو بجا لت داده مینا را

ز خاک تیغ خون قربان کشتگانت کم سه سازم — جفاهای چیره کی بخشم مگر چشم تماشا را

زہی خجلت براحت عوض انجم پرده شد آخر
ظهوری رو نکردی از چه زخم مرهم ما را

زبیماری چه راحت پهلو بستر پرستان را
مبادا زخم مرهم سینه خنجر پرستان را

نمیجوشد زکام شهد خوبان لذت زهرش
زچشم افگند رحمش تارک مغفر پرستان را

زجنبشهای مژگان سرها خون روان گردد
نگاه وی روز محشر گر رگ نشتر پرستان را

کشیدی ده و غیرت نالهای تلخی از کامم
اگر بودی مذاق زهرها شکر پرستان را

سبکروحانه در بحر تعلق دل ز خود بر کن
که کشتی بر نیاید غم لنگر پرستان را

دران صحرا که سیگرد سمندر مشت خاکستر
مبادا اندیشه پرواز بال و پر پرستان را

سجود تا شود بر جبهه تاوان یکره آنجا
تماشای رکوع شیشه ساغر پرستان را

ظهوری بر سر خوان قناعت ریزه چینی کن
که سیری احتیاجی نیست هرگز زر پرستان را

بر نتابد جگر دردکشان درمان را
نه پسندد سر شوریده سران سامان را

میچکد شعله صد کوره ز هر قطره خون
به فشارند اگر داغ دل خابان را

عالمی را به یکی لحظه کند قتل اگر
بر تغافل شکند رو نگه پنهان را

زور حسنش که فکنده از جوانان ملامت کش مصر
ریشه نخل غمم سرو قد کنعان را

خلق را افزوده آسایش خواب آورده دم
ضعف از آه به زنجیر کشد افغان را

شعله عشق جدا از دل بر آورده دما
چشم زخمی نرساند شررش ایمان را

تیرش از سینه چرا بیرون می آید
پیش خود دل گذراند و بگر پیکان را

کار با مرحمت وصل فتاد است دگر

بسکه سر کرد ظهوری ستم هجران را

دل بره سبکپایان یافته رهنمای را
بر دم تیغ سپر و جان که بهانه یابی را

بهر رخ نمکستان کشد گریه تراشهای تر
غمزه گر آورد بکف دامن پیمای را

زهر فراق خورده ام شهد وصال یار هم
گر رگ و ریشه برکنم تلخی جان گزای را

رشک رقیب میخورم لیک عوض نمیکنم
با لب خنده خیز او دیدهٔ گریه زای را

سایهٔ رنگ نازکم برد برش ز بال و پر
بخت چه فرق ار کند بال فشان همای را

دست نهاد بر سرم عشق بلند قامتی
خاک رهش نگر کنم فرق سپهر سای را

غیر نمود صید او یاد ز خود خجالتی
آتش حسن نواز را باز نگس ربای را

شوق چو راه سر کند خضر چه میکند کسی
داده بآب اشک یا منت رهنمای را

ساخت همین عشق تو کار ظهوری ترا
خسرو ملک گو ببین طنطنهٔ گدای را

نیرود بیرون گزند عقدها از کار ما
عشق میسوزد سپند از سبحه بر زنار ما

در محبت آنچه میگوییم اول میکنیم
پاره پیش است از گفتار ما کردار ما

گر بلندیهای عشق اینست خواهد پایهٔ او
عرش را در سایهٔ کوتاهی دیوار ما

تحمل دو دوش از زمین سینه محکم کرده‌ایم
شکر راحت برده دل از ناله برخوردار ما

هیچکس را پایه نیست در مهر و وفا
کبر و ناز خواجگی کی می‌سزد دستار ما

در خوی خجلت ببین از دیدن رخ روگان
خواست عذر تو بهای جمله استغفار ما

بر شب هر کس نسیم خواب صبحی میوزید
دیده از انجم نزد برهم شب بیدار ما

عشق با در کار جسم او چه جانها کنده است
از مروت نیست این [illegible] ما

فقر را در پایه داری با غنا سنجیده ایم ‌ ‌ ‌ ور ترازو میزنی مو از کف و بسیار ما
یک سخن نا خوانده نگذارد غرور شرح عجز ‌ ‌ ‌ دفتری می پیچد از حرف درطومار ما
گرم سودا گشته ایم از شمع خود رونق نگر ‌ ‌ ‌ پر فروشی میکند پروانه در بازار ما
خون ما را جوهر آلایش تیغش نبود ‌ ‌ ‌ در جواب با وکیل ماست دعویدار ما

فکر دیگر کن ظهوری چون تو اندر آمدن
خدمت عقل جنون از عقل ناهنجار ما

شد طبیب ما محبت منتش بر جان ما ‌ ‌ ‌ محنت ما راحت ما درد ما درمان ما
ساده شد لوح ضمیر از نقش فکر دیگران ‌ ‌ ‌ شکر لله محو شد در یاد او نسیان ما
زاهد افسرده گو گرمی مکن خواهد فتاد ‌ ‌ ‌ ز آه برق رحمتی بر خرمن عصیان ما
چشم را آیینه کی عزت چنین بودی چنین ‌ ‌ ‌ گر نبودی در برابر دیده حیران ما
عید چون قربانیان از رشک گردن خوشتر ‌ ‌ ‌ طالعی دارد ز شمشیر غمی شریان ما
تا راه رگ های جان بستیم بر قانون درد ‌ ‌ ‌ میزند خوش ناخنی بر سینها افغان ما
صد ارم در هر نگاه و صد ختن در هر دماغ ‌ ‌ ‌ طرح کرده رنگ و بوی لاله و ریحان ما
چشم زخم خاطرست اندیشه حور و پری ‌ ‌ ‌ بسته آیین خاطر ما را نگارستان ما
رونق بازار ارباب محبت ظاهرست ‌ ‌ ‌ مشتری چون ما که شد بر درد کان ما

بی فنا ختوان ظهوری ره در گشت از بقا
کو چنان مرگی که رشت با شد بر جان ما

هستی ما نقاب شد آن رخ جان فروز را ‌ ‌ ‌ کاش بروزن افکند برق وجود سوز را
راه صبح چون برد شام غم بلاکشان ‌ ‌ ‌ کرده ز سال و مه برون شام فراق روز را

زخم دلست و سوز جان همه و شمع چون توان
همره بارهای دل راز توی شد برون

ناله لب خراش را گریه چهره سوز را
حیف مرا نبود بی ناوک سینه دوز را

در ره وعدهٔ تو دل گرچه دوید عمرها
بخت بدش نکرد طی مرحله هنوز را

بمجلسی که در آیی شوم سپند آنجا
سپند وار در آتش نهد گزند آنجا

بشهر عشق جنون آن محلّه‌ام که خورند
قسم بجز می خاطر نژند آنجا

حدیث سادگی شان من بچین بنهند
ز شرم بر ستر و نقش از پرند آنجا

برون نیامده از جنبش نیستی طبع
اگر باوج رود در شوی بلند آنجا

گشاد کار خود از دیر دیده بود مگر
دلم بصومعه رفت و گشت بند آنجا

بعشق ابروی بت طاق پر محراب است
ز سجده فرق حرم یا دیر بسند آنجا

چه رایج است ز رواج در دیار جنون
بنام تارک من سکه می‌زنند آنجا

به بزم شوق چه شیرین شده‌ست گریهٔ تلخ
بزهر خنده دهد باج نوشخند آنجا

بعرصه تا که بر دیده‌ها جلا سازد
ز سرمه سائی نعل سم سمند آنجا

حصار سینه ز رایت چه رخنها شکست
اگر نه داغ تو میکرد کوچه بند آنجا

متاع دل چو بیازار درد غم بردی
خموش باش ظهوری چه چون و چند آنجا

بخلوت آمد و برقع ز رخ فگند آنجا
فتاد غلغله ایوان کبر و ناز بلند
نگه کمند رسا گشت در تماشاگهش

رساند خوش بروی عشق چشم بند آنجا
نگفته آه و فغان کسی کند آنجا
نه تیغ تیز بریده پیچ بند آنجا

ز خنده سیر نکرده دیده اگر ای گل / بمجلسش برو و بر خویش خوش بخند آنجا

نمی بجلوه گهش برگزیده می آرند / چه دوستی که فقد دیدنی پسند آنجا

چه رونق است که در مجلس پی بنیاست / چرا سپند نسوزند برگزند آنجا

باین امید که چشم چراغ باغ شوی / ستاده گلبن ما صد کف سپند آنجا

چمن ندیده ز قدت کشیده تر نخلی / نهالها همه در گوشه‌ی بلند آنجا

تمام شب بشبستان کشند بهوش صبح / اگر بروی تو یکدم بسر برند آنجا

وبال گو تو و ائم که نخواهد شد / همین قدر که شود بخت ارجمند آنجا

محال نیست ظهوری بخلد و دوزخ هم / خدا کند که نباشند اهل پند آنجا

بروای با خدمت کن و رود لستر آئی را / هوس از فرق عجز و خاکساری خاکپائی را

سخن کردن نمیدانم کس از من هم نمی‌پرسد / خدایش کز فراقش ریخت خون آشنائی را

بیابان غم هجران هوای طرفه دارد / که در طوفان آتش پرورد شاخ گیائی را

ندارم شکوه لیک از مروت نیست بیدادی / که بگذارند در دست بلا بیدست و پائی را

بمردم از جدائیها ندارد پرسش احوالم / بره میباش گو چشم توقع بیوفائی را

ظهوری بسته بر روی دعا آب اثرداری / بسرسبزی بشارت باد کشت مدعائی را

بر کرد رسوائی گر از پرده های ساز ما / چنگ ملامت ساز شد از ملامت ساز ما

گر در تار گوی غم وا دست صد داغ ستم / گر دست در در سینه کم جان تحمل باز ما

تنگست صحرائی رجایت ست تا چه مدعا / نگشود همت عقده‌ها از رشته پرواز ما

اعدا بچشم کم مبین پامال حسرت اینچنین — بر شاهد کام آستین افشانده دست ناز ما

مارا چنین روز سیه بر کرده از خورشید دم — جیب دگریبان نگه چشم نگه پرواز ما

از لطف خط مشکبو پر مایه تر از آرزو — هم حسن بی انجام او هم عشق بی آغاز ما

دریای عشق و صد خطر سکین ظهوری کو سفر
دستی توانم زد مگر در دامن اعجاز ما

بجسم عشق گردیده مهمان ما — کباب جگر دیده بر خوان ما

رسانیده رضوان بکوثر پیام — که آب سراب بیابان ما

قسم خورده آئینهٔ تیغ عشق — به بیتابی چشم حیران ما

سنانی که بار آورد چاک دل — خورد آب از خون شریان ما

اثر بر سر کوی دل خانه ساخت — بهاری آه و افغان ما

نشد نسبت آشنائی درست — رفو را بچاک گریبان ما

بهر نگه داده بودند آب — سنانی که زد زخم بر جان ما

بنازم بر آن تیغ عاشق کشی — که رنگین شود عید قربان ما

. ریاض ارم آرزو کرده
ظهوری سری کش بزندان ما

شهد بر دچاشنی از کام ما — ریخته این زهر کرده جام ما

وانه بودی اگر از اشک غم — طائر عشرت نشدی رام ما

کار خود آخر زده ما ساختیم — گشت لب ریخته زد شام ما

در ره نصیب من و رنجش بدل — رفته چنین قسمت [illegible] ما

صد شب غم از پی هم میرسد / روز طرب نیست در ایام ما
مزرع خشک نبودی چنین / کاش اگر تشنه ای از جام ما
شوق گرانیست نخواهند دید / روی وطن طاقت آرام ما
باد مبارک سفر غم که شد / صبح طرب گرد و شام ما

گر نکشد تیغ ظهوری پیمبر
میرود از حد اگر ابرام ما

ز داغ دل شده روشن چراغ کوکب ما / نگیرد رفته سحر پیش ظلمت شب ما
ستاره سوختگانیم لیک داده قضا / بآفتاب شرف از وبال کوکب ما
زراز لوح و قلم آگهیم نیست عجب / که کلک عشق نوشتست لوح مکتب ما
برسم سیر قدم زن که هر طرف بینی / هزار دیر و حرم در فضای مشرب ما
عجب که از مرض رشک جان برد صحت / چنین که مغز نوازست شعله تب ما
بتیغ کینه با دست گو مبر دشمن / که ناوکی بحیا نیز نشست یا رب تا
زشوق آنکه بپای کسی فرو ریزد / چه بوسها که بحسرت گره شد بر لب ما

ز دین و کفر ظهوری فراغتی داری
برون ز مذهب کیش است دین و مذهب ما

تافت ز روی صفا آئینه جان ما / باز جلا پرورست دیده حیران ما
گوش بلاست شنو باز ضرورت شده است / صد سخن ناشنو نیست بفرمان ما
پنجه بیطاقتی گو دگر آسوده شو / چاک سری میکشد خود بگریبان ما
بی غلطی منبر نظم ناله فریاد نیست / بهر چه افتاد از دو پی افتادن ما

از بن هر موی بهر فغان صد زبان
گر نبود در دو نغمه پرده زبان ما

هوش چنین گر برد عشوهٔ پنهان او
زود شود برملا قصهٔ پنهان ما

رخت طرب برده ام چون بگلستان دل
قفل ظهوری چراست بر در زندان ما

عشق او کرد خوب زشت مرا
زد به آتش گل سرشت مرا

تخم اندوه پاشیدم دهقان
نه آفت بیاد کشت مرا

زاهدا نام کعبه خود بری ها
برد آلودگی کنشت مرا

در صنم خانه جبهه فرسائی
کرد تقصیر سرنوشت مرا

رو ظهوری به شکر عشق بباش
سوخت غم جان غمسرشت مرا

محرمی کو که برد پیش کسی نام مرا
وانکه سر تا قدمش هست به پیغام مرا

در زبان قلمم نیست بجز نام کسی
گر زبان قلمش کرد بدون نام مرا

صبر بی هوش شد و اسباب سفر می‌بندد
پختگی کرد وداع آرزوی خام مرا

بر لبم میگذرد تلخی صد قافله زهر
کرد تلخ چاشنی شهد دهد کام مرا

کی چنین رام شدی آهوی شهر بامن
سر شیدا دو سه صحرا اگر آرام مرا

کو فروغ سحر وصل که بیناری بخت
شبکاری نبواز و شکن دام مرا

بظهوری عجب آزار رسانید ایام
خواند آرام دل خویش دلارام مرا

بگر فرش ست در خلوت هم بام مهتاب امشب
شستم خوش شب شب پیکر با آفتاب امشب

چراغ خلوتم پروانه افگند در گردش
که تاب غیرتش خورشید را دارد کباب امشب

بدیدن داده ام از هر بن مو دیدهٔ دیگر
بحکم دولت بیدار در خوابست خواب امشب

تغافل گرچه هر دم درمیان می افگند خود را
نپاید پرسوال یک نگاهم بی جواب امشب

امید دیدن فردا برون بیسر رفت از دل
بجا واقع شد این تعبیر احوال خراب امشب

در آغوش دلم آسوده خاطر بود در تنها
نمیدانم چه با چیست حال اضطراب امشب

لب ساغر نمی آید برون از خندهٔ شادی
که جوش مستانه در پیمانه می رقصد شراب امشب

چه ساز دلنوازست این همین عشق آن مطرب
بنالد از نغمه تر کو رگ خشک رباب امشب

نمی جنبد دل بیطاقت از آغوش آسایش
ظهوری تحفهٔ آن طره کرده پیچ وتاب امشب

طره دُر داشت در کنار امشب
بود آری شب نثار امشب

از رخ شام غوطه زد در صبح
روزها بروشب بکار امشب

روز بازار جان غمکش بود
مشتری بود غمگسار امشب

بر نهال خزان رسیدهٔ عیش
داشت هر برگ صد بهار امشب

تا سحر لب بخنده مهمان بود
داد از گریهای زار امشب

نمک خنده های شیرین گشت
مرهم سینهٔ فگار امشب

داشت ساقی بچهرهٔ گل گل
زهره را مست خار خار امشب

با که این درمیان نسیم که داشت
زر خورشید در کنار امشب

عید هرگز نکرده بود ایام
بود نوروز روزگار امشب

بظهوری وفاے وعده سپرد

نسخهٔ دور و انتظار امشب

بیدل و پروای جانان عیب ست عیب | مایهٔ فکر زبان عیب است عیب
لب به دندان کش از حرف کنار | این حکایت در میان عیب است عیب
نطق بیدردان نمی ارزد جواب | عاشق و صاحب زبان عیب است عیب
بیدلان را بر سر خوان جگر | غیر داغش میهمان عیب است عیب
یوسف از زندان نیاوردی برون | سیر باغ و بوستان عیب است عیب
گوش ازین گو بهن کن ای شاخ گل | منع بلبل از فغان عیب است عیب
گر نشاید در سجود آن شست | جبهه داغ آستان عیب است عیب
از تو جز بیداد و کین مطلوب نیست | چهرهٔ نامهربان عیب است عیب

در دو عیبا باید ظهوری دلنشین
تا ز خاطر نشان عیب ست عیب

بازده تاب طرهٔ پر تاب | توده کن یک جهان دل بیتاب
گریه از حسرت تماشا نیست | بر تراشید دیده ها ز حباب
فرض چون طاعت جرم بر ما | سجدهٔ ابروی تو بر محراب
بخموشی نیاز کرده سلام | به نگاه تو داد ناز جواب
عیب افسانه در رفوکاریست | گریه در هم دریدهٔ پردهٔ خواب
این کند باکتان صبر و شکیب | سیر با مهوشان شب مهتاب
ناله برساز خویش میر قصد | در دو بر تار رگ زد این مضراب
داد از تشنگی و سیرابی | گشته ام غرق در محیط سراب

لاغر بیای محبت بین که نگذاشت — خون بارنگ دامن قصاب

کینه از سینهٔ ظهوری رفت
شد یقین محبت از احباب

شدم غواص نسیان دل شب — بیارای دیده باران دل شب

با تبسم تو و نسرین دم صبح — ز آهم دسته ریحان دل شب

با آن عالم فروزی مهر رخشان — یکی لعل از بدخشان دل شب

سر هر لذت و ناز و تنعم — جگر خوار است بر خوان دل شب

گل اختر شود چیده در صبح — خوشا سیر گلستان دل شب

چه بین گریهٔ صبح گرفتم — با آه و ناله سامان دل شب

کشیدم در گریبان سینهٔ صبح — بدست افتاده دامان دل شب

نه بینم روی تاریکی که گردم — بداغ دل چراغان دل شب

تجلی صبح نور را نتوان کرد — نگه میدار میزان دل شب

کجا صحبت بود در کعبهٔ فیض — نگردی طی بیابان دل شب

بتاریکی دل خضر آب نوشد — دل و جان من قربان دل شب

ظهوری بادشاه نیمروزی
زهی حشمت زهی شان دل شب

بی غم دور سبب مطلب — مایهٔ راحت ز تعب مطلب

کام نه جز غم اگر غوطه خورد — چاشنیش شد طرب مطلب

با دوست اذیت که در روزگار — نیست وفا راست چپ مطلب

هست بدشنام لبتان احتیاج — هیچ از شرم داد مطلب

شاد بیک غم نتوان زیستن — ناله صد در روز لب مطلب

تا نفس صبح کشد شام تو — پرتو دل در دل شب مطلب

چیست که آن نیست میسر بسے — هر چه نداری ز طلب مطلب

مرهم لطفست ظهوری ضرور
زخم ز شمشیر غضب مطلب

آتش عشق کرد دود امشب — سوخت از غم دل حسود امشب

شام من از شگفتگی فرمود — صبح را پیش خود سجود امشب

گر شرار چراغ ما مے شد — قدر خورشید میفزود امشب

دیده تر بگریه شادی — جوهر خویش را نمود امشب

نافه از چین طره گشت قلم — بوی دولت ز خود شنود امشب

نگهے داشت پاس هوشم — تا مے ز من ربود امشب

ناخن نغمهای مطرب ما — چه بلا دل خراش بود امشب

بخت هم دوستی ظهوری کرد
گره کار خود گشود امشب

جان مرده دردے که پذیرای دوا نیست — زخمے که بمرهم شود آلوده زما نیست

از ذره اگر کم است هم ار گرم روانم — خورشید درین راه چو من سوخته پا نیست

باد نفس بلبل افروخته دارد — دامن زنی آتش گل کار صبا نیست

ای کرده ادا سجده ابروی تو محراب — بیقدر نمازے که بیاد تو قضا نیست

باشد چو تنش لرزه از دو سپیدالی
هر کس که بسودای تو از خویش جدا نیست

صد جان مقدس بیکی خس نشمارد
نماید اگر رو چه عجب روی نما نیست

دستی که دو دست بر دو داغ تبارزا
چون داغ تو داغ دگران سینه ربا نیست

گر دید گره حسرت تو ور دل سنبل
روزی که ز موی تو صبا عقده کشا نیست

دریوزه خواری نتوانند عزیزان
دشنام شنیدن ز لبت حد دعا نیست

ای چرخ جفا با تو شد صرف ظهوری
رحمی که غلط کرده ای اهل وفا نیست

وحشتم برد بخلوت همه جا انجمن است
هم زبانش توی آنکس که بخود در سخن است

بتمنای نسیم سر کوی تو زید
سمن و لاله بیت خار و خس برهمن است

لاله و غنچه چه اشعله و اخگر نشوند
وری از گلشن با ناز بروی چمن است

در لحد حسرت کس بار برد دوش صبا
ای خوش آنمرده که گرد سر راهش کفن است

ز دو دل سرد ز پرویز کند شیرین را
داغ تلخی عجبی بر جگر کوهکن است

تو نظر باز نه ورنه تغافل نگه است
تو زبان فهم نه ورنه خموشی سخن است

شوق هر جا که برد قوت سر پنجه بکار
چاک بر جیب رود سینه اگر پیرهن است

منکر او همه ناسازی و بیگانگیم
چون نباشد همگی مهر و وفا او گر من است

بان ظهوری ز گل مهر بهاری نرمید
کمتر از خار و خسی کار گلستان سخن است

ریش در از دل و جان خیش اگر مرهم نیست
پوچ آن خوشدلی و عیش که مغزش غم نیست

شبنمی نیست گل عارض خوبان در روز
همه شب گر نگه سوختگان در هم نیست

کام ور تلخی مشکر نشد زهر شناس / ای دل این غم که ترا ساخته غمگین غم نیست
نفس سرد با فسردگیش کرد علم / علم آه ترا شعله چرا پرچم نیست
چند اورد اگر بازی درمان نخورد / ای خوشا زخم اگر دست خوش مرهم نیست
سعی برگشته رهی بعد و سر اسر قرب است / آرزو مرده چه شورست که در ماتم نیست
مست حرف است لبم پیر خرابات کجاست / راز رندان ترا شیخ حرم محرم نیست
هیچ جا تیغ غمت صرفه نبردست بکار / وه چه رشکی که شهیدان ترا بر هم نیست

سیر چشمانه ظهوری منشین شور مکن
جز قناعت نمک مائده عالم نیست

خورم شکست گر آسیب مومیائی نیست / بغمزه دوره آریم اگر دوائی نیست
تمام هیچ حجابی جسم جدائی نیست / میان ما و تو حائل جز آشنائی نیست
ببین ورود تو گشتم علم بآزادی / ز قید ناله نفس را رهائی نیست
بپای تیغ تو بر سر نمی‌توان رفتن / شهید این همه خون من بهائی نیست
ز باده تو نشد ذوق پارسا گل گل / کدام داغ که بر جان ما رسائی نیست
دلم ز موی تو شبگیر تیره روز نگرد / باین نشانه که در صبح روشنائی نیست
بزخمکاری هر غمزه تو ناخن آهی زد / دلی مرا نفس ناله جدائی نیست
ز تیغ هجر تو مرهم چه زخمها که نخورد / شکسته دل ز رهی بیجا چو مومیائی نیست
ز گاو گاو صبا غنچه تر گردد / ز سنبل تو اگر در گره گشائی نیست

غرض ز ناله درآب دعا ظهوری را
مخوان ز مدعیانش که مدعائی نیست

خلوت سرای جسم ز جانانه پر شدست
جان کوچه گشته بلکه خانه پر شد است

لاجرعه درکشیم لبالب ز زندگیست
جامی هراس نیست که پیمانه پر شدست

از کف اجل فگنده کلید در فراق
این قفل بی کشا و ز دندانه پر شدست

زین انجمن که تیغ جدائی علم کنی
هر قطره خونم از تو جداگانه پر شدست

صیاد آهوئیست سر ما ز هما زبس
برهم فگنده دام تو از دانه پر شدست

در دست عشق تا سر زنجیر زلف تست
سر تا بپا همه از دل دیوانه پر شد است

نگاهی که داد نرگس شوخت سری بجام
از ناز و عشوه لب [illegible]انه پر شد است

شور مگس بلاست ز شیرینی هوس
کو جلوه های شمع که پروانه پر شدست

آمد چرا گران ستم عشق بر کسی
این بزم کز آشنا ز بیگانه پر شدست

صد گنج در بهای ظهوری سزد ولی
درج دلش ز گوهر یکدانه پر شدست

لاله از داغ دل من دم زدست
آتشی در سینهٔ عالم زدست

نالهای بیطاقتت رخت بست
گریه بر دیده در نم زدست

سالها گیهای گدای کوی عشق
نقش واژون نگین جم زدست

گر ز یادی دلشدگان با خستم
کس چنین نقش هوای کم زدست

بود تعمیر خرابیها ضرور
آب و خاک من بهم بر هم زدست

در دلش تا سورها خوش کرده است
زخم این زخمی که مرهم هم زدست

آید از راز ظهوری آگهی چون
مهر وحشت بر لب محرم زدست

از نگاه تیز هر جا ترک چشمت تیر ریخت | از دل و جان بهر بسمل کیهان نخچیر ریخت
راند در جوی سحر آبی که زخت روز برد | چشم تر اشکی که از شوق تو بر شبگیر ریخت
چون من از زور جنون مجنون نشد زیر و زبر | اشک و آهم بر زمین و آسمان زنجیر ریخت
طره مرغول دلداری دارم در پیچ و تاب | عقده کارم چه پرسی ناخن تدبیر ریخت
یاد عفوت گر رفت از چهره‌ام گرد گنه | بر زمین جرمی مرا از خجلت تقصیر ریخت
میتوانم تا رگ افلاک بشگافم هنوز | گرچه شمشیر دعای من دم تاثیر ریخت
هان نیفتی بر زبان بگذر ز سودای خرد | عشق بنگر مس ما سود و بر اکسیر ریخت
وه چه بودی کآفت ویران شدی رو دا | بر بنای صبر باد ویرانی تعمیر ریخت

گر ظهوری کرد در پیری جوانی عیب نیست
چشم مستش باده در جام جوان و پیر ریخت

دلها اسیر آهوی صیاد گیر تست | آزاد کیست آنکه به صد جان اسیر تست
درد تو ننگ دارد و درمان میکشد | مرهم شکست زخم که از تیغ و تیر تست
بخت سفید ساخته شام و سحر مرا | روزم سیاه کرده زلف چو قیر تست
افغان جدا از دل وحشت گرای تو | فریاد من ز خاطر الفت پذیر تست
خود را به آب گریه چشم پیاده | گر چشم غبار چشمه شیر تست
باز آمدم ز عربده مجنون عدیل من | داری اگر قبول تو لیلی نظیر تست

گشتی شکار زود ظهوری بخود بناز
شادم که دام من نفس ناگزیر تست

مغز همه از نوال عشق ست | برگ همه از نهال عشق ست

در پیرهن زمان نگنجد
از ناله رستے که نال عشق ست

گنجشک تو پر و بال به سیمرغ
پرواز اگر به بال عشق ست

در جیب گل این شمامه بوئی
از نکهت شمال عشق ست

بر وفق ارتباط افلاک
شیرازهٔ اتصال عشق ست

نم خیز زست چشمهٔ چشم
در بحر که خشک سال عشق ست

عیش ابدی که دار و اصلے
فرع غم بے زوال عشق ست

گشت اطلس چرخ رشک فرسود
از ژنده ناکه شال عشق ست

کس نیست بجیزه چشمے عقل
در عجز ز گوشمال عشق ست

با آن همه بے نیازی حسن
محتاج بخط و خال عشق ست

کوثر نکند تلف ظهورے
تفسیده لب زلال عشق ست

هر جا خرابی ست ور آبادی من ست
رشک اسیر که همه آزادی من ست

خضر از برای راهروان تشنه می
از خود بدر دویدن من هادی من ست

در هر رگے نشانده دلم رشته جان
آن نیش غمزه را سر فصادی من ست

بر رو فتاده بخیه مکن ذکر خرقه ام
دُرهای اشک سبحهٔ شادی من ست

تیغے نشاده در کف من عشق غمکوش
در خون نشسته مرگ ز جلادی من ست

در هم شگفته غنچهٔ دل از بهار غم
صد خلد برگی از چمن شادی من ست

بال و پر ملایکه در گرد حیرت ست
آوخ چنین برام تو صیادی من ست

گر زیب بیستون هوس سر نگون من
سوگند اهل عشق به فرهادی من ست

خامی بآفتاب در دو دشت کی برد — مجنون اگرچه سوخت بآزادی من ست

شاگردی ظهورے دیوانه کرده ام
درگوش عقل حلقهٔ استادی من ست

دل تمنای طپیدن کرده ست — صبر آرام رمیدن کرده ست
کرده شاگردی سیماب شکیب — اینک انداز پریدن کرده ست
دیده بر زانوی دیدن بنشست — عمرها مشق پریدن کرده ست
تا رسید ست درین راه کسے — که برآورد رسیدن کرده ست
گریه بر قطرهٔ راهش زده بود — این زمان میل دویدن کرده ست
تیر حسنش کف یوسف را — زیر ساطور بریدن کرده ست
خورده پیچ صفت نظاره سخن — حلقه در گوش شنیدن کرده ست
پوشش جامه بغیر ارزانی — منعش از جیب دریدن کرده ست
رشک بر درد تو مهمانی خویش — بسر انگشت گزیدن کرده ست

خوش غنی گشته ظهوری بے نیاز
سود از ناز خریدن کرده ست

بروزگار تو آرام خلق نایاب ست — شب از فسانهٔ عشق تو روز بیخواب ست
اگر نقاب کشی پشت بر نماز کنم — که روی قبله وران ابروان محراب ست
کشید یوسف و یعقوب دل بچاه ذقن — چنین که پیچش زلف تو در رسن تاب ست
بتیغ عشق تو از بس هوس بریدم سر — درون کوشش دکان پیش قصاب ست
خریدن از نمکینان بروزگار تو ناز — همان معاملهٔ آب شور و اعرابست

شدست از سر زلف تو راست کار یکی
بی کشیدن لبهای خلق قلابیست

عجب که نوبت دل سینه بند برزخم
نگاه دور تر انداز تیر پرتابیست

ز سرو قامت و بادام چشم و پسته دهان
سرشک لاله رخان فندقی و عنابیست

بموج گریه نگیرد کنار نومیدم
زهر وبک که بدریای دیده گردابیست

بآب چشم تر هم چون رخت نواز عشق
کدام باغ باین تازگی و شادابیست

ثبوت عشق ظهوری بشیخ آوابست
بدرسگاه خرد بحث گاه آوابیست

صید حرم بپایه بسمل تو نیست
سرگشته آنکه گم شده محمل تو نیست

مباش منفعل که باین دستگاه حسن
کس را برات مرحمتی بر دل تو نیست

مجنون بدرد دیده رخ من ز خویشتن
سرگردان آنچنانکه در [illegible] تو نیست

محتاج خضر نیستی ای راهرو اگر
حرف سراغ سنگ ره منزل تو نیست

بسم الله این مسیح که گردش حیات حشر
فیض و مش اگر دو دام بسمل تو نیست

از صاف دل که ناز بخاص خود شمرد
رحمی که در دل بجفا مایل تو نیست

چشم امید اگر بنگه سرخ کرده
رنگی ترا ز مرحمت قابل تو نیست

گشتیم از مروت لطف خراب تر
تعمیر با مکن که در آب و گل تو نیست

تخمی با شک شور ظهوری چه کاشتی
زان لب بتبسمی نمکین حاصل تو نیست

سری بگلشنیان کش ببین که باغ کجاست
هزار لخت جگر رونماست داغ کجاست

نصیب دولتیان این سیاه بختی من
گم از سایه خویشش همای زاغ کجاست

هزار بار قفا دست خضر و من بالم
مجال همرهی فرصت سراغ کجاست

ز جرم شوخی ساقیست گر خطائی رفت
کشود و توبه غذر لب ایاغ کجاست

هنوز آتش رایم نگاه میسدارند
جنون خام بلا شد لقف و داغ کجاست

بجنبش سان زخم آلاله زار وشت جگر
نشان نمانده زخم چشمه سار داغ کجاست

ز بیم آنکه نیفتد دران دیار زهم
کنم سراغ که آسایش فراغ کجاست

شکسته خار بجان بلبلم گلستان کو
ستاره سوخته پروانه ام چراغ کجاست

فزون بجوش ظهوری ز طعن هم سران
کسی که نیست ز خون گرمی تو داغ کجاست

هر گل که بوی خون دهد از گلشن منست
صد پیشه برق خوشه از خرمن منست

در تیغ کین خصم خراشے زیاد نیست
آن زخمها که زهره در وجوشن منست

بخت سیاه صیقلے از موج گریه ساخت
خورشید عکس آینه روشن منست

خوشنا تمام جوش زد از شور بلبلان
گلهای آتشین شرر گلخن منست

قمری زبان کشیده بکام از خناق شک
زین طوق پیچ خورده که در گردن منست

در شیوهای عشق نیم کمتر از کسے
لاف وفا نمیزنم این خود فن منست

هر لحظه مدعے کند اظهار دوستی
غافل که دوستی همه از دشمن منست

لب سرده لطعنهٔ زندان پارسا
ور زهد خشکے از تری دامن منست

مشاطه نقش چه خوش آراست شهره کوی
از دود آه سرمه کش روزن منست

از خنده های خام ظهوری ز آتشم
در گریه وقت جوش برآوردن منست

مغز جان خشک شده این چه بو کیست — در روز غوطه خورد شب این صبح روی کیست

خمخانه ایست هر بن مو مستیم مپرس — این باده در پیاله من از سبوی کیست

آورده اشک در طلب آبروی کار — سر تا قدم قدم شده در جستجوی کیست

در توتیا ز هر بن مو خفته دیده — ای باد جان فدای تو این خاک کوی کیست

دریوزه ز تربیتش گرفته گروه گل — سرگشته باد گرد چمنها به بوی کیست

طاقت که خام گشته از و کار و بار من — در سوختن ز مرحمت شعله خوی کیست

در حلق خضر گشته گره آب حسرتی — دانسته است مردنم از آرزوی کیست

هم بسته هم گشوده ظهوری زبان حال — خود را خموش ساخته در گفتگوی کیست

ناله را اوج وای وائی هست — گریه را موج هائی هائی هست

میکند انتخاب گوهر اشک — دیده در فکر رونمائی هست

پرتو صبح داغ ظاهر شد — مشرق سینه را صفائی هست

گشته تیغت علم بخونریزی — خاک را جوش مرحبائی هست

غلط است این اگر کسی گوید — غیر بیگانه آشنائی هست

خضر من گشته عشق در راهی — که بهر گام کربلائی هست

ابتدای برای عشق بگو — تا نگوییم کش انتهائی هست

سیر چشمم میان خوان دوا — سینه را درد و ناله خائی هست

بلبل از غنچه گرچه دلتنگست — چون نسیمش گره گشائی هست

می برد زور گریه ام به کنار — موج را بازوی شنائی هست

از ظهوری ست کحل خاک رهش
دیدهٔ دیده را جلایی هست

شیخ پنداشت که در من دم تزویر گرفت — خاطرم بر دو جوانی دلم از پیر گرفت
کرده شوقم بجوابی ز خرابان قمار — صبر بیهوده در آب این گل تعمیر گرفت
روز یارب به فتد در دم سیلاب بلا — که سر راه سحر گریهٔ شبگیر گرفت
عشق بازم که نشد عکس فن صورت کار — عقل هر چند که آئینه تدبیر گرفت
تا بر و کوی بگو شور نمکر خندهٔ تو — اشک دیوانهٔ ما را سر زنجیر گرفت
نه زره اگر ور ز نجیر نگاه تو کجاست — همه شیر آهوی صیاد تو نخجیر گرفت
دیده هر گاه جگر داغ فراق تو بخواب — شعله در دو فتد تعبیر ز تقدیر گرفت
صیت حسن تو سیان تا بجهانگیری بست — خوبیش شهرت خورشید زمین گیر گرفت

نشتر ناله ظهوری همه در سینه شکست
سر انگشت نفس با لب تاثیر گرفت

گر مدعی رود به فلک زیر دست ماست — بالا روش انچه از بخت پست ماست
کردیم ما خرابی عالم درستی — شادیم کار عشق درست از شکست ماست
در پی غلط ز پیش رود کار آسمان — ویران بنای آرزو از پای بست ماست
یارب که هیچ جا نشود دوستی صریح — پندارم این گناه بدشمن پیوست ماست
دندان چرا گرفت سر انگشت ماند اشت — دستی که دامنی نگرفته ست دست ماست
برخواست غیر حرف حریفی چه جدا او — در نه خم سپهر یک انگشت ماست

افکند در شکار ظهوری کمند موج

این صید صید کن که پذیرای شست نیست

شیخ کرد از توبه استغفار روا داشت
آری آری شیشه با مستی سرشار روا داشت

نیست دور از کار زاهد رندی آورده را
نقطهٔ انکارش شنیدم معنی اقرار روا داشت

سخت بی‌سر سم ز جهل محتسب افگند سنگ
بر سبوی میکشان و شیشه خود و دیار روا داشت

خلعت عشق تو بی دل بر قد خود می‌برد
عیدها کردم که آه و ناله بود و تار روا داشت

بوده از یوسف فروشیها زلیخا را خبر
دائم اسباب شکیب و صبر در بازار روا داشت

در خور لیلی و مجنون بستر و بالین نشد
توده‌های گل از زمین رد توده‌ای خار روا داشت

بر لب چاه ذقن دل مانده از بخت بلند
صدمه بود آن دوستی و لغزش رفتار روا داشت

وعده‌های خویش را ایجز است سنجید با وفا
بخود بهای میش در پله انکار روا داشت

مبلغ عشق تهیدستان ندارد هیچ وزن
مدعی حرصید بر من مبلغ مقدار روا داشت

چون ورق برگشت گلشن پیک بلبل خزان
حک نکرد از صفحهٔ دل کز لک منقار روا داشت

از ره سرگشتگی هرگز ظهوری پی نبرد
سالک از پا در بیابان بلا پرکار روا داشت

ذوق نازش بر تماشای گل رخسار روا داشت
گر نمی‌دزدید و آهسته با خود کار روا داشت

روی گرمی آفتاب از تیره روزانش ندید
سوختش حسرت هوای سایهٔ دیوار روا داشت

جمله مردند گاهی راه پرسش نکرد
چون مسیحا نرگس هر گوشه صد بیمار روا داشت

این طراوت هیچ یک از لاله رویان نبود
پیش رویش گل ز شبنم گوهر رخسار روا داشت

صبح از روی او در روی آراستند
بت ندامت چون برهمن میان زنار روا داشت

احتیاج دیدن پیل شد بر هر که دید
دلربایان را نباید رنگ تکرار روا داشت

از دلم در گلستان یادی نگه میکرده است
غنچهٔ پژمرده بهر گوشهٔ دستار داشت

چون نماید بر تو مرهم زخمی از بیستی
بر شحور دانه ورد و غم هر کس جز او غمخوار داشت

سسل باشد ریش جان کردن خیش و در دم
تا زهر آن دل را که آه و ناله افگار داشت

چاک جیبی کام ریش صد گل نشتر است
شوق داغم از برایش یک گریبان خار داشت

ساز شد بر گوشمال زهد کوتاهی نگرد
غالبا از کاکل یار لا بلندان تار داشت

مهر نه لاف مروت چون ظهوری صد وفا
بود بیمار تو عمری پرسشی یکبار داشت

خوش زهر گان تو خشنودم رگ از نشتر پرست
شکر نه هرست چون نو قم کامم از شکر پرست

نی همین سنگ تو خواهد بر سر سینه خورد
بهر زخم پای بت هم تیشه جگر پرست

غنج کردم صبر و آرامی که شد تحویل دل
باقی نگذاشتم از فاضلم دفتر پرست

غم شیرین ست لبریزست کامم از زهر غم
عیش رنگین ست از خون جگر ساغر پرست

پرتوی از خاطرم پژمرده تر میبازدش
با وجود آنکه از خورشید نیلوفر پرست

دیگران هشیار از مستی چه حال خود خراب
ساغر مستان هشیار از می دیگر پرست

گشته‌ام از خود تهی هنگامهٔ وجدست فسلع
خوش برقصم از هوایش چون حبابم سر پرست

خواهم گر مید اشت جان عشق جان ار شک بود
گنج کردم دل ولش از آرزوی زر پرست

می نهد از رحم فانوس و ازین آگه نشد
کاز زبان پروانه را از شعله بال و پر پرست

با وجود آنکه نعمت خندید بیرون از شرار
اگر شرار آتش هجرست از اخگر پرست

نوک کلکم گشته از شاه دکن معنی نگار
طوطیان لفظ را منقار از شکر پرست

ور نثار وصل اگر باید ظهوری گنج اشک

خشک لب ننشین که او دانم ز چشم تر پیت

بی علاجم حرف درد و چند وا خواهم نوشت — بنشینم تا خود نمیدانم چها خواهم نوشت

این شکایت نامهٔ نامهربانیهای تست — آنچه دیدم از جدا اینها جدا خواهم نوشت

از زبان خامهٔ نازت بدشنامی خوشم — غایتی دارد حیا تا کی دعا خواهم نوشت

نی تحمل گشت چشمم معطر شد دماغ — شکوهٔ هجری با دو صبا خواهم نوشت

از تف صحرای هجران در جگر خونم نماند — وه برات گریهٔ دیگر کجا خواهم نوشت

خامهٔ بی مهر بی پروا زبان و شد کنون — بار دیگر بی مروت بیوفا خواهم نوشت

جای خود را کرد آخر غیر در پهلوی او — گر نویسم حرف بیجائی بجا خواهم نوشت

مدعای مدعی فهمیده شد در دفع او — شمهٔ در فصل عرض مدعا خواهم نوشت

التفات افتاده خوش سرشار با بیگانگان — ظرف اینم نیست حرف آشنا خواهم نوشت

اینهمه قدرت ظهوری شاهد عجز من ست
ماجرا خوش نیست وه با جرا خواهم نوشت

آزار دوست راحت دشمن پسند ماست — خوش بخت ماکه کار دوستان شکست ماست

منشور مهربانی خود مهر کرده ایم — پاس وفا تعهدهٔ عهد الست ماست

ارزنده سلطنت بگدایان کوی فقر — کوس فنا زدیم بلی همت هست ماست

برخویش کرده بسته خانگی از عمت — خون در دلش ز رشک رخ رنگ بست ماست

بشکست از حدیث شرابت لب خمار — خمخانه گوشهای ز میخانهای مست ماست

در زیر سنگ توشهٔ زیر پا نهم — حیرت باین رسائی از اندازه پست ماست

سرپنجه به سنگ ستم کردهٔ ور از — فرصت که مومیائی دلها شکست ماست

آئینه خیز گشت ز داغ تو آستین — اقبال بین که چشم سکندر بدست ماست

گردون ز ره ز بیم ظهوری بر کشید
برزه دهان تیر تجبین مشت ماست

گرم در کشتنم از شعلهٔ تدبیر شدست — خون مجنون آمده پیداست که تقدیر شدست

خونچکان زخم من این لاله دمانیده ز دشت — بخت صیاد که فتراکی نخچیر شدست

نیست با روز دو شب هجر مرا پیوندی — آری از دود دلم صبح نفس گیر شدست

عشق هر جا که ز داغ تو همت آراسته صف — سینهٔ ملک سحرهٔ تسخیر شدست

خود از نشاهٔ مجنون تو در رقاصی — گرم غنا گری جنبش زنجیر شدست

شنو افسانهٔ بیداریم آشفته مشو — خواب شیرازه کش دفتر تعبیر شدست

فرّ خورشید بهر ذره تو انعم بخشید — دیده را آنچه ز رخسار تو توقیر شدست

در دلم حسرت پیکان تو گر دیده گره — مشت بگشای که در سینه نفس گیر شدست

از فراق تو بردیم بامید وصال — با همه سعی غم اینست که تقصیر شدست

لذت مهر و محبت ز ظهوری پرسید
با همه تلخی و شوری شکر و شیر شدست

دیدهٔ تر در چمن هر جا گریست — سرو بالا زان قد بالا گریست

دشت دو دو در موج خارا غوطه کرد — کوهکن از بسکه بر خارا گریست

عشق لیلی برد مجنون را بسر — داغ دل از لاله بر صحرا گریست

بهر خود وامق به گنج درد و غم — عذرها از جانب عذرا گریست

بیکسان را ماتمی در کار نیست — ابر خواهد بر مزار ما گریست

دوش ساقی خنده در کار زد
زهر بر محرومی تقوی گریست

بجیبهای خرقه هر سو اشکهاست
شال بر بیقدری دیبا گریست

گریه آمد بتیغ چشم تر
ور چها شکرانه سودا گریست

در بن مژگان ظهوری نم نداشت
قطره را بنگر که چون دریا گریست

غیر بگشاد نگاهی نظری خواهم بست
سر بتدویر زدوده گری خواهم بست

دیده اشک فشان بهر بسکباری اشک
قره انداخته بار سفری خواهم بست

آرزو در بر حسرت حشری گرچه کشید
آه بر خاست لوای ظفری خواهم بست

ناله را محرمی پرده دل می زیبد
بر رخ هر گریه در دوری خواهم بست

خلق در دشمنی ما بگشادند میان
شکر این را بمحبت کمری خواهم بست

روشن نقشه داغ تو چراغ همه را
بر شب بی سحر خود سحری خواهم بست

دل ز قنادی مژگان تو بخشی دارد
رگ خونی بدم نیشتری خواهم بست

سینه غیر صفا باخته سر منزل نیست
بره داغ تو سر جگری خواهم بست

مژده وصل ضرورست تو هم باور کن
من زبان دان ظهوری خبری خواهم بست

یار چون صبر من ز من برگشت
زیستن رفت جان ز تن برگشت

در جهان نیست محرم رازی
مهر کردم ز من سخن برگشت

سر ز تنها که داشتم در عشق
بمکافات من بمن برگشت

آخری هست پاکبازان را
بر دل از ماست باختن برگشت

من ز شوخی و دشت پیمائی — که خم زلفش از شکن برگشت

کرده خوش جا نسیم در کویش — از هوا داری چمن برگشت

در لبم بوسه گشت حسرت بیز — که به نیرنگ آن دهن برگشت

معذرت خجلت ظهوری بس — خوش غریبانه از وطن برگشت

اجل گذاشت مرا هجر مهلت آلودست — امید نیست ضمان عشق بدعت آلودست

زهمت است که هم بوی او ازو شنوند — خوشست لطف صبا لیک نیت آلودست

نگاه تیز ترا زمن کسی نداشته است — به تیغ نگه تماشا چه وحشت آلودست

فروخته نقش داغ شعله انگیز است — نمانده آرزوی آه حسرت آلودست

بظاهر از ستمان گرچه بوی خون آید — نگاههای سنانی مروت آلودست

برافم چله نشین صید بوده ام چندے — مباش شیفته خلوت که صحبت آلودست

که بهتر از تو غنا سد اسیرے بینی — که بیقراری اغیار طاقت آلودست

اگرچه کار نگاهست ناتوان پرسی — تغافل تو درین شیوه تهمت آلودست

نزاده اند بدشمن پروچه می بندی — چو حرف دوست شود طرح خجلت آلودست

تعلق تو ظهوری در آب داشت گلے — سرای دل بخرابی قرمت آلودست

زغیرت نگهش سینه تنگ تنگ شکست — برای پرتو مهرش دل سحر شکست

شود چو زخم پر آنگه از دم تیغش — بگرد آورلیش دامن سحر شکست

زشوق بادۀ دیدار خم بناله شکست — برای هستی من شیشه نظر شکست

سزد که پردهٔ دیوان بسیل گریه خورد / چرا که نایرهٔ دیدهای بس تنگست
زابر گریه بشور آوریم دریا را / ز اشکباری ما جای بر گهر تنگست
ز کاهلیست بدنبال خضر افتادن / تو خود فراخ روی گام راهبر تنگست
عجب که شق نخورد سینه رو بالیست / برای نالهٔ من پردهٔ اثر تنگست
قلم شکستم و اندوه نامه کردم مهر / چه حرف در لب قاصد نهم خبر تنگست

برای تنگ ظهوری علاج دیگر کن / عبث چه ناز کنم در دو دل سفر تنگست

درد دل را جان متاع سینه ساخت / داغ غم را ورد و در گنجینه ساخت
روی بشوید ز اشکم آفتاب / دیده را عکس رخش آئینه ساخت
صوت بلبل ناخنی در سینه زد / تا قفس از چاکهای سینه ساخت
باش فارغ از خیال انتقام / کار اهل کینه را هم کینه ساخت
یک سخن ننشاند بر کرسی بسی / گرچه واعظ منبر صد زینه ساخت
کرد شوخی پرنیان پوشش مرید / شیخ کار از خرقهٔ پشمینه ساخت
لطف ساقی جرعه بر هفته ریخت / روز شنبه از شب آدینه ساخت

تلخکامی را ظهوری لذتیست / مغز حنظل میتوان لوزینه ساخت

از غمش شهر و کوی پرشورست / میکند منع زاریم زورست
گشته بودم بچشم او شیرین / چشم من از برای او شورست
چکند زر وصال سنگین ست / مرد زاری که بر سر زر دست

لگن شمع داغ باو جگر — سخت فانوس سینهٔ بی نورست

عشق نقاب وست بالاییست — تارک چرخ زیر پا طورست

پایهٔ دیگرست وعظ مرا — منبر از چوب دار منصورست

چقدر لب بناله نزدیکست — دل ز طاقت صدا نقدر دورست

بر لب طعن مهر انصافست — هر که رسوائی اوست معذورست

دیده از گریه گرچه شد ویران — بجمالش نگاه معمورست

بایدش آخر از ظهوری شد
عجز و زاری ندیده معذورست

خلد از رخ تو شگفته تر نیست — با قد تو سدره آنقدر نیست

از روی تو نیست در مه و سال — روزی که شبش همه سحر نیست

تا رگ ز چه در نخست کاوو — مژگان ترا که نیشتر نیست

بر خود سر ره چرا گرفتی — گر در دل ما ترا گذر نیست

دارد با جان اجل نظرها — روزی که رخ تو در نظر نیست

با کوهکنم مسنج در عشق — گر بیشتر ست بیشتر نیست

بر قلعهٔ دل رود خرابی — معمار که عشق رخنه گر نیست

آسودگی ز سایه داریم — گر بید امید را ثمر نیست

منصور بدار گشت راضی — پنداشت که پایهٔ دگر نیست

در گنج دهن همه فرو چید — یک لقمه به لذت جگر نیست

آراسته خوان عشق بصد رنگ — صد مصر بگرد یک شکر نیست

از کوه گران ترست دردم | اینست که ناله را اثر نیست

برخیز بسیر خود ظهوری
گم کرده تو ز تو بدر نیست

از سخن تلخان دهن شیرین نگشت | ور نه سیه چشمان نگه رنگین نگشت

چین مویش قیمتی هر موی نیست | نرخ خاک و قدر مشک چین نگشت

هر که جز من دارد امیدی براو | در تمام شهر دل کو سنگین نگشت

کوهکن تاب و توانی داشت واشت | صاحب بیتابی سنگین نگشت

یکطرف نه امتیاز خویش را | راحت و آزار و مهر و کین نگشت

بر بساط هیچ مینی پس نشین | راست رخ با کجرو و فرزین نگشت

باید آوردن بکف سر رشته | سبحه و زنار و کفر و دین نگشت

از ظهوری گریه اوجی داشت
اشکبار چهره پر پروین نگشت

ز چین طره او نافه تا صبا برداشت | پی شمیم صبا مغز تا خطا برداشت

درانتهاست ره هایهوی ظاهر بود | چه لذتها که ز درد ما دوا برداشت

عجب که خضر ز شرم فنا نگردد آب | سبوی آب ز سرچشمه بقا برداشت

بخاک ریخته خونم کرشمه رنگینی | که عید از گل قربانگهش حنا برداشت

قسم بشکر که انصاف نیست شکوه ما | ز پا در آرین چه کند سنگ عشق ما برداشت

هر که نامه نازش نوشت دشنامی | برای بازوی خود هیکل دعا برداشت

صریح گرد چو خوبان دگر ست او هم | ز روزگار خود آن تهمت وفا برداشت

شبنم بخیز که بیگانگان بدیده و رمید — چو نرگسش نگه‌های آشنا برداشت

محو فریب ظهوری من و تو ایم عشقیم
دل تو اینهمه امید از کجا برداشت

دیده تر بر گریه طغیان سیل جیحون برنتافت — لاله شد داغ دل و جان کوه و هامون برنتافت

کشتی زاری بهم بالا دست نم گردیده است — جرعهٔ پیمانهٔ ما طاس گردون برنتافت

برنتابد تار رگ عاشق بجز داغ جنون — با زرع و آشنایش فرق مجنون برنتافت

جامهٔ گلگون به دوش خویش تیغ شیرین کشد — نیست یاری را که این بار گلگون برنتافت

گرچه دل شان سیاه عقل و صبر و هوش داد — از سیاه زلف و خال و خط شبخون برنتافت

رفته در خواب آرزوی سرفرازی کار غم — گوش با افسانهٔ فریدون برنتافت

یا زده گر لب حساب انبیای ظاهری — در تحمل روان کردیم و بیرون برنتافت

برد برنج غم و دیگر پس از تو نشاند — دولت پهلو نشینی طالع دون برنتافت

نیست غم ظهوری ز آتش عشق خونفشان
گرمی افسردگان را گرمی خون برنتافت

حسن با غمزه چون شان برداشت — جگر عشق را بپاک انباشت

آه حسرت نشاند نخل هوس — اشک غم تخم شادمانی کاشت

غمزه از کنج گاوه مژگان — نیش بر سینه‌های ریش گماشت

عشوه بر لوحهای ساده دلان — نقش‌های هوس به پنجه نگاشت

بکمند نگاه آهوی چشم — بند بر پای دل نهاد و گذاشت

وصل هر جا چراغ روشن کرد — در دل شب نهاد و مشعل خاست

بهر چون گرد شکر آرائی — ناتوانی علم ز آه افراشت
گر نمی‌برد زور گریه شور — کی شکر خنده این نمک میداشت

چون ظهوری ز عشق یافت وجود
هر چه جز عاشقی عدم میداشت

یاد ما در خاطر آن ماه سیما محرم است — داغ آن هم در حریم سینهٔ ما محرم است
عشق اگر گوید بزور آرند زاهد را ز دیر — ور به فریاد بیاد در کعبه ترسا محرم است
گریه رسمی کن که اهل شهر گو نامحرم اند — از برای هایهایش کنج صحرا محرم است
حیرت آرد داستان نامرادیهای عشق — ای عجب یعقوب محروم و زلیخا محرم است
پیش ازینهم با تو باید کرد جای در روش — غیر گردید آشنا امروز فردا محرم است
ای ز جای دگر ایجاب پیش ما مگرد — در حریم مدعای ما دعا نا محرم است

راز پنهان ظهوری چون نهفته بر بلا
شوق در خلوتسرای طاقت ما محرم است

داغ است داغ هر سر مو گر زبانه ایست — سیمای سینه سوختگان را نشانه ایست
خو کرده بقهقهه خندهای خشک — با هایهای گریه تر خوش ترانه ایست
از جان گذر بدشت و در سبکروی — هر رگ برای کاهلیت تازیانه ایست
در کوچهٔ مغان در عشرت سرای کوب — بگذار خانقاه که اندوه خانه ایست
گر کج نهند کلاه چه عجب راست آمده است — نازم بجبهه تکیه گهش آستانه ایست
در آرزوی [illegible] آشفته کاکلی — مژگان هرست مردمک بیدانه ایست
وابسته بر لب نگه انگشت می‌نهم — بیدادش از برای ترحم بهانه ایست

از زهر چشم کیست ظهوری حکایتت
خوابم شدست تلخ چه شیرین فسانه ایست

باآنکه دلش ز ما گرفته است
در دل صد جای جا گرفته است

بیگانه نگهی که دیده در ما
از دیدن آشنا گرفته است

ما را شمار صید لاغر
او صید اندکرا گرفته است

از ناز شکست طرهٔ خویش
کز خاطر ما فرا گرفته است

از تربیت جنون همه فارغ
یادش ما را ز ما گرفته است

وا مست تمام چشم حسرت
یا از دل ما هوا گرفته است

هم باغ و دیده است هم گل
زین بوی که در صبا گرفته است

این طرفه که روی عالم آرا
ننموده و رو نما گرفته است

جام جم خویش شو ظهوری
آئینهٔ دل جلا گرفته است

کنج زندان طرف بستان منست
اشک نسرین آه ریحان منست

کس چه داند قدر مرهمهای عشق
منت این مرگ بر جان منست

یک جهان اشک و تبسم گوشه
این دو رنگا باب ارزان منست

کرده سیرم از تماشای همه
در تخیل آن که مهمان منست

حسن را با عشق هر جا وعده است
وعده گاهش کوی جانان منست

ساده شد لوح زبان از حرف غیر
غیر یادش نقش نسیان منست

گرچه خاکی داشت از جسم دریغ
مشت داغی در گریبان منست

هر طرف میشکری دل میبرد
جلوهٔ شوخ شکرستانیست

خاطر از حال ظهوری گشته جمع
سنبل زلف پریشان منست

بعشق قابل دیوانگی خردمندست
شکر خجله کن آزاد مرد این پندست

بشکر دیده تر تر زبانے دارم
که زهر گریه طراوت ده شکر خندست

مگر که رخصت بیطاقتی شود مرهم
که گوش دلشدگان ریش گفته پندست

بگو حدیث وفا از تو باورست مگو
شوم فدای دروغی که راست مانندست

چه غم که عهد گسل وارهٔ گشایش یار
که هر گسیختگی را هزار پیوندست

ز اهل مهر و محبت نشان ندارد کس
بمهر خویش و بیمهری تو سوگندست

ز همرهان تو منزل شمار راه شود
غم از کسی که ندید اندرهش چندست

شود گسسته پا هم گرچه زنجیرست
اسیر آنکه بتار نگاه دربندست

اسیر عشق ظهوری نشانه دارد
نشانه اینکه به بیداد دوست خرسندست

دل بتاب آب تاب گرفت
ذره خود را در آفتاب گرفت

روز عشاق گشت روشن تر
از خطش گرچه آفتاب گرفت

تار قانون نالد گشت نفس
نفس نغمه رباب گرفت

حاصل گریه گشت بیتابی
از جگر چشم تر حساب گرفت

درد خورد و شکیب بیتاب بود
جای آرام اضطراب گرفت

تشنهٔ وادی محبت را
چشمهٔ خضر را سراب گرفت

هجر را آنکه نقش خاره شمرد — وصل را صورت بر آب گرفت

بایدم زد هزار عصم بهم — دل چه خواهد با شتاب گرفت

گشته هر گوشه حسرتی پیدا — بخت را دل مگر ز خواب گرفت

دل ظهوری بر آتشی که فتاد
که جهان بوی آن کباب گرفت

هنوز زخم هوس خورده تو رسوا نیست — بر آن تیغ که فردا گناه از ما نیست

تصرفات تو ایام را دگر کرده است — ز وعده تو یک امروز که فردا نیست

کدام کف که ندارد نشان کزلک عشق — در آن ترنج بری منع زلیخا نیست

کدام ذره که خورشید شبیش در بر — کدام قطره که در پوست مشت دریا نیست

بهار گشت بر احوال شهر میسر هم — که سیل گریه ما را سری به صحرا نیست

کجا بدیدن و زدیده سیر گرد و چشم — بجز رگی نفس تا نگه تماشا نیست

کسی بنازکی خوی اینچنین چه کند — هزار وعده پذیرای یک تقاضا نیست

زننگ صبر خدا جمله را نگه دارد — هزار شکر که ما را دل شکیبا نیست

شده است سینه ظهوری گر از محبت یار
برای کینه اغیار در دلم جا نیست

در رهش دل ز پا فتاد و بس است — بسته او ست این گشاد و بس است

سینه میا زکو بسرت داغ — بر جگر کرده اعتماد و بس است

بر لب نغمه خیز سی نیست — ناله پیر و ید از نهاد و بس است

عیر بیتاب گرفته داغ — که مراد از سینه زاد و بس است

گردم از رخ آستین که برفت / دامن التفات یاد بس است

شیخ بر خویش بند گو تعویذ / رند را حرز اعتقاد بس است

گر دل اگرچه بیکسانه سفر / طاقت آمد بخیر باد بس است

دیگران نامها از و دارند / اینکه ما را نکرد یاد بس است

شکوه بیمروتی نکنیم / دل ما را بماند او بس است

دل و یادش ترا ظهوری نیست
حرف خود و لب نهاد بس است

دل وحشت گزین الفت پناه است / بجز ناز و محبت دستگاه است

ترا خورشید گفتن آنچنان ست / که کس خورشید را گوید که ماه است

بعصیان عشقبازیهای ما چیست / چرا عفو چنین عاشق گناه است

نگر دو شب سفید از شرمساری / ز شکلین طره روزم سیاه است

براه گریه آبی میزند چشم / نفس فراش جولانگاه آه است

توانی رفت تا آنجا که بینی / قدم از دیده کن راه نگاه است

ظهوری بر سر کویش گدائی
هوس دارد ولی پادشاه است

قربانگه یار عید گاه است / حیرت زده صیقل نگاه است

بر نالهٔ من مباد گوشی / فریاد هزار دادخواه است

واشو نشود بخت منصور / در دامن خون گرفته جاه است

ژولیدگی که راه دارد / این ست که گریه سر براه است

مشکل که شود سفید امید / از بخت مپرس خوش سیاه است
با کم سخنش نمی‌توان ساخت / امنیت بلا که کم نگاه است
در وعدهٔ او کشاکشی هست / هر روز هزار سال و ماه است
دشمن بغلط اسیر گردید / بندش بگشا که بیگناه است

دعوای محبت ظهوری
ثابت شده مدعی گواه است

در عشق تو بستگی گشاد است / غمگین تو هرکه گشت شاد است
از حسن تو نیست عشق من کم / ناز تو ز صبر من زیاد است
شوقت نبرد بکار بیداد است / بازار رفوگران کساد است
سودا با تو کراست مقدور / پیمانهٔ جنس تو مراد است
بت گفت که تار سبحه بگسل / زنار میان اعتقاد است
در فصل شکست توبه زاهد / پر نشو و نما ز وجد و داد است
آبم شده آتش از تف داغ / عالم بره سراغ باد است

سرحلقهٔ غازیان ظهوری
با خویش همیشه در جهاد است

مستی ز خودی ازمیانه برخاست / صد وصل ز هر کرانه برخاست
خود گشت گل آشیانهٔ او / بلبل که ز آشیانه برخاست
از بی‌رنگی سرشت عیشم / رنگ ورق تازیانه برخاست
افسرده دلیم و در زبان داشت / هر آه بصد زبانه برخاست

میتوان پروانه را دل سوز کرد
چند سوزد حسرتش دلسوز نیست

شامها با مرغ شب گردیده اند
هیچ صبحی دستیار روز نیست

شرحهای چرخ از آن خوددار
اینهمه عاشور و یک نوروز نیست

رشک دستی از گلویم برگرفت
مدعی را جیب چاک امروز نیست

در جوانی فکر این بایست کرد
بیوفا بیکار پیر آموز نیست

با وجود آنکه صفها کرده راست
آه در جنگ اثر فیروز نیست

کی توان در سینه داغ انبار کرد
گر شرار آه تخم سوز نیست

پرده تا دامن ظهوری چاک جیب
از اسیران گریبان دوز نیست

برداشت پرده شمع ز رخ خانه درگرفت
با شعله صحبت پر پروانه درگرفت

داد و توجهی بجنون و عشق خام نیز
کو عاقل فسرده که دیوانه درگرفت

ای دل اثر پذیر شد افسون وحشتی
دیگر پر و بخواب که افسانه درگرفت

شادم که رخنه رخنه شد از داغهای هم
خورشید شعله ور شد و پروانه درگرفت

زاهد خلاص گشت ز طعن فسردگی
رحمت بروح آتش میخانه درگرفت

ساقی بده که هر سر مو شیشه میکنم
تا از دمی برفروخته پیمانه درگرفت

دل داده است تا بجگر آتش آه سرد
احوال ما ببین که چسان دانه درگرفت

ای شعله خو بر آتش خود ظلم میکنی
این سوز آشناست که بیگانه درگرفت

خوش صحبتی میان ظهوری و ناصحست
دیوانه در حکایت فرزانه درگرفت

با شمع هم آغوشی پروانه وصال ست
از غیر چو فانوس وصالی بخیال ست

گویند که روز و شب وصلی بجهان هست
گر هست همانا که برون از [illegible] سال ست

هر روز تسلی دهم دل که محال ست
با آنکه یقین کرده که وصل تو محال ست

زین بندگی خاطر جمع از دگران ست
بگذار که آشفتگیم زیور حال ست

گر دست کباب آهوی شیر دلان را
دود جگر این سرمه که در چشم غزال ست

بالیدنی از خامه او روزی نامم
احباب نگویند چرا جسم تو نال ست

بارد همه زخم از نفس تیز جوابان
می نازد ظهوری که زبان کند سوال ست

از آتش وعده دل کباب ست
چون تشنه که عکس او در آب ست

از داغ تو هست سینه سیراب
افتاده چو تشنگی سراب ست

در عشق مزاج من دگر شد
تسکین دلم باضطراب ست

تحویل دل ست صبر و طاقت
خرجش بحساب بحباب ست

خواهند هر جواب دیدن
نافل که تغافلش جواب ست

آبی که رود بباغ از دست
از چشمه ماه و آفتاب ست

بر عکس نسیم تو بساقی
تا عکس رخ تو در شراب ست

پیش تو اگر فسردن نگریم
از غیرت دیده حباب ست

تعلیم حنا بخون از این رنگ
گر خون که بنجه ات خضاب ست

بر خاست گرفت از رگ و پی
موی تو بپای پیچ و تاب ست

در شیشه بجوا ... ...
بازی گرو فت کاب خواب ست

آباد شدست خوش ظهوری
خوش آنکه سرای او خراب است

دیده ما را چشم بر دیدارست — گفت ما را گوش بر گفتارست
خواهد از خلقی پرستش آفتاب — زیبدش نیلوفر گلزارست
تخم گر دیدست داغت در جهان — سینه‌های بیدلان انبارست
خود فروشی بیش از زینت مبر — اینهمه سودا که در بازارست
جانب خود را فرو باید گذاشت — هر که را دیدیم جانب دارست
شکوه وا شد ز نجات عجب نیست — خوب کردی بیوفائی کارست
عاشق آزاران همه خط داده اند — بیشتر آزار کمتر کارست
ظلم بر مسکین به خویشش سهم — چشم ما مشاطه رخسارست

گشته گر گشتی ظهوری دیده را
هیچ جز می نیست دل خوندارست

عشق آباد و عقل ویرانست — این به بستان و آن به زندانست
دیده از گریه سینه از ناله است — نفس از آه لب ز افغانست
عشق تقسیم هست و بود هم کرد — دل ز دلدار جان ز جانانست
شوق از لب و رو گهر بخشید — دیده تر در دیده دامانست
برواج رفوگران نازم — چه دکانها پر از گریبانست
آتش از شعله چون برآرد موج — بهر پروانه آب حیوانست
سر منصور دوش دار خوش است — سر ما بر کنار میدانست

دل فراوان غم بجان مشتاق — مایه دار متاع ارزان ست

رخ نوروز عارضش عید ست — که چو عیدش هزار قربان ست

گشته از جان خود ظهوری سیر — بر سر خوان رشک مهمان ست

هوس گذشته ز بوس و کنار رفت نشست — نشسته ام ز میان بر کنار رفت نشست

ز پا نمردی بخت انچنین شدم پامال — فلک اگر نشود دستیار رفت نشست

بهر دو اهل هنر عیب و عار روزگار ست — تپید دل و دستم بکار رفت نشست

اگرچه کام من از زهر و هر پوست فگند — ز شکرش نشدم کامگار رفت نشست

بنخل عیش بهار از خزان توبه رسید — رسید موسم باغ و بهار رفت نشست

ز فرق تا قدمم داغ شعله وار دمید — برای خود شده ام لاله زار رفت نشست

بوقت شکر عتابش نفس شمرده بروم — بلطف اگر نشوم شرمسار رفت نشست

ز یاد من شود آلوده خاطرش ترسم — بخاطرش بکنم گر گذار رفت نشست

نداشت داعیه منصوریانه چندان — قضیه برگذرد گر بدار رفت نشست

بعیدگاه غمش گشته چین کمند نفس — گهی اگر شود آهی شکار رفت نشست

ز بار رشک ظهوری کمر بباز و گره — بمجلسی بدر کاش یار رفت نشست

بهار عارضش از ماه و خور رخشان ترست — وز بهارستان بهارستان ترست

قدرت فرمان روائی بیشتر — صبر چندانی که نافرمان ترست

عیدها رنگین تر از یک دیگر اند — هر یک از قربانیان قربان ترست

مردن دآوارگی درمان همه / مردن آتاره پارهٔ آسان ترست
پایهٔ شمشاد از گل پست تر / بلبل از قمری بلند افغان ترست
از زبان هندگویان ناله‌ام / در خراش جان من سوهان ترست
دعوی دریا بچشم من غلط / دامنهای اشک من غلطان ترست
نازش دیگر ظهوری را بجان / کز همه جانان او جانان ترست

گریه را سیلاب کردم موجهٔ طغیان کجاست / آه آمد و وزیدن جلوهٔ طوفان کجاست
خاطر پژمرده را پژمرده تر سازد بهار / سیر صحن باغ کردم گوشهٔ زندان کجاست
دانهٔ دل را چو کاه تن عشق بر باد داد / تا ببیند کشت زار خویشتن دهقان کجاست
داغ گوی آورده و چوگان علم کردست آه / از فضای سینهٔ من خوبتر میدان کجاست
آرزوی خویش حاصل کرده از هر قسم کس / نسخهٔ از درد من پیدا پیش [illegible]ان کجاست
غیرت طاقت فروشان گشته بودم بیش ازین / جز دریغ از این زبان سرمایهٔ دکان کجاست
باخیال این و آن بیدار بختان را چکار / خاطرم در خواب افسانهٔ نسیان کجاست
در جهان شوق فصلی به ز فصل گریه نیست / دامنی تا پر گهر گردد و در نیسان کجاست
ای خوش آن دولت که میرد از برای وصل کسی / مرگهای هر زمان عمر جاویدان کجاست
از ظهوری شد بلند آوازهٔ افتادگی / در گدائی حشمتم بین شوکت سلطان کجاست

عشق حامی گشت چندانکه رفتم بیش رفت / لیک سنگین بود غم پای شکیب از پیش رفت
تربیت خواهی لبی دل رسان خود را بعشق / مرحمت بنگر که گر بیگانه آمد خویش رفت

هنر گردی سخنها بر تو آمد
مگو عیب سخن نشنیدنم نیست

اگر چه بی نیم ظهوری
رها کن صرفه در فهمیدنم نیست

بلب خشکی بسر بردن پادشاهی ست
ز دریا آب اگر خواهی گدائیست

بخلوت بر سر بازار بنشین
که در خود گم شد تنها خودنمائیست

بگرید ز چشم خون بر ناتوانی
که زخمش مرهم و دردش دوائیست

ز دور روای دوای داید بردار
بشوران گریه را اگر بهائیست

رسید تنها چه صفت از دست من رفت
سر بیگانگیها آشنائیست

ندارد غالباً درد هم علاجی
علاجم منحصر در بیوفائیست

بماه روز گره ساقی تو باشی
شب آدینه روز پارسائیست

شکستنها که سنگت چیده در مغز
برای استخوانها مومیائیست

ز خوان وصل دل سیرانه برخاست
پشیمانم در مهر تو خطائیست

برای جستجوی منزل شوق
ز گم گردیدن من رهنمائیست

فراق از وصل رشک آلود بهتر
ظهوری صرفه تو در جدائیست

من و این خجلت که ورزش جان چراست
غیر این حسرت که بی سامان چراست

ناله را باید که عاشق بازد ر
لب چنین آماده افغان چراست

آشنا را سر بزانو آشناست
چاره‌گر انگشت در دندان چراست

دریچه انجم ر و عکس خورشید نیست
این همه طوفان در طوفان چراست

تنگ‌تر کن چاک جیب آنگه بپرس / از گریبانم که تا دامان چراست

صیت یوسف خود بگنجی رفته بود / بیگناهی باز در زندان چراست

گر نکردی خونفشان گلگشت باغ / این طراوت در بهارستان چراست

ناتوانی بی می و شاهد مباش / زندگی بر زاهدان تاوان چراست

گر نه در راه ظهوری در لباس / رازهای بی‌پردگی عریان چراست

آنچه در عشق تو با من مهربانی کرده است / کی بخصم خویش هرگز خصم جانی کرده است

عالمی جان کو که در عشقت تن و ان کنم / خضر پندار و بعالم زندگانی کرده است

خاطری دارم بهاری ترز گلزار بهشت / بشکفم تا گل گل زخم مرا غم خزانی کرده است

گریه گو بر حال خود کن خصمی بر جان من / اینچنین بر سواد لطف پنهانی کرده است

صد زبان میبایدم از بهر شکر التفات / عجز من با نخوت او همزبانی کرده است

نافه بالین چیده در حین اثنای خواب تو / باد از مویش نگر افسانه خوانی کرده است

استخوانها گشته اند از مغز راحت قد بند / سینه تا داغ غمش را میهمانی کرده است

در رکابش پیچ و تاب از اشک راه قطره زد / آه خود با گرد جولان همعنانی کرده است

زهر شد آنجا که باشد دست تلخی بر شکر / کاه کوه آنجا که هجرانش گرانی کرده است

طرز بیرحمان دگر گشته بود الحق کهن / اختراعی چند در نامهربانی کرده است

خود برای خود قرین گردید ابراهیم شاه / قرنها در ملک دل صاحب قرانی کرده است

گوش دامان شنیدن هر طرف گر دست هست / در ثنای شه ظهوری درفشانی کرده است

داده‌ام بیداد هم نبردی ام من انصاف نیست
کرده‌ام از خود رم گشتی ام من انصاف نیست

مست خوابی نالهای صبح خود نشنیده
گوش تهی بر فغان شام من انصاف نیست

آتش حسرت چنین در بی سر و سامان بزد
سوختی امیدهای خام من انصاف نیست

دهر خالی کرده روز هفته ام از روشنی
تیرگی آگنده در ایام من انصاف نیست

نامها دارند اغیار و همین گردد سفید
در زبان خامهٔ او نام من انصاف نیست

تا شکست توبه را نسبت بعیشم شد درست
سعی ساقی در شکست جام من انصاف نیست

تازه ام در خدمت بت اعتمادی نیستم
صندل پیشانی اسلام من انصاف نیست

از دعایت چون ظهوری بسته‌ام زبان
هیچ لب ننگی تو بر دشنام من انصاف نیست

می زبیدم نازش بجان بنگر که جانان منست
صید زبونی نیستم آهوی و شیر افگن ست

در نگاه عشق او از بهر خون کشتگان
زخم خدنگ خنجرش این یک رهان جوشن ست

شادم که شد از داغها در سینه‌ام سوراخها
چشم دل و جان روز و شب در دیدنش بر روزن ست

من خود ز خود بگذشته‌ام او از مروت نگذرد
بازوی او در گردنم خون منش گردن ست

دردش کشند چون کاروان در سینه‌ام آمد فرو
هر جا جهد برق غمش جان و دل من خرمن ست

از مصر می آمد صبا افگند بر بستان گذر
پیراهن گل شد قبا این نکهت پیراهن ست

سامان بی سامانی گیرند صاحب پایگان
هم نخل بی برگان که گلشن ست در گلخن ست

زهرت بشکر میخورم درد بدرمان میبرم
گر دوست داری کشتنم هر قطره چون صد دشمن ست

ماه کنار بام شو یک صبح روشن کو ترا
میپرس از شبهای من چون روز شب در شیون ست

بنفس ظهوری دیده‌ام خونش لطیفان نیست

کاویدن رگهای جان غمزه نشترزنست

آهها نخل ولخت دل ثمرست
داغها دانه وزمین جگرست

ناله گلزار درد را بلبل
اشک دریای گریه را گهرست

بی کمال جنون خرد ناقص
پخته ترکیست آنکه خامترست

خون بقدر ترا بهائی هست
لیک چون قیمتی شود هدرست

عاشقانند عیب بی هنری
ای خوش آنانکه عیبشان هنرست

روز من گشته کحل دیده شام
شب من صبح روزن سحرست

چشم با چشم گر کند دعوی
هیچ نیست گرچه پایه ورست

گرچه داغش زجامه جنبد بر
سینه بالیش بی سپرست

نشود فرصت نیاز مرا
بسکه نازش بروی یکدگرست

هست قاصد اگرچه محرم نیست
محرم آن خبر که در خبرست

همه جا پرده بردار زرخ
هست جاها که در نظر نظرست

خدمت طره تو دارد آه
داغش صبح وشام بر کمرست

گر ظهوری رسد بداد کسی
از براهیم شاه دادگرست

گفتم حکایت پرویز خشم حسبی ست
روم بقصه فرهاد نسبتم نسبی ست

بدرس عشق وجنون بود افتاده زمجنون
کنون حواله من گشته فارسی عربی ست

زعشق تازه منالان جامه زیبست این
که کهنه زنده با نازش قصبی ست

بعشق روکه مباد آرزو بره عرضست
برای مرد هوسناک زیستن طلبی ست

عجوز دهر عروسانه گشته حجله نشین ... ببال چشم که مشاطه مستی عنبی ست
فتاده در قفس از گفتگوی خود طوطی ... گشوده کار شکرخور رهین بسته لبی ست
کند مکابره با کبر شاه عجز گدا ... بزور دعوت بسیار عمده کم طلبی ست
خوش آن حریف که شبگیر باده گرد چنان ... که مست در دل روز از صبوح نیم شبی ست
بباده و بقعه مستان چه سر آشنا ز کس ... که مست شیشه صغری ز اشک جبهه تهی ست
شکست غیر چو در بزم بر نمی‌خیزد ... فتاده کار به حجت حسود و لبی ست
شکر بگو که بتاوید لب کشاید لب ... بخنده نقش نفس آلوده گشته بی‌ادبی ست

مرا چه زهره که عتاب لب گزی یارم
ظهوری این هوس انگیزی می عنبی ست

تیرش بقصد صید بپرانی نه شده است ... تا زهر زخم‌ها که بر آیم زره شده است
جان در بهای بوسه نگیرد زهی که ... شادم که طرح حرف نگیرنده شده است
آوینه هم نگشته زمستان مست فوت ... گویا که چشمه شان شیشه شده است
خوش دیدگرد عشق تو پروای بیکسان ... دیگر ز کس مباش که بر باز شده است
سیب ذقن مپوش بطوفان خط زما ... فرداست کز بهار ترنج تو به شده است
یا از کرشمه گوشه ابرو گره گشا ... ور دیده ام به شرم تماشا گره شده است
مه بود مه اگرچه در ایام دیگران ... در روزگار حسن تو خورشید به شده است
اکلیل من بافسر من گشته باج ده ... داغ دلم تبارک من تاج به شده است

عشق تو شد طبیب ظهوری مسیح کیست
در تب دلم که تاب جواهر بوده به شده است

فصل بیان غم و دیده تر بی سر کار
عالم از رشک ظهوری گلستان گشته است

بدرد که میرود هم جان ز تن مروت نیست | غریب نیستم و در وطن مروت نیست
جگر ز گریه بخشکی نهاد روی و نگشت | تر آستین تو از چشم من مروت نیست
بمحفلی که پس پشت غیر بنشینم | بمن نکردن روی سخن مروت نیست
غرور اینهمه تنخواه بیدلان کردن | نیاز بر نگرفتن ز تن مروت نیست
گشاده جیب چه عرض بدن چو در باغ | بباد دادن عرض سمن مروت نیست
رخی چنین که شود ساده نقش خاطرها | بخط و خال بر آراستن مروت نیست
برو برو عظه واعظ نمود سی آید | حدیث توبه و قفل چمن مروت نیست
تمام عمر بسر برده ام بیرون نه | گشتیم تو بار کفن مروت نیست
دلم غریب وطن کرده شهر یار دکن | بسر یاد وطن در دکن مروت نیست

نشان براءت داغ دگر ظهوری را
دگر جراحت داغ کهن مروت نیست

از جفاهای تو خود را بیوفا کردیم و رفت | از وفا دیگر نگو بر خود جفا کردیم و رفت
بود کویت تنگ بر ما از هجوم بیکسی | پای بر دامن خود و خود از غرق پا کردیم و رفت
دام از تار نگه در صید ما دیگر متاب | تا شده آزاد خود را مبتلا کردیم و رفت
این زبان بیگانه را از خود جدا کردن بخود | خویشتن را با جدائی آشنا کردیم و رفت
بود خوش دشنام دادن بر تو دشوار بود | لب بیا لا بعد ازین ترک دعا کردیم و رفت
اول و آخر بهم باید که واخواند عشق را | ابتدای آرزوی انتها کردیم و رفت

دیده خواهد زد بحشر داد بیداد از نقاب
صبر و طاقت جاری دیگر رونما کردیم و رفت

این ستم بر دوستان خود روا هرگز مدار
دشمنان خویش را حیرت ادا کردیم و رفت

اگرچه جان در تن ظهوری را ببوی مانده بود
هرچه خواهد گو بشو منع صبا کردیم و رفت

در زیر کوه درد تهم کاه گشته است
غم درد دل جگر تفته آه گشته است

آورده است بر دل صاف نظر روان
عکسش بر آب در آئینه تنخواه گشته است

باید بقطره راه زد از چشم خویش پیش
شادم که سیل گریه‌ام از راه گشته است

ناصح زبان ببند که صد سعی کرده‌ایم
تا قصه بر گزیده افواه گشته است

عزلت بغور عزت و خواری کشان رسید
نازم بخویش رهنم از آه گشته است

دستم که داشت عیب درازی آستین
چون پایم از در همه کوتاه گشته است

منصور وقت خویش بود اوزه بخشیم
بالای دار بین که ته چاه گشته است

در ترکتاز حسن [illegible] چنین که دید
معمور خوش بغارت نگاه گشته است

در پاس ننگ و نام بغفلت نمیزند
آری همیشه در دل آگاه گشته است

از مهر شاه گشته ظهوری بلند قدر
در خواجگیت بندهٔ درگاه گشته است

گرچه بیزاری از دو بیزاری ست
نیست غم زاری من هر زاری ست

غلطش اشک همه تسبیحی ست
پیچش آه همه زناری ست

عکس هر جا نکند جلوه گری
بیشتر آئینه‌ها زنگاری ست

سمنت جیبند بتان روز نخست
[illegible] فن خویش چه محکم کاری ست

همه خطای ظهوری ثواب گر گردیدست

رفتم از خاطر نقار کین غبار سینه نیست
احتمال مهر دشمن هست بیم کینه نیست

هست فرقی در جهان اصلیست هر جا جلوه گر
من بعکس جمله گویم عکس در آیینه نیست

منعمان در جود و دیگر ما گدایان دیگریم
جز گشایش هیچ قفلی بر در گنجینه نیست

بام هستی پست مانده در بنای آن هوا
نردبان هفته را گر زینهٔ آدینه نیست

گاه گاہے شکوهٔ بیرحمی ازان بجاست
تا بدوشی سال نو نوشم می پارینه نیست

قطره دارد سوز و دریا گر بعشق آفتاب
داغ باید سوخت غیر ذره را آن سینه نیست

زهر غم در چاشنی‌ها لیده شهد عیش را
آفت کام ظهوری لذت لوزینه نیست

بحرف باده نوشان جام مستست
براه جرعه ریزان گام مستست

عجب گردون ز جوش خویش افتد
ز جام آرزوی جام مستست

بگو قاصد بساقی آنچه گویم
بسی هشیار کن پیغام مستست

شراب امروز خوش ترکانه خورده است
دعا آهسته تر دشنام مستست

خوش آن بستان سرا کابش شراب است
سهی سرو کنار بام مستست

دوامی در نشاط گلستان است
زهی فیض صبوحی شام مستست

بجا ماند از لب گفتند حرفی
حکایت در زبان تا هم مستست

ظهوری گشته در خمخانهٔ عشق
همه ایام خود بی جام مستست

خسک در باغ گلگویان خسک نیست
نگو شکر که شکر را نمک نیست

مبادا آن باده لب کز بناغر — که مستش را لب ساقی گزک نیست
بهشت این شورم از شیرینی تست — اگرچه شور کردم بی نمک نیست
سپاهت را نگاهت نیست سالار — که از نگاه روانش یزک نیست
جهانی در سجودش جبهه فرسای — نشانی بر جبین هیچ یک نیست
ندارد از اجل یارای کمی کس — اگر از شحنهٔ هجران کمک نیست
جدا هر یک بداغ خویش سوزند — اگر از سینه و دل مشترک نیست
گهی از تو دهی پایش بناتم — سمند گریه چندان تیزتک نیست
ز خود میرنج و با خود صلح میکن — بشکر و شکوه کاری با فلک نیست
همه هیچ شنشه نگارم — خوشم من فقر من حق حک نیست

شراب و ساقی خود ناگزیرست
مرا کشتی ظهوری خود ملک نیست

ملک عشقست اگر کوه اگر هامون ست — کوهکن حاکم این والی آن مجنون ست
زخم خوبست اگر سخرهٔ مرهم نشود — زهر خوش نیست اگر دستخوش افیون ست
داغ از داغ غالت چه بلا دلچسپ ست — آه از جلوهٔ قدرت چه بلا موزون ست
نتراود ز قلم جز رقم حسرت آب — نامهٔ تشنه لبان چاه یک مضمون ست
دجلهٔ گریه زمین میدرود میگذرد — گر و راه ست اگر نیل و اگر جیحون ست
از تف داغ جگر حال درون هیچ مپرس — شعلهٔ پیرهنم شمع صفت بیرون ست
لاله رویان همه رنگین نگهان میخواهند — بی سبب نیست اگر چشم ترم پر خون ست
از همه ساده تر و از همه پرکارترم — هر که بازیچهٔ اطفال شد افلاطون ست

ریشه داده ست فرو در رگ و پی راحت داغ
گرچه منت نه نهد سینه جگر ممنون ست

دل بر خواه تو خون باد مپرس احوالم
چون نگویم که جدا از تو ظهوری چونست

از خلق چه کین چه مهر نیکوست
نیکوست که مهر و کینه او ست

تا صلح نکرده به دشمن
بازست در نزاع با دوست

در آرزوی زلال تیغی
دل گلبن زخمهای خودروست

رازی که ودیعت خموشیست
بازیچه نرگس سخنگوست

بنیاد گشاده گریبان
از حرف چمن نفس سمن بوست

داغی که ز مغز گشته داغ است
خوش آنکه نزاده زحمت پوست

زالایش خنده لب کشی شست
کز گریه خویش بر لب جوست

با عشق خطاست پنجه گیری
بیچاره خرد شکسته بازوست

در آخر ره ظهوری افتاد
وین طرفه که اول تکاپوست

جان بخشی نکهت سنبل حواله است
گویا بادو وکالت کاکل حواله است

از جلوه های سرو قباپوش در چمن
خوش چاکها به پیرهن گل حواله است

بیم صداع گل نه دهش دست بر دهان
افغان ازین زیاده به بلبل حواله است

ناصح میا به عربده بر من سخن مساز
بیطاقتی بصبر و تحمل حواله است

خوبان عجب که خیل مدارا دهند شان
تسخیر ملک دل بتطاول حواله است

ورنه ز عشوه چشم تو بی صرفه خود نبود
خنجر نگه چرا بتغافل حواله است

مستان علاج توبه خامان نمیکنند — درمان این بجوش گل و مل حواله است

لبریز اینچنین بکسی مے نداده اند — آری به شیخ خرقه گل گل حواله است

سازد درست مصحف خاطر بیاد او — عاشق که نیتش به تقاضای دل حواله است

درکارها خوش ست ظهوری تاملے
دیوانه به عقل تعقل حواله است

بر زبانم داستان کاکل ست — گر نفسها دسته بندم سنبل ست

راست بنشین ساقی دور چرخ آر — سینه پرکن بهار ساز تلقل ست

گرچه میسوزیم از رشک زغن — لیک میسازیم بلبل بلبل ست

وردکن این چشم پیدا میشود — باج خواه شاعران بابل ست

گشته ام از سنگ یاران داغ داغ — ای خوشا باش جنون آتش گل ست

در پی عشق سر آمد میسد دم — زلف از فرها دازمن کاکل ست

خار خوش در چنگ بلبل گشته تیز — اینه ناخن زنهای گل ست

جرعه افشانده بر اهل زهد
ولی تقوای ظهوری گل گل ست

هر خم موی ترا صد شکنست — در خم هر شکنی صد ختنست

سینه از آه خیابان ها ساخت — جگر از داغ غمت در چمنست

دامن هر که کشیدم دامن بست — جیب هر کس که درم جیب منست

مرگ در هجر حیا نیست و گر — مردن آنست که در زیستنست

همت از صد دو رستان خواهم — کار با دل بهمیان شکنست

چه قدر مرگ تمنا دیدم — از نگاهی همه را جان و تنست
بیستون بین که ز سنگینی عشق — سنگی از قصر غمم کوهکنست
خلق در خانهٔ غم لحوا نند — به تمنای خموشان سخنست

ز ظهوری همه شاگردی من
فیض استادی شاه دکنست

خطاست حرف خط داستان موی تو هست — نگین بهشت چه کارست خال کوی تو هست
برای صبح دو بالست عالم آرائی — ز شرم ساخته خورشید روی و موی تو هست
همین برنگ و نزاکت چه امتیاز کنی — گلی درین چمنستان اگر ببوی تو هست
ز رشک قمری و طوقش چو سرو آزادم — برای گردن دل حلقهای موی تو هست
اگرچه از خطر مرگ گشته ام ایمن — بعد کشتگی حسرت آرزوی تو هست
خبر ز نشاء طاعت نداری ای واعظ — بیا بمیکده می حصهٔ وضوی تو هست

چه احتیاج ظهوری رهنما دارد
دلیل راهروان جستجوی تو هست

بده می زهاد ما را چه نسبت — سرودی با وراد ما را چه نسبت
نشاط باده است و جوانان هندی — به پیران بغداد ما را چه نسبت
نه در شهر کاری نه در دشت باری — به ویران و آباد ما را چه نسبت
نداریم کاری بشکر و شکایت — به داد و به بیداد ما را چه نسبت
چو موسیم لیکن بعهد و پیمان — ز صلبی فولاد ما را چه نسبت
نفس را نماندست سامان آهی — بافغان و فریاد ما را چه نسبت

کدامند پیش چه شیرین چه لیلی — بمجنون و فرهاد ما را چه نسبت
برام تو سوزیم بر خود پسندی — بمرغان آزاد ما را چه نسبت
ظهوری رگ آشنائی نداری — بمژگان فصاد ما را چه نسبت

مکن دسته شب بوی موی تو هست — بگلشن شمع مهتاب روی تو هست
خزان اجل نیست در گلشنی — که جان رنگ گل بوی تو هست
عجب دارم از کشتهٔ بوالهوس — بخون من سر بر تیغ خوی تو هست
درین صف نماز حرم کاملست — که رویش ز هر سو بسوی تو هست
کمین کرده از خامشی هر زبان — نفس در خم گفتگوی تو هست
در آرایش خاطرم کوششی — ز مشاطهٔ آرزوی تو هست
ز خود دور طلب خود بدر میروی — گر از بهرهٔ جستجوی تو هست
بجرعه مستند دریا کشان — چه خمها نها در سبوی تو هست
نیارد کسم جرم مستی بروی — بهانه که عذری چو روی تو هست
خدنگ تو هم رشته هم سوزنست — دل چاک رهین رفوی تو هست
ظهوری به بیت نخندیده اند — گره گریه در گلوی تو هست

شستم و سخت جانی هم هست — کوهم و ناتوانی هم هست
سجده انداز آستان دارد — جبهه آسمانی هم هست
گوش گوشی نهاده بر آواز — دیده را دیدبانی هم هست

بچه نامهربانی چو توئی — تهمت مهربانی هم هست
دل و داغت آشنای قدیم — از سویدا فشانی هم هست
بهر رامیتوان ز خوابش برد — راه افسانه خوانی هم هست
عیب پیری نصیب تو مباد — روزگار جوانی هم هست
جلوه‌ای مسلم است ولی — فوق آن هیچ دانی هم هست
مرگ بی من نمیتواند زیست — روش زندگانی هم هست
کمترم کرد بیشتر رفتن — سبکی را گرانی هم هست

شد ظهوری علم به آه کشی
دعوی اشک رانی هم هست

هر که جز بیحاصلی اندوخت در تحصیل نیست — پیش من جز خموشی با علم قال و قیل نیست
مصلحت گاهی بکار عشق میدارد سری — عقل اگر بت شکستن و بی تاویل نیست
عشق او خوش اعتمادی بر دل من کرده است — نگذرد روزی که صد گنج غمش تحویل نیست
رفته خواهد بود ایمانی و رنگی از وصال — هجر را در کشتن من اینقدر تعجیل نیست
سرمه کردم هر طرف صد میل بر دشت طلب — سرمهٔ دیدار از برای دیده‌ام تکمیل نیست
بهره رود هر دم از بس در دکن بگریستم — میتوان گفتن کنون در مصر رود نیل نیست
سنبل و کاکل سری برکرده از هر گوشه — وه چه سنبلها که در پیچیدن مندیل نیست
سینه کرد از آتشت روشن چراغ داغ تو — پیش طاق صبح را آن رونق قندیل نیست
هر کجا داغت پی آرایش تارک نشست — جز تجمل برخاستنها چاره اکلیل نیست
بر سر کار رندستان لطف ساقی برخرید — هفته ما را جز جمعه تعطیل نیست

منعمی خواهی ظهوری فقر دست آویز گزین
چیست اسباب مسلمانی که در زنبیل نیست

در شکنج دام او بلبل به گلشن دشمن است
طوق رنگین خاص من قمری بگردن دشمن است

بی رخش نرگس سر خود ار برآرد چشم خود
بی حدیثش با زبان خویش سوسن دشمن است

بود اختر رهگذر بر خویشتن کردم ستم
از برای مصلحت گفتم که با من دشمن است

تا ز شوخ دلبرشناسی گشته تا وان که همه
از بت خود گفته ام با بت برهمن دشمن است

تا برگ دل در کشید و سینه چاک را پیرهن
بر کشد چون تیغ و خنجر خود و جوشن دشمن است

کی شود پوشیده داغ من لب دوستان
آتشی میباید و با سنگ آهن دشمن است

آرزو میکارم و انبار حسرت می نهم
منتش بر من اگر برقم بخرمن دشمن است

بسکه دامن زد غمش بر آتشم خاکم بسوخت
این زمان خاکسترم با باد دامن دشمن است

داغ حسرت سینه را سوراخ کرد و دل فکند
از جگر دعوی بر آتش جان ز دزن دشمن است

نوک مژگان آورد لیلی که خار آرد برون
پای مجنون نازکست آری بسوزن دشمن است

تا بکی گر مید بر بیقدری من دوستان
دشمنان خندند اگر گویم که با من دشمن است

با وجود مطلع خان این غزل گفتن نداشت
گر ظهوری گفته است اما نخواندن دشمن است

هر سری کو دشمن من گشته با تن دشمن است
دشمن جان خود است آنکس که با من دشمن است

بخت را هنگام بیداریست بیخوابیم هست
در جگر تفسیدگی ز گریه شادابیم هست

برق دنبال گیاه خشک میگردد بدست
سیر سر چاکی بهم کتان و مهتابیم هست

شیر نتواند که از نخچیر فربه بگذرد
عشق بازی میکند در قصد قصابیم هست

آرزوی گر نخوری زود حاصل میکنم
حسرت بر شعلهٔ داغ جگر تابیم هست

نیستم در کشور عشق از رعیت ریزگان
داخل ارباب عشقم شان اربابیم هست

می ستاند از جگر خون و بدامان میدهد
سرخروئی را بهین چشم دولابیم هست

گرچه خرجی میکنم با خود حسابی کرده ام
وه چه دارم طاقت و آرام و بیخوابیم هست

رفته خوبان خراسان و عراق از یاد من
در دکن از هندوان ترکان سقلابیم هست

چیست تر کردم ظهوری را بغواصی مگر
در محیط مدح شه بخت گهریابیم هست

در خرمن تن پشته برق از رگ و پی هست
بر تیزی آتش دمی از خشکی نی هست

ساقی ز نگاهی تو در شعله نشستم
گر آب بر آتش زنیم روغن می هست

مطرب مکن از نالهٔ لبم سینهٔ قانون
در پرده به آن راز که در پردهٔ نی هست

زاهد بخوری نقل فریبی بتو گفتم
کارت نرود پیش اگر توبه ز پی هست

در جلوه گری بی سپرش تارک خورشید
بر چهرهٔ مه هم گذر اندازه پی هست

هر چند که نرگس دمد از تربت مجنون
چشمم همه در سرمهٔ گرد و ری هست

با عمارت صد ساله بیک لحظه صبوری
تن در ندهم صبر و شکیب انیهمه کی هست

از همت اکرام شه عادل باذل
در هند سخن بر کرم حاتم طی هست

بر خواری من گرچه کند رحم ظهوری
انیست گمانم که مرا غیرتی هست

نهال عشوه رسوائی رسانده ست
جنون خود را بصحرائی رسانده ست

پشیمانی دلم صبر و سکون را
بهمراه سیاهی رسانده ست

گرم پیگیر و نگاه کوهکن را محبت کار فرمائی رسانده‌ست
جوانی می‌تراود از در و بام جهان پیر برنائی رسانده‌ست
لبم احیای خود شاید بمردن برآنم حق مسیحائی رسانده‌ست
نمی‌بینید بچشمش گرد رایم تغافل را بخوش جائی رسانده‌ست
نشستن غبارم داد دستی بخاک من سراپائی رسانده‌ست
وفای وعده یار انتظارم بامروزی و فردائی رسانده‌ست
ز شوقت سیل اشکم در در و دشت در از دریا به پهنائی رسانده‌ست

متاع زهد و تقوی را ظهوری
ز داغ من تمغائی رسانده‌ست

بی حدیث تو سخن گویا نیست بی جمال تو نگه بینا نیست
چه زیانها که نهد بر سر من هرکرا با تو سر سودا نیست
جرعه خواران تو ساغر نکشند بر بساطی که فلک مینا نیست
میشود بر نخچه پرسش نگهی نرگست مثل تو بی‌پروا نیست
ذوق دارم بدلی خدمت دل هرگزش مطلبم پیدا نیست
شور خود چون برم از شهر برون بهر دیوانگیم صحرا نیست
بوسه واگردد از خواب برو مهر تنگ شکرش برجا نیست
کینه و زلفش خود ملزمانت بست مهربانیش اگر آزما نیست
نتوان غارت رسوائی کرد صبر اگر دست خوش یغما نیست
کی توانم خبر گریه گرفت اشک عاشق که جهان پیما نیست

بی نیازیم بخواهش وا داشت — لابه ام کمتر از استغنا نیست

گل ز فرق تو ظهوری نه دمد
که ترا خار رهش در پا نیست

لذت از کام نه بهر شکرم لبریز است — راحت از سینه بداغت جگرم لبریز است

آتشم سوخته بر بال سمندر خس و خار — گر بداغ تو ترا جگر شررم لبریز است

گر لب خشک من از ناله تهی گشت چه غم — شکر کز گریه بیان چشم ترم لبریز است

بخت بیدار بخواب تو رسم خواهد داد — خوش بافسانه لب لابه گرم لبریز است

از دورنگی نشود روز و شبم کلفت زای — بصفا سینه شام و سحرم لبریز است

عندلیبم بنوا خیره مسوز منقارم — بین بفریاد و فغان بال و پرم لبریز است

گنج والا سخنم مدح شه بحر عطا — آری از آب نجابت گهرم لبریز است

بهتر از فقر ظهوری مطلب اکسیری
با چنین دست تهی گنج زرم لبریز است

امید گرمی از آن شوخ شعله خو خامست — دل من از تف غم پخته و آرزو خامست

ز روی و موی کسی گرم گفتگو شده ام — وگرنه لاله و گل حرف رنگ و بو خامست

براه سالک اگر خاک نیست خاکستر — ز خیل گرم روان نیست جستجو خامست

ضرورتست تفی از برای مغز جگر — بجوش ما نشود گریه روبرو خامست

شکاف جیب مراد و ختند اگر بستم — چرا بتاب رود رشته رفو خامست

خطاست شکوه به ناصح چو پخته گو افتد — کباب کرد مرا سخت تندگو خامست

دلم نه پخته ز تاب بلا بد اس فنا — مبر امید ز لال بقا سبو خامست

امام شهر بسر جوشش می نکرده وضو — چه راست گرم نماز اینچنین وضو خطاست

عبث بروی هم این خرقها چه پوشد شیخ — اگر هزار ازین کرده تو بتو خطاست

تو هم ز خامی خود سوختی مرا صد بار — برو بجوش ظهوری همین نهاد خطاست

صبا روح پرور ببوی وصالست — جهان چشم جان آرزوی وصالست

پی آبرو عالمی در تلاش اند — مگر آبرو خاک کوی وصالست

ز عکسی نگه کار بر عکس گردد — دل آئینه شد رو بروی وصالست

ز آسودگی گوش بر خود ببالد — زبانم پر از گفتگوی وصالست

عنش هر زمانی که امروز دارم — نه از ضعف هجران ببوی وصالست

بری خضر از زندگانی نخورد ست — نم نخل وصلم ز جوی وصالست

ز دست ارچه رفتست پای ظهوری — همان بر سر جستجوی وصالست

غیرت بچه مقدار چه مقدار گران ست — رشکست بلا اندک و بسیار گران ست

برجای فتد کوه ز سنگینی در دم — طاقت مگری چون نشود بار گران ست

شد دور ز بین نقش چه قاصد چه کبوتر — از شرح غم نامه و طومار گران ست

بر ساغر سرشارم قطره سبو نیست — مثقال گرانبار بخروار گران ست

نادیدن اغیار علاجست ولیکن — بر هیر بران نرگس بیمار گران ست

رشکست چه سنگین و ضعیفست چه عزت — در کوی تو خوش سایهٔ دیوار گران ست

حرف خس کوی تو بسیر لبم آید — برکام و زبان قصهٔ گلزار گران ست

سرمایهٔ بازار بتان شیشه ندارد
بر سبحهٔ ارزان ده زنار گران ست

در عرض تمنا نخوری بازی ابهام
با حرف سبک خلطهٔ تکرار گران ست

اقرار محبت ز چه میکرد ظهوری
گو باش سبک خجلت انکار گران ست

ز شور نوش لبی گر پیام دیگر تلخ ست
ز زهر اوست سخن قصهٔ شکر تلخ ست

مگر که تیر سخن افتاد زهر گوشهٔ چشم
که در زبان پیام آوران خبر تلخ ست

ز عیش بلبل شوریده شامگاه مپرس
چو زندگانی پروانه در سحر تلخ ست

بشور عشق تو نازم که بر خلاف پسران
نصیحت شکرین نیز از پدر تلخ ست

ز عمر برده وصالت گرو بشیرینی
فراق عمر گزا بیت ها بقدر تلخ ست

دوای جمله ز صبر و دوای صبر ز ما
گیاه داروی ما را که برگ و بر تلخ ست

بزهر نوش شیم افتاده کار و می ترسم
که بهر طعمهٔ باز غمش جگر تلخ ست

بعشق سیمبران لذت از تهیدستان
رسیده اند بشیرین که کام زر تلخ ست

بجنبش ظهوری و شرمنده ساز شکر را
بکام مدعیان زهر اگر تلخ ست

هر که عشق تو برد خط زده باطل ماندست
کیست آگاه توان کرد همه غافل ماندست

کوه پاسنگ غرورش نتواند بودن
عالم شهر که در پلهٔ جاهل ماندست

کی تواند که سر بحث کشاید با عشق
علم را پا بگل ولای دلائل ماندست

شوق از چابکی و چستی خود ساخته کار
طعنه بر صبر و شکیبائی کاهل ماندست

به بیابانی حے قبلگی اهل حیا
بهواداری ناموس قبائل ماندست

خرج من میکنم اکنون ببنگر بر مجنون ... بیقراری چقدر بوده که فاضل ماندست

داده از داغ جلا عشق سراپای مرا ... کرده حیران خودم بسکه مقابل ماندست

تیغ از ننگ نرا ندست و همان خوی تاست ... خون ناکشته بگردن قاتل ماندست

میگشاییم زبانی که ولی شاد کنیم ... دیدهٔ اهل کرم بر لب سائل ماندست

چه ستمها که ظهوری نکشیدست ز دهر
چشم بر رحمت داور عادل ماندست

بروی زرد گرو برون از خزان نذرست ... باشک سرخ خجل کردن ارغوان نذرست

چراغ مهر و محبت نشاند شعله فرو ... به بر فروختنش مغز استخوان نذرست

گر ز ندلو به مگر بگذرد نخیر از من ... بروی ساقی گلگشت بوستان نذرست

بلاست وقت بالین بپرس از سر من ... بآستان برسم قدر آسمان نذرست

ز عرض حال بکارم چه عقدها افتاد ... به بر کشادن آن بستن زبان نذرست

سعادتست بعشق تو هر زمان مردن ... وکیل خضر منم عمر جاودان نذرست

ز عیش تلخ زلیخا به سیر قافله گوی ... بمصر بوی که شکر بکاروان نذرست

ز خانقاه به خمخانهٔ مغان ست سفر ... برای شیخ و مریدانش ارمغان نذرست

اگر بدولت تشریف حفظ عشق رسم ... بماهتاب رفوکاری کتان نذرست

بهجر اگر چه نماندست جان ظهوری را
پی نثار وصالش هزار جان نذرست

عالم از جان فسانه بودست ... در محبت یگانه بودست

بر زبان نیست طعن جانی ما ... آتشم را زبانه بودست

گریه‌ها نه دُر فشانی کرد / چشم تر را خزانه بود دست

تا زبان بود هیچکس نشنید / که بلای زمانه بود دست

زود تر دام طره بر شده است / اگر از خال دانه بود دست

دربدر با نیاز خانهٔ من / حسن را ناز خانه بود دست

کشد از دستگاه وعدهٔ او / صرف هر جا بهانه بود دست

باز دادند آشنائی را / داغ دل را نشانه بود دست

خواب بیدار تر ز بیداریست / عشق را خوش فسانه بود دست

از ظهوری سخت بازوئی / کوهکن نرم شانه بود دست

تلاش فخر ندارم بعار سوگندست / ز گل شگفته نگردم بخار سوگندست

چراغ عاریتی تیرگی زیاده کند / به روشنائی شبهای تار سوگندست

گناه توبه شکستن چنین باین زودی / ز من نبود بفصل بهار سوگندست

قضا نمیکنم احیای خندهٔ صبحی / مرا بگریهٔ شب زنده دار سوگندست

قرار خویش درین راه خود بکن دیگر / به بیقراری صبر و قرار سوگندست

رسید عشق بآن دستگاه در عهدت / که گاه عهد حدیثی هزار سوگندست

بجای مرهم کافور مرهم ناسور / دهد خدای بجان فگار سوگندست

کدام یار که نتوان گرفت اغیارش / به بیوفائی اغیار و یار سوگندست

نهاده است ظهوری هوای بوس و کنار / بیک کنار ببوس و کنار سوگندست

نرگسش در جمله فنها یک فن ست — هر کسی گوید نگارش از من ست

داشتم صد آرزوی مرده پیش — از نگاهی جمله را جان در تن ست

خونبهای من بلی خون مرا — خون بگردنش تیغ او بر گردن ست

در وفالیش عالمی با من شریک — بیوفاییهاش تنها از من ست

در خط اسم رستمیها کرده عشق — هفتخوان قصهٔ من بیژن ست

ما پریشان را غم عمری بس ست — خوشه در تنگاه موران خرمن ست

دل که قندیل شبستان غم ست — دایم از داغت چراغش روشن ست

خسته‌ام بسیار پاکان کمتر اند — هست بحر و بحر هم تر دامنست

نسبت فرهاد و شیرین ظاهر ست — انیست خارا لوش او خارا کنست

تیرگی آید بجای روشنی — صرفهٔ من خانهٔ بی روزنست

نیست عاری گر ظهوری صید شد
آهوی چشمت همه شیر افگن ست

گاه میگویم بعالم یار نیست — باز میگویم که بی اغیار نیست

از دکانداری نه بینی هیچ چیز — کنج خلوت گرمی بازار نیست

خواری خود را عزیزی نام کن — هیچکس جز اهل عزت خوار نیست

غم کسی را کرده صاحب دستگاه — پشت کس بر بخشش سلو دار نیست

تا برافروزد چراغ ذوق می — روغنی بهتر ز استغفار نیست

دشمنم در دشمنی خویش کامل ست — من هنر بینم به عیبم کار نیست

کرده ظرفت قطره عرق جیر تم — بحر نوش و ساغرش سرشار نیست

پای تا رگ گشته از شوق حرم — ره بپویم گر مغیلان زار نیست
در غم تیر مژه‌گیسای دلم — غنچه را آن گوشهٔ دستار نیست
گو برو بلبل که مست بت و قفس — صرفهٔ او در نبرد خار نیست
بایدش از سبحه کردن سنگسار — هر نفس کز حرف بت زنار نیست

در ظهوری خود بخود آتش گرفت
هیچ از خوی تو منت دار نیست

زبان تیشه فرهاد رنجیان تیز ست — هنوز طعنه ترازش از بهای پرویز ست
ز کوهکن بشنو حرف از رش گلگون — بهای یک سر مویش هزار شبدیز ست
بتان هند ندانند گرچه خونریزی — نگار من ز سر عاشقان شکر ریز ست
فتاده است چه بی بهره گوشم از رخصت — ز هر که هر چه شنیدم نصیحت آمیز ست
امید نیست که گردد رسیده فی راحم — خوشم که الفت احباب وحشت انگیز ست
سرم بسجدهٔ هر در فرو نمی آید — بآستان تو نازم که آسمان خیز ست
هنوز رخصت رفتن نمی دهد کویت — فدای خار خسش جان چه دامن آویز ست
چه پرتوی که نگردد از رخ تو زلفت کسب — بجلوه هر شب اهل نظر سحر خیز ست
فغان دریده دهان ست لب چسبان نبندم — بهم نمی رسدم چشم گریه لبریز ست
نشد که ذوق شهادت فرو رود بگلو — برای تیغ تو عیب ست کاینچنین تیز ست

بجز می تو ز هر چیز کرده ام پرهیز
غرض بدان که ظهوری ز اهل پرهیز ست

خوشم که تا بفتادم ز پا بپایم نشست — رفت تا قدم دل ز جا بجا بنشست

چه خواجگی که دل از دستگاه نازنکرد
من و غلامی دردی که باده وانه نشست

بعکس آئینه دل آنچنان نیم محرم
که روبروی نشستیم سرقفانه نشست

چنان بگرمی خون حفظ شان خود گویم
که هیچ شعله مقدم برآه مانه نشست

عبث نبود دل آن تنگی که می اندوخت
چنین فراغ غمش هیچ جای وانه نشست

هنوز شکر که بیگانه آشنای کسی
نشست گرچه که بیگانه آشنانه نشست

بخون قیمتی خویش کشته نازد
که زیر تیغ با مسید خونبهانه نشست

غبار رهگذرت تو تیا نکرد این ست
که خوب دیدهٔ خورشید درجلانه نشست

کدام صبح سمن زار جیب بگشادی
که گل ببوی تو از خود جدا جدانه نشست

زگوش باختهٔ گوییا رسید خبر
که نکهت تو زهمراهی صبانه نشست

مسلم ست ظهوری ترا همایونی
که فرق بخت تو در سایهٔ همانه نشست

خلق ترسند زناکامی و آن کام نست
حمله نازند بآزادی و آن دام نست

آن دل سخت که نرمی نشناسد از نست
پختگی انچه نداند هوس خام نست

ای خوش آنقوم که درعشق سرآمد گشتند
مایهٔ کفر زه زنیداری اسلام نست

کیست در بیخودی امروز من سنگین تر
اضطراب همه را تکیه بر آرام نست

در بغل حور چرا دیو در آغوش کشم
بایدم کرد رم از عیش غمش رام نست

بر شب تیره فتادست زروزم عکسی
صیقل صبح بآیینگی شام نست

ساغری نیست که ننهاده بری لب لبش
آنکه دایم چو کفم مانده تهی دام نست

قصد خود میکنم از خجلت قاصد هردم
اینچنین از نظر افتادهٔ پیغام نست

بشکار منت آخر گذری باید کرد ... ای بسا چشم که بر راه تو از دام خفت

کعبه را تشنه تری نیست ظهوری از من
شاهد من قدم بادیه آشام من ست

منت بی مرهمی بر سینهٔ افگار هست ... دایما داغ تو در باغ دلم پربار هست

درد بی رحمی چنین از سر ناله سر داده ام ... گر دماغ خنده داری گریه در کار هست

مدعی رحمی ندارد راحت مرهم از او ... سینهٔ ریشم مرا آسایش آزار هست

نکهت یکتار مو بر خلق عالم بخش کن ... تا نگوید کس که در تاتار سنبل زار هست

عشوهٔ ساقیست می ساغر لبالب گو مباش ... با وجود جرعه نوشی مستی سرشار هست

داغها بر غنچهٔ دل سخت برهم چیده ام ... بر جگر گلچین سازم یک گلستان وار هست

باغ باغ از خرمی گل در گلستان بشگفد ... گر بداند لایق آن گوشهٔ دستار هست

مهر و کین را در ازل با یکدگر سنجیده اند ... کین تو چندانست مهر من بآن مقدار هست

با وجود آنکه غارت تاخت بر بود و نبود ... مایه داران را همان کم صبری بسیار هست

خلوتی از بستن لب خوش دکانی کرد باز ... غلغل خاموشیش بر هر سر بازار هست

آتشی در واعظ افتد گر نمایم توبه ... عمر بگذشت و گداز شرم استغفار هست

نیست حاجت چون ظهوری برهمن در کفر و دین
زاهدان را سبحهٔ هم سنج زنار هست

بهره یابم از بر و دوشت ... بشوم آب اگر در آغوشت

دل ته بار رشک سایهٔ زلف ... تکیه کرده ست غیر بر دوشت

شهد را تلخ تر ز هر چشید ... شور بختان چشمهٔ نوشت

سخن عشق غیر کی گفتی | کز خجالت نساخت خاموشت
صبر ما را چه گوشمالی داد | پیچش سنبل بنا گوشت
چاک بر جیب خرقه پوشان ریخت | جلوهٔ سرو پرنیان پوشت
عمر شد صرف انتظار و نشد | یاد تا کردنم فراموشت
ساقی از سر مرا بدر برد است | لطف سرشار و جام سرجوشت

هوش آگاهی دگر دارد
تا ظهوری شدست بیهوشت

دل فراغی که از وفا امید داشت | قدر بیگانه آشنا امید داشت
راندنم چند خواندنی هم هست | صد بر و کاش یک بها امید داشت
در زمان گذشته میگویند | جنگها صلح در قفا امید داشت
گوهرین تیغ اگر نیالودی | خون من جوهر بها امید داشت
میشد از ناله ریش کام و زبان | درد اگر نسخهٔ دوا امید داشت
توبه فرماندهٔ مستی من | ورنه این ظلم کی صدا امید داشت
غم آوارگیش میخوردم | صبر اگر نسبتی روا امید داشت
کویت از تن بکعبگی میداد | خار راهش حرم بپا امید داشت
از گهر یافتی حباب افسر | از تو گر در سر این هوا امید داشت

خوار میکرد چون ظهوری را
اینهمه عزتش چرا امید داشت

چو در خرید مرادم رواج نایابیست | متاع کهنه فروشم بشرط بیخوابیست

هنوز گریه رگ خامی نگه دارد
کسی چه شکر کند داغ در جگر تابیست

مپرس قوت سرپنجهٔ شوق کرده دو
که کهنه پیرهنم از کتان مهتابیست

بجوش آمده مرگم ز شوق مرگ جلال
ستاده دشنه بکف عشق گرم قصابیست

نمانده در جگرم نم ازین غم در لقت
که آبروی من از دیده های دولابیست

نبرد باد مرا باد گشته خاکم خاک
دگر مگوی که هم آتشی کدام آبیست

غمم سبک شده در دست بخت خفتهٔ من
از آن گذشته که گویند در گران خوابیست

بتاب کورهٔ دل در عیارگیری غم
بیار چهرهٔ زرین که ورد عنابیست

بحال خویش بدان نقص بر نزد دادن
اگر نه خرج کنی زر بسیم قلابیست

ز سیل حادثه بیجان ویران چه غم دارد
برای خواجه در اندیشه ام چه اسبابیست

ز باغ سینه ظهوری بکن نهال فریب
که برگ و بار همه بیخودی و بیتابیست

برکشیدم ریشه‌های جان بتاری بر نداشت
گل رسانیدم از نم مژگان بخاری بر نداشت

اینهمه دامن فشانیهای آن زرکش قبا
از رخ افتاده هرگز غباری بر نداشت

حرف مرهم گفته باشد بی رضای من لبم
غیرت اینقدر از دلفگاری بر نداشت

پیش چشم تر نشد هرگز خیالش جلوه گر
کز زلال اشک مژگانم نثاری بر نداشت

از نگاهش بین که آسیب خزان گلزار خلد
دیده کز باغ رخسارش بهاری بر نداشت

هیچگه بر چین زلف و کاکلش نگذشت باد
کز برای نوشناسان نافه زاری بر نداشت

گشت زاهد مست تقوی در خمار عجب ماند
ساغری بر یاد چشم پرخماری بر نداشت

در صبا ترک هوس روز تماشائی نکرد
چشم تر اشک خیالی از نگاری بر نداشت

حیف مژگان سبحه ور پنجه مرجان نکرد — گرچه ابر دیده ام هم گریه واری برنداشت

هر کسی درمانده آورده از روز نخست
بی‌اختیاری از ظهوری اختیاری برنداشت

خدنگ عشق تو هر سینه را که کیش گرفت — عقاب درد غمش آشیان خویش گرفت
ز زهر چشم تو مژگان چه تلخ گردیده ست — چه نوشها بکشیدن رگم ز نیش گرفت
سزای من که ز بیگانگان خویش شدم — ببین که غیر تو بیگانه را که خویش گرفت
چه سیل شوق برآورده موجه طوفان — نمیتوانش بخاشاک صبر پیش گرفت
دلم که داد بهم صلح طره و کاکل — شدش چو تفرقها جمع درد خویش گرفت
ز خون گبر و مسلمان حذر نمیدانند — کجاست زهره که پرسد کدام کیش گرفت
نماز در عقب میفروشش خواهد کرد — امام شهر ازین رندی که پیش گرفت
بکاوکاو جگر گشت نشتری هر رگ — چو مرهمش خبر سینهای ریش گرفت

نمیشد چو ظهوری کمر ز پیشی کس
بجاه فقر کسی را کسی که پیش گرفت

بحکم عشق شیرین چه حسن خدمت اینچنین کردست — که گلگون از برای پیش خود از زین کردست
نفس خواهد شد آخر همزبان ناله میدانم — بنازم سینه را با داغ خود را همنشین کردست
کمندی کرده چین چین صید هوشم سنبل کاکل — که صحرای دلم را غیرت صحرای چین کردست
بخواری تن چرا در داده خاشاک سر کویش — بطرف باغ و بستان رفته خود را یاسمین کردست
ببالد آسمان چون بر سرافرازی که خورشیدش — جبینش سجده خاک درش نقش زمین کردست
همان داغم ازین افسرده جانان گرچه میدانم — که داغ عشقش سینهای گرمخونان را نگین کردست

بعزت گر نیاید پیش با دشمن عجب باشد | الف تعظیم استادیش پیش مشق کین کردست

ظهوری شهرهٔ شهرست در حسن ادا آری
اگر دشمن ازو تحسین شنیدست آفرین کردست

غم او گنج دل ویران ست | بسر من قسم ساماں ست
گریه برخاست بهای چشم | لختهای جگرم بر خوان ست
ناله آسوده در آغوش نفس | نغمه بر کام و زبان تاوان ست
همه دردی بدسی میدارد | درد عاشق بیدل درمان ست
سعی در عقده کشائی نکنم | کار من قفل در زندان ست
گر دراجل زود خلاصم ز فراق | منت عمر ابد بر جان ست
عید آن کرد که قربان تو شد | عید را این چه قدر قربان ست
زخم کز ناوک تو تیغت آید | از برایم زره و خفتان ست
چشم لطفی بفراموشی هست | ضبط بیداد تو بر نسیان ست
سخت رسواست تغافل اما | چه نگهها که دران پنهان ست
تا در میکده آید زاهد | بدرون میبرمش آیان ست
جی گران نیست بهر نرخ که هست | جان گرو جامه گرو ارزان ست

انیکه گویند ظهوری پس رفت
اندکی پیشتر از بستان ست

جسم را در عشق با جان کار نیست | درد عاشق را بدرمان کار نیست
بر متاع قیمتی زن خویش را | سود را با جنس ارزان کار نیست

گر سفر دور است نزدیکیست سود
چون بر آید کار آسان کار نیست

جنگ کل با خویش کاری مشکلست
صلح کل با خلق چندان کار نیست

مختصر کن نامه گر دیده مهر
نامه را دیگر بعنوان کار نیست

دست من در دامن رضوان بسیست
فرق را پای رضوان کار نیست

در زره با فیست زخم ناوکت
تیغ اگر بارد بخفتان کار نیست

مرد هم نامرد هم در دست تست
مرد را جز پاس فرمان کار نیست

میتوان خاطر نشان کردن سخن
گر بیاران زبان دان کار نیست

کفر و دین آمد ظهوری سنگ راه
عشق را با تیغ و رهبان کار نیست

بعشق یار دلم اینقدر شکیبا نیست
نهال مهر و وفا را ثمر شکیبا نیست

ز گریه بخت جگر گاه شد دیدار است
سپیده لطف گیاه را جگر شکیبا نیست

نگشته ام گم و سرگشته کرده ام خود را
ز خضر شکوه کنم راهبر شکیبا نیست

تلخی که زلیخا ز شور عشق چشید
بمصر نیست شهد و شکر شکیبا نیست

بسهو دیده کشادم فتاد بر تو نظر
گناه دیدن من در نظر شکیبا نیست

چه رنگ باخته از راه مدعی گیست
ره است امن و لی خطر شکیبا نیست

در آفتاب چه خشتانی شراب کجاست
شب شراب کشان را سحر شکیبا نیست

بجیر قرابه فروشان بداد من نرسید
مرا معامله با شیشه گر شکیبا نیست

بهیچ کردن مهر و وفا ظهوری کرد
تلاش خویش ازین بیشتر شکیبا نیست

فصل می و لق شیخ در گرو ست
کهنگی خصم تو به سال نو ست

غیر گو غوش مشو زرا ندن من
که بیا ور زبان او بر و ست

اثر از کشته تمنا کو
داس غیرت چه آرزو در و ست

سینه زین خوبتر شیار کنیم
که صد انبار دل به نیم جو ست

گرده مجنون چه خاک با سر
پخته بود ست هر کجا که گرو ست

بود تشریف عشق را نازم
می شود کهنه و نمود نو ست

به جولان مباش تیز عنان
توسن روزگار بد جلو ست

همه آرام من بوام گرفت
نگر قیمتی و سے گرو ست

بسخن سازی ظهوری کیست
آن سخن نا شنو سخن شنو ست

از نگه چشم تهی گشت تماشا ماندست
در زبان حرف تماندست تمنا ماندست

دل غارت زده را مایهٔ سودا این بس
که ز خال تو بسوی سویدا ماندست

داغها تازه کند دست شقایق هر سال
در ته کوه غمت دامن صحرا ماندست

در دل خود ندهند اهل دلم جا یا رب
که برای دگری در دل من جا ماندست

بینوایان در ت محتشمان دگرند
شال ما نیست گر از اطلس و دیبا ماندست

با یم سیم و زری مهر چه خرج نیست
غیر افتاد و چنین پیش ازین وا ماندست

بزم اغیار نگر دیده چنان تنگ هنوز
غالبا بهر برون کردن من جا ماندست

چون ظهوری همه در صید غزالان کوشند
یادگاری غزلے چند که از ما ماندست

نوبت خورشیدی آمد بهم شکست ... نعل مهر و ماه از دور آتش شکست

پشت بنمودند صفهای شکیب ... هر نگاهش تیر روی ترکش شکست

بر کمانش بوسه زد بر جا گداخت ... با وجود آنکه دل زو زین کشکش شکست

بوتهٔ اکسیر غم گردیده دل ... ناله خالص گشته در دم آهن شکست

چند در هجران زند آبم بروی ... در وصالم آرزوی یک غش شکست

هجر اگر صد سال اگر یکدم بلاست ... مغز جان میسوزد آتش آتش شکست

در جدائی ناخوشی هست و خوشی ... ز بیتها نا خوش و دوران خوش شکست

پای لغزی شد ظهوری هوشدار
طرهٔ از چاه ذقن دل کش شکست

هر گریه که از لعل تو در رنگ نبودست ... خنده ندبران کز اثرش رنگ نبودست

هرگز بقفل آشتی باز نکردے ... کی بوده که با صلح ترا جنگ نبودست

پاسنگ غرورت نشود عجز جهانے ... در عهده شاه و گران سنگ نبودست

بودست رواج عملی با بلبیان را ... جادوی ترا تا سر نیرنگ نبودست

خوش روی کشادی بدو نیک نمودم ... گفتی که مگر خاطر ما تنگ نبودست

از صیقل هر روزهٔ دل فائده حسن ... آن بود که پیکان تو در زنگ نبودست

شد بدعت این سست بیان گام شمارے ... زین بیش درین مرحله فرسنگ نبودست

شب نالهٔ بی سیدهٔ من گوش در و شش ... دانست که مرغ سحر آهنگ نبودست

در خنده بغم عیش ضروریست ظهوری
ناموس شده چرخ اگر تنگ نبودست

ز درد نالم و با لم دوا فراموش ست
نیم ز مدعیان مدعا فراموش ست

کدام بیم و چه امید عالمی دارم
که خوف رفته ز یاد و رجا فراموش ست

بعرض حال خموشی مگر زند حرفی
نقاب نی و نگاه از حیا فراموش ست

قدم رسیده بجائی که میروند بفرق
سجودش از نگهم حق پا فراموش ست

چنان ز دست روم در تخیل آغوش
که باز کردن بند قبا فراموش ست

ببین مصیبت بیقیدیم چه سنگین ست
که کوه را بجوابم صدا فراموش ست

برای خاطر بیگانه‌ام فکنده ز چشم
چه چشم از نگه آشنا فراموش ست

بجیب کون و مکان قیمتم نمی گنجد
اگر خزنده تو باشی بها فراموش ست

ز شکر و شکوه گذشت ست کار من در عشق
بیا بیا که جفا و وفا فراموش ست

جناق مهر و محبت که بسته با من
مرا همیشه بیاد و ترا فراموش ست

ز خاطرت نرود یاد دیگران هرگز
چه واقعست ظهوری چرا فراموشت

گروه بدخویم به بیداد و ره بیداد بست
داشت به فریادم و آنگه ره فریاد بست

روزهای تیره بختان ز شب سر بهم نهاد
صبح روی آنکه بر خورشید با در زاد بست

گرچه جلاد اجل خوش ماند بر درگاه عشق
بارها دیدم که هجران دیده جلاد بست

وصل می آید مگر غم میکشد از سینه رخت
یاد شاد خویش را بر خاطر ناشاد بست

تا شکار او نمیگردم نمیگیرم قرار
صید را نازم که صد جا راه بر صیاد بست

پند گو پرداخت فصلی و سخن می آیدش
کرده خوش بیهوده گوئیها گره بر باد بست

چنان تابی توان گلگون فرو ماندن نداشت
خویش را شیرین باین تقریب بر فرهاد بست

تا زند راه نجف را آبی از مژگان تو
شوق در چشم ظهوری دجلهٔ بغداد بست

گر شعله ایست لالهٔ بستان آتشست
گر اخگرست ریگ بیابان آتشست

جاری شدست بر تر و بر خشک حکم من
چشمم محیط خون و دلم کان آتشست

انگار بجای قطره فرو بارد ابر چشم
گلزار باغ تشنهٔ باران آتشست

خاکستری بباد ندادیم و سوختیم
کو آه گرم کار بطوفان آتشست

گردیده زیب مجلس و نشسته میرود
از خس چه بیم با که بدامان آتشست

نور چو بلبل ست که گردد فدای گل
پروانه عید کرد که قربان آتشست

پیچید نگه چو موی نه پیچید اگر عنان
رخسار شعله خیز تو میدان آتشست

باکی استخوان نمانده که چوبی نگردد خشک
داغ تو در گرفتن سامان آتشست

سر کردن حکایت آغوش میرسد
پروانه را که گوی گریبان آتشست

ترسیم در آب خضر ظهوری شوی کباب
تفتان دل تو ماهی عمان آتشست

بفرض تحمل امیدم اگر ثمر برداشت
ز کینه دست زمین و زمان تبر برداشت

شکیب فتنهٔ بیداریش گراست کجاست
فسانه گوی که بختم ز خواب سر برداشت

غرور کبر من از حد گذشت انصافست
پلنگ خوی فلک از که اینقدر برداشت

زهی خرام که طاوس بهر فرشی
بجلوه گاه تو جاروب بال و پر برداشت

رخ تو در دل شب دوش مجلسی آراست
که آفتاب ز رخ پردهٔ سحر برداشت

حلاوتی که ز شهد لبت زیادت بود
بشور خنده برون ریختی شکر برداشت

گرفت ماتم فوت نظاره تا دم مرگ | اگر ز روی تو یکدم کسی نظر برداشت
بروز قسمت مهر تو دل تلاشی کرد | از آنچه حصهٔ او بود بیشتر برداشت
بتشنه آب بحکمت دهند از آن قاصد | زبان ز مان لب فرخنده از خبر برداشت

چه خنده‌ها که ظهوری بآب خواهد داد
بگریه‌ای که ز شوق تو چشم تر برداشت

گریه سر دادیم دریا برنداشت | داغ دل گشتیم صحرا برنداشت
کو که بار آرزو سی بست دل | کاسمان زد زور از جا برنداشت
راه بیسوزد چو من گو گرد مرد | دشت و در نقش کف پا برنداشت
دعوی وابستگی ثابت نکرد | هر که دل از دین و دنیا برنداشت
بر سر دارای اسکندر چه دید | عبرتی از حال دارا برنداشت
شوخ خارا پوش با خار اشکن | گرد آن خواری که خارا برنداشت
سود از وامق که هنگام سفر | توشه جز سودای عذرا برنداشت
آن جلا کز عارضش اندوخت چشم | آفتاب عالم آرا برنداشت
بی نصیب اند از تغافل دیگران | دیده تا دیدن از ما برنداشت

بر ظهوری نبض گیران را چه دست
درد ما ننگ مداوا برنداشت

بر سینه بجز راحت آزار گرانیست | مرهم بره دود بر دل افگار گرانیست
چون پشت کنم راست ز بر پشته سنگین | کوهست زمین و وزنش بار گرانیست
منصورم و در سر چه بزرگی که ندارم | آری سر من بر بدن دار گرانیست

واعظا چند بر گفت تو غلط من و شیخ
اقرار نکردیم که انکار گرانست

سنجیده ترازو ننهد بر کفی کس
در پله ما خردل و خروار گرانست

کالا چه بالای قیمت بچه پستی
صحبت سبک ناز خریدار گرانست

روزی نشود منت اغیار کشیدن
منت کشی از یار چه مقدار گرانست

دشمن بهمین حال پسی شاد مباد
بسیار سبک گشته و بسیار گرانست

هم صحبت عمامه بزرگانست ظهوری
مغزش نه سبک باد که دستار گرانست

خشک چون نی استخوان و ماجرا با آتش است
کس نسوزانید از من پاک تر با آتش است

هر بلبل داغها از برگ بر هم چیده گل
شمع در پروانه سوزی خود سراپا آتش است

غیر کو در دفع گرمای هوس صندل بمال
آتش آرایش نسوزد دل با آتش است

از هوای تفته دشت هجر و خاک آن مپرس
تا ثری خاکستر است و تا ثریا آتش است

گرم خونی بین که پیکان خدنگش هر کجا
خورده بر سنگ از شرارش نیزه بالا آتش است

دیده بینا بایست پوشیدن چو برقع بر فگند
دود از خود خود بر آورد هم تماشا آتش است

تا دهم پیغش سخن غمی به باد ننشنید دمی
باد را در پرسش من ورنه پا آتش است

عشق در یوسف فروشی چون برآراید دکان
از برای گرم بازاری زلیخا آتش است

کوهکن بود است از بس گرم کار خود هنوز
از شرار تیشه اش در مغز خارا آتش است

شست و شوی دلق پرهیزت ظهوری حکمت است
پاک میگردد بدر با لیک اولی آتش است

نیستی قادر مگو ترک وفا دشوار نیست
در جهان دشوار تر از بیوفائی کار نیست

کوهکن را در محبت پله من از کجاست — گر بسنجم مهر خود را کوهش آنقدار نیست

خار راهت گر و گل در پا همیند ز دم نفس — گر ز لب روید که خارستان به از گلزار نیست

صیقل تیغ تو از دل میبرد امروز زنگ — در صف عاشق کشان یک تیغ بی زنگار نیست

عارضت نازک نگاهم تیز حیران مانده ام — چشم بستم این نگاه آن گل رخسار نیست

باورا در دست بازی چینها ریزد بهم — حلقهای طره گر انگشتر زنهار نیست

گشته ام کاهی و می آیم گران بر خاطرش — بر دلم صد کوه اندوه است از و بار نیست

کاکل از هر جا سری بر کرد خلقی گشته جمع — هیچ واقف از پریشان بستن دستار نیست

وقت پیری عشق بت برگردنم افتاد حیف — خرقه فرسوده ست و تارش لائق زنار نیست

چشم زخم توبه هرگز طرفی از زندان نه بست — شکر فند کاملان را نقص از استغفار نیست

راست کن خود را ظهوری گر نمیر بخی کجی
نیست کاری با کسم با من کسی را کار نیست

رخش آه و ناله را انداز جولان کم شدست — درد و غم خواهند مرد و مرد میدان کم شدست

داشتم ذوقی ز کام تلخ این شهدم که داد — درد و درمانست میدانم که درمان کم شدست

دستگیرم باد زین خوان همت بر خاستند — سیر چشمیها کجا شد قدر مهمان کم شدست

از تو چشم عیدئی دارند خلق روزگار — آستین بر بال جوش خون قربان کم شدست

روی و موی دیگر از باغ و بهارم کرد سر — باز رنگ ارغوان و بوی ریحان کم شدست

یک حبابست این فزون گشته ست آه و ناله ام — از کمال ضعف اگر فریاد و افغان کم شدست

میتوانم داد جیحون بلکه عمان را آب — تند سیل گریه را با آنکه طغیان کم شدست

باد افزون مرحمتهای گدایان درت — از روی التفات خان سلطان کم شدست

خیل کین کوهکن در بیستون باد اد شان
هم بوزن بیستون پرویز را شان کم نشست

آبروی پاس هر چیزی ظهوری بر بست
گریه شیرین شد بچشم و شور عمان کم نشست

گرمرا بی تو بستری بودست
هر سر موی نشتری بودست

سره دانسته شوق چاکی را
گر بجیب نفس سری بودست

گشته فربه بعشق فتراکت
هر کجا صید لاغری بودست

مثل مجنون نبود سوخته
کوهکن سایه پروری بودست

بیشتر از زمانه گریه من
ابر را دیده تری بودست

باغ را در حساب داغ دلم
از گل و لاله دفتری بودست

گوهری درج دیده کرده غمت
گریه را که جوهری بودست

داد از دست بیوفائی صبر
از توهم بیوفاتری بودست

خرقه شعله و لف داغست
ماهی دل سمندری بودست

گشته فرقم بر آستان تو فرش
فرش از عرش برتری بودست

غالبا بود چشم منتظری
هر کجا حلقه دری بودست

گشت امروز بر من این ظاهر
که دل من ز دیگری بودست

نشد مهر و وفا ظهوری نشست
در محبت سکندری بودست

هیچ در کشت وفا تو قیر نیست
ربع اگر باشد گمر تسعیر نیست

احتمال بند آزادیش هست
از رگ دل پی هر که در زنجیر نیست

در خرابی هجر از حد میبرد … وصل را خود اینقدر تعمیر نیست

برکشیدم از تلون خویش را … در ملال و عشرتم تغییر نیست

با غزالان پاس نسبت واجب است … وای اگر صید کسی نخچیر نیست

کی شود بخشنده سوفار زخم … گر دل افگار پیکان گیر نیست

از کجا افتاده است این چاشنی … شهد اگر با زهر او همشیر نیست

میبرند از صفحه صورتها برون … صورتش گر زیب تصویر نیست

ناله باید بر زمین آن خود محال … آن پری را صندل تسخیر نیست

نیست هم آنکه ناگه بگسلد … در کفم سر رشته تدبیر نیست

گاه هجر الفتش پشیمان میشود … هیچ در قتل کسش تاخیر نیست

در جوانی گر ظهوری راستی … بهتر از رعنا جوانان پیر نیست

گر تماشائی شود پیدا تماشا رخصت است … حسن لی سازی اگر خود را تمنا رخصت است

بیرگان چشمی کشا دیده نمی بینند هیچ … دیده بینای تو مر اهل حیا را رخصت است

سیر در خود میکنم بهر تماشای جهان … ره سر آمد میرود گر رفتن پا رخصت است

میتوان تریاق خوردن زهر خوان گستره است … درد بگذشت از دوا فکر مداوا رخصت است

پی به چاه ذقن دل را گذر افتاده است … لغزش پای شکیب پای برجا رخصت است

برگ و بارش را نباید در نظر مختصر … چون شود عقل و دل و دین دین و دنیا رخصت است

از دعای خویش را باید که بگذاری برون … گر درون آئی به بزم وصل تنها رخصت است

بیدل از زنده بی داغ غمش دکان مچین … جنس خود را نقد کردن بعد یغما رخصت است

بشیعتی مرغی ست از قفس پشیمان گشته حال — داغ خالش گر کشد در دل سویدا خصلت ست

پیشتر هرگز نمی آید زبان وعده اش — تا فتنه هر روز و اپسین بر تقاضا خصلت ست

هیچکس چون محبت اینقدر در دل نچید — طاقت و آرام را از تنگی جا خصلت ست

خاکپایش هر کسی بر سر بسیار در ریختن
گر ظهوری گشته فرقت فرقدان را خصلت ست

لبس ست مایهٔ فخر اینکه از منت ننگ ست — فراغ عیش کسی کز غم تو دلتنگ ست

درون برون نی زخم بیشود دو روشن — دلی که صیقل تیغت نخورده در زنگ ست

امید هست که لعلت ز زخم بر رخ من — دری بخنده کند باز گریه در رنگ ست

ز سحر بالبیان مانده نسخهای سقیم — ز نرگس تو مصحح کتاب نیرنگ ست

زهی ستم که باین رنگ رخ چنین باشی — ببین که موی تو با روز من چه یکرنگ ست

شود نگین که کنم صلح نامه مهربان — به گونه گریهٔ من با عقیق در جنگ ست

همان در اول هجران دلم چو موم گداخت — مگر دل همه کس چون دل تو از سنگ ست

نداشت پای من کوهکن تمکن سیلم — بسنج عشق مرا بیستونش پاسنگ ست

ز دل محبت خود میبری ببر از دست — ولیک فکر مکان کن که لامکان تنگ ست

برو مپرس ز دوربان حساب نزدیکان — ز حرف تا بزبان صد هزار فرسنگ ست

بمطربان ز براهیم شه نوازش بین — که زلف زهره نژادان بریشم چنگ ست

ظهوری از تو بجز داد آفرین خواهم
نیاز غنچه و ناز عتاب فرسنگ ست

ز عکس او نظر اهل دیده در رنگ ست — گناه کیست که آئینه تو در زنگ ست

عنان تو ونده از دست باز داشت شکیب — بپوی راه گنه پای معذرت لنگ است

نگار خانهٔ چینی در آینه یک رنگی — که لوح ساده نصیب نقش لوح از رنگ است

ز خم کشاده تر است از کف محیط کفان — دلم چو دیدهٔ نادیدگان اگر تنگ است

نفس قدم شده در راه داستان غمش — شمرده روی ازین راه آه فرسنگ است

نهاده آتشم از شعله بر فلک خرمن — هنوز تخم شرر گرچه در دل سنگ است

ز خاک آن سر کو بخت بستری گسترد — مگوی عزت مسند که ننگ اورنگ است

ز خواب سرمه کشم چشم صبح خیزان را — فسانها که از آن طره های شبرنگ است

مگر ببام نه در آید وز عتاب کشاد — امید کرده تفضل باز صلح و در جنگ است

ز ساز هیچ نیاید در نظر شکان — نه عیب بلبل هرزه ست آنکه چشمشان تنگ است

کنند خوش تهیدی شهان جهانگیری — خوش آن شهی که جهانگیریش بفرهنگ است

هنوز صرفه ظهوری تراهنه آهنگ
کنون ببال درین باغ زاغ هنگ است

نسبت عاشق بطاقت تهمت ست — صبر را با ما چه نسبت تهمت ست

مدعی از رشک مینالد دروغ — حاش لله غیر و غیرت تهمت ست

کینه ورزی خاصهٔ این ملک هست — در جهان مهر و محبت تهمت ست

هر چه میگویند از حسب قبول — کام بخشیهای همت تهمت ست

سعیها کردم که شد جانم خراب — نیستم مرد مروت تهمت ست

بارخت گلهای تر خاشاک خشک — تازگی بستان طراوت تهمت ست

کنج خلوت با خیالت خلد من — با پری و حور صحبت تهمت ست

چند تکرار افترای غیر را — تهمت است ای بی‌مروت تهمت است

این صفا صبح از ظهوری کرد کسب
خاطر او را کدورت تهمت است

لب کنم مهر عرض حال بلاست — آب گشتن از انفعال بلاست
سفلیان را علو همت نیست — همت اگر زر به از سفال بلاست
پاس چشم جواب گو بر راه — صرفهٔ خود به بین سوال بلاست
در تجرد بهیچ مرتبه باش — همت گر عالمست عیال بلاست
پیشوان شد نصیب رشک بتان — روی کاهی و اشک آل بلاست
مبرا از خرد بعشق در آی — ناقص و دعوی کمال بلاست
بخیال اندرند حسرتیان — منع اندیشه محال بلاست
از غم هجر اگر شوم ایمن — خطر شادی وصال بلاست
کم بسر رفته ماه و هفته بهجر — روز بیش از هزار سال بلاست
گوش تا کی به پنبه بسپارم — ناصح من نگفت لال بلاست

رو ظهوری بفقر منعم شو
جاه و حشمت بملک و مال بلاست

در خطر ایمنی بدولت اوست — سپر تیغ کین محبت اوست
همه تن جان شوم که بسپارم — جان سپردن اگر زحسرت اوست
گرچه درد داده تن بجسم از لطف — روح را از کجا لطافت اوست
نیست آن مایه روشنی مه را — که بگویم شریک شهرت اوست

جان بجز آنقدر که بخواهد
یاد از تاجران نکهت اوست

خون من جوش این امید نداشت
تیغش آلوده مروت اوست

تا نخواهد کسی نتواند خواست
رغبت جان فرع رغبت اوست

دو جهانم بیک نگه ابن نیست
همت من گدای همت اوست

نکنم صرف کس محبت او
نه بخیلیست این امانت اوست

گشته ناسور زخمم از مرهم
این خرابی هم از مروت اوست

بهر خصمان چه دوستان نگذشت
نتوان هیچ گفت عادت اوست

قتل اهل وفا که بر خوبان
فرض گردیده است سنت اوست

زلف ساقی رعایتی اشکست
گر کند توبه را رعیت اوست

جان خلوری بیک کرشمه داد
همه جا داد نم رخصت اوست

چرخ را بازوی کمان تو نیست
مهر خورشید در خور شان تو نیست

عشق خوبان نهاده پا برکاب
ماه در حسن همعنان تو نیست

رحم می آیدم باین عزت
بر مسیحا که ناتوان تو نیست

نرسیدی بقیمت اول
مفت یوسف که در زمان تو نیست

خور بیهوده تکیه کند زانو
هیچ بالین چو آستان تو نیست

صد بلا مرهم آوردش بسر
زخم تیری که از کمان تو نیست

نشنوم بشنوم اگر صدبار
هر حدیثی که از زبان تو نیست

شده تغییر صیغهٔ سوگند
نیست سوگند گر بجان تو نیست

شهد اگر صد قوام وام کند
که بشیرینی دهان تو نیست

نتوانی خلاف وعدهٔ وصل
گرچه تو نگر ضمان تو نیست

از نگونی برون نیار و بخت
هر که در چه بریسمان تو نیست

نیست ریگ روان وران وادی
که گذرگاه رهروان تو نیست

شب ظهوری چرا بخواب ست دید
پاسبان تو پاسبان تو نیست

کتابت از غزالات پر غزل نیست
چه خواهی خواند صحبت در بغل نیست

زدم بر تیغ تا او تیغ برکند
بنازم دست پیشین را بدل نیست

غمم از ان نمیدارد نفاست
بعالم قیمتی ترزین مثل نیست

چه میدانی کسی آغوش گیری
ز داغش لعبتی تا در بغل نیست

نگشتی مشتعل در گریه افسوس
به از چشم درافشان مشتعل نیست

مشوران خانهٔ زنبور حسرت
تمنا را خبر انگشت عسل نیست

ندارد گفت زاهد بهره کردم
خوشا رندی که علمش بی عمل نیست

نمیخواهم چنان قاصد که داند
برای عرض پیغامم محل نیست

مکن واعظ سرت خالی بهارست
تباهی توبه خالی از خلل نیست

چه میترسی ز مردن بار بر بند
در اقلیم وفا نام اجل نیست

بهر در چند گردی لنگ میباش
هما با ما کریمی را کسل نیست

سبیل دیدنش گردیده دیدن
بلی چشم ظهوری را بدل نیست

هر جا حدیث سنبل آشفته بر آمدست
مذکور گشته تا سخنش بو بر آمدست

داغ دل صبا شده گلها بسا عنها
گاهی اگر بسبزه زاران کو بر آمدست

ز آتش خزان تفی سر سینه زد
صد شعله بیش از بن هر مو بر آمدست

افتادگان چو راه نوا شد کرد طی
در جستجو صبا ز نگاپو بر آمدست

از آب و رنگ تربیت باغبان مگو
از مغز خلد این گل خود رو بر آمدست

دیگر چه گفته اند دو ابروان بدشمنی
با دوستان خویش چه نیکو بر آمدست

دل تازگیست تا ز طبیبان نیکشم
تا زهر بدرد خویش بدارو بر آمدست

عاشق کتان خویش بمهتاب برده است
از بس دریده جیب ز بازو بر آمدست

اینجا ز را کرشمه او کرده زیر دست
در عشوه گاه نرگس جادو بر آمدست

بی زهره نگاه نه اندازهٔ سخن
بر خویش فزوده که بدخو بر آمدست

خود را جدا ز یار ظهوری چرا بسوخت
مردی نگر کم از زن هندو بر آمدست

غرقهٔ داغ مرا بباغ چکارست
عکس تو گل کرده سینه آئینه زارست

عاشق و فکر کسان که گفته چه امکان
بر دل بیتاب من خیال تو بارست

ساقی نازت چه سرامضائقه دارد
نرگس شوخت همیشه مست خمارست

منع مفر بالشور خنده نیارم
چون نه دو بر فلک که گشته شکارست

بیتو کشم اجل را بلا به تسلی
می‌گذرانم بحیله امید کارست

از شب هجران مپرس حالت چشم ترم را
سبحهٔ اشکی بکف سده شمارست

نسخهٔ جامع ندیده کس شب باشم
آنچه در زبان نیست حرف بوس و کنارست

هرچه بجز بیخودی هست وبال شمارم — گفته غلط آنکه گفته صبر بکارست

گریه بهم تنگ از غم نازک یار — بر سر مژگان من سرشک گل خارست

سرو بپابیش فتاده اینچه نهال ست — ماه رکابش گرفته اینچه سوارست

آه نفس رفتگان دوال عنان ست — حلقهٔ فتراک چشمهای شکارست

عقل ندارد جگر ملرز ظهوری
پشت بدیوار نه که حصارست

هیچکس در چمن عشق تو چون ما نشگفت — لاله زاریست جگر داغ تو تنها نشگفت

شد عبث سعی طبیبان دل بیمار غمت — شکر بید که بانفاس مسیحا نشگفت

دل بپژمردگی گلخن حسرت خو کرد — چه عجب گر بگلستان تمنا نشگفت

آنقدر قدر نداریم که بر ما خندند — جز گل گریه باکس سخن ما نشگفت

دررهٔ کعبه نرفتیم بآرایش فرق — گل خارش به بهم آبلهٔ پا نشگفت

خاطرش شاد نگردید ز خاتونی مصر — تا نشد غنچه بی بسته زلیخا نشگفت

خاطر مدعیان خوش گل نسبت چیدند — از دو رنگان نشد بیم آن گل رعنا نشگفت

خودنمائیش برای دگران بود مگر — چه تماشاست که خاطر بتماشا نشگفت

چقدر غم دل دیوانه برون برد ز شهر — اینهمه فصل بهار آمد و صحرا نشگفت

خاطر سنگ گشاید به بغل گیری تنگ — قطره تا غوطه نزد در دل دریا نشگفت

سبحهٔ قطرهٔ می دلق ظهوری میخواست
باندیشهٔ مرده ورع حیف که تقوا نشگفت

سهای تراز ابرو خاکپاست — چه بی جسم روح و چه بی ... هواست

بقربانیایت سزد فدیه دادن — چه محتاج جانم که سازم فدایت
نه آنی که حرفت بدل با تو گنجد — بجای همه تو که باشد بجایت
سرایت ندانم از حق چه خواهم — ترا باید م خواستن از سرایت
چه جانها نهم در پی پرده سرهم — اگر جان تواند شدن رونمایت
که کرد اینکه کمبودی تو با آشنایان — مبادا که خوانند ناآشنایت
بخون غمزه را عشوه ات کرده شیرین — ثواب شهید تو چشمک نمایت
شود ذره است موبرتن از آفتابم — اگر سایه کاهی فتد در هوایت
شد از خون قربانیان عید رنگین — بنازم ترا دست و پای حنایت
جهان خراب آن فروغی ندارد — که گنجد ویران گنج گدایت
گدازیست مغزول هرگه ببینم — چه داغم ز داغ سویدا ربایت

بجستی زتو نسخه هرگز ظهوری
اگر در روت افزون نکردی دوایت

دلم از طرفه صیادی بدامست — پی نظاره چشم از دام دامست
ز رویش صبح من صحبت تا شام — ز مویش شام من تا صبح شامست
لقب حسرت نهند از ذوق چشم — تمنا پخته ام هر چند خامست
چراغ خاصان نمی میرند از رشک — که مغشش خاص من در بار عامست
کی آن آغوش را آغوش گویند — که داند این کدام و آن کدامست
ندانم توبه را بر سر چه آمد — که ساقی در مقام انتقامست
نگاهی مست کش از روی ساقی — وگرنه هر چه می بینی حرامست

نمیباشند مستان بی پناهی	کنون پیر مغان جمشید جام ست
گرفتم کام دل گردیده حاصل	چه حاصل پشت دست التزام ست
چو منصور ار آورم صد پایداری	بسر داریم اگر این اهتمام ست

ظهوری را نهم در عشق وحشی
اگر دانم که با آرام رام ست

بر بوی تو غنچها و باغ ست	بوییدن گل کرا دماغ ست
با روی تو دعوی شگفتن	در حوصلهٔ کدام باغ ست
پیشت کشندش بباد سیلی	پروانه که کشتهٔ چراغ ست
مستانه نشسته عقل در مغز	گوش از سخن میت ایاغ ست
نازم بجگر که شاه بخت ست	داغ تو اگرچه شاه داغ ست
با خضر کسی چه حرف دارد	سنگ ره جستجو سراغ ست
زخم از تو گرفت جای مرهم	با رنج ز راحتم فراغ ست
با روی تو برده گل ببازار	این عقل کدام باغ راغ ست

بخت سیه است اگر ظهوری
در بیضهٔ همای رشک زاغ ست

رخت را اینچنین زیبا که آراست	سپندش آفتاب عالم آراست
ز حرف سدره میگردد سخن پست	ز بالای حکایت دست بالاست
ز کشت راحتم پژمردگی رست	ز شستی تیر باران تمناست
بهشت غم طنابی آرم ستون هم	ز آهم خیمهٔ افلاک برپاست

در وصالت آنکه استغنا زدی بر کائنات
صبر در هجران گدائی میکند در ماند کیست

با وجود ننگ خواهش حال سائل حسرت است
اهل همت را چه خجلتها که در بخشند گیست

بال بر بال هما هر سو نگاهم سے برد
از تماشای جمالت دیده در فرخندگیست

نیست کس در خاکساریها بآب روی من
رشک بر من سایه را در پایه افگندگیست

تا حدیث تو بهر زبان لب بست
شهره شهر داستان لب بست

آه شکایت از سرا چه دل
ناله مرغی ز آشیان لب بست

عالمی سر بر آستان سخن
فرق او وقت آستان لب بست

گشته هر گوشه پن سفره گوش
از حدیثی که میهمان لب بست

لقمه بر ده بے لب و سخن
هر چه جز حرف تو زبان لب بست

لاله زار نگاه عارض تست
ذکر زهرت شکرستان لب بست

هست هر عضو را جدا جانے
هیچ شک نیست بوسه جان لب بست

سخن ربطا هوش با مغزم
توام حرف استخوان لب بست

در گشاد سخن ظهوری را
هم ز لب قفل بر دهان لب بست

گلها ز باغ روی تو در یکدگر شگفت
حسن تو غنچه بود بیاد نظر شگفت

کار اشر نبالد لب خشک ساخته است
نسرین اشک در چمن چشم تر شگفت

دل را چه احتیاج بگلگشت باغ و راغ
از لالهای داغ سراپا جگر شگفت

پروانه خود سپند شد از هم چشم زخم
کآتش اگر محبت بشعله بر شگفت

آمد ز کوی جلوهٔ او باد واسطه — خس پوش بود آتش دل از شرر شگفت

تا صد لبت ز خندهٔ لبریز تا بحشر — باد انچنین شگفته که گوش از خبر شگفت

مپسند غنچهٔ خاطر مستان خویش را — ساقی گذشت وقت صبوحی سحر شگفت

از لطف بو نه پوش در آغوش خواب مست — صد باغ لاله و گلم از دوش و بر شگفت

پژمرده دل مباش ظهوری ز جور دور
عالم ز عدل بادشه دادگر شگفت

چه بید مهر من از جمله مهربان انیست — بجا نشیم زبان داد هم زبان انیست

بچشم می شده پژمرده نگاه بدل — ببین جوانی پیری ببین جوان انیست

ز سادگی نه نشسته است نقش دانایان — شود پسند کسی شوخ بیدلان انیست

چه سازها که کند در بهار مستی گل — ز چشم ساقی اگر تشنه [illegible] انیست

چه جنبش عشق بسنجید کم شد میزان — سبک نگشت هوس حسرت گران انیست

کسی که داغ سجودی نرویدش ز جبین — بداغ خویش نشان کش [illegible] انیست

بر آستان تو خوش بخت پست اوج گرفت — برای اختر پیشانی آسمان انیست

چه چاشنی که نه در کنج کرده لب اوست — به هر شکر گوش شکرستان انیست

بجا بچینی گوییت زه نخل سیدارم — بهار و سبزه کم باغ و بوستان انیست

بمنع حرف تو تکلیف بر ظهوری نیست
جز این دگر چه توان گفت بر زبان انیست

شوق از من اختیاری برگرفت — چشم دریا تم نثاری برگرفت

از خیال نقش خاطر صورت نگار — نسخهٔ باغ و بهاری برگرفت

مشک صد تاتار ریزم از نفس / زلف آهم را تتاری برگرفت

در تخیل زیر دندان هوس / شکرین لعلش فشاری برگرفت

هر دم از شادی برگ دل میپرد / غمزه اش نشتر بکاری برگرفت

سد نشد پیش راه آه نیست / از دلم وحشت غباری برگرفت

دست اگر بر شاخ گل دستی نیافت / یادگاری زخم خاری برگرفت

توتیا سرمایهٔ چندان نداشت / گرد خاک رهگذاری برگرفت

دل جفاهای تو بر من می شمرد / از وفای خود شماری برگرفت

گو تنگی منال لطاف دل ترجست / مشکل چرا است کار مدارا بهم درست

شادم نکرد سیر سمن زار صبحدم / بالیش نگار در شکستان آبست

پیدا نکرد غمزه چو من خون گرفته / در هر رگ دلم چقدر نیشتر گم است

بیگانه داشتم ز دوا درد را ولی / اشک آشنای گوشهٔ چشم تر است

این گریه که شوق تو از چشم من کشید / گردابی محیط منش نیل و قلزم است

بخت جگر بر آتش و خوناب دل بجام / از اشک شور نقل کمال تهمت است

بی شانه مانده طره شمشاد قامتان / از بسکه چاک خرج گریبان مردم است

سرگشتی نسیم بگلشن فکنده طرح / گویا که غنچه خورده می در تبسم است

عالم خرابه ایست خرابات گنج او / سوگند جا بر کن بخشت خم است

آشفتهم شتلم بحیر افغان نکرد کس / ناخورده باده محتسب شهر در قهر است

گیرم توان ندان سرود هم با نفس سا / [illegible]

در شعر خطبه خواند ظهوری بنام خویش
چون روشناس شهر ز طغرای قسمت است

هر قطره شراب ترا روز قلزم است — نازم بظرف خویش که پیمانه خم است
رخساره بر فروخته باغ از گل قدح — با عندلیب باش که مست ترنم است
مست ترا بطارم تاکست دیده باز — مستغنی از تفرج این سبز طارم است
عشقت نخست مسند داغ درون فگند — بر سینه ور گداز جگر را تقدم است
جان لب بسته چشم نگاهیم از تو بست — هنگام ناز نیست زبان ترحم است
ابروت اختراع زبان کرشمه کرد — صد داستان اشارهٔ پیدا درو گم است
در بوسه رکاب عنان چون دهم ز کف — رخش ترا که تارک خورشید زیر سم است
کی مردمک بکشتی چشم از خطر رهد — گر قلزم سرشک مرا این تلاطم است
با خنده گریه داد قراری و راضیم — صد ها بهای از من و یک تبسم است
در دام دیده گوش گرو کرده عقل و هوش — طاقت بباد دادهٔ حسن تکلم است
هجران برای سوختنم بر فروخته است — جانسوز آتشی که درو شعله هیزم است
از شهسوار خان نوازش رسید خلق — حق کارساز اوست که در کار مردم است

تقویم کهنه ز کف چو ظهوری فگنده ایم
این عقده های کار منجم ز انجم است

باده که حسرتش جم مرد در جام من است — گرد آن صیدی که از بهرام رم در دام من است
گشته دفتر دار خارم گل ز دیوان بهار — گر سیه روزم برات صبح بر شام من است
چاشنیها در شکر از کام تلخم رست کرد — پختگیهای اثر از نالهٔ خام من است

چیده دل ریزه گر درد و غم و سوز و گداز — چون ننالم عشق در فکر سرانجام منست

نیستم کم فرصت ای گردون مپرس از انتقام — هرچه میخواهی بخواه ایام ایام منست

قاصد از لب مهر گو بردار و بی وحشت بگو — گوش او را چشمها بر راه پیغام منست

طالع دریوزه دشنامی ازو دارد دعا — میشوم گاهی اگر محروم ز ابرام منست

رنجه فرماید قدم گر بعد عمری نیستش — یکنفس آرام پنداری که آرام منست

عاقبت آمد بکارم علم و دین و عشق بت — گر شود بخشی دلیل کفر اسلام منست

چون ظهوری در گداز انفعال از کسی — چون نباشم نیکنامی چو تو بدنام منست

از عشق مپرس صد کتابست — هر فصلی از آن هزار بابست

در لذت شکر گشته ام محو — از زهر تو کام کامیابست

دل خیمهٔ درد کرده برپا — آن ناله طناب در طنابست

کو گوش نگیر عافیت جو — افسانهٔ من بلای خوابست

لب بسته زبان سبزبانی ست — سرمایهٔ الفت اجتنابست

هر جا گذرد حدیث ساقی — گوشم بسراغ سخن شرابست

جامی که در آن فتاد عکسش — خالی چه شود پر آفتابست

از مشق نمی خشد زبانم — هرچند سوال بی جوابست

بگذشته ظهوری از مرمت — احوال بدولتت خرابست

با من نه بمهر چشم وثاقست — چون می نگرم همان فراقست

هر چند که گفته اند گویند | حرفی ز کتاب اشتیاقست
سوز جگر و تف درون را | در سوختن دل اتفاقست
شیرینی مرگ را بنازم | فریاد ز تلخی فراقست
در هند ز دشمنی فراقم | تریاق وصال در عراقست
افتاده عنان دل بدستم | پیچاک مراد زیر چاقست
طوقی شده شوشه نگاهم | خلخال نگار سیم ساقست

در پای وفاق شد ظهوری
غیر است که معدن نفاقست

زخم از دریوزه مرهم لبی بهم نداشت | ای خوشا زخمی که جز زخم دگر مرهم نداشت
تهنیت گویان در آید هر زمان عید دگر | کس بمرگ آرزو زین خوبتر ماتم نداشت
پلهٔ من بر زمین و ز منعمان بر آسمان | در ترازوی قناعت بیش و زر کم نداشت
داشت اسطرلاب مینا در نظر پیر مغان | احتیاجی از صفای دل بجام جم نداشت
شیخ را در نامرادی طور دیگر داشتم | هیچ غیر از نخوت و پندار پندارم نداشت
بلبل او دیگرست و نغمه سنج او دگر | خوش ست گر دو دم کشم ور در ربابی دم نداشت
ورشیرین تخت شاخ گل تمنا داشت سرو | در سجود قامت رعنائش قد خم نداشت
طراوت مینو اند در گل رویش کشید | دیدهٔ کز حیرتش عمری نگه در نم نداشت
هم چاک دل از من بود بیجا شد تلف | مدعی بر سینه از ناخن خراشی هم نداشت
شقبازان طور دیگر زندگانی کرده اند | خضر عمری داشت اما مردن هر دم نداشت

شوخ آهو چشم خود را رام نتوانست کرد

چون ظهوری گر کسی آرام را برهم نداشت

طالع از ابر کرم خو گلبن خرم نداشت
بود در گلزار ما گل آتشین شبنم نداشت

تشنهٔ وصل حرم راهی بسیرابی نبرد
مردمک در چشم بر دوش نم اگر زمزم نداشت

آبرو را چشمهٔ گر هست غیر از چشم نیست
چهره برگردد ز آنکو دیدهٔ پرنم نداشت

رفت بی‌هنجار باد آنهم از خاطر غبار
در زمین سینه نخل صبر پا محکم نداشت

لطفش از اغیار بود و منعش آمد از عتاب
مهربانی پیشکش نامهربانی هم نداشت

کی بافسون میتوان آورد وردش را فرد
هیچ جا زاهد برایش خراجل مرهم نداشت

باد مهری بر لب دعوای غمخواری من
خونبهایم بس همین کز مردن من غم نداشت

سینها سوراخ گردیدست از الماس تار
گفت هر کس راز خود را زخم بر محرم نداشت

چاک جیبم کرد تاوان بر رفو کی بخیه را
سوزن عیسی نبودش رشتهٔ مریم نداشت

مدعی سودائی آن طرهٔ آشفته نیست
دیدمش دل جمع کردم خاطر درهم نداشت

دل زکوة از منعمان صبر میخواهد کنون
اینچنین مفلس چرا شد داشت صبر و کم نداشت

چون ظهوری در غریبی مرد یکسان شد علم
هر که چشم مردمی از مردم عالم نداشت

نکهتی از سنبل زلفت گلستان بر گرفت
گونه از لعل رنگینت بدخشان بر گرفت

درازل قانون حکمت چون قضا میزد رقم
نسخه از درد جانبخش تو درمان بر گرفت

نیست در کوی تو هرگز سخن رو با نجات
عید اگر فال شگون از خون قربان بر گرفت

تر زبان گردیده خضر از لفظش گویا تست
راه در راه تفته جانی آب حیوان نیز گرفت

دعوی لذت نه حسرت کرد نادانسته کرد
طعنهٔ تلخ جهانی شکرستان بر گرفت

چون گل سوفار در خواهش دهانم مانده باز
تا خدنگت غنچهٔ دل را به پیکان برگرفت

شهسواری عرصهٔ ایام طفلیها گذشت
گوی بیرون بر ز میدان طرهٔ چوگان برگرفت

آرزو دارم که بردارد دل از تیغ غمت
آنقدر پاکی که از شوقت گریبان برگرفت

خوان وصلی میزبان حسن شب گسترده بود
زلهای زخم پشت دست مهمان برگرفت

خوش سبک گردیده‌ام در وصل هجران غالبست
میزنم بر هجر زوری گرچه نتوان برگرفت

از گرانجانان ظهوری خوش سبک گردیده بود
از دلش این کوه غم را زود بلنییان برگرفت

آبرو از خاکپایت آب حیوان برگرفت
رنگ و بوی کز تو بود افزون گلستان برگرفت

دیده تاب و طاقت خود را قیاسی کرده بود
در تماشایت چرا دامان مژگان برگرفت

وصل بر وهم دری خواهد گشودن یافتم
زانچنین سالی که خاک پای دربان برگرفت

کوه را سیلی زنان خواهد بدریا برد سیل
ابر مژگانم بجای قطره عمان برگرفت

گریه میگو شد همان در شست و شوی دامنم
گرچه دریا تهمت پاکی ز دامان برگرفت

ما بایت تاب و توان بر خویش مشکل کرده‌ایم
غیر با این ضعف هجران را چه آسان برگرفت

منتی دارند بر بستانیان زندانیان
صحن بستان خرمی از کنج زندان برگرفت

نیست در گمنامی از من نامور تر دیگری
بی نشان گردیده‌ام از نامه عنوان برگرفت

نخل ماتم کشت و از گل گریه بر خاکم فشاند
خوش بخاک افتاده خود را البسامان برگرفت

از نگاهی کرد چیزی نیز کم دل قیمتست
باد از رانخش بی انصاف ارزان برگرفت

با ظهوری در طلب شاید که همپائی کند
هر که در راهش بجای پا بیابان برگرفت

وصالت سود و سودای قیامت — ازان دارم تمنای قیامت

اگر خود الف در شوق گریم — رود رودی به پهنای قیامت

ز سرو قامتت سرمایه دارم — چه غم دارم ز گرمای قیامت

خلائق رستخیز آن لحظه بینند — که برخیزی بیغمای قیامت

سر کویت ز خوناب شهیدان — شقائق زار صحرای قیامت

دران هنگامه ممتازم بغوغا — که پامالست غوغای قیامت

ندارد دستت آشوب غم او — که آید در میان پای قیامت

ظهوری شد دخیل عشق امروز
شد ایمن از خطرهای قیامت

دریاست جگر جزیره داغست — می دیدن و دیدها ایاغست

شد هر نگهم زبان دیگر — چشم شب و روز در سراغست

نی سر دارم نه لاله خلد — این سرو و گل کدام باغست

هر لحظه شمیم صد ارم راز — از جیب تو وقف هر دماغست

شبهای فراق بیدلان را — شمع لگن و درونه داغست

آنجا که ز اشک شعله بارم — اخگر ز فسردگیش داغست

هر چند که امتیاز عنقاست
شاهین شاهین و زاغ زاغست

بصیدی نه بنخچیر هر نخچیر شد پست — اگر تاری ز مویش در کمندست

دلش جمعیت از دل بند برداشت — که زلفش از گرهها کوچه بندست

سجل مه پرستان عمر گردد
اگر گویم مهش نعل سمندست

دهانش را نگفتم غنچه ظرفیست
ز طرزم غنچه خود در نوشخندست

ز کوته گوشها باید برون کرد
زبان در داستانش بهره مندست

ترحم از بس شود زیبا بوصفش
ورق را نقطها بر کف سپندست

بیا زار فراق افتاد راهم
دهم پیمانه جان مرگی بچندست

بلای دارد امشب چشم پرنم
ز سیل گریه راه صبح بندست

سپندش گر نگردیدم غمی نیست
پسند اوست غیر و ناپسندست

عیار شعله را پروانه گیرد
مگس از چاشنی گیران قندست

تو خود میدار پاس عزت تو
ز کوته دستیم همت بلندست

نباید بافت تدبیرات درهم
که اینجا سادگی نقش پرندست

به از میخانه بهما سر زمینی
ظهوری میشناسد جالوندست

خرمن داغ دل از پروانه است
خوشهای شعله را خود دانه است

اینکه بر افسانه بندان بسته اند
کاورد افسانه خواب افسانه است

کس نفهمد بغیر از آشنا
در زبان من سخن بیگانه است

بیدلان را در خرید عشوه
عقل و هوش و دین و دل بیعانه است

گر سبو سازد ز خاکم روزگار
دست پیمان من و پیمانه است

نیم خورد غیر شد خوان وصال
سیر چشم زیستن شیرانه است

بخت ایتم نیست میسوزم چو شمع
گرد سر گردیدن از پروانه است

برخلایق فصلها گرداند بخش
موسم نوروز از دیوانه است

چون سیه کاراست ساز در شکستش
آنکه با هیچون تویی همخانه است

از سیه روزان خویشم خوانده
آفتابم روزن کاشانه است

چون ظهوری میکنی تعمیر دل
گنجها در کنج این ویرانه است

در هوا زندان او بر بوستان خوش غالبست
در خرام از زمین بر آسمان خوش غالبست

در تماشایش مجال چشم واکردن کجاست
گروه حرفش سر خموشی بر زبان خوش غالبست

پایگاه غیر پندارم نگاهش آشناست
میخورم از خویش بازی و گمان خوش غالبست

دیده گویا دیده‌های ارغوان خیز مرا
گریه‌های خونچکان بر زعفران خوش غالبست

تار و پود خویش را پیوند میخواهم بوصل
ذوق با مهتاب بودن بر کتان خوش غالبست

گرم خونم شعله از داغم سپر انداخته ست
سخت عهدم مغز من بر استخوان خوش غالبست

فقر از من منعمی از دیگران محضر کنید
پود شالم بر نمود پرنیان خوش غالبست

فتح اقلیم سخن کردم در اقلیم دکن
بر زبان حرف شه گیتی ستان خوش غالبست

عادل ابراهیم شاه آفتاب برج ملک
از رخش هندوستان بر خاوران خوش غالبست

باد روزی در دل شب سجده‌های سرستان
بر ظهوری پاس خواب پاسبان خوش غالبست

در خرامش ناتوانی بر توان خوش غالبست
نای پا بالست ور لبها فغان خوش غالبست

کیمیای بیقراری عشق در عهد تو ساخت
رعشهٔ سیماب بر پیر و جوان خوش غالبست

در چمن تا غنچه یکره از ته دل بشگفد
جلوه کین آرزو بر گلستان خوش غالبست

می برد چشم زلیخا از برای توتیا / پر زدن بر گرد راه کاروان خوش غالبست

گوش مجنون بر جرس بهای لیلی بر حدی / ناقه در سر وا زدن بر کاروان خوش غالبست

میکند زود آتش رشک مه و خورشید دود / داغکاری بر چراغ دودمان خوش غالبست

خوان وصل افگنده داد تکلف داده / سیر چشمی از حیا بر میهمان خوش غالبست

سان دهم با قطرهای خون خود صفهای دل / لشکر دل بر سپاه جسم و جان خوش غالبست

وحشتی دارم ضرورت دهشتی در کار بود / همزبان در همزبانی این زمان خوش غالبست

خان عالی منزلت کز شوکت دیوان او / میتوان گفتن زمین بر آسمان خوش غالبست

گو ظهوری خامه بتراش و ورق درهم مکش
آرزوی مدحت تولار خان خوش غالبست

چو هجران دشمنی کم فرصتی نیست / دو روزی دوستان را صحبتی نیست

نیابی در جهان یک بی ثباتی / که با عهد تو او را نسبتی نیست

قسم هر قسم میخواهی کنم یاد / که هیچت از مروت قسمتی نیست

سپری هنگامه کو بیهوده می بند / تماشا را بچشم لذتی نیست

بزهرت دایه کامم برگرفتست / بشهد دیگرانم رغبتی نیست

مکن تالیف تهمت از برایم / ز خود رم خوردگان را الفتی نیست

بلبها کرده حرفی آشنائی / دریغا عاجزان را قدرتی نیست

تمنا ها بجوشش خویش پختم / ترا بر خامکاران منتی نیست

تمنا ساخت این کار از برایم / که بر حسرت کشانم حسرتی نیست

حسد شد خواه گو مباش [illegible] / بحمد الله که هر [illegible] نیست

ز دلبر جز دل آزاری بدیعست — مه و خورشید را پر شهرتی نیست

شراب خانقاهی نام دارد — تو ساقی نیستی کیفیتی نیست

ظهوری این سخن باور ندارد
که در ملک خطر امنیتی نیست

مرا با آنکه پیشش عزتی نیست — هنوزم با عزیزان نسبتی نیست

فشانی در نگاهم کین مهر روید — باین پاکی کسی را طینتی نیست

همه جنس وفا در بار دارم — چه حاصل هیچ جا جنسیتی نیست

اگر مهر و وفا باید تراشید — به از فرهاد بودن صنعتی نیست

میان در یک نمازم زان دو ابرو — چو زاهد هم و ما هم نیتی نیست

بیک بینی ز عیب شرک رستم — بدیدن دیدها را شرکتی نیست

بصلح دوست واکردست آغوش — برای جنگ خصم فرصتی نیست

بسازم محملی از خون شهیدان — که چشمم را جلای حیرتی نیست

مگر دردی بیاسی کار آید — برای ناله دل را آلتی نیست

ز جیبم چشم گوهر وار سوزن — ز جا کش خوشنما تر زینتی نیست

توان در بزم رندان صاف گردید — که در پیمانه درد کلفتی نیست

دلم را عاقبت از رونق انداخت — بلا را هیچ نذر و نیتی نیست

بیک نزهت بداوی دل ظهوری
مگو بسیار این کم خستی نیست

از بیغمی احوال دلم گرچه خرابست — غم نیست عشرت را گل تعمیر در آبست

نگسیخته آهم نفسم گرچه گسسته است
نم در جگرم نیست دل گریه خرابست

گفتن لب خود مهر کند بند زبانست
دیدن ننهد باز سر دیده حجابست

شوریده کلامم نمکین ست سوالم
تنگ شکرست آن دهن و تلخ جوابست

از طالع بیدار با فسانهٔ مژگان
شب تا بسحر نشنیدم در رگ خوابست

لخت جگر ارست بخور نیست بر آتش
آهم که بر آورده سری دود کبابست

مرگ سفر آنست که زاهی نخورد هیچ
آری نخ خامیست که محتاج بتابست

در کورهٔ پر پیشه نگردید مسم زر
کو ساقی جون گرم که اکسیر شرابست

در میکده ممتاز شدن کم طربی نیست
در ویست اگر قسمت من دردی آبست

در شرح غم خویش کتابی که نوشتم
فهرستش اگر عرض کنم چند کتابست

در عیش جهان دل نتوان بست ظهوری
هر خار دگرش نقش کنی نقش بر آبست

حسن از تو حسابی شده مه در چه حسابست
خورشید ز رشک که چنین در تب و تابست

بیهوده خم دام ترا تهمت شاهین
گنجشک لب بام ترا فر عقابست

سودا زدگان تو بیک نرخ ستانند
گر شکر لطفست و گر زهر عقابست

صبری که دگر جمع شود صبر و شکیبی
در غارت غارت زدگان اینچه شتابست

در روز حساب از تو جز این نیست شکایت
کامروز جفاهای تو با ما بحسابست

سر پنجهٔ گلگون تو قربان کن صد عید
این رنگ حنا نیست بخون که خضابست

از وصل تو بیداری من بخت ندارد
سحر و مه افزود که موقوف بخوابست

در جرگه آلوده نگاهان منشانم
بهشتی اگر میشد امروز حبابست

در جیب دربی پرده گیاشند چه رسوا / این در تست جلوه و دامان نقابست

با تشنه در دلی چه کند قطره چکانی / در وادی ما تشنه لبان بحر سرابست

خود سیدهم انصاف ز صد رفت سوالم / از تندی زبانم لبش کند جوابست

هم ست که بر باد رود خاک ظهوری / ساقی بمن آتش چه شوی عالم آبست

بشرح درد خودم کار مشکل افتادست / خوشم مباد که رحمش بدرد دل افتادست

دگر بتلخ نگاهان نگاه تا نکنی / ببین ببین که چه شیرین شمائل افتادست

بتلخیست ز شیرینی دهانش اشک / که شهد ناب بزهر هلاهل افتادست

شهم سینه پر آتش که در ستمگاری / نظیر نیستش افسوس کاهل افتادست

کسی نداشته است اینقدر فراموشی / بقدر آگهی خویش کاهل افتادست

بسینه نقطهٔ آتش رسیده از داغش / بخته با جگرم قرعهٔ دل افتادست

هنوز میکنم ابنار یکجهان حسرت / اگرچه کشت تمنا ز حاصل افتادست

حصار داغ بدفع فسردگی جگرم / ضرور داشت و لم نیز داخل افتادست

بجو بهانهٔ بند است از سر دعوی / هران سری که بپای قاتل افتادست

باوج اختر طالع چه نازد غیر / که با ستارهٔ بختم مقابل افتادست

بوصف حال زدنبال ماندگانست وکیل / حدی طراز که دنبال محمل افتادست

بجاست رشک بجز وار سیر قافله را / بران فتاده که بارش بمنزل افتادست

جگر بداغ برآمیخت گرم خون گردید / نفس در آه بیامیخت باطل افتادست

رسیده است ظهوری چه خوش بداد سخن

بفکر مدح شهنشاه عادل افتادست

لبس آفتاب که در سایهٔ دل افتادست — از آنکه سینه بداغش مقابل افتادست

بهجر جان بکناری چه سان رود که امید — نهاده پا بمیان کار مشکل افتادست

شکیب یکجهه ام را که بار صد سالست — بجوی باقی عاشق که فاضل افتادست

فتاده اند شهیدان بفکر زخم بهار — چه حجت است که دعوی بقاتل افتادست

بحشر نیز ز قربانگه تو چو شد عید — بروی یکدگر از بسکه بسمل افتادست

مقابل تو کند جنبش ماه ماه چه پست — حیا کجاست چه نادر مقابل افتادست

کتاب صبر که تصحیح داده بودش عقل — بکنج مدرسهٔ عشق باطل افتادست

ز دیده بر سر من گرچه صد بلا آمد — گناهها همه در گردن دل افتادست

شنای عقل بدریای عشق نیست درست — شکسته کشتی گردون بساحل افتادست

نشانه ایست که محرم نهٔ ور بیشتست — بلاست گرد در و دیوار حائل افتادست

از اختران همه آزادگان کشند آزار — فلک بزحمت تحصیل حاصل افتادست

بیشا پیر خرابات خویش را گفتست — بفکر عالم شهر چه جاهل افتادست

از آن کشاد که پیشانی کریمان ست — چه عقده‌ها که نه در کار سائل افتادست

شکیب و صبر خجل بود از ظهوری دور
خوشست عفو بتقصیر قائل افتادست

ضعیفم لیک مورهم اژدهائیست — سیه بختم ولی زاغم همائیست

ز جام ساقی خمخانه نوشم — که رندا وست هرجا پارسائیست

ز هر برگیست گوشی در چمن هین — میان بلبل و گل ماجرائیست

سر بیگانگی گو طره میپیچ
نفس همدوش آه آشنائیست

جگر را بهتر از خون نیست دخلی
که خرج گریهٔ گلگون قبائیست

چرا دل ذلهٔ راحت نه بندد
جگر جهان داغ سینه خائیست

بهر اشکی سپرده گریه چشمی
اگر در انتظار ره پیمائیست

دم کشتن نباید دم زدن لیک
ودیعت در زبانم مرحبائیست

ز تیغی سایه بر فرق ظهوری ست
که مرهم را بزخمش التجائیست

مولی شدم زغم چکنم کار نازکست
نتوان بلند کرد صدا تار نازکست

نگاه دور و وهم ضعیف و خطر قویست
ره سخت و ناقه سست پی و بار نازکست

نشتر شکسته در جگرش عزت صبا
از جلوه های گل کلهٔ خار نازکست

نی قدرت تغافل و نی زهرهٔ نگاه
در بزم حسن خدمت اظهار نازکست

آزار ما چها که ز راحت نمیکشد
مرهم درشت و سینهٔ افگار نازکست

در بیع جان و دل نگله گونهٔ خوشیم
نتوان فروخت ناز خریدار نازکست

ای آنکه پردهٔ دل و جان کردهٔ سپر
هشدار تیغ غمزهٔ خونخوار نازکست

از سخت جانی دل ما در تعجبی
آگاه نیستی که چه مقدار نازکست

در خرقه چون میان بتان گشته ام ز فکر
از بسکه راز سبحه و زنار نازکست

واعظ طبیب گشته ظهوری ولی چه سود
زین توبه که چون دل بیمار نازکست

نگاه نیست که مست نگاه ساقی نیست
چه چشمها که چه ساغر براه ساقی نیست

بنقل شکوه لب میکشان نیالاید — اگرچه کشت خمارم گناه ساقی نیست
بباغ و راغ گل و لاله سخنی بینم — که مست جلوهٔ طرف کلاه ساقی نیست
کدام شام که آب طراوت سحرش — ز خاک رهگذر سال و ماه ساقی نیست
کدام دیدهٔ نرگس که بهره نگهی — سفید کردهٔ چشم سیاه ساقی نیست
ز خوف محتسب و بیا و زخمار صد خطرست — کسی که طاعت او در پناه ساقی نیست
عجب که هیچگه از بند خود رهد زاهد — اسیر مرحمت گاه گاه ساقی نیست
چه کار باید و نیک فقیه رندانرا — برای اوست بد از نیکخواه ساقی نیست
چه تیرگی که ز دیوار و در نمی بارد — بکوی صومعه کان جلوه گاه ساقی نیست

بزور زهد ظهوری نظر چه می بندی
تغافل تو حرامیه نگاه ساقی نیست

کو دیده که دیدنی ضرورست — کو دل که طپیدنی ضرورست
غمهای گرانی است در پیچ — سامان خریدنی ضرورست
تا چند زبون خود نشستن — بر خویش دویدنی ضرورست
او پخته غم کمان دعوی — بازوی کشیدنی ضرورست
تا رام شود غزال شهری — صحرای رمیدنی ضرورست
ای زهر لب پیالهٔ خویش — درده که مکیدنی ضرورست
ابرام دعا بجای خویشست — دشنام شنیدنی ضرورست
ماهی بزلال سر نداریم — بر تابه طپیدنی ضرورست

تسبیح بت تو شد ظهوری

زنار برید لی ضرورست

مجنون کوی عشق بعاقل برابرست — عالم که منکرست بجاهل برابرست

بی امتیاز عشق سخن چون شود تمام — اثبات و نفی را که دلائل برابرست

گوهر محجوبی لبس شک آب است بحر عقل — گرداب این محیط بساحل برابرست

داد نظاره دیدهٔ قربانیان دهد — تا روز حشر جلوهٔ قاتل برابرست

صبح تجلی از افق دیده بر دمید — با آفتاب آئینهٔ دل برابرست

گل کرد خار در چمن پای سالکان — رنج ره و فراغت منزل برابرست

مجنون بطاق قبله نظر جفت چون کند — ابروی شوخ چشم قبائل برابرست

در کام ما بر آمده لذت بکام ما — با شهد ناب زهر هلاهل برابرست

گر دیده ثبت نام ظهوری بکلک عشق
در دفتری که باقی و فاضل برابرست

دل مهیای اضطرابی هست — دیده بر گوشهٔ نقابی هست

هوس اختلاط مختلط است — از خود و خلق اجتنابی هست

در کتان شکیب میجوشم — ذوق گلگشت ماهتابی هست

عشق اگر جای گنج میخواهد — سینهٔ خانمان خرابی هست

یکناری نگه نشست و هنوز — درمیان پردهٔ حجابی هست

تیز بین باد آفتاب پرست — تا به بیند که آفتابی هست

منع زاهد کنیم از رندی — میکشان را هم اجتنابی هست

سینه بسیار لیک سینه کسست — داغ را چشم انتخابی هست

صبر داریم تا بروز شمار — دیده را بارخی حسابی هست
با رگ جان کیست این پیوند — در سر طره پیچ و تابی هست
گشت معلوم از تغافل او — که نگار مرا جوابی هست

بی شکایت عنایت از دگران
از ظهوری اگر عتابی هست

پیش ازین جان تاب مهجوری نداشت — بر درحمت گرچه دستوری نداشت
پشت بر دل کرد امید وصال — کشور ما روی معموری نداشت
هجر هر جا پای استادی فشرد — مرگ دست افراز مزدوری نداشت
شام هجران تو این بدعت نهاد — روزها زین پیش دیجوری نداشت
گرچه غم میراند قصابانه تیغ — استخوان بازخم ساطوری نداشت
پند گو خوش گرچه پند دور دید — خانه در نزد یکی دوری نداشت
قرعهٔ پروانه بر آتش فتاد — تاب شرح بال مهجوری نداشت
گریه ام را این نمک از شکر نیست — هیچ اشک تلخ این شوری نداشت
مدعی سر پنجه در بازو کشید — عشق شیرین خواست ادموری نداشت

نام گناهان ظهوری پیش او
ساختی مذکور مذکوری نداشت

غم بجالنست از دل شادم ببین احوال چیست — وای بر من بینوا افتادم ببین احوال چیست
هیچ بیکس را نباید زیست یارب بی کسی — سر اجل فرصت ادادم ببین احوال چیست
دیده بودی آنچنان آزادم از وصل وصال — ظلم هجران کند بنیادم ببین احوال چیست

هیچکس در بند هجر دوستان این جان نکند | دشمنان خواهند از ام ببین احوال چیست

طرفه ظلمی میکند بر صبح و شامم روزگار | داد و بیداد است او سادم ببین احوال چیست

بزم شرح ناتوانیها چه آرامم بس است | زیر دست ناله فریادم ببین احوال چیست

هر که شیرین تر فراق جانگزایش تلخ تر | شور طالع تر ز فرهادم ببین احوال چیست

زخم فربه دارم و بر بخت لاغر طپم | بی خم فتراک صیادم ببین احوال چیست

آرزوها در کنار از گریهٔ حسرت مباد | بار پای دل بدر دادم ببین احوال چیست

در جگر زخمی بخندیدن مگر لب کرده باز | شیشه اشکی فرستادم ببین احوال چیست

خواستم مقطع رقم سازم قلم برجای ماند
رفته نام خویش از یادم ببین احوال چیست

آشکارا گشت رازم لطف پنهانی بس است | از گریبان شعله سر زد دامن افشانی بس است

هر نگاهی گشته زنجیری و بر پای دل است | چند این در دیده و دیده نهانگهبانی بس است

عقل را شور جنون زیر و زبر دارد دگر | زیر لب دیگر چه میگوئی فسونخوانی بس است

طبع من گرم است و شیرینی زبان میدارم | زهر چشمی از تبسم شکر افشانی بس است

در حنای عید رنگین تر برای دیگران | پنجهٔ گلگون ترا از عید قربانی بس است

در خمار و نه بد خشکم ساقی تر دست کو | خرقهٔ آلوده سازم پاکدامانی بس است

کعبه را در تیرگی دارد صفای باطنم | راه دیری پیش گیرم این مسلمانی بس است

سالکان آخر ظهوری ره بجای میبرند
محمل کوشش اگر گردی بیابانی بس است

پرده بردار نظر محتاج ست | عرضه ده داغ جگر محتاج ست

در رهت تا مدد هم باشند — سر بپا پای بسر محتاجست
شور شیرینی لبها نازم — دو سه تلخی که شکر محتاجست
مایه صبر شد آخر مددی — که باسباب سفر محتاجست
سدره گشته نهال هوسم — هیچ حاصل به ثمر محتاجست
در جهان از نظر افتاده ما — نظرا تا بنظر محتاجست

تیره روزیست ظهوری از کیست
که به شام تو سحر محتاج ست

دل بجز من گو مگو تخمے نکشت — هر چه بنافد خویش را اینجا برشت
جبهه لوح آرزو آورده پیش — ای سجودت مقبلانرا سرنوشت
در پی خویش افگند صد کعبه را — گر کنی یک جلوه در کار کنشت
چشم ما را دوخت بر رخسار تو — در نظر ها آنکه بینائی سرشت
بسته حوری نقش در خاطر که هست — خاک کویش بهتر از خون بهشت
منع میکردیم خوبی را بناز — خوب ما میداشت گر رخسار زشت

خرمن خجلت بگردون سرکشد
گر ظهوری بدرود تخمی که کشت

خال و خط بهر شه حسن همان لشکر هست — مژه ها بهر رگ عشق همان نشتر هست
نه وشش بود ستانه ما عقل فریب تو هنوز — ساده گانرا سخنان تو همان باور هست
دود عود جگر از مجمر دل مے آید — از تف داغ تو در سینه همان اخگر هست
اینکه زخم جگر از بخیه بخندد به خود — در کف غمزهٔ بیباک همان خنجر هست

نگه تلخ اگر نیست همان زهرچکان — ور شکر خنده بخروار همان شکر هست

مردم از آرزوی سیمتن پهلوی دل — خس و خار سر کوی تو همان نشتر هست

باخم بازوی حسرت هوس فربه ما — بتمنای میان تو همان لاغر هست

عافیت زهره ندارد که چراغ افروزد — بر سر کرسی بلای تو همان صرصر هست

نه می ریخت درین بزم و نه جامی افتاد — بر کف دل بخیال تو همان ساغر هست

گرد کوتاه ظهوری اگر از کوی تو پای
دستش از دست جفای تو همان بر سر هست

عمده در مهر و محبت همت است — دل چه باشد صرفه جان خست است

مدعا حاصل نگردد مدعاست — عشرت از دل روی تابد عشرت است

باز خود بیرون نهادی جستجوست — در بروی خویش بستی عزلت است

پرده بر چهرهٔ مقصود نیست — دیدهٔ دیدن نداری حسرت است

یک نفس گر نیست سر در جیب یاد — تا بدامان قیامت غفلت است

شد پریشان حال من چون طرهٔ — میتوان دل جمع کردن الفت است

رشک هم می بوده در کنج خیال — غیر میدانیم خود را غیرت است

بر سر کوی اگر یاد وطن — برخورد گاهی بخاطر غربت است

گرچه از منت کشیدن فارغیم — ترک سعی چاره سازان منت است

گریه باید ظهوری فکر خود
آبروی گر نباشد خجلت است

بیهوش شو ای بیدل انچه هوشست — بر خویش بلرز نیش نوشست

صد شعله ترانگیخت گرم — در هر شرری هزار جوشست
رنج طلبست اصل راحت — سختی کشد آنکه سست کوشست
با هر بد و نیک صاف بودن — اندازهٔ رند درد نوشست
خوش آنکه سبیل کرد خود را — پیمانه بکف سبو بدوشست
در صومعه پلاس پوشان — غوغای بت پرند پوشست
داند کسی از حکایت او — گو لب مکشای دیده گوشست
از طره صبا بنفشه بندست — وز لعل سخن شکر فروشست

با عافیت جنون ظهوری
فارغ ز بلای عقل و هوشست

محروم ز غم و غم علاجست — با خود چه کند که بد مزاجست
زهریست درین سیاه بختی — گر دیده شبم چو روز داجست
نعلین کشان وادی فقر — بر هر چه نهند پای تاجست
شد کشور جان مسخر عشق — دین و دل و عقل و هوش باجست
زنجیر تعلق ارچه بگسیخت — اما نگاه احتیاج ست
ای آنکه بسنگ برده دست — خوش باش که بار از زجاجست
تا بر سر ما چه سختی آرد — این نازکی که در مزاجست

غم آمد و رفت غم ظهوری
می ناز که وقت ابتهاجست

داغهای سینه بر روی نمست — عیش در عیش ست چون غم در غمست

گوسپندی در گزند راحتم
چشم زخم زخم عاشق مرهم ست

گر بنا شد در دوری دورانرا چقدر
تشنگانرا تلخی بزرمزم ست

در بیان رازهای پردگی
گفتگوی بی زبانان محرم ست

نکتهٔ واضح ز خاموشان شنو
داستان حرف سازان مبهم ست

آنکه گوید غم فزون دارم ز صد
از کجا آورده غم خود یک غم ست

نوبهاری سیر خاطر میکند
بوستان آرزو خوش خرم ست

بخت و طالع سستی تن عجب نیست
شکر لله عهد و پیمان محکم ست

صرفه کی دارد به بخت از شکیب
تا ظهوری دم زند خود ملزم ست

نکتهٔ داغ فنا بر دل درویشان ست
ریشهٔ نخل بقا در گل درویشان ست

عافیت جوی بدامان نکشد گوهر کام
دل دریای بلا ساحل درویشان ست

مشکلی نیست که عرضش نبرد آسانی
آنچه آسان نشود مشکل درویشان ست

دستگیریش بپا مردی گردون نتوان
هر که افتادهٔ طاق دل درویشان ست

دیدهٔ ما هنر عیب ندیدن دارد
پردهٔ شرم و حیا حایل درویشان ست

دلگشائی که ببستان شهان پا ننهد
دست پروردهٔ سر منزل درویشان ست

خانه در کوچهٔ ناگیر اگر ویرانی
دست تعمیر در آب و گل درویشان ست

نیست بر مخزن مقصود برات همه کس
دفتر وصل خط واصل درویشان ست

چه بزرگانه ره کعبهٔ جان بپویند
گوی گردون جرس محمل درویشان ست

غم بیجا صلی محتشمان باید خورد
از جهان حاصل اگر حاصل درویشان ست

پاس بیدار ظهوری سخنی میگویم
هر که حق مائل او مائل درویشانست

دهر عشرتکدهٔ غمخانهٔ درویشانست — آسمان کاشی کاشانهٔ درویشانست
بمددگاری شاهان نتوان گشت آباد — گنج در گوشهٔ ویرانهٔ درویشانست
آب حیوان که سکندر بهوسش برد بخاک — جرعهٔ ساغر و پیمانهٔ درویشانست
بامیدیکه توان خواجگی دید بخواب — گوش جان عاشق افسانهٔ درویشانست
شمع فانوس دل از مشعل مهر افروزند — بخت خورشید که پروانهٔ درویشانست
هرچه بر لوح رقم کرد قلم روز ازل — نسخهٔ آن دل فرزانهٔ درویشانست
مست تا جرعهٔ این طائفه هشیارانند — عاقل آنست که دیوانهٔ درویشانست

برخ خویش ظهوری در اقبال کشاد
روی بر خاک در خانهٔ درویشانست

زخم ستمش جگر شناس ست — شمشیر غمش سپر شناس ست
خوش کرده سرشک بیدلان را — دردانهٔ ما گهر شناس ست
کو کشته شمع فارغ از رشک — پیسوز که شعله پر شناس ست
بر دیده نگاه نیست تا دان — شادیم نظر نظر شناس ست
بیماری دل برون تراوید — رگ از مژه نیشتر شناس ست
فهرست لب فریب قاصد — گوش دل ما خبر شناس ست

می ناز با آبرو ظهوری
رخسار تو خاک در شناس ست

زاهد ز می بدور تو دست از گلاب شست
واعظ شکست منبر و مفتی کتاب شست

از لوح یاد خلوتیان عشرت صبوح
او را ز رانه شیحهٔ زود شراب شست

در کوچهٔ تجلی خورشید روی من
گردون بخاک راه رخ آفتاب شست

این چشم خوابناک که روزم سیاه ازوست
بس چشمها باشک غم از لوح خواب شست

آه انچنان دمید که بیچید بر عنان
اشک آنقدر دوید که گرد رکاب شست

باران اشک دامن آلودهٔ را
پاکیزه تر ز پردهٔ چشم حباب شست

خضر فریب کرد رخ انتظار را
در بین دشت وعده بآب سراب شست

آلودگیش آفت دریای آتش ست
صوفی چه نیک خرقه خود را بآب شست

رحم دگر دل تو ظهوری ضرور داشت
بنشین بمرگ بخت که تیغ عتاب شست

شادم که کار عقل طریق دگر نشست
هر چیز غیر عشق ز خاطر بدر نشست

نازم کرشمهٔ مژه هاے دراز او
در هر رگی ز هر مژه صد نیشتر نشست

برخاست شمع جمع بانداز سرکشی
پروانه را چه شعله که در بال و پر نشست

در بزم روبروی تو دوشم نشاند بخت
نقشی ز دیدن تو برای نظر نشست

دیگر کمر نه بست شکیب و تحملش
هر کس که در تخیل تاب کمر نشست

امید مرده زنده بدشنام میشود
آه از دعای من که بمرگ اثر نشست

آوازه رسیدن روز وصال هست
شام فراق بر سر راه سحر نشست

گر دیده هیچو آینه پر از صفای او
از خویش صوفیانه ظهوری بدر نشست

گاهی که برافتاده ز رخسار نقابت — خون در جگر خیر گیم کرده حجابت

خوش گرم غیوری ز جگر دود برآمد — چشمی بگشا مست کسی سوخت کبابت

شیرینی تلخی برگ و ریشه فرو رفت — نازم بگوارندگی زهر عتابت

ره بر سخنم بند که مستست سوالم — زین باده که در ساغر من بخت جوابت

خواهم که خیالی کندم دولت بیدار — شاید که در آیم بسرا پردهٔ خوابت

اقبال قوی گشته بلی سستی طالع — دستی زده در محکمی بند نقابت

در بادیه سر بود جگر سوختگان را — سیرابی تفتیده لبی کرده سرابت

در کشتن من اینهمه تعجیل مفرما — بر سنگ درنگی بخور د پای شتابت

گر ضعف ظهوری سبب رحم نگردید
در جور بغیر اگر گناهست ثوابت

عشق اگر تحفه پذیرست دل و جانی هست — شوق اگر بر سر لطفست گریبانی هست

آنکه هرگز دلش از دست ندادست عنان — گوئیا همره من بر سر جولانی هست

پیش ازین بیجگران حرف جگر سر نکنند — هر که دارد سر مردی سر میدانی هست

گوی اقبال مگر در خم چوگان ارم — گوی سر کرده کمین در خم چوگانی هست

مرهم لطف نهانیست علاج دل ما — در ته پردهٔ جان زخم نمایانی هست

راز فرداست که غارت زده رسوائیست — در کمین گاه نگه عشوهٔ پنهانی هست

جبر تم زهر اجل داد ولی چشم امید — همچنان بر نمک گنج نمکدانی هست

شوخ چشم دکنی وه چه غریب آزارست — یاد می آورد جفا لیش که خراسانی هست

نظر زدور ز هر سوی ظهوری دارد

قوتش هست که چون شوق نگهبانی هست

دوستان پند بهنجار دلم افگارست — اندکی صبر و شکیب از چو منی بسیارست

داغ جانسنت ز اندازه افتاد برون — بار دل بیشتر از ضابطهٔ مقدارست

جوی خون از رگ ایمان تراوش آمد — خلش غمزهٔ هندو پسری درکارست

مستی از حسرت ته جرعهٔ او مخمورست — صحت از آرزوی نرگس او بیمارست

نتوانند بر بتخانه برونم افگند — پنجهٔ قوت دین در کمر زنارست

ناوک ناز کمانخانهٔ ابرو نازم — بوسهٔ زخم جگر بر دهن سوفارست

نگه اهل نظر نیست معطل بجواب — نرگسش با همه مستی چه بلا هشیارست

میتوان دعوی دل بر نگهش ثابت کرد — عشوه را گرچه سر خیرگی انکارست

شعله در ریشهٔ جان ریشه فرو کرده نهان — که بظاهر ز جگر داغ غمش بیزارست

خال ساقی ز دل اهل ورع سوخت سپند — نیست آن خال که بر لب استغفارست

چشم جان گشت ظهوری ز تخیل روشن
بس از نو بنشین آئنه بی زنگارست

از تیغ غمی دلم فگارست — با مرهم ناخنش چه کارست

هر لاله ز باغ عارض او — هنگامه فروز صد بهارست

هر گل که ز باغ کوی او نیست — در هر برگش هزار خارست

تا زیب حنا شدست دستش — بس چهره بخون دل فگارست

بر باد دهیم خاک خود را — بر خاطرش ار ز ما غبارست

در گلشن کام دست عاشق — چون همت اهل روزگارست

گردیده دل آنچنان سبکروح — کاندیشه وصل نیز بارست
دهقانی کشت خندهٔ ما — در عهدهٔ چشم اشکبارست
دادیم قرار وصل با خویش — شادیم قرار ما قرارست
موقوف اشارتیم ایدل — سیلاب فتنه اگر بکارست

سودای تو می‌پزد ظهوری
از خامی خویش شرمسارست

بیقراری یاد میباید گرفت — پند ناصح باد میباید گرفت
بهر دشنامی دعای خویش را — زنیت اوراد میباید گرفت
نیست غم هرچند صید لاغریم — راه بر صیاد میباید گرفت
بیستون کن پشت روز شیونم — ماتم فرهاد میباید گرفت
بند رشکی برتراشیدم عبث — غیر را آزاد میباید گرفت
میشود ناآشنائیها ضرور — زآشنایان یاد میباید گرفت

چون ظهوری از غمی گشتم خراب
خویش را آباد میباید گرفت

دل خاتم عشق را نگین ست — درج در اسم اعظم این ست
رازی که ز شرح آن چکد خون — در سینهٔ چاک ما دفین ست
در عشق ز چاره بس فتد کار — بیچاره کسی که پیش بین ست
تا کی شکری نمک فشاند — صد دیدهٔ زخم در کمین ست
خاک از نم خون کشتگانت — در جوش و خروش آفرین ست

در هجر تو یاسمین مغیلان | با وصل تو زهر انگبین ست
نکهت ز تن تو گلفروش ست | مستی ز رخ تو لاله چین ست
سر میطلبی بر آستان ست | جان میخواهی در آستین ست

پرهیز ز صبر کن ظهوری
بیمار دلی دوا همین ست

بیخودی در اجارهٔ دل ماست | خاکساری سرشتهٔ گل ماست
بسفر برده طاقت ما را | غایب ما که در مقابل ماست
معنئ اتحاد را دیدم | در تماشا نگاه حائل ماست
روشن از گشته سوز ما شمیم | بر زبان نیست انچه در دل ماست
کشتئ میکشیم بر خشکی | دل دریا اگرچه ساحل ماست
طرفی از ما اجل نمی بندد | جان ما دست مرد قاتل ماست
کرده ما را ز چرخ مستغنی | کنج بی حاصلی که حاصل ماست

رو ظهوری که کار آسان شد
عشق حلّال کار مشکل ماست

از تو بد مهر جز جفا غلط ست | عرض خوبی بمهر و فا غلط ست
در شکنهای سنبل کاکل | شانه بخیهٔ صبا غلط ست
عالمی را بزهر چشم بکش | بشکر خنده خونبها غلط ست
قدر بیگانگی بدان زنهار | آشنائی با آشنا غلط ست
مرغ جائی مباد بند شود | حلقه در طرهٔ دوتا غلط ست

از تو تحسین صبر میخواهم — شکوه از اضطراب ما غلط است

بیوفایان فراغتی دارند — گشت معلوم من وفا غلط است

زان لبم نیست تخت دشنامی — مردم از بس دعا دعا غلط است

با ظهوری ستیزه خوی مباش
با گدا چشم پادشا غلط است

هر زمان ای ناصح این طعن تو با ما خوب نیست — گر نمیدانی بدان عاشق شکیبا خوب نیست

جان من دارند تنها ماندگان هم حصهٔ — لیک جان لطف از برای غیر تنها خوب نیست

در شکایت پر دلیرم راست میگویی بسست — با رقیبان التفات شکوه فرما خوب نیست

خاطر اغیار را میدار پنهانی نگاه — لطف اگر البته باید کرد رسوا خوب نیست

نام عشق ای دل مبر یا بحث دیگر فکر کن — از برای عشقبازی طالع ما خوب نیست

میکشد حسرت ترا سویش چه بینی هر زمان
رو ظهوری این نگاه حسرت افزا خوب نیست

شب فراق تو باشدم هزار روز قیامت — ز ذوق وصل نمردم زهی زیان و غرامت

دیار عمر ز خیل فراق زیر و زبر شد — هنوز نیست پدیدار سپاه وصل علامت

ستیزه کردم و از رشک فکر هجر نمردم — نشد که پاک کنی از رخم سرشک ندامت

عجب که سنگ ره جان شود امید ازین بس — فتاد وعدهٔ دیدار غالبا بقیامت

مپرس حال چو پرسیده ملال ندارد — نگر و هجر مدارا بیا سر تو سلامت

نیاز بر سر خاک شهید خویش خرامی
هزار جان ظهوری فدای آن قد و قامت

عشق برقمم بجز من افگندست
آرزو طرح شیون افگندست

از جنونم ترانهٔ زنجیر
رقص در کوی و برزن افگندست

پنجه در پنجهٔ دل فرهاد
حسرت بیستون کن افگندست

دل آغوش دوست را در حشر
مرگ دستی بگردن افگندست

در تب غیرت آرزو از ضعف
دست بر دوش رفتن افگندست

شوق گو تیغ بر ظهوری زن
در بر از صبر جوشن افگندست

غم در جگر از لقت درون نیست
از گریه بر آمدیم خون نیست

ویران نشود ولایت عقل
با لشکر عشق اگر جنون نیست

زنهار ز فکر صبر زنهار
من تجربه کرده ام شگون نیست

دور غم و غصه انتها نیست
صد شکر که بخت واژگون نیست

در شعله زدیم جام و ساغر
با آنکه حریف گرم خون نیست

رغبت خودی از گرو بر آورد
آنکس که رهین چند و چون نیست

بگشای لب فسون ظهوری
این درد فسانهٔ فسون نیست

اقلیم دل خراب چنین از جفای کیست
بر فرق عافیت دم تیغ بلای کیست

باد یکه بر عبیر زند گرد دامنش
بر جیب بخت همتش از خاکپای کیست

اکسیر آبروی ز خاک رهم کشند
بر چهره گرد درگه دولتسرای کیست

صد گنج گوهر دل و جان وام کرده ام
اینها تهیه هوس رونمای کیست

خشنودی و نگاه نهانی برای غیر — بیزاری و تغافل رسوا برای کیست

بر غمزه باد کاوش صد چشمهٔ جگر — رنگینی بهشت از گریهای کیست

حرف وصال داد ظهوری بیم برون
غالب پی برآمدن مدعای کیست

رهبر قافلهٔ ناله نفسهای منست — بوسه گاه دهن آبلها پای منست

غیر گو راه سلامت بفراغت میرو — خار صحرای ملامت همه در پای منست

بچه امید کشایم در دکان امید — روی بی رونقی دهر بکالای منست

دردل ساغر من آرزو باده شکست — سپر سنگ بلا سینه مینای منست

با دو رنگان شده یکرنگ چنین میباید — نکهت شکوه بیجا گل رعنای منست

حرف من کی کند از خضر دعای دارد — صد چو من مردهٔ دشنام مسیحای منست

ناله آغشته بخون از جگر کوه کشد — صبر بر درد فراق تو چه یارای منست

فکر وصل تو مرا اگرچه تمنا باید کرد — لازم مهر و وفا وسوسه فرمای منست

حسن خود تربیت خود نتواند کردن — پرده بردار که این کار تماشای منست

سیر با من نتوانکرد ظهوری بنشین
بنشین لخت جگر لاله صحرائی منست

ارنه او باهمه حق دل شیدای نیست — عشوه نازکی از شاهد رعنای نیست

نقطهٔ خامهٔ من چشم تمنا نشود — عشق میروید از آن نامه که انشای نیست

جرس محمل مقصود چنین نغمه سرا — به نشان قدم بادیه پیمای نیست

صوفیا تا گله از باده فروشان بیجاست — رهن از رنده بمن خرقه تقوای نیست

عجز من مایهٔ مغروری طلبکاران ست
هیچ بابی خوبان ز مدارائی نیست
خاک گشتن بسر کوی کسی از چو منی
دور بود این اثر همت والائی نیست

از شب هجر ظهوری سحر وصل دمید
ریخت بر دیده جلاز و ره تماشائی هست

رضوان که رنگ گل ز گل روی او شکست
صد خار در دل چمن از خوی او شکست
آن عهدها که با دلم آرام بسته بود
در جلوه گاه قامت دلجوی او شکست
اعجاز عشق صد صف طاعت درست کرد
از یک کرشمه نرگس جادوی او شکست
محراب را که روی جهانی بسوی اوست
پشت شکیب از خم ابروی او شکست
شادم که گشت سلسلهٔ پای آرزو
گر آه حسرتی بدل از خوی او شکست
خواهد مرو لتش در دشنام باز کرد
دریوزه در زبان دعاگوی او شکست
سوگند اگر خورم بسر خویش عجب نیست
آری سرم بسنگ سر کوی او شکست

ساقی هنوز رو بظهوری نمیکند
با آنکه توبه یافته چون موی او شکست

آه ازان لب که محض افغان نیست
وای ازان دل که مغز پیکان نیست
راحت افشانده برد لش دامن
هر کرا داغ در گریبان نیست
از گرفتار پرس آزادی
بوستانرا هوای زندان نیست
صندل چاره آمغنست آفت
درد سر گر ز فلک سامان نیست
نافه در چین طره میباشد
عطر در شاخ و برگ ریحان نیست
وقت مردن بقبله روی چه سود
روی دل گر بسوی جانان نیست

بیوفایانه ریخت خون مرا — بحلش کردم از پشیمان نیست

منعم از گفتگوی طرهٔ چرا — خاطر من مگر پریشان نیست

باش گو طالع ظهوری سست — شکر صد که سست پیمان نیست

در چمن جز خروش بلبل نیست — شیشهٔ کو که مست قلقل نیست

گرچه گردیده گل سراپا گوش — گوش بر داستان بلبل نیست

عشق جاییکه تخت قدر زند — عقل را پایهٔ تعقل نیست

همه شکرست هرکه میگوید — چه نگه‌ها که در تغافل نیست

حرف ریحان و سنبلش پرسد — هرکه در پیچ تاب کاکل نیست

خیره تر میشوند ناز و غرور — عجز را صرفه در تنزل نیست

این همه اضطراب ساخته نیست — هرچه خواهی بکن تحمل نیست

کشتهٔ رنگ و مردهٔ بویم — رنگ در لاله بوی در گل نیست

چون ظهوری ز حرص میکاهد — هرکه در پردهٔ توکل نیست

از خطش خوبی دگر تار جفا بر ساز بست — سرگرانی باز عهد تازهٔ بر ناز بست

نو بهار حسن دور خرمی از سر گرفت — شوق بر انجام حالم شورش آغاز بست

برد ماغ سرکشی زد سنبلش بوی غرور — نرگسش تیغ تغافل بر میان ناز بست

رازداریهای دل چون صبر من بیهوده بود — اقتضای شوق صد فریاد بر هر راز بست

کنگر ایوان وصلش خنده دارد بر کمند — آرزو عمری عبث انداز بر انداز بست

در قمار دوستی دشمن باین کم مایگی
کی تواند طرفی از رندان هستی بازبست

از بلا محزونش ای دل زانکه مرغ نغمه ساز
بال خود را در قفس از رشتهٔ آواز بست

صد ظهوری را ز دل طوفان خون خواهد گشود
این تغافلها که او بر نرگس غماز بست

خزان همیشه بگلگشت باغ و راغ منست
نمک رهین رواج از خراش داغ منست

هزار سنگ شکست از کف ستم روید
که نیم جرعهٔ مقصود در ایاغ منست

بهر زمین که وزد صرصر سیه روزی
رهش ز مرحمت بخت بر چراغ منست

امید هست که هم ناکسی کند کارے
وگرنه مهر ادب بر لب سراغ منست

ز نخل غم همه چه کالهٔ جگر روید
که قد کشیدن او خونبهای داغ منست

دعا کنم که ظهوری بروز من افتی
ترا که رشک بر آسایش و فراغ منست

کام دو جهان حاصل تحصیل همانست
بیهوده شد این مرحله و میل همانست

در جوی حیاتم اثر نم نتوان یافت
بر چهره ولی دجله همان نیل همانست

در سایهٔ آرام گر از ضعف نشستیم
ذوق طلب و نسبت تعجیل همانست

یکشب بکشیدیم سر شعلهٔ شمعے
پروانه همان جلوهٔ قندیل همانست

در عشق کسان جامه بصد رنگ بریدند
رخت غم ما در گرو نیل همانست

یکحرف دگر در لب تقریر نماندست
بدمهری محتاج بتاویل همانست

گو شهر بهم بر خورد و گور ز سر باش
آشفتگی کاکل و مندیل همانست

زنجیر شب و روز بهم ریخت ظهوری

امید مرا ربط بتعطیل همان ست

گذشت زندگیم جمله در گزند و گذشت — گذشتم از مدد بخت ارجمند و گذشت

همه حکایت زهر از زبان یاران ریخت — کسی نگفت حدیث گلاب و قند و گذشت

برای دفع گزندم سپند حاجت نیست — که خود بر آتش حسرت شدم سپند و گذشت

مرا دو دست در آغوش دیگران آورد — نکرد جان حزین مرا پسند و گذشت

زدیر طبع ظهوری برون نهاد قدم
ز طاق دل صنم آرزو فکند و گذشت

دردیست درد ما که بهیچش علاج نیست — از احتیاج جان بلب و احتیاج نیست

گو هر ستاره نایب صد آفتاب باش — جز برق آه مشعل شبهای داج نیست

دود از نهاد آتش دیگر برآورد — ورنه کدام دل که سمندر مزاج نیست

گلهای عزتش همه خار مذلت ست — گر خاک ره بفرق قبول تو تاج نیست

روز ازل سیاه گلیمی خریده بخت — کار مرا معامله با رواج نیست

با دل قرار ده که بدیوان شاه عشق
جز بیدهٔ خراب ظهوری خراج نیست

باغی که بر بهشت زند طعنه باغ ماست — داغی که گشته دوزخ ازو داغ داغ ماست

هر نکهتی که هوش برون میکند ز مغز — سرگشتهٔ جهان بهوای دماغ ماست

صبح وصال بر شب ما گشت جلوه گر — نور هزار روز نثار چراغ ماست

گنجشک دل فتاده بچنگ عقاب عشق — گلبانگ بلبلان همه تحسین زاغ ماست

زاهد ز درد هستی خود صاف اگر شود — داند که کیمیای ورع در ایاغ ماست

صد آفتاب و ماه سپند گزند باد — این شعله را که سر بگریبان داغ ماست

معلوم گشت زخم ظهوری بمرهمیست
جان حسود در پیش ز رشک فراغ ماست

شبی که در پی صبحی فتد شب ما نیست — تبی که دست به نبضی دهد تب ما نیست
هزار ظلم بمیراهی فلک رفتست — دران وبال که در راه کوکب ما نیست
بمشرب دگران گر تفاوتی باشد — میان صافی و دردی بمشرب ما نیست
بیاد روز وصال از شرار شعله آه — کدام داغ که بر سینهٔ شب ما نیست
برای آنکه شود کار دشمن ما راست — چه راستیست که در طالع چپ ما نیست
نهاده است ادب مهر بر دهان سخن — بلی حدیث تو اندازهٔ لب ما نیست

برای کار خود ایدل تو فکر یارب کن
که احتیاج ظهوری بیاربِ ما نیست

شکیب دشت تو ز دست اگر شکار نیست — خرد گسسته عنانست اگر سوار نیست
چه زهرها که کند گریه در گلو حل — اگر بشیم آن شهد خوشگوار نیست
گداز بوته طبیعم هلاک خواهد کرد — اگر طلای شکیب مرا عیار نیست
قرار و صبر ندارند بعد مردن هم — قرار داد اسیران بیقرار نیست
ز دست رشک بپای رقیب افتادم — فتاده کار باغیار رحم یار نیست
که گفت شهد که زهرش ز کام جوش نزد — ز غصه تلخ مشو طبع روزگار نیست
بیرنگ چهرهٔ ما بر دمید لالهٔ ما — توان قیاس خزان کرد نوبهار نیست
ز حرف آب زبان گشته تا به آتش — مزاج تفته دردمان شعله خوار نیست

بسنگ عیب عیار هنری نشکنم / طریق سکه درستان مایه دارا نیست
نهاد روی بما دولت و بود و گذشت / زکار و بار گذشتیم کار و بارا نیست
چه خوشنماست ظهوری سرشک گلگونت / شگفته باش که گلهای خار خارا نیست

خیل غم تو کشور جانرا فرو گرفت / چون خرمی که نخل جوانرا فرو گرفت
آراست چون رواج کسادی دکان عیش / سودای عشق سود و زیانرا فرو گرفت
بگذشت کار از انکه کنم راز خود بیان / بیتابی آشکار و نهان را فرو گرفت
هر لحظه باد چون غم من قوتش فزون / این ناتوانی که توانرا فرو گرفت
از صاف جام عیش میسر نمی شود / کیفیتی که دردکشان را فرو گرفت
معلوم میشود که بدرد که مبتلاست / زین زردئی که روی خزانرا فرو گرفت
بر نوبهار از گل رویت عرق چکید / خورشید رنگ و لاله ستانرا فرو گرفت
شعر دگر عبث مکن از گفتگوی خویش / افسانه تو کام و زبانرا فرو گرفت
زهر ترا رسانده ظهوری چه پیش لب / لذت دو دیده کام و زبانرا فرو گرفت

اینهمه صوتها که بلبل بست / در مقام شکایت گل بست
در چمنها دگر ز فیض بهار / جام بر حلق شیشه قلقل بست
بهر خواب فراغت مستان / دور افسانه گل و مل بست
نرگس پر کرشمه ساقی / شوخی شوق بر تحمل بست
خویش را اول بیک جهان زنجیر / در شکنهای زلف و کاکل بست

عقل این عجبها که میفرمود — عشق آمد در تنزل بست
تا طمع را گذار فشاره فقر — زور بر بازوی توکل بست
در دکن بخت بر خراش دلم — نمک لولیان کابل بست
هر دم از آه حسرت کاکل — آرزو دسته های سنبل بست
جگر شرحه شرحه دارم — نرگسش خنجر تغافل بست

خویش را ساختم ظهوری ازو
خار خود را لبسی بر گل بست

شکر خدا که صبر بصیرت لوانه بست — طرفی رفو ز چاک گریبان ما نه بست
بر صید جان کمند نیفگند کاکلش — تا دست اختیار مرا بر قفانه بست
بر هر جگر که نرگس او تیغ غمزه راند — تا روز حشر زخم لب از مرحبا نه بست
کو زاهدی که بر سر کوی خرام او — از خاک راه عطر کفن بر روانه بست
بعدش سرد کاست بیگانگی کشاد — چشمش ولی در نگه آشنا نه بست
گاهی به نکتهٔ نفسی راست میکنم — اینهم غنیمت ست که راه صبا نه بست
روی مرا چون جگر میکند نگار — چشمم ترم که پای کسی را حنا نه بست
با آنکه خورد آب ز سرچشمهٔ اثر — از بخت ما شگوفه نخل دعا نه بست
خرم نه که شاد شود خاطر شریف — در بر د کام مهرهٔ بد نقش ما نه بست

در ناله حرام ظهوری حریص نیست
دردش حلال باد که دل در دوا نه بست

تیر کجنشکست میل صید بازش نازکست — با همه افسردگی سوز و گدازش نازکست

از زبان نرم میتر سهم درشتی سر زند
مدعی خوش پر سر نازت نازش نازکست

غمزه در اقلیم جان بیدلان کرد آنچه کرد
این زمان از زخم ترک ترکتازش نازکست

درد بر دارد دگر افتد سایهٔ مرهم برو
زخم پیکان خدنگ دلنوازش نازکست

زخمها سر از جگر برکرده و من بیخبر
آفت انداز نگاه تیغ نازش نازکست

بر زبان ترجمانان حرفهای آشناست
کشته جان گوش استماع حرف رازش نازکست

خلد خلد از سدره و طوبی شود روز جزا
عرض بر محمود بالای ایازش نازکست

گشت محراب ظهوری طاق ابروی بتی
در صف زهاد و سواس نمازش نازکست

راز بر اهل راز مبهم نیست
مهر بر لب زدیم محرم نیست

پای بستی ز عقل باید کرد
چار دیوار عقل محکم نیست

روی پر کرد درد را نازم
عیش را تازه روی غم نیست

میشود راحت آشنا با مغز
زخم اگر روشناس مرهم نیست

نیست در هیچ بقعه محرابی
که بتعظیم ابروی خم نیست

تا نگردی علم بمعشوقی
دعوی عاشقی مسلم نیست

هیچ چیزی بغیر او مطلب
هیچ چیزی بغیر او هم نیست

گوئیا وصل طرح سور افگند
که ظهوری حریف ماتم نیست

یک خدنگ جور کو کان غمزه را در کیش نیست
هر چه کیشی چو تو کس از دلبران بدکیش نیست

شور کردی بسکه خندیدی بروی ریش آن
شکرت را هیچ حقی بر دهان درویش نیست

خواجه بیناز و بیم و زر گدا طبعی بلاست / خواجه آن باشد که در مهر و وفا درویش نیست

هوش و صبر و دین و دل در گام اول ماند و بس / هیچکس در راه بیتابی چو من در پیش نیست

عمر رفت و تکیه گاهش بستری دردی نشد / هیچ رحمی این دل آسوده را بر خویش نیست

شادی غم کز برایش عمر جاویدان کم است / امتحان کردیم عشرت چند روزی بیش نیست

باورم افتد ز بس امید اگر گویم بلطف / یار من بی رحم و بد مهر و جفا اندیش نیست

در وطن در د غریبی در ظهوری کار کرد / عاشقانرا هیچکس بیگانه تر از خویش نیست

خوشا تنی که شود خاک بر سر کویت / خوشا دلی که زند جوش ز آتش خویت

بلای دوش سری کز هوای تو خالیست / وبال چشم نگاهی که نیست بر رویت

زهی گزیده شکارے که بر جگر دارد / شکاری زکمانخانهاے ابرویت

شمامه در بغل یاسمین که می افشاند / کمی و سید صبا بر بهار اگر بویت

جواب صد نگه از یک نگه فرو ریزد / چو برگ رشمه زند نرگس سخنگویت

تو گرم عشوه خود باش نیستم غافل / ز بیم غیر نگه گر نمیکنم سویت

ز رسن نصیحت اگر نیست خوشنما آما / به بزم غیر تو بس بد نماست پهلویت

عجب که خاک ظهوری بباد بر خیزد / بشرط این نفرستاد بر سر کویت

نه سر آلوده هر جا انگبین ست / خسک خار و جیب ار یاسمین ست

دل بی کینه خود را بنازم / بی تخم محبت خوش زمین ست

نگاهم کرده پنداری گناهے / که در دست تغافل تیغ کین ست

زرویم گرد حسرت رفتن ای باد
نه کارتست کار آستین ست

برون آمد ز شمشیر که این زخم
که در هر قطرهٔ خون آفرین ست

غمش بر جان خوشحالان حرامست
که وقت خاطر اندوهگین ست

صلای صحبت آزادگان را
که ما را خاطر آزار چین ست

جگر ریشیم تا با غمزه نیشش ست
سپر پیشانیم تا در طره چین ست

که باور میکند از شوخی او
که دایم در دل خلوت نشین ست

تجفاشان چرا باید عبث گفت
که ما را دیدهٔ خورشید بین ست

ظهوری گر نثاری بت ضروریست
بجیب اعتقادم نقد دین ست

گرچه در بزم حجابم قوت گفتار نیست
قصهٔ ناگفته هم در لب اظهار نیست

چشم زخم مرهم از زخم دل من دور باد
وای بر جانی که از تیغ غمی افگار نیست

میهمان کیستی ای دل گوارا باد عیش
خوان عشق هیچکس را این نمک در کار نیست

مرحبا از نالهٔ آغشته در خون میچکد
نیش تا سد زخم زن کاین نالهٔ آزار نیست

صد شبستان ماه و خورشیدت نمی آید بکار
چشم ما گر در فروغ لالهٔ رخسار نیست

گر همه خضرست کاخ عمرش از هم ریخته ست
هر گیاهی هر زمان آنرا اگر معمار نیست

از چنین دل برد گرد کینهٔ طوفان عشق
شستن این گرد کار ابر استغفار نیست

بر ندارد بار نخل بوستان آرزو
آب اگر از جویبار چشم حسرت بار نیست

برهمن را گو بهر بت ملامت میکنی
رشتهٔ ایمان ما هم کمتر از زنار نیست

ناز کو در پردهٔ پندارش ظهوری خار نیست

عشق صیقل میزند آئینه ورزنگار نیست

صد زیان از تنگدستی حاصل بازار ماست
ای دریغ از یکجهان جان نیم نازی در بهاست

ای خرد بیگانهٔ اسباب تدبیر و صلاح
زود بیرون کش ز دل حکم نگاه آشناست

عشق کو سنگ ملامت پیش طفلان زیر بار
باز در کوی بلا دیوانهٔ زنجیر خاست

کو هوس در فکر ماتم باش کز اعجاز حسن
زنده شد عشق هوس کش وقت عرض مدعاست

از برای من چه باید صرفه جان میکنی
رخنهٔ در کار ایمان هم بکیشش ناروا است

تا نسازد کار جان را ذوق شکر خنده
از کمال مهربانی زهر چشمه در قفاست

از بلای عافیت و ز رنج راحت فارغیم
زخم از مرهم هراسان درد بیزار از دواست

عشق از زهر بلا پر کرد رطلی بس گران
هان ظهوری زهره نازم ساغر مردانه ماست

کامی که تلخ گشته از و زهر کام ماست
کامی که تنگ دارد از و ننگ نام ماست

هرگز نبوده گوش ملامت باین خروش
در عالم این صدا همه از طرف بام ماست

چون قطع کرده ایم زبان بیان حال
تاثیر اگر نه جوهر تیغ کلام ماست

پر کرده ایم دامن صبح از شب سیاه
خورشید اگرچه گوی گریبان شام ماست

کو عقل خام از لقت تدبیر پیچ وش
صد پختگی فدای تمنای خام ماست

ای باد از خدای بیندیش و برگرد
گرد شمیم طرهٔ که حق مشام ماست

الحق که کارهای بد از بخت دیده ام
بر بخت خویش پای زدن التزام ماست

کوی فنا خوش است ظهوری کجا رویم
بنگر که گنجهای بقا زیر گام ماست

باز غم غنچه خطر برداشت — دل دو دید از جگر سپر برداشت

گشت بر سینه عرض مخزن داغ — زانچه میخواست بیشتر برداشت

صد هزار آه در دل شب غم — پرده از چهره سحر برداشت

بلبل گلبن فغان و خروش — نغمه در پردهٔ اثر برداشت

نخل بستان عیش بی بر بود — چمن آرای غم ثمر برداشت

وقت بر دست و تیغ خوبان کرد — در ازل تن چو بار سر برداشت

خوش ظهوری از عیش مستغنی ست — قفل از گنج غم نگر برداشت

باز دردی که روح بخش دواست — صد اثر در کمین نالهٔ ماست

قرعهٔ غم بنام دل غلطید — فال چندان زدیم کامد راست

سر فرزانگی لگدکوب ست — باز دیوانه بر سر غوغاست

نام هر هم مبرکه الماس ست — زخم ما اینچنین نمک پیچ است

ای ملامت مبال در لب طعن — عشق بیتاب و حسن بی پرواست

دو جهان سود در تمنا دارد — نیم جانی زیان این سوداست

ناله بار خصمت ست رسوائی — از نگه کردن نهان پیداست

چشم گوهر مدار از دگران — نه کنم گر غلط نگه پیداست

باش گو مدعی وصال طلب — که ظهوری تمام استغناست

دوش خوش هنگامه گرمی دل دیوانه داشت — شعلهای شمع انداز پروانه داشت

چاشنی بسکه دهد هر دم لعل ساقی باده / پارسائی چشم حسرت بر لب پیمانه داشت

چشم تر آئینه دار نوعروس حسن بود / سنبل در هم زده و مجمر دل شانه داشت

خاطر از ضبط اساس عاشقی عشرت جمع بود / شعلهٔ غم التفاتی با متاع خانه داشت

آخر عشق از نامسلمانی متاعی میخرید / گوهر ایمان بهیچ جان بی سبحانه داشت

دیدهٔ بیگانگی در توتیای خواب بود / آشنائی گوش رغبت بر لب افسانه داشت

چشم شوخی با ظهوری داشت رازی در میان / صبر را بیتاب طاقت عقل را دیوانه داشت

چه باده بود که ساقی بجام مستان ریخت / که سنگ عربده بر شیشه خانهٔ جان ریخت

خجسته بود خدنگ نگه ز شست غرور / که بر جگر مژه های دراز پیکان ریخت

نگاه گوشه نشین سیر بوستانی کرد / گل هزار ارم چشم از گریبان ریخت

بلای جنبش مژگان کسی چه میدانست / با التفات دل این تیغ و تیر بر جان ریخت

شگافت میدمد از شاخ و برگ گلبن ما / که بر زمین جگر ابر تیغ باران ریخت

می طرب بچه دشواری بساغر رفت / نه پشت دست دل رنج کش چه آسان ریخت

کسی حریف ظهوری ست در صبوح مراد / که درد باده و روی بروی دربان ریخت

آنکه شب بر رخ من از شام هجران تو ریخت / آفتاب و مه ز رویت در گریبان تو ریخت

دوش از جوش اسیران حلقه خوش بیتاب بود / هر دو لعل را و در چاه زنخدان تو ریخت

نکهت صد باغ نسرین بردمید از مغز جان / بر دماغ دل هوای شاخ ریحان تو ریخت

کی گذارد خاطر جمع از برای هیچ جمع / زین پریشانی که از زلف پریشان تو ریخت

کعبهٔ کویت بحسرت کشتگان دارد بسی
صد حرم را آرزو خون در بیابان تو ریخت

شور بختان را بجام زهر حسرت کام داد
آرزو بخشی که شکر در نمکدان تو ریخت

شاید ت روزی بکار آید ظهوری جمع کن
آبرویای که چشم حسرت افشان تو ریخت

دل از تو همچو من ای بوالهوس نواز گذشت
ز شکر و شکوه گذشتیم و سوز و ساز گذشت

بهر که خواه نشین داستان همی بندیم
سفینه سازی طبع سخن طراز گذشت

نماز صبح بشام سرشک جائز نیست
بلی بمذهب ما وقت این نماز گذشت

برو حریف دگر جوی در قمار هوس
که بیقراری جان شکیب باز گذشت

به پخت دیگ تمنا بشعله طالع
بحسرت از تو دل آرزو گداز گذشت

ز روز عهد تو صد کوتهی بکام رسید
هزار حیف چه شبهای ما دراز گذشت

بحسن خط مرو از ره نه وقت پیرایست
براه دوش نیاز از تو بی نیاز گذشت

نگه اجازت دل گو سمند ناز متاز
بچشم گوی که هنگام ترکتاز گذشت

متاع قافله سالار عشوه را چه بها
ز شاه راه نگه کاروان ناز گذشت

نماند در دم شمشیر غمزه برّانی
جگر شگافی مژگان دشنه ساز گذشت

میان غیر و ظهوری تمیز حاجت نیست
ترا چکار باین کار ز امتیاز گذشت

ساقی ایام دیگر دور جام از سر گرفت
حرف نقل وصل او را باز در شکر گرفت

دامن باد طرب از چهره گرد غصه رُفت
راحت مرهم خراش سینه را در بر گرفت

هر شراری بی تو صد روز نمیرد در درون
در شبستان بزم شمع و لگن در گرفت

شاهد اقبال را پیرایه بخشش روزگار / از سجود آستانی جبهه در زیور گرفت

غنچهٔ عشرت سری بر کرد از لبهای خشک / گریهٔ شادی سراغ دیدهای تر گرفت

دور جامی داد و گاهی چهرهٔ گلرنگ شد / بخت روزی کرد کوه غم ز جانها بر گرفت

در نثار خنده لبهای ظهوری غوطه خورد / خاک پای را سرشک شوق در گوهر گرفت

جنبش مژگان دلم را باز در نشتر گرفت / زخم آغوشی گشود و سینه را در بر گرفت

کام را تو بینی شیرین لعل در شکر نشاند / مغز را سودای مشکین طره در عنبر گرفت

اشک در جیب و کنارم لخت لخت شمرد / زهر در کام و زبانم نکته بر شکر گرفت

آتشی بال و پر پروانه ها را نواخت / در سمندر شعلها از تاب خاکستر گرفت

چشم ساقی عشوهٔ بر توبه تقوی گماشت / دست مستی دامن زلف شکن پرور گرفت

بر کناری دل بیک پیمانه مست افتاده بود / در میان بیخودی پیمانهٔ دیگر گرفت

شعلهٔ خاشاک صبر و طاقت از گردون گذشت / دود مسکین آتشی در کورهٔ دل در گرفت

ای خوش آن دمی که شد چند آنکه کامش تلختر / زهر غم از ساغر ایام شیرین تر گرفت

گر ظهوری خود ز تاب درد گاهی شد چه شد / کوه را امیدش از بس فربهی لاغر گرفت

آنجا که حکم شحنهٔ دیوان غیرت است / بس آرزوی کشته که بر دوش حسرت است

ای دیده منع گریه بجا بود پیش ازین / رنگین شکست شکوه فرو بار زحمت است

از جویبار خنجر کین آب میخورد / رگهای دل که ریشهٔ نخل محبت است

ره گم نکرد ناقهٔ گلگون فرو نماند / وصلی نموده می شنوا اینجا مقالت است

در محل لطف پنهان گشت پیدا اندکی — اندکی از مدعی ترسید و پرسیدن نداشت

خوش بساط ناز در بازار عجزم چیده بود — باز خواهد چید بی تقریب برچیدن نداشت

پیش مرگ رشک مرگ در هجران دوست — دل فریبم داد گرد وصل گردیدن نداشت

داشت سر زد بیدلی از پیش شمشیر جفا — وقت دامن برزدن از پیش برچیدن نداشت

با وجود لاغری با من از و فربه ترم — ذوق بیجا بود صید تازه تا زیدن نداشت

از برای رشک غیرت در نگه پیچیده بود — غیرت نازم ظهوری غیر نادیدن نداشت

با آنکه دل از خنجر بیداد دو نیم ست — با اینکه ندیدم ساخته یک روی نعیم ست

خوش نالهٔ زاری ز تو سر میزند ای دل — هشیار دل سنگدلان سخت رحیم ست

تا نکهت چینی سمن از غنچه دماند — سرپنجه خنجر من و دامان نسیم ست

راحت طلبی طور قلندر صفتان نیست — در تکیه دل داغ جفائی تو مقیم ست

امید که نزدیک بدوری نشود کس — در هجر تو امید جگر کاوه چه بیم ست

امروز نه دعشق ستان بر جگر من — این زخم که شد از نمک تازه قدیم ست

هر شیرهٔ جان ریخته شیرینی تلخی — آن زهر که در گوشه ابروی نعیم ست

ای بخت زهی رشد چه بیغوله نشینی — برخیز که در بزم طرب غیر ندیم ست

مشکل که کند گاو زمی کسوت رزم — بختی که نشینش سقف از تیره گلیم ست

از مرحمت ما در ایام چه گوییم — گویا که زبی همتی امید یتیم ست

بی عشق ظهوری نتوانم نفسی زد — صد شکر کنم هر نفسی طبع لئیم ست

لطف و بیداد هر دو مطلوبست — خوب هر چیز میکند خوبست
کو جفا و ستم ز حد مے بر — چاره جز صبر چیست مجبوبست
ذوق خود کرده گوش از قاصد — دیده با اشک شوق مکتوبست
ذره صبر در جدائی ها — کوه با هزار ایوبست
کس مبیناد هجر یوسف خویش — نیل هیچی ز اشک یعقوبست
ترکتازی نگر و غمزه هنوز — خیل صبر و شکیب مغلوبست
میکند ذوق خاک روبی صبر — آه در صحن سینه جاروبست
سخن بوسه طرح خواهد شد — هوس ما هنوز محجوبست

دل ظهوری ز عافیت برکن
که جهان از غمش پر آشوبست

در تاب قد لبست صنوبر درین چه بحث — بی آب خار لیست گل تر درین چه بحث
غوغای واعظان شده از سدره خوش بلند — با قامت تو نیست برابر درین چه بحث
آنجا که غمزهٔ تو کند کاوکاو جان — کند است تیزی دم خنجر درین چه بحث
هر روز میدهد ز تو اعجاز عشق تو — از بهر داغ سینهٔ دیگر درین چه بحث
زهرست که چشم تنیست ازو کام عاملے — لذت کرم نموده بشکر درین چه بحث
از چشمهٔ سراب بیابان حسن تو — شو مید روی زمزم و کوثر درین چه بحث
در حشرگاه کوی تو خواهد مباد رفت — هنگامهای عرصهٔ محشر درین چه بحث
از شیشهٔ ملامت عشق تو گشته ریش — پای سلامت بت و بتگر درین چه بحث

از سر قدم نهاده ظهوری بدست عشق

مجنون نکرده بود چنین سر درین چه بحث

چه جفاها که ز اغیار کشیدیم عبث
زان نتالیم چه از یار کشیدیم عبث

بار رشک ست گران کوه کمر بیازد
دوش طاقت نه این بار کشیدیم عبث

خبر افتاد قبول انچه ادیبان گفتند
روز اول دم انکار کشیدیم عبث

از دل ریش که از برگ گل آزرده شود
نوک خار از گل بیمار کشیدیم عبث

چنگ و رود از نفس دلشدگان باز نداشت
نغمهٔ ناله درین تار کشیدیم عبث

بر شکر خند کسی گریه نگردید نثار
منت چشم گهربار کشیدیم عبث

کس نپرسید ز ما عشق چه و عاشق که
سالها زحمت این کار کشیدیم عبث

عاشقان را نه بکفر ست تعلق نه بدین
تهمت سبحه و زنار کشیدیم عبث

مرهم مرحمت او به ظهوری نرسید
زخمها در دل افگار کشیدیم عبث

دگر خوش بدگمانی چیست باعث
سراسر امتحانی چیست باعث

چه میخوانی دگر از بی زبانان
سپید گو همزبانی چیست باعث

نمیخواهد دگر یار از دلت هیچ
همه از دیگرانی چیست باعث

بران کو کز دو عالم دست افشاند
دگر دامن فشانی چیست باعث

دو روزی اینچنین گر دیده بودی
چرا باز آنچنانی چیست باعث

در انشای محبت نامه بودی
نیاوردی بعنوان چیست باعث

ترا هم نیست تقصیری ظهوری
بفکر ترجمانی چیست باعث

زندانیم طرف گلستان چه احتیاج
پیروای سر نمانده بسامان چه احتیاج

در راحتیم زخم بمرهم که میدهد
مغز دو است درد بدامان چه احتیاج

بیرون نهاده دل قدم از دیر ما و من
در کعبه ایم طی بیابان چه احتیاج

افتاده خون بجوشش بست این نگاه گرم
رسوا شدیم عشوه پنهان چه احتیاج

خوناب کشتگان تو اکسیر زندگیست
تیغ تو هست چشمه حیوان چه احتیاج

سر از شگاف سینه بر آورده پاک دل
خنجر گذاری صف مژگان چه احتیاج

دامان طره تو هفتن برجهان فشاند
بگشای نکهه عطر گریبان چه احتیاج

داغ جدا رصید تو در خانه صید تست
این جلوه های زلف پریشان چه احتیاج

آه تو دسته گشته ظهوری ز کاکلی
دیگر ترا بسنبل و ریحان چه احتیاج

نشد و شیرین تر از شهد و شکر خرج
سخن چندانکه سازد تلخ تر خرج

هجوم رگ به بین بر غمزه هر سوی
شود هر روز چندین نیشتر خرج

عجب گر نقش دامت باز گیرد
کند طاوس اگر صد بال و پر خرج

چه حیرتها که بر دل جمع شد
کنم چون در تماشایت نظر خرج

جگر را تیغ غیرت قیمه سازد
از ان زخمی که سازد در سپر خرج

بقربان آورم هر روز عیدی
که دارد از شهیدان بیشتر خرج

بر البش از خدا صد بال خواهم
کند هر مرغ نامه بر خرج

بر آرم گرد از جیحون اگر آب
کنم در شستن دامان تر خرج

نیاز عیب جو یا لست در کار
اگر گاهی کنم تا ز هنر خرج

هرکسی تحفه فقرست تشریف | کهنه ابره بجای آستر خرج
تو دانی داد کارگه به رنگ | تو روانی کرد اگر لخت جگر خرج
کفش نعلین را بپوش را بیابد | کر شاهان را شود تاج و کمر خرج

قرار خاک لیسی ده ظهوری
نخواهم کرد آب رو دگر خرج

غم نهانیست در جگر چه علاج | خشک گردید چشم تر چه علاج
پر تو رشد وصل پیدا نیست | شب ما ماند بی سحر چه علاج
شهر پر نغمهٔ ملامت ماست | غیر آهنگ دشت و در چه علاج
با چنین عشق و حسن ما و ترا | جز مراعات یکدگر چه علاج
درد اظهار درد میکشدم | کشته بیچاره چاره گر چه علاج
چند در کورهٔ هوس جوشم | شیشه خام خامتر چه علاج
هوش حال از سخن نمی آید | لب به پاره نظر چه علاج
به رخ غیر باز شد در وصل | آستان بوسی دگر چه علاج

مایهٔ صبر خویش تنگ گردید
ای ظهوری بجز سفر چه علاج

ای به بوی تو هر نظر محتاج | وی به بوی تو مشک تر محتاج
گشت مستغنی از فراغ دو کون | تا بداغ تو شد جگر محتاج
استخوانهای سالکان نگذاشت | رهروان را براهبر محتاج
شب روشندلان ضیا شد | بضیا کاری سحر محتاج

در تمنای حلقهٔ دامست — شاهبازان ببال و پر محتاج

شده از التفات و شناسست — بهبها پاسی من اثر محتاج

صندل چاره گشته لای میست — گشته تقوی بدر و سر محتاج

آن همه عشق و این همه خوبی — کرده ما را بیکدگر محتاج

نیست آنها به عشق را این بار — که ظهوری شود دگر محتاج

گر گویم آهنی دلی ای سنگین صریح — گفتست حرفهای تو شیر و دهن صریح

گردیده چو سرو قبا پوش دیگران — گر عاشقان دریده هم پیرهن صریح

بیدل ز رشک گشته اگر سینه شکیب — دردم ز رنجش غمزه خنجر شکن صریح

شد نصیحتا چو نفتاد سودمند — زهری بردن تراود اگر از سخن صریح

خود خوانده چو بوالهوسانرا بباغ وصل — دستی اگر برید بسیب ذقن صریح

از حرف امتیاز تو خود میشوم خجل — پیشت برابرست همای و زغن صریح

دشمن فریب خوردهٔ عهد درست تست — خوبست از ظهوری پیمان شکن صریح

روی تو از ماه ستاند خراج — موی تو بر مشک نهاد دست باج

گرمی بازار غمت داده است — آه جگر سوختگان را رواج

عشق که در کون و مکان حاکمست — از ده معمور نگیرد خراج

عاشق و تسلیم و قبول و رضا — زاهد و انکار و عناد و لجاج

ذوق نیابند ز گردن کشی — تازگی نیست اگر در مزاج

دل زده شد باز ز سودای درد | بر نخورد گر هذیان علاج

شام ظهوری ز رخت صبح شد
نیست شبم را بسحر احتیاج

ای غافل از شگفتگی نو بهار صبح | پر گل نشد ز اشک تو جیب و کنار صبح
با بخت خویش خواب بدعوی چه میکنی | روی نشست خواب تو از چه بیار صبح
شرمنده فسرده دلیهای خویش باش | رشکست رشک از جگر داغدار صبح
سنبل عبث نمید ید از مرغزار شب | آه از رمیدن تو نگشتی شکار صبح
یک شب نکرده بهن نگاه تو دامنی | نورسته از برگ و بر شاخسار صبح
از شست و شوی عشق صفا کاری نشد | این سینه چو شام نیاید بکار صبح

خامی هنوز خام ظهوری نفس مزن
لختی بجوش بر نفس شعله بار صبح

جان بر لبم از زبان ناصح | پیشش که برم فغان ناصح
خون کرد دلم بمهربانی | داد از دل مهربان ناصح
یک نکته دلنشین ندارد | سر تا سر داستان ناصح
کو دار بلا سے توان رفت | در چاه بریسمان ناصح
خوش آنکه چو کار بی کشادم | در بند فتد زبان ناصح
بازار جنون من گر این ست | برچیده شود دکان ناصح
این خاک که سر بجیب من کرد | در بخیه کشد دهان ناصح

هان غاشیه داری ظهوری

تا باز زند عنان ناصح

خواهم غم چشم تر دهم شرح — چون دجله گریه سر دهم شرح

از تشنه لبان دشت هجرم — تفسیدگی جگر دهم شرح

پروانهٔ شمع اشتیاقم — افسانهٔ بال و پر دهم شرح

بر در دلبست کوه دوری — فرسودگی کمر دهم شرح

دلها همه شرحه شرحه گردد — حال دل ریش اگر دهم شرح

بلبش از سخنست داستانم — خاموش شوم مگر دهم شرح

از مهر و وفا مگو ظهوری
عیبست که این هنر دهم شرح

تنگ ظرفی که مست ست باندازهٔ صبح — بی اصولی که ترقص بسر آوازهٔ صبح

طرهٔ شام ندادی به لقت آه بخور — گریهٔ آل ضرورست پی غازهٔ صبح

درهم اوراق شب و روز نمیر بخیت بحشر — آه من بهشد اگر رشته شیرازهٔ صبح

ششهای فلک از باده تهی گردیدست — کم از جرعهٔ خود چاره خمیازهٔ صبح

میکشد محمل ناز تو همانا گرشوق — کز مستی زدهن ریخته جنازهٔ صبح

اشک را طرز سراسر روی آموخته ام — گریه و سیر خیابان تر و تازهٔ صبح

خاکساران ترا آه ز دل رفته غبار — دعوی رفتگی سینه چه اندازهٔ صبح

غمزه و فتنه گر انداز شب خون دارد — سر خورشید بیا و تیر دروازهٔ صبح

مست تر باش ظهوری چو رسی تا ساقی
از صبوح تو بلند ست خوش آوازهٔ صبح

دیگر آمد نگاه بر سر صلح	بسر انگشت ناز زد در صلح
جنگ برخاست از مقابل جنگ	صلح بنشست در برابر صلح
برلب جنگ ریخت غصه فرد	اشک شادی تر دیدهٔ تر صلح
رفت بیرون غبار غم از مغز	عیش سرشار داد ساغر صلح
زنگ رنجش غبار آینه نیست	چشم امید دیده جوهر صلح
زهر قهر نگاه برطرف است	آرزو بخشش کرد شکر صلح

پا چرا واکشید از رهٔ جنگ
با ظهوری ندارد از سر صلح

شد عیان از رخش نشانهٔ صلح	زد عتابش در بهانهٔ صلح
بوس برسان ز کوچهٔ رنجش	یار آورده پی بخانهٔ صلح
گشت موقوف جنگ دیده و خواب	خواند آسودگی فسانهٔ صلح
قدر انداز بخت و طالع زو	تیر تدبیر بر نشانهٔ صلح
جیب طاقت تهی شد اما هست	عشوه را دست در خزانهٔ صلح
شاهباز نگاه را نازم	بال واکرد در آشیانهٔ صلح
جنگ او را بهانهٔ چون نیست	برساند خدا بهانهٔ صلح

زد ظهوری بجنگ اهل زبان
نیست چون این زمان زمانهٔ صلح

سرمست تا بلب چو رساند شراب تلخ	از سینه‌های سوخته خواهد کباب تلخ
تنگ شکر اگر نگشاید بر سوال	کی بشنوند ازان لب شیرین جواب تلخ

آورده آنکه دولت بیدار را نخست / رفتست از فسانهٔ زهرش بخواب تلخ

هر شور بخت را بشکر خند او چکار / باز هر چشم ساخته ایم و عتاب تلخ

واعظ فسانهای تو شیرین نمیشود / تا تر نمیشود لب خشکت ز آب تلخ

با آفتاب جام نگاه گشت شب حرام / بی ساقیان چه ذوق ازین ماهتاب تلخ

زاهد چه شور کرد ظهوری بخود بناز / شیرین تر از تو کس نکشیده شراب تلخ

شد براهش قدم ما گستاخ / هم سری هست که شد پا گستاخ

سرو قدان نتوانند کشید / آه ازان قامت رعنا گستاخ

گو مسیحا بادب نبض بگیر / گشته دردم بدوا گستاخ

عشق کو تا لب تهمت بیگرد / شده اند اهل تمنا گستاخ

چشمک عشوهٔ پنهانی کرد / چشم ما را بتماشا گستاخ

آرزو بر سر شوخیست دگر / گشته با وعده تقاضا گستاخ

حسن یوسف سر بیباکی داشت / شد چنان عشق زلیخا گستاخ

وامق و عذره که آهش افگند / بخیه در طرهٔ عذرا گستاخ

ندهی داد ظهوری امروز / ندهد داد تو فردا گستاخ

عشق میخواهد نمک بی شور رسوائی مباد / چشم زخم این هنر عیب شکیبائی مباد

باد فرصت شوق را در بی محابائیست کار / کار ضائع کرده صبر مدارائی مباد

مدعی را نشاء بیحاصلی حاصل نشد / باده پیمائی ازو در باده پیمائی مباد

اشک غم آن به که لعل ز الماس لبش غم شود
بخت بر رو می فتد در چهره ابتلائی مباد

در شط می هست ساقی را نمازی کشت خرت
شست و شوی توبه ام در دمی الائی مباد

سینه استقبال داغی کرده گو خامی برد
شعله را با دود آهم دوش همتائی مباد

کشته حرفی ز لعلش هر طرف صد زنده دل
از برای مرده جانان در مسیحائی مباد

باد طالع پرده گو بردار از رخسار او
چشم بندی چون حیا خصم تماشائی مباد

آرزو خوش گرم آئین بندی دل گشته است
جز بداغ حسرتم در سینه آرائی مباد

چرخ در گرداب ساحل دست شوید از حباب
هیچ بیدل در فراق از گریه دریائی مباد

مقتضم دانم اجل گر همنشین من شود
چون ظهوری دیگری در کنج تنهائی مباد

لبم دنبال حرف این و آن بیهوده چند افتد
نشد روزی که روزی از خموشی بهره مند افتد

اگر بر روزگار خود بسوزانم سپند اولی
که مهتر سهم سپند از طالع من در گزند افتد

زهی حسرت اگر کاری نسازد عمر ازین تلخی
مگر از زهر خند من لبی در نوشخند افتد

نگاهی در کمین دارم ز آهو چشم صیادی
که بر نخچیرش از هر رگ گرفت صد کمند افتد

نمی سوزم ز رشک مدعی افسرده هیچو شد
دل خون گرم میباید که در آتش را پسند افتد

ادب نه بر دست من عنان چهره مالیدن
ز شمشیرش سرم روزی که در پای سمند افتد

چه حاصل از تماشا از نظر هنگامه بندیها
نسازد خیرگی کاری حیا چون چشم بند افتد

ظهوری خویش را از پایه پستی برون آور
نمی نالد کسی از گردون اگر همت بلند افتد

قسم بوصل که حرفش چو در میان آید
بقال شوق غم هجر را گران آمد

قسم بسوز دل تفته که همچون شمع
بشرح داغ جگر جمله تن زبان آمد

قسم بصید فگن غمزهٔ کمان شستی
که آه از روش تیر بر نشان آمد

قسم بقطرهٔ رنگین زرد رخساری
که گونه دار شر اشکش به ارغوان آمد

قسم بسوخته جانی که بهر دو قاصد
تمام دیده شد از داغ دیدبان آمد

قسم بسنبل موی که گشت نکهت
شمیم زو چو شنیدش ببوستان آمد

قسم بسرو بن آرزوی حسرتیان
که در بهار بتر خوردهٔ خزان آمد

قسم بآتش دوری که کرد هر جا دود
ببر فروختنش هیزم استخوان آمد

قسم بجان تو و جان هر که زنده دلست
که بی رخ تو ظهوری ز جان بجان آمد

بیدلان در تن از تو جان چیدند
بی غمت در نفس فغان چیدند

نافه از بوی مویت اگندند
رنگ رویت در ارغوان چیدند

مژه های دراز دست گذار
چه گلشنها که در بستان چیدند

ای خوشا گفتگوی خاموشان
همه حرف تو در زبان چیدند

بحر را در کنار کی گنجد
قطره را انچه در میان چیدند

بطواف در تو بیداران
خواب در چشم پاسبان چیدند

کوه را از امانت غم تو
بصدا در دل الامان چیدند

شعله خواران اخگر داغت
مغز راحت در استخوان چیدند

شهسواران تفتهٔ دشت طلب
گرمی برق در عنان چیدند

بدکانداری متاع غمت
یک جهان سود در دکان چیدند

از ظهوری فغان نیم شبی
در دم مرغ صبح خوان چه کند

در حق دلدادگان آن دلربا تقصیر کرد
در وفا سعیش چه پرسی در جفا تقصیر کرد

از شکیب و طاقت و دین و دل و صبر و قرار
خواستم بیگانه باشم آشنا تقصیر کرد

آرزوی توتیا در دیدهٔ گریان شکست
سست تر جنبید از نخجم صبا تقصیر کرد

شوکت دردش فزونست از فغان چون مسیح
بلبل از بی برگی خود در نوا تقصیر کرد

کحل حیرت کرده خوش فریادیا را تیر بین
وه چه دید آنکس که در کسب جلا تقصیر کرد

تشنگی را تر زبان دارد همان و شکر خود
ابر رحمت گرچه در کار گیا تقصیر کرد

دام بیتابیست کرد از گرم خونان سینها
دل نکرد از بهر داغش فکر جا تقصیر کرد

در زبان زخمهایش حرف مرهم کشته شد
هر که با دردش نفس زد از دوا تقصیر کرد

جان بمرد از آرزوی وصل در هجر و کنون
در زبان ما ندست عذرش بیوفا تقصیر کرد

اینکه زان لبها بدشنامی نگردیدم عزیز
نیست جرم او ظهوری در دعا تقصیر کرد

ظلمست بر آن طره که محتاج بچین شد
بودش چه قدر چین همه تحویل جبین شد

مشکل که هم از عهدهٔ خصمی بدر آید
آن مهر و محبت همه بیمهری و کین شد

هر کوچه لب خنده دگر راه نینداخت
تا خانهٔ چشمم ز غمت گریه نشین شد

از رشک چرا مخضر خوبی نکنم مهر
آن صبر دل غمزده را نقش نگین شد

بگذشت صبا حرفی از آن طرهٔ پرچین
سنبل ز شمیم نفسش غالیه چین شد

چون سبزه اگر سجده دیر تو بجی نیست
از بسکه جبین بر سر آن کوی زمین شد

آغشته بلذت شد اگر مغز اگر پوست
تا گریه از آن خندهٔ شیرین نمکین شد

هر قطرهٔ خونم شده گنجینهٔ راحت
در سینهٔ صد چاک ز بس داغ دفین شد

مشکن بهل جمع ظهوری دربست
از زلف پریشان که حال تو چنین شد

اگر ز ناله با گرمی اثر بپرد
سمندر است اگر مرغ نامه بر بپرد

فراق سخت کمان را چه سست بالایست
کدام تیر گشاید که از سپر بپرد

قلم بشرح محبت دروغ پرواز است
ببال شوق رقم گر ز نامه بر بپرد

ز موجهای خبر گوشش تشنه گردد
اگر برای تسلیش چشم تر بپرد

ز برا اگر چه همه کار بر کند رستگی
ز کار خویش نگویم که رنگ زر بپرد

دریده چشم مباش و نگاه پیاده ور
ز خنجر است بشمشیر رشک سر بپرد

عجب که غمزه بخون تو خنجر آلاید
ترا که رگ بتمنای نیشتر بپرد

کجا چراغ شود داغ سینه از وزرش
که گرد آن همه پروانهٔ جگر بپرد

چه تلخی نگهت ای ز غمزه شیرین تر
بزهر چشم مگس هرگز از شکر بپرد

توجه تو ظهوری بلند میباید
همای قدرهٔ همت ببال و پر بپرد

مگو با گدا شاه مشکل نشیند
ز جان بگذر آسان که در دل نشیند

صفا کاری چون نکردی کدورت
در آیینهٔ تیغ قاتل نشیند

بپا انگیز از راه شبگیر گردی
که بر جبههٔ صبح منزل نشیند

طرب کن سراپای باغ و بهاری
غمش را اگر دولت دل نشیند

تغافل نگاه ست از خویش میرم — که صیاد آگاه غافل نشیند

بیتاب از همه روی دیگر از خود — چو خواهی خیالش مقابل نشیند

مبیناد کس شور دریای هجران — که کشتی بگرداب ساحل نشیند

لطف شعله مهر در آب و خاکم — نشسته ست چون تخم که در گل نشیند

منبع نظربازی او خود ظهوری
بجلوه نگه وصل حائل نشیند

زپا افتاده او بر سر افتد — اگر صد بار خیزد دیگر افتد

بدر ریزی بدامان بخیه در جیب — اگر جیب تو با چاکش در افتد

چه شیرین ست تلخش باد روزی — که کامم از زهر او در شکر افتد

نیم گر لایق فتراک شادم — که زخم صید فربه لاغر افتد

بدانی راحت سختی کشیدن — اگر خاطر ز گل نازکتر افتد

امید خنده بر چین از لب خشک — که مهر گریه بر چشم تر افتد

مباد دامن هر خس نگیرد — چراغ ما که با صرصر در افتد

بتر از هجر هم هجرست آری — بر افتد یارب از عالم بر افتد

بدانی راحت سختی کشیدن — اگر خاطر ز گل نازکتر افتد

ظهوری جنبش مژگان ندیدی
که رگ در پیچ و تاب نشتر افتد

هوسناکانه بزمی گاهی از پروانه میسازد — بر آلیش عشق از فانوس حسن تخانه میسازد

برو ای عیش زور مستی غم سر نشانی — حریف باده این بزم غم پیمانه میسازد

سر شوریده مویان کی بنجواران فرود آید
که عشق از خارزن در کوه و صحرا شانه میسازد

نبازم زلف و کاکل از جنونی رست شد کارم
که تاثیرش قلم زنجیر را دیوانه میسازد

کند تا خواب شیرین تر بچشم افسانه پردازش
حدیث تلخکامیهای ما افسانه میسازد

تذرو غم بدامم آه بر عجزم نمی افتد
شود صید کسی کز اشک رنگین دانه میسازد

مگر گشته طرز دیگران در عشقبازیها
ظهوری ذوق دارد آشنا بیگانه میسازد

شوریده صبر و زار شان بر بلا فتاد
خاطر درین خیال وصال از کجا فتاد

زرین کمند سوزن خود را دیگران
از شوق شاه چاک گریبان گدا فتاد

در صید وصل ناوک تدبیر مکسان
با آنکه بد خطست آخر خطا فتاد

یک آرزو نمانده که حسرت نکردمش
صد عافیت ز پهلوی من در بلا فتاد

دل در ره امید جهان پیش میدوید
برگشت روزگار و چنین در قفا فتاد

دیگر شدست طبع جوان در زمان ما
فصل بهار و بلبل زار از نوا فتاد

گاهی شدیم شکر که تقصیر ما نبود
با کاه چون مصاف بلا کهربا فتاد

روئی اگر دهند سخن رو نمیدهد
ملزم شدیم کار بچون و چرا فتاد

مردیم ز شوق نامه و پیغام ای صبا
هان دستگیری که ظهوری ز پا فتاد

نخواهد شمع در فانوس زیب انجمن باشد
دلی خواهد که با پروانه در یک پیرهن باشد

نبود دل بچشم خلق باشد تلخ بیداری
اگر شیرین نه در آغوش خواب کوهکن باشد

نگه کز چشم من روید ز تاریکی بسر غلطد
ز تلخی پوست اندازد سخن کز کام من باشد

بحمد الله که گشتم از غریبان دیار او / نمیخواهم که دشمن از غریبان وطن باشد

نمی افتد کلید هر سخن بر گنج بازاری / خسروان را باید که قفلی بر دهن باشد

کسی در شکوهٔ بخت نگون من نمی افتد / که دل را پای لغزی بر سر چاه ذقن باشد

مقرر دار سیر هر گلی عیدی ولو ذرسے / بهر خندی ترا باید گذاری بر چمن باشد

زبان وزد نداز حرف لطافت تا که اشراق / حدیثی در تفا گفتست پیش سخن باشد

شنیدن عاشق گفتن شد حاصل ظهوری را / بیارایم اگر پیش تو یارای سخن باشد

دل ز یاد بهشت بو دارد / که نگار بهشت رو دارد

عافیت را چنان بگوشه کند / هر که این چشم فتنه خو دارد

بدل سخت جان خود نازم / تار کیمیای خود او دارد

تا کس و کوی یکسان گردد / چقدر بیکسی غلو دارد

ناصح آن چاک جیب دیده مگر / که لب پند در رفو دارد

غیر را سیر باغ و راغ حرام / چشم رنگ و دماغ بو دارد

بکنار شط شراب زدیم / خرقهٔ زهد شست و شو دارد

دل بر آورد داغ حسرت کرد / یک جهان داغ آرزو دارد

چشم بر پشت پای دوخته ام / نگهم گریه در گلو دارد

نتوان کرد مدعا باقی / تا نفس تار گفتگو دارد

عشق بینی نزد ظهوری را / که فسون ورد او فزون دارد

کار نفس از دعا برآمد | خوشش آه بدعا برآمد
هر رنج دوای راحت افتی | بر درد نه دم دوا برآمد
دشمن نشنید دوستان را | بیگانه که آشنا برآمد
یک داغ تو تخم کشت در دل | از سینه هزار جا برآمد
پای بجفا فشرده شوقت | صبر همه بیوفا برآمد
بر بوی تو خویش را صبا خوبت | پیراهن گل قبا برآمد
گلگونه چینها بنازم | خون دل ما حنا برآمد
بی فاخته ماند سرو در باغ | زین سرو که از سرا برآمد
سر روی از این فزون محالست | خورشید کم از سها برآمد
دستی نه بار غم کشیدیم | بشکست کمر صدا برآمد

با عشق صلاح بین ظہوری
تدبیر خرد خطا برآمد

آنکه بهر تو نظیر مے آرد | هم ترا در ضمیر می آرد
همه شیر افگنان آهو رم | ترک چشمت اسیر مے آرد
قدر انداز فتنه را نازم | از نگاه تو تیر مے آرد
در دل گل زند نگه بلبل | تا نخی از صفیر مے آرد
سینه گیرائی دمے دارد | نفس ناله گیر مے آرد
خواهم اندوز عافیت تا روز | همه شب آه قیر مے آرد
شاه داغی که زد بسینه ما | کز جگرها سریر مے آرد

فقر در دیده ما سرمایه درمان — هر چه جز حق حقیر می آرد

مغزکی پرورم ظهوری را
با دو کوی عبیر می آرد

روندگان نظری از نشستگان دارند — کلید هر در نگشاده بستگان دارند

درنگ گرم روان تازیانه برقست — دوال سخت روی پی گسستگان دارند

قرار و عهد قراری زبیقرار است — دل درست همان دلشکستگان دارند

روند گمشدگان راست تا در منزل — که فرق بر قدم پی خجستگان دارند

کدام کار که بی برگیست سامانش — چه شعلهاست که از خویش رستگان دارند

ز آفتاب جمالت نظاره دیده شود — نگاه تیز بلای چشم بستگان دارند

که حال شیفته حالان بطرهای تو گفت — که پیچ و تاب بر آتش نشستگان دارند

تپش بهر ظهوری چه خوش گرفتاری
به دانه دشمنی از دام جستگان دارند

عجب گر غمکشان باهم در افتند — مگر باهم برای غم در افتند

دمی بایست خورد از همدمانش — چه محرومان که با محرم در افتند

فلک خواهد که با او در ستیزم — ولی باکم فزونان کم در افتند

چه راحتها که ریزد سینه بر هم — جراحتها که با مرهم در افتند

بسیرابی رسد لب تشنگان را — اگر با کوثر و زمزم در افتند

بدور سستی جام غم او — که ایشان بعیش جم در افتند

چه غم پژمردگان از سیم انیست — که تنها با دل خرم در افتند

ولے دارم که خوبان بر سر او که تقسیم دل با هم درافتند

ظهوری عاشقانرا عالمی هست
کجا با مردم عالم درافتند

بهو جیبش چمن نسترین ندارد ببین اشکم فلک پروین ندارد
ز چشم ترکشم صد گریهٔ تلخ لبش یک خندهٔ شیرین ندارد
برای دوست لطف و مهربانی برای خصم خشم و کین ندارد
چنین مشاطگی هرگز که کردست نگاهم طالع تحسین ندارد
چرا پرویز را آورده در شور اگر با کوهکن شیرین ندارد
نخواهد بود ذوق صلح در خلد ز جنگ ابروی حوران چین ندارد
بجنس چینی گرفتم جا درین کوی گلستان ارم گلچین ندارد
همان بیطاقتیها آرزومندم دل من طاقت تسکین ندارد
که بستر گستر دبهر اسیرے که جز بازوی خود بالین ندارد

ظهوری در غریبی خرد شادست
که هرگز خاطر غمگین ندارد

چه خوش باشد که از تاریک جانی سینه برگردد بتابد صورت معشوقیم آئینه برگردد
بزیورهای فقر باطنی ظاهر بیارایم بآبادی کشد ویرانهم گنجینه برگردد
بتعریف بلندیهای بستان خطبه خوانم اگر از منبر گردون گردان زینه برگردد
...گردم هم گه شرح نازکیهای خشن پوشان ...دو دیبا بگردد از خرقهٔ پشمینه برگردد
...سودای محبت سود ارباب جمعیت را ...زیان کینه هم آخر باهل کینه برگردد

کند چه صبح شنبه سال و ماه می‌پرستان را
به خنکیهای ساقی گر شب آدینه برگردد

چها گر ید شکر بر کام تلخ چاشنی گیران
معاذ الله اگر زهر تو از لوزینه برگردد

ظهوری در طریق کامرانی نعل وارون زن
بعیش تازه افتی گر غم دیرینه برگردد

لاله از شرم چهره رنگ نهاد
شکر از شور خنده تنگ نهاد

هر کجا وعدهٔ دوستی داد
وایه در جیب صد درنگ نهاد

روزگار سست مهر و خوبیت
صلح را پیشکار جنگ نهاد

در فراخی نگنجد آنچه فراق
بی تو در سینه‌های تنگ نهاد

پردهٔ درد را بهم ندرد
در جگر زور ناله چنگ نهاد

عشق هر جا که شد تجلی سنج
تیر از دور طور سنگ نهاد

بار درد و غمیده پشتی ما
ناله‌ها در نهاد چنگ نهاد

صیقل گریه رایگان برد
هر که آیینه بزنگ نهاد

از ظهوری زیاده زین مطلب
شرم ناموس و نام ننگ نهاد

آن گنج نجوییم که بویرانه درآید
وان خواب نخواهیم که بافسانه درآید

انیست اگر باده که در شیشه ساقیست
بس توبه که چون باده به پیمانه درآید

این چاک که اندوختن پیراهن فانوس
از جانب شمع است که پروانه درآید

زنار نگار همه گردد شیخ تسبیح
همراه تو گر کعبه به بتخانه درآید

از ننگ نیاید و هم تیغ غمش نتوانند
هر سینه که بیدا هم توفیق دانه درآید

از منصب سر حلقگی خویش نقیتم / هر چند به زنجیر تو دیوانه درآید
در آرزو داشتلم تو بخراب است / بنرگس ساقیست که ترکانه درآید

برخیز که جان رخت برون برد ظهوری
چندانش نگهدار که جانانه درآید

دلم ز ماتم آسودگی بشور درآید / ز داغ طور جگر ظلمتی بنور درآید
نشانه ایست که اقلیم فقر نیست نگین / اگر شکوه سلیمان بچشم مور درآید
برای پی نمکانت خوان شهد تمنا / چه لذتیست که کام تلخ بشور درآید
در هر گوشه چشمت آه عاشق تلخ / ز خنده نمکین گریه ام بشور درآید
دمی چه نیست در نگش بصد تفرج و زاری / چرا بخاطر بیچارگان بزور درآید
لب از حدیث بهشت وصال تنها / اگر بکام و زبان گفتگوی حور درآید
ز ناز اوست نیازم چنین چه لذت نیازم / ببین چه غنچه غنیمانه باغرور درآید

دگر مباش حقالی بگوی عشق ظهوری
که راز با سراپرده ظهور درآید

از غمت در دیده هر کس نم کشید / شد جگر با لخته هر جا دم کشید
آنکه این دم داد تیغ غمزه را / راحت از زخم تو در مرهم کشید
هر که بزر الوی عشق غم نشست / خط بحرف خاطر خرم کشید
جمله را از خویش داشتیم پیش / بار خاطر ماند کی دل غم کشید
جان فدای آهوی صیاد گیر / [illegible] گشت و صبر را در رم کشید
عشقبازان جمله غم در دل کنند / شاد ماند آنکس که دل در غم کشید

آب خواهد پرده هجر از وصل یار — چشم تر خوش گریه یاد در کشید

دیده ها در گریه چشم سحاب — خوی شان عشق تشنه پیرهن کشید

مستی شاهانه می بخشید عشق — نقش جامش به نگین جم کشید

هیچ تنبیهی ظهوری را نشد — اینهمه کز دست این مردم کشید

امام شهر بسر چشمه جبین تو وضو کرد — نهاد قبله بیک سو بابروان تو رو کرد

ز چهره پرده برانداختی بدیدن ما را — نماند جای تماشا ز بس نگاه غلو کرد

بنوبهاری روی تو لاله رنگ برآورد — بچین فشانی موی تو نافه دعوی بو کرد

حریف سینه دریدن کجاست جیب پرستی — که تارهای نفس صرف گفتگوی رفو کرد

نم تراوش خون لاله از گلم بدماند — بعشوه دور گم این لشکری که غمزه فرو کرد

دل خراب چه آبادی ذخیره نهاد دست — نکرد گنج بویرانه آنچه عشوه باو کرد

برای طره گره خرد دلم انگشت پسندش — بنازم اینهمه دلها که او بدست فرو کرد

نبود اینهمه بازندگی گمان ظهوری را — ز حرف بازی شبها حریف رابچه رو کرد

غم آشنایان بهم چون جام بخشند — دو عالم برابر شیشه کام بخشند

هم از تار نگاه خود بخوبان — برای بستن خود دام بخشند

جگر جوشی نزد ناپخته ماندیم — مگر ما را باده خام بخشند

درنگ التفات از رهروان نیست — اگر صد کعبه در هر گام بخشند

بر آساید فلک از بیقراری — اگر بیطاقتان آرام بخشند

چه کارم خرده‌های خود مری چند | که صد نوبت بیک دشنام بخشند
بخی از من تجوذری چشم دارند | نگر پیداست کز اسلام بخشند
زهی همت که بی‌تابان لقا صد | جواب نامه و پیغام بخشند

ظهوری صاف کن خود را عجب نیست
بخم دردی کشان گر جام بخشند

بتان قتل اسیران کام دارند | بخون غلطیده هر گام دارند
همه دارند ننگ از مهربانی | همه در بیوفائی نام دارند
نشید ارند چون پاس دل کس | چرا در بردن این ابرام دارند
نخواهند اگر خود را دل آرام | چنین دلها چه بی آرام دارند
چه شکرها فشانند از نظرها | بآن زهری که در بادام دارند
کمین گاهست از آهو نگاهان | بدام کردن چه شیران رام دارند
چه پیشانان طره کان از دانه خال | جهانی مردمک در دام دارند
زروز هفته بیرون رنگ گشت | فراغ از شکوهٔ ایام دارند
ز قبض و بسط مشتاقان چه پیچی | غم خاص و نشاط عام دارند
ببازار اشد ارباب عزت | دعا بیجا و دشنام دارند
سیه روزان خورشید سرانی | نظرها بر کنار بام دارند

جواب قاصدان مختصر بانیست
ظهوری را همه پیغام دارند

بدانائی که با چالاکی ز شوقت در نمی افتد | گذار رشتهٔ مرهم رفوگر در نمی افتد

چرا هر بدگهر از خبث خویش را خواند
عجب دارم که تیغ نازت از جوهر نمی افتد

چه سیرست از خیال دور میدان جمال تو
نگاه تشنهٔ دیدار بر کوثر نمی افتد

شد خون گرمی ز غیر آید بدا ز من چاشنی گیری
مگس در آتش و پروانه در شکر نمی افتد

شکیبم کرده بیغم لیک قدر دانم
که نخجیر شکارستان او لاغر نمی افتد

چه ترددیم بیان وادی اندوه نزدیکان
نمیدانم چرا دوری ز عالم بر نمی افتد

ازین سوزی که در مغز جگر دارم عجب دارم
که گاه گریه از مژگان چه اخگر نمی افتد

ظهوری جان با صد طلب در آستین دارد
چه مانع امتحانی را اگرت باور نمی افتد

ز سرتا پای دل گشتیم دلدار اینچنین باید
نمیخواهیم خریم هیچ غمخوار اینچنین باید

متاع هر دو عالم ریخت در بازار و کو بیهم
خریداریم نازش را خریدار اینچنین باید

زهی طلعت تجلی خیز شد چشم تماشایی
نظر با جلوه حیران گشته رخسار اینچنین باید

شنیدن در نمک بنشست زخم سینه میباید
شکر گردیده آب از شرم گفتار اینچنین باید

برون آورده عشوه‌ها خرامش گوشه گیران را
نشست جلوه پا بست رفتار اینچنین باید

هوای در سرم افتاد از شمشاد بالایی
بیک خس صد ارم طوبی هوادار اینچنین باید

بآن خمخانه پیر داری چه سود از سر برون رفتم
چه جای شکر ساقی لطف سرشار اینچنین باید

زیاد او نگارستان سیر خاطر آورده‌ام
ظهوری ساده آئینه پرکار اینچنین باید

شکستن شیشه‌ها شد نگاه را اینچنین باید
خموشی مست غوغا شد سیاه اینچنین باید

دوستی داد محنت در فراغ و در افتادم
فلک را عالم عافیت جو اینچنین باید

بعزت کسب خواری کن ترا گر احتیاج افتد   لب الاید بدشنام و دعا گو انچنین باید

ز کام مغزی چینید هوای سنبلستانی   دماغم عطسه تا آرد دبو انچنین باید

بدست آرم دل جمعی کنم وقت پریشانی   پریشانی بیارد جلوه مو انچنین باید

بدعوی گاه طنّاران چه رو عشوه سازانرا   نگه گردست کشتی برهمی زد وانچنین باید

بهنگام عتابش کی توان گرم تماشا شد   نگه چون موی بر آتش فتد خو انچنین باید

بشفقت صد زبان کرده ولی آزرده عالم را   ظهوری از نظر افگنده یکرو انچنین باید

گذاری بر گلستان تا کت بایست چین بوسد   بتحریک صبا پشت زمین شاخ سمن بوسد

بخاییدن ندادم پشت دست از سرو بالاگو   که نتواند کسی خره غبغبش سیب ذقن بوسد

بآغوشم بآغوش از قبا نزدیک تر آمد   بر و دوشی که نتواند بر دوش پیرهن بوسد

کند انگشت پیچ رشک تار عمر ما کوته   خم زلف درازش را اگر گاهی شکن بوسد

نزاکت بین که تا شاکی که در کویش صبا چیند   بدوش آرد به بستان و بیرگ نسترن بوسد

شگفتم از نسیم عشق بر گلشن چو میدم دم   عجب گر باد دیگر غنچه را کنج دهن بوسد

خوشا افتادگی کردم بدو حاصل سرافرازی   که خاک رهگذارش سایه از بالای من بوسد

زهی لذت هوس تلخی از شیرین دهانی زد   که نتواند لبش را و سخن گفتن سخن بوسد

ز دیدار تو بر خود دست بازاری پشیمانی   ظهوری ساعتی صد بار چشم خویشتن بوسد

تا لب طرف چمن خرام نکرد   جلوه بر نارون حرام نکرد

یک تمنا نه پخت سینه گرم   که دل از آه سرد خام نکرد

بی به بیدان نخیتوان پیوست — تا سگیه رم نکرد رام نکرد
نالهٔ بیمکارهٔ دل را — نفسِ سست رگ تمام نکرد
تا که دکان اشک ورکت بود — دیده خوابی زرحجت وام نکرد
دود آهم کجا شرار افشاند — که سحر هاشت رشام نکرد
هیچ تلخی ندید طالع شور — که ذخیره برای کام نکرد
طالع من پدر چه دید مرا — از برای چه عشق نام نکرد
جم ندانست عیش رنگین چیست — خون دل هیچگه بجام نکرد
در حرم بر نداشت تیغ ارتما — غمزه بر صید خود حرام نکرد
قاصد امید ها کهن گردید — گوش و لب نو بر پیام نکرد

چون ظهوری کدام شکر کنم
از جفا و ستم کدام نکرد

کار عاشق خام از صبر و تحمل میشود — بلبل آری از فغان و ناله بلبل میشود
خار صد دشت ریا در خرقهٔ پشمینه بود — بخت او کز ساغر سرشار گلگل میشود
جانب من گر نه بیند غیر خوشدل میشود — صد نگه چون جمع گردد یک تغافل میشود
داشت مجنون از جنون در عاشقی نامی و لیک — مایهٔ دیوانگی سودای کاکل میشود
با چنین دیوانگی عقل معاشم را ببین — نقد تقوی صرف ایام گل و مل میشود

باز کش پای ظهوری وصل شکسالود شد
چند روزی گر بسازی با تحمل میشود

خوش شار روزی که عطری در مشام جان بپیچید — بخود پیچید دل بهر آن از زلف و تا پیچید

نداند چون گریزد از لبت ای ناصح این غوغا ‏ ترا بیگانه گر در نگاه آشنا پیچید

کجا تدبیر را ماند مجال چشم وا کردن ‏ چه فرق عافیت را غمزه در تیغ بلا پیچید

زده مهر خموشی بر لبم چشم سخنگوی ‏ که در وقت گفتگو صد داستان در یک ادا پیچید

غزالی کز نگه دام دل وارستگان بافد ‏ مگر بر گردنش روزی کمند آه ما پیچید

گرانباری نشانده ساعتی صد بار قاصد را ‏ ز بس امید در عنوان نامه مدعا پیچید

چه تنگم میکشد هر لحظه در آغوش درد او ‏ بنازم ظرف برقی را که بر شاخ گیا پیچید

به بین در ناتوانیهای من ای درد طغیانی ‏ ظهوری تا بکی بر خویش از درد دوا پیچید

غیر از تو بیوفا بکسی این جفا که کرد ‏ اینها که میکنی تو باهل وفا که کرد

بیدردی تو میکنم و درد اندکی ‏ ورنه برای درد تلاش دوا که کرد

هرگز کسی هزار دل و دین نشد شکست ‏ بیرحم من نگاه ترا این بها که کرد

تهمت زبان حبیب حسودان بریده باد ‏ در بزم عاشقان سخن مدعا که کرد

ای گر مجوی عزت بیگانگی مباش ‏ با سینه داغهای ترا آشنا که کرد

گر عطر طره تو نیفشاند دامنی ‏ این نافه جیب شمال و صبا که کرد

گر فتنه را نه گردش چشم تو خیره ساخت ‏ دلها چنین بتیره بسیت و بلا که کرد

یارب که بیند از دل بیرحم خویش خبر ‏ این داغ نذر سینه افگار ما که کرد

صحبت بخیر باد ظهوری بشگفته ‏ دشنام مفت نیست بهر شب دعا که کرد

زور بازوی غم بهر پنجه دوید ‏ در گریبان در هم سینه درید

گرده در خنده گر لب اسرافی / گریه از دیده انتقام کشید

میزند چرخ خنده بر روزم / گرنه دیگر سحر نخندید

بیخودی گر نبرده ام بسفر / جان ز تن چون وداع میگوید

گر نبودی امید دیدن تو / که دگر روی زندگی میدید

صبر نخجیر شد درین آشوب / دشت وحشت از فضای سینه میدید

گشته افسانه حرف روز سیاه / این فسون بر سپیده دم که دمید

گریه کرد و لب سینه وا د فرو / صبح هر خنده که در لب چید

سود آنکس درین معامله کرد / که جوانی بعهد حیات خرید

گریه حسرت ای ظهوری چند / آرزوها همه ز دیده چکید

از ان عارض لطافت میتراود / وزان قامت قیامت میتراود

به پیش غمزه دل در خریدست / ز ریشش سینه راحت میتراود

سخن از حرف زهرش پشت افگند / ز گلبرگش طراوت میتراود

ندادم آب چشمی از حیاسی / باشک از دیده حسرت میتراود

سجودش بجبینم مهر ننهاد / بخوی از جبهه خجلت میتراود

گیاه خشک سال دشت فقرم / ز ابر جود منت میتراود

ظهوری صاف خواهد شد که از خود / نگاه عرض حاجت میتراود

بیار آن مهر خود بزم من که گرد کینه بنشیند / بیفشان داغ غم بر دل که نقش سینه بنشیند

زبیم خود بعیب ژنده پوشی بر نخیزد انم
نمایان تر شود اطلس که با پشمینه بنشیند

سپه شکر لذت تلخی بخت شور بر گردد
بشیرینی اگر زهر تو با نوزینه بنشیند

یکی بر خنجر از بهر تماشای جمال خود
که هر سو پرتو صد طور در آئینه بنشیند

دل اسانی از برای صافی خود پوشی دارد
خوش آن کز ته نشینی چون می پارینه بنشیند

ازین فخر که شیشه گرد کسب از صحبت زندان
عجب کز ننگ دیگر پهلوی آدینه بنشیند

ظهوری بر در دلها برای گنج میگردد
مگر چون مهر روزی بر در گنجینه بنشیند

تا هوای تو بر دماغ نزد
لب در داستان باغ نزد

برایا غنت چنین که تقوی زد
هیچ پروانه بر چراغ نزد

طالبت در طلب بخجر رسید
پا بسنگ ره سراغ نزد

نپذیرفت گونه مستیش
هر که در خون دل ایاغ نزد

آه تا عنبرین طناب نتافت
نکهتش خیمه بر دماغ نزد

سینه خاست در رفوکاری
بر جگر بخیه‌هاے داغ نزد

چه از در در غم ظهوری گفت
حرف آسایش و فراغ نزد

ز آشفتگی خواب دیوانه گردد
اگر حرف زلف تو افسانه گردد

زمین جگر از خراشش فتاغم
شیارست داغی مگر دانه گردد

ازین خوشتر شعله سیری ندارد
که تا صبح دنبال پروانه گردد

نشان سرافرازی افتادگان را
گدای در عشق شاهانه گردد

چه جوئی درین کوچه پیوند تعلق — زبیگانگان شو که همخانه گردد
بافسانهٔ من مکن گوش ترسم — که خوابت به بیداری افسانه گردد

ظهوری شود آشنا دیده وقتی
که از دیدن غیر بیگانه گردد

سران در رزم مظفر بر ندارند — سر اندازند و خنجر بر ندارند
شرربسان شعله گر خورشید بارد — چراغ از راه صرصر بر ندارند
شود بالین سری را آستانش — که در غوغای محشر بر ندارند
سخن پرورده و طوبی ست زان قد — بجز سرو و صنوبر بر ندارند
از آن آبی که حسرت کش شود خضر — چرا از جوی خنجر بر ندارند
بملک خودسران سدا و پیداست — که از راه سکندر بر ندارند
بشهر شور بختان شیر خوردم — که کام اینجا لب شکر بر ندارند
رگ جان چون نمی کاوی بفرمای — که مژگان تو نشتر بر ندارند
گذشتم از درت این راه بکشای — که خونها هر طرف سر بر ندارند

ظهوری شکوه خوش باشد دگر گفت
ز نخل اینچنین بر بر ندارند

داغ جا در مغز دل میخواست جا را گرم کرد — خون کف جوشی برون آورد ما را گرم کرد
کام در زهرم فرو شد لذت شکر گرفت — جلوهٔ طوبی خشک سروی گیا را گرم کرد
مرحمت بین ذره ای بنهد ببال آفتاب — عذر هم بر جنس بشه عشق گدا را گرم کرد
ذوق عزت هیچ پاس حشمت آن لب نداشت — حسرت دشنام جوشی زد دعا را گرم کرد

چو تنهای خواهش بیگانه بیوفم روز حشر — کز برای کشتن من آشنا را گرم کرد

چند سیمائی که خواهد باخت خواهد برد شد — مژده ارباب وفا رخش جفا را گرم کرد

تا بهوس سر به سودا ز دل بیازد خیرگی — عشق دکاندار بازار حیا را گرم کرد

ناله را از جوهر خویش کرد آتش اثر — دود میکرد آتش در روی دوا را گرم کرد

در گلستان بی گل صحبت نشینم از غبار — نفس ما خاک شد نفت آهم صبا را گرم کرد

خواهشم ایام را گر دست رعنی اینچنین — جوش من در عافیت جای بلا را گرم کرد

تا دیار کشور داغ در صف ستان سبو — قلقل می از گلو ساقی ادا را گرم کرد

بتوان ز جوش مالیدن ظهوری گوشتی
کاه را بین چون بکاهش کهربا را گرم کرد

لای خواران عقیق رو باشند — خاک غسیان عبیر بو باشند

پیر میخانه بین و بکر نگانش — سرخ رویان سفید مو باشند

تشنه جانان کنند شعله بجام — گرچه با خضر هم سبو باشند

وادی داده اند و کم هم نسبت — این حریصان ز باده جو باشند

راه گوشم همه خراشیده است — چند گویان درشت گو باشند

در گداز هم رشته هم مدعیان — نرم جنبان چه سخت رو باشند

بان ظهوری بگریه کار افتاد
پاک بینان نگاه شو باشند

می عشقم از چشم تر می تراود — زبانم حسن از نظر می تراود

لبریزش مگر به گرفتند کامم — همه از زبانم شکر می تراود

کشته ما را تغافلت صد بار — چشم داریم خونبهای چند

مدعی یک نگاه غافل گشت — عرض گردید مدعای چند

کرده بیگانه ز آشنایانم — عشق بیگانه آشنای چند

ساقی ما بخانقاه نرفت — لای پالا نشد ردای چند

مطرب ما ره حجاز نزد — ماند در کعبه پارسای چند

سر دیگر چه میر قافله پیش — هست همراه رو قفای چند

تر تمنای درد اگر آنست — بیشو در رشک کش دوای چند

از دل تیره ظهوری کرد — صبح دریوزه صفای چند

جان را جا به تن در آید — یادت چو بیاد من در آید

در سخنم بوصف رویت — پیرایهٔ صد سخن در آید

از فکر قد تو سرو و شمشاد — در سینهٔ چمن چمن در آید

در باغ همه بهار روید — گر خار تو یاسمن در آید

ره باشد اگر بدیر عشقت — بس شیخ که برهمن در آید

عجیب ست مباد آفت جیب — چاکی که بدوختن در آید

از عیش برآید هم ظهوری — باشد که غمش بمن در آید

عشق پر زر هوس نمیداند — لایق ملتمس نمیداند

بلبل وقت گل و گلزار — بجز خار و خس نمیداند

بال طوطیست در شکنجهٔ درد
شاخ بیخ قفس نمی‌داند

صید نخچیر شیر میخواهد
شاهبازی مگس نمی‌داند

تنگ است آرزوی خواهشش
هر که پاس نفس نمی‌داند

آخرین گام اولین قدمست
راهرو پیش و پس نمی‌داند

ناله از تیغ خسته روی
که زبان جرس نمی‌داند

دل ما مهر خویش ساخته صرف
مهربانی بکس نمی‌داند

شد سراپا هوس ظهوری لیک
گر بپرسی هوس نمی‌داند

در لبت حرف من نمی‌گنجد
نگه ام در سخن نمی‌گنجد

با امید اینقدر نزیست کسی
بیش ازین زیستن نمی‌گنجد

حیرت آنجا که عرض جاه دهد
مرگ در جان و تن نمی‌گنجد

در غمت آنکه میرد از شادی
لاشه‌اش در کفن نمی‌گنجد

لب به افشای راز قادر نیست
سخنت در دهن نمی‌گنجد

یک سخن از تو طرح گردیدست
در هزاران سخن نمی‌گنجد

در نگاه فتادگان قدرت
جلوهٔ نارون نمی‌گنجد

گل خارت بهار بر سر زد
خرمی در چمن نمی‌گنجد

خوش قوی پنجه است بازوی عشق
چاک در پیرهن نمی‌گنجد

عاشقان چون نظر بر اندازند
پا فشارند و سر بر اندازند

تماشای چشم اشک فشان — لخت لخت جگر بر اندازند
پردهٔ شب بباد دامن آه — از جمال سحر بر اندازند
حسرت غمزه چون خورند فرو — بنفس نیشتر بر اندازند
کوه را چون بلاله بطرازند — خون دل تا کمر بر اندازند
اوج پروازشان اگر یکبال — نرسد بال و پر بر اندازند
از سر ذوق سر بجای کلاه — در نشاط خبر بر اندازند

چون ظهوری در آرزوی نثار
اشک رشک گهر بر اندازند

نه از شرر آه شبم مشغلهٔ چند — با شعلِ عشق تو ام از مشغلهٔ چند
از بوی شراب تو چنین مست و خرابم — کو تعبیه در هر بن مو حوصلهٔ چند
در سینه گه خاطر سودازدگانست — آورده خیال تو فرو قافلهٔ چند
در هجر تو بسپردن جان بدعت ما بود — داریم ز دلبستگی خود گلهٔ چند
ویران شده دل کلبهٔ دوری نکند طرح — تا حرف بنالیش بکند سلسلهٔ چند
در دشت طلب گرم روانست که از برق — در هر قدمی پیش فتد مرحلهٔ چند
از خشک لبان تشنه‌تر اند درین راه — در آب نشان بر کف پا آبلهٔ چند
فصلی بسراییم ازین قرب که ماراست — دانیم میان گل و بو فاصلهٔ چند

بر بحث خرد چند نهی گوش ظهوری
از علم محبت بشنو مسئلهٔ چند

دردکش صاف جام ما نخورد — ننگ ساغر بنام ما نخورد

که دیدست چنین صیاد قدرت آخر وت این
که زخم فربه از نخچیر لاغر برنگرداند

ثبات دیگر از بهر قرار و عهد خود بردم
نگر عهد و قرار خویش دیگر برنگرداند

ز گل پیداست درس بازی بلبل ز بر کردن
نجز یک صبا آخر ورق گر برنگرداند

نباشد حشمتی در جبه گر نعلین پوشانش
گدای کوی عشق از سر گر افسر برنگرداند

فلک بیهوده گاهی در پی افتادگان افتد
ز شیر خویش ما را اسیر اختر برنگرداند

بفانوس احتیاجی نیست داغ سینه پیدا را
چراغ شعله وزم که صرصر برنگرداند

نبودم آگه از لبهای خشک دجله و جیحون
وگر سیلاب حسرت دیدهٔ تر برنگرداند

کجا ستد ر دمن های وهوی شهر و کو گردد
ز غوغای خودم غوغای محشر برنگرداند

ظهوری شاد ازین شادابی امید خود میزی
که ساقی خشک لب ما را از کوثر برنگرداند

ز شمشاد بلندش جلوه های سدره پست آمد
سخن با سیر قامت از رو لیش سخن بر مه پست آمد

کهن شرط نیاز و ناز نو شد در زمان ما
چو دادم دست پیمان یادم از عهد الست آمد

خمار از مغز من ظرفی نه بست و هم نمی بندد
ازینجا مست خواهد رفت از آنجا هر که مست آمد

برون کردم ز خلوت خویش را هنگام صحبت شد
ز خود در جستجو بر خاستم وقت نشست آمد

سحت خویش نازم نسبتی کردم درست آخر
چو زلف پیچ پیچش دل بکار صد شکست آمد

حضیض فرش و اوج عرش را یکپایه پیدا شد
اگر یابی تفاوت فکر همت کن که پست آمد

سیه شد سیل بادهٔ صافی چه میباید
بنای توبه رندان که لائق پای پست آمد

ظهوری پای خوردی توبه بشکستی غلط باشد
نهالستی غنیمت که چنین ساقی بدست آمد

بداغ سینه دادی منتی بر سینه میباید
نقیب بار از مهری پرده گنجینه میباید

تماشای نزاکتهای عکسش وقتی دارد
جلای چشم دیده و صافی آئینه میباید

لکاره مرا استادم ز نرگس مژده میخواهم
دهم تعلیم آسایش دل بی کینه میباید

ز آتشگه عشق در جهانی پروانه نقل افشان
مگس را بر سر خوان هوس لوزینه میباید

بتقویمی که مستان روز خود دانند شنبه را
بی تکلیف زاهد در شب آدینه میباید

بشیخ نو در آمد التفات کهنه رندان بین
چه پیر آمد برایش باده پارینه میباید

گزند چشم بد در پی مبادا اطلس نازنازا
دعای صاحبان خرقه پشمینه میباید

باین کام و زبان نتوان فغان و ناله بر دردن
ز شوق داغ خویش داغی ظهوری سینه میباید

خطیبم در ثنای شاه نو زین خطبه میخواهم
بنای منبر از افلاک این نه زینه میباید

بزم عشق تو واعظ پیاله میگیرد
چه دیر گردد می دیر ساله میگیرد

بگلشنی که گذار تو نوبهار افتد
نگاه بوی گل و رنگ لاله میگیرد

رساند جبهه بداغ تو ماه میرسدش
زیب بندگی از طوق هاله میگیرد

چرا بجوان گدا اینچنین ننالد دل
سپاه داغ تو خود را نواله میگیرد

بشیخ غم لب خاموش دفتری دارد
که متن هر سخنش صد رساله میگیرد

ببوی سنبل آتش جهان ختن گردد
کسی که دلبر مشکین کلاله میگیرد

بخواجگی نهم مسندی که بنده کنیم
قبول کرده و بخشم قباله میگیرد

به دیده تطرحیت عارضش تو رسی
که بر تو مه و خورشید به هاله میگیرد

شکست طره ساقی بتو پیام بر خورد
بعشق عهد درستان پیاله میگیرد

نگار عشق و جنون جمع میشود خاطر
اگر بخویش ظهوری حواله میگیرد

حدیث داغ چه گویی نشانه میخواهند
ز آه گرم چه لافی زبانه میخواهند

امید هست که راحت نشین شود خاطر
که داغهای تو در سینه خانه میخواهند

کرشمه‌های خم ابروت کمانداران
ز جان نشانه و از دل نشانه میخواهند

خوشا تغافل سودای عشق و پروانان
برای دیدن پنهان بهانه میخواهند

شنیده هر کس پادشاه وقت خودست
ز بند و طوق اسیران خزانه میخواهند

زبانهای تری ذوق دارم ای مطرب
برای خشک نشاطان ترانه میخواهند

بسادگی که از آن قوم نقش خورده مباش
که خویش را بدو روی یگانه میخواهند

درمعامله بچین مباد خواجه کسی
بآن متاع که اهل زمانه میخواهند

معاشران ظهوری ز بخت بیداران
برای خواب ظهوری فسانه میخواهند

خوشش اگر بهوا گرد آشیان برنپرد
رسد بحق اگر خونفشان برنپرد

نفس را بپرواز افگند حرفست
چرا قصه از داستان برنپرد

به بستان نبردم رخ زرد خود را
که از ترس رنگ خزانش بپرد

کند شعلهای درونی کبابش
ز بال قفس گر فغان برنپرد

بگویم خطرهاست دیوانگان را
که روح از سر عاقلان برنپرد

رسیده دلم بلبل گلشنی شد
که از راندن باغبان برنپرد

کجا شمع کو بند پای کوبی
که پروانه دستک زنان برنپرد

نخ آبی بدست آور مگر خود را برو دوزی
چرا هر موی بر تن زین هوس سوزن نمی‌باشد

نجاید بی‌نفس حرف تمنا از زبان زخمم
حدیث کام در کام و زبان من نمی‌باشد

ز رشک غیر دل ابناء داغ غم نمی‌سازم
که هرگز خوشه‌چین را برق در خرمن نمی‌باشد

جگر موم است تاب آتش دوری کجا دارد
تمنا بان کورهٔ حرمان دل از آهن نمی‌باشد

ز روزنها در بینایی روشنی بر شب نمی‌افتد
براه صبح کس را چشم بر روزن نمی‌باشد

حنای از گل قربانگه من آن کف پا را
که خون هر که شد پامال در گردن نمی‌باشد

چه پروا اگر جهان را سر بسر خوف و خطر گیرد
ظهوری در نهانی دوست را دشمن نمی‌باشد

تا چند تمنا بپرم و خام برآید
تا چند سحر بپرورم و شام برآید

از هیچ دلی رم نکند مهر غزالان
الوای اگر رام تو آرام برآید

از کام اگر ناله برآید چه تفاوت
مشکل شود از ناله اگر کام برآید

در میزبرهٔ عشق است عجب آب و هوای
گر ننگ بکارند همه نام برآید

این حوصله بر قطرهٔ گمنام که بیهود
خواهم که بدریا کشم نام برآید

حاصل شد از و از دوم لب پسند خواست
چون کام گدایان که با برام برآید

در شکر خلاصی چه پر و بال فشاند
مرغی که برای قفس از دام برآید

در خانهٔ خرابان فکند آتش دیگر
خورشید قیامت اگر از بام برآید

از دامن خواری نکند دست سوزی
تا کام دعا از تو بدشنام برآید

گر ضابطهٔ حسن ترا در نظر آید
نور مه و خورشید همه وام برآید

میخواست تف آتشی از شعلهٔ خوبیت
ز نسیم که خاک سرهٔ خام برآید

گوید خبر از تیرگی روز ظهوری
هر فال که از دفتر ایام بر آید

هیچ آن دل که ز آغاز پریشان افتد — سره آن سر که ز فکر سر و سامان افتد

زخم او نیست اگر راه بمرهم داند — درد آن نیست اگر در پی درمان افتد

تشنه تر میشوم آبم چکاند بلب — ای خوش آن تشنه که در چشمهٔ حیوان افتد

پرده باد چراغم شود افروخته تر — میشود مشعل اگر بر دم طوفان افتد

غنچهٔ دل بشگفتن برد آن بلبل را — کز قفس بال کشاید بگلستان افتد

دست در جیب دری بسکه روان گردید است — در گریبان چکنم چاک بیابان افتد

ذوق از عیدی اطفالانه نباشد در عشق — عیدی آنست که از شمشیر تو قربان افتد

در پی نکهت موی تو دود چند است — که گره در نفس نکهت ریحان افتد

بار دوشست ظهوری سرت از خویش ملاف
که سر بی‌جگران بر سر میدان افتد

جنونم عقل را در بند دارد — دلم غم را ز خود خورسند دارد

زبان از حرف زهرش تلخ گردید — بشیرینی سخن بر قند دارد

بجز مهرش نمی‌باشد همائی — جهانی را سعادتمند دارد

نفس را زور غم در هم چنان کرد — که هر آهم دو صد پیوند دارد

میان پر کرده دریا را بیک تک — چه راهی گریه ام در بند دارد

کند ساقی بناے توبه را — که صد پا بست از سوگند دارد

برو ناصح مچین خوان نصیحت — که گوشم امتلای پند دارد

مصراع اول	مصراع دوم
زره پوشست جان از زخم پیکان	که این چشمان ترکش بند دارد
بزهر چشم چندان حاجتش نیست	جهان پر شور شکر خند دارد
بجا نبازان خود چندین نناز د	کند فکری که چون من چند دارد

ظهوری کرده روز خود چو مویش
همه شام سیه مانند دارد

مصراع اول	مصراع دوم
مژه ها اشکبار باید کرد	دشتها چشمه سار باید کرد
نگهی را اگر بشورا نے	دل و جانے فگار باید کرد
هر چمن موی را بوعده گہے	دیدۂ انتظار باید کرد
در جهان آنچنان هوائی نیست	سرکو اختیار باید کرد
پاس عهد و قرار باید داشت	ترک صبر و قرار باید کرد
تا جگر پارۂ کشے بکنار	لخت دل در کنار باید کرد
همه کاران چه بخت یار انند	خویش را هیچکار باید کرد
بر پرانیده ام کبوتر دل	شاهبازی شکار باید کرد
میکنم سینه ها چبیز جگر	که بداغش قمار باید کرد
جانب عشق خوش فتاده عزیز	بعزیزیم خوار باید کرد
داغتش افگند بر درون گذرے	جگری بر گذار باید کرد

شد ظهوری علم بسر سبزی
یاد او را بهار باید کرد

مصراع اول	مصراع دوم
خوشا رندی که کامش از شرابت کام بر دارد	بند حرف جم از لب بر زمین و جام بر دارد

در عشق دل آرامان تواند کوفت بیتابی / که هم آرام از دل هم دل از آرام بردارد

تغافلهای صیاد است آفت حق نگهدارد / نگردد صید نخچیر یکه چشم از دام بردارد

گدایان نگه را سیر چشمی عیب میباشد / ز حاجتمند میباید کریم ابرام بردارد

اثر کام دعا را شکرستان میکند آخر / چنین گر چاشنی از تلخی دشنام بردارد

زبان خالی کنم از حرف چشم افتد چو بر قاصد / خمشگوییم لبش چون این همه پیغام بردارد

کشم از داغداران تنگی در اندیشه میخواهم / کف خونی که جوش آرزوی خام بردارد

چو در طاعتگه زنار زیبان زهد ره باید / سجودی تحفه پیشانی اسلام بردارد

درازی نیست چندانی که پای بسته بکشایم / رسید تنهای بی پهنا شکار رام بردارد

تجرد از گرانباران این ره است درماند / نجیبان حرم سالک اگر احرام بردارد

چو میپوید طریق وادی ناموس میباید / ظهوری توشه نیکی برای نام بردارد

قامتش بر سرو پهلو میزند / پیش رویش لاله زانو میزند

شاه زنجی سینه را در طاعت است / خویش را بر خنجر او میزند

میتوان سر پنجه خورشید تافت / ذره حرف بزور بازو میزند

کاه را کوییم که بر کن کوه را / ناتوانی لاف نیرو میزند

با جمالش میزند خورشید دم / در دمش شمشیر ابرو میزند

کاروان دعوی اعجاز را / راه آن چشمان جادو میزند

عشوه بر نرگس غم از چشم تو است / شیر مردان را با آهو میزند

لاله از روی تو کار رنگ ساخت / سنبل از موی تو بر بو میزند

حسن می سنجد بابروی تو ناز | چین ترازو در کفش مو میزند

شکر کن بهر ظهوری هست خوب
هرچه بر گوشش تو بد گو میزند

چیده ام بر هوس دکانی چند | سود خود کرده ام زیانی چند
خاطرش غنچه ماند آنکه بچید | از گلت باغ و بوستانی چند
سر انگشت پشت دستم ماند | خواستم بر لبش نشانی چند
لعل و یاقوت تر اگر خواهی | ریزم از دیده بحر و کانی چند
کشتی ساحلی خطر دارد | بکنار آورم میانی چند
بحدیث تو قصه می بالد | گشته هر حرف داستانی چند
نذر آتشگه غمت دارم | خشک تر از نی استخوانی چند
پای در جستجو ز کار افتاد | در سراغ افکنم زبانی چند
خضر در آتش است از آبش | در محبت نکند جانی چند
سینه بازار میزند که ز داغ | هر طرف وا کند دکانی چند

نشنود قصه ظهوری را
نکند گر بدو فشانی چند

بهار آمد ز دل غمها درو کرد | همی زاهد ردای خود گرو کرد
فغان و ناله رسوا ز مانیست | دلم یاد روش این گفت و شنو کرد
تبارک بسکه مجنون خاک افشاند | بیابون پشتها را جمله گو کرد
گشاد ابرو دربان کجا رفت | بیارا در لبش بخیه رفو کرد

جمع گردید دل و سینه براحت افتاد / وقت آنست که داغت بجگر پردازد

زخمی تو ز دل اندیشهٔ مرهم راند / هر که زهر تو خورد کی بشکر پردازد

چیست سامان که بدل رخت کشد از ره عیش / پا نهد بر سر آنکس که بسر پردازد

عطر آهیست که در سنبل مو پیچیدست / تازگی در گل رو دیدهٔ تر پردازد

دیده را سرمهٔ دیدار کشیدیم بچشم / شامم از پرتو روی تو سحر پردازد

ای خوشا حال خیال تو بخاطر پرداخت / زین چه خوشتر که جمالت بنظر پردازد

لب خود از بوسه تهی بر قدم قاصد شد / حق دهد هوشش که بگوشم بخبر پردازد

چرخ از تیرگی انجم خود داغ شود / تیره روز تو چو از آه شرر پردازد

رفته بیرونقی کار ظهوری از حد / عیب شاید که باحوال هنر پردازد

دلی که گرد ببرد تو خود دوا چه کند / کسی که گشت شهید تو خونبها چه کند

کسی که فرق هوس دارد از خجسته پیالش / اگر نه فرق کند ذره ز تو پا چه کند

چمن ببوی تو هر روز تازه میگردد / اگر تو تیغ کشی راحت صبا چه کند

لبت ببوسه بخیل و گدایی اول / چه وعدها که نشد کند تو گدا چه کند

بروی رحم در مشورت مبند چنین / خوشست قاد به بیگانه آشنا چه کند

سبک مباد اثر مدعا چه سنگین است / بغیر از این که بناز دگر دعا چه کند

خراب حالی من گشته عرض و آمدنش / معذری شده تا ناز از قضا چه کند

جدا نهم نتوان کرد گرم خونا نرا / عبث ز سینهٔ من داغ خود جدا کنید

بهر رهی که فتد پیش رو برو آیم / زبان زبان نکند روی بر قفا چه کند

شکیب و صبر و دل و دین بباد رفت همه — چهانگرد هوائیش هنوز تا چه کند
اگر چه خبر کیم میدهد زبان دل هم — بروز وصل ندانم بمن حیا چه کند
بهرکسی شده کاری حواله روز نخست — خطاست شکوه جفا گر بجز جفا چه کند

نبود جای دران دل بجز ظهوری را
نمانده است پر آتش بزم جا چه کند

هوشیاران را بمیت بیهوش کرد — حرف ساز انرا بغمت خاموش کرد
مبتلایان قدسیه را نبو — پیچش مو حلقهٔ در گوش کرد
تا رود بیرون بجوش از خون خویش — عشق در جام خم سر جوش کرد
دل حریف زخم بیر حسان نبود — حسرت خود را تمنا پوش کرد
چشم ساقی باوجود آن شراب — دار وی در کار عقل و هوش کرد
تلخی دیدن چه شیرینم بکشت — خضر جام زهر رشکی نوش کرد
با بد امروزش سراپا شد نگاه — انچه با من از تغافل دوش کرد
ذره را نازم که امید فراخ — سعیها در تنگی آغوش کرد
میکنم بازی به پند ناصحان — عشق طفلانم چه بازی گوش کرد

شد ظهوری عمرها همدست غم
تا نفس با آه او همدوش کرد

چمن چه با گل رویش قمار میبازد — چه با غنچه بچهیز بهاری میبازد
چنین که دل شده مفتون وعدهٔ بیهم — نگه خویش را به انتظاری میبازد
باین فروغ زر افتاب اگر تخورد — نگه از کوزهٔ داغش عیاری میبازد

گر رسد صبا گو بتار طره او — که عطر قافلهای تتاری بازد

بیا بخویش بصحرا اگر کشد (دل) عشق — هزار سینه فزون لاله‌زاری بازد

اگرچه هیچ غزالی نشانست این چشم — ولی ز هر مژه نگاهی شکاری بازد

چنین که نغمه فتادست در پی نفسم — ز ناله گر نرود در حصاری بازد

کسی نباخته بهتر قمار عشق از من — دگر بکیسه روم روزگاری بازد

رهرو عشق ظهوری ز پاکبازانست — بهست و بود شکیب قرار میبازد

کسی از عشق آب رو هوس کرد — که خاک ره بفرق ملتمس کرد

ز هر کس سعی دریوزه میکن — مگر خود را نوای هیچکس کرد

چمن چون نشکفد در سیر کویش — گل و ریحان خود را خار و خس کرد

بچشم دعوی ابریست عجبا — که دیدم چشمه چشمش گریه بس کرد

ازین افغان که بلبل کرد در دام — نه تنها خود چمن را در قفس کرد

شد ایمن از گسستن رشته عمر — خوشا آنکس که از آهست نفس کرد

تهی بیگانگی کامد چنان پیش — که هر جا آشنایی بود پس کرد

نشنبه لطف جامی جبه دانست — از آن همسایگی با او هوس کرد

ز بیدادش ظهوری ماند محروم — ببین بیچاره داد از دادرس کرد

صبا ز کوی تو کحل غبار بخش کند — ز چین موی تو مشک تتار بخش کند

ز طره تو پریشانی که گردد جمع — بحال شفتگان روزگار بخش کند

باشک سرخ و رخ زردگی توان پوشید
که عشق و درد نهان آشکار بخش کند

کند ز چهرهٔ خوی کردهٔ تو دریوزه
طراوتی که بگلها بهار بخش کند

کسی که گشت بطوفان گریه دریائی
بهر دو هزار میان در کنار بخش کند

ز شعلهٔ خوی خود این شکر بزبان چه ارم
که داغ بر جگر و اعذار بخش کند

هزار صید شود کشته بر سر یک زخم
اگر شکاری خود بر شکار بخش کند

چه خشم و ناز که ناکرده ماند و وقت گذشت
نگر دمی که به بیزار و یار بخش کند

برون نکند مژه پنجه در گهر بخشی
که در اشک بجیب و کنار بخش کند

کسی بعشق بتان خیر بیند از زنار
که دلق تقوی خود تار تار بخش کند

ز شور خندهٔ او روزگار میکوشد
که بر نمک دل و جان فگار بخش کند

در اعتبار ظهوری ست فیض یکتائی
ازین چه سود که موی هزار بخش کند

خوش آن که بهر آسایش ز رگ نجینه برون آید
هنر سوی کند و عیب نادیدن برون آید

توان چشمی بروئیش در تماشا آشنا کردن
بیرویش گر نگاه از طاقت دیدن برون آید

زبانی از زبان لاف گفتن آیدم باور
که گوش از عهدهٔ بیغاره نشنیدن برون آید

از ان بنیم که بیشی را بپاسنگ کمی آرم
کسی این پله گر خواهد ز سنجیدن برون آید

بمنع ناله قفلی بر دهان از هر نفس بندم
اگر دانم که درد از دل ز نالیدن برون آید

مبادا خار راه جیب و دامن هیچ دشمن را
بکاوم تا رگ گریه ز دیدن برون آید

بهار آمد ز نرگس باغ دارد چشم بر راهت
که گل از غنچه [illegible] نگاه چیدن برون آید

بامید جوابی گوش بر خود تا بکی پیچید
شود روزی که در روزی ز [illegible] پیچیدن برون آید

ظهوری بسته تعویذی ببازوی خود از موئی
که در شب گردی کوی ز ترسیدن برون آید

سود عشق آن قدر نمی‌باشد
صبر اگر در سفر نمی‌باشد

لب بی ناله را که لب خواند
سر بی درد سر نمی‌باشد

در دل بیدلان غمزه پرست
رگ بی نشتر نمی‌باشد

کوه کاوست در ترازوی عشق
کمتر و بیشتر نمی‌باشد

ای خوشا گریه‌ای خشک لبان
ابر را چشم تر نمی‌باشد

تلخکامی بشور هم آور دست
چاشنی در شکر نمی‌باشد

بخت فیروز دوستان دارند
دشمنان را ظفر نمی‌باشد

کوه را زیر بار هجر انست
مهر های کمر نمی‌باشد

لب بدشنام بایدش آلود
که دعا بی اثر نمی‌باشد

غالباً مرده بخت خفته من
ورنه خواب اینقدر نمی‌باشد

با ظهوری دگر مشو زنهار
که ظهوری دگر نمی‌باشد

گمان داری که غیر مهر و وفا از من نمی آید
چو تقلیدم بشورانه جفا از من نمی آید

اگر غیرت کند لازم که راه بیرهی پویم
روم تا انتها لیک ابتدا از من نمی آید

عزیزان برنمیدارند لب از شکوه بیجا
شکایت هم اگر باشد بجا از من نمی آید

بطاقت نسبت دل دور تر از من بیتابی
بگفت مصلحت بین افترا از من نمی آید

ز طفلی کرده عشقم تربیت خود را برآوردم
بتسلیم و رضا چون و چرا از من نمی آید

تلاشم اینکه در گام نخست از خویش پیش افتم — فتادن در قفای رهنما از من نمی آید

نمی افتد خطا تیرم ولی دشمن نمیترسد — بلی در شست بگشادن خطا از من نمی آید

اثر گو رادمی بین و اجابت لابه گو میکن — برای مدعای خود دعا از من نمی آید

بحمد الله بهم نیستم شرمنده خویشش — از و گر دردمی آید دوا از من نمی آید

بجلدی چون نگاه تیز بینان قاصدی خواهم — نشستن بر سر راه صبا از من نمی آید

بعرض مدعا بیهوده در آیم چه میدانی
ظهوری در خوی خجلت ثنا از من نیاید

فصل مینا و جام میگذرد — زاهد از ننگ و نام میگذرد

روزسائیست خون توبه حلال — زندگانی حرام میگذرد

حلقه در گوش پختگان دیدم — چه سخنهای خام میگذرد

خارج صحبتم بحمد الله — صحبت خاص و عام میگذرد

رفته در جام زهر ناکامی — کامم از شهد کام میگذرد

سخت تیز ست آتش هجران — شد عمر از قوام میگذرد

در فراقت ز سایه آهم — چه سحرها بشام میگذرد

بود قارون دلم بصبر و سکون — روزگارش بوام میگذرد

حد من نیست سجده در نجم — که سپرا بی سلام میگذرد

دل سرا انتخاب غم دارد — مشکلست از کدام میگذرد

کارت از عمر شکاره هنوز — غافلی وقت هم میگذرد

شد ظهوری از دشمنان پامال

ونیز سر انتقام میکند زد

آنچنان شو بما ترا سوگند
که خوری هم بجان ما سوگند

به جفای تو عاشق است وفا
بجفا کار بیوفا سوگند

از جدائی نه دل نه جانی ماند
بدل و جان جدا جدا سوگند

به دوای کسی ندارم چشم
بهمین درد بی دوا سوگند

حرف بیگانه در زبانم نیست
بسخنهای آشنا سوگند

جان ببوی تو میبرد جانی
بهواداری صبا سوگند

تا بهم نیست در پریشانی
بسر طره دوتا سوگند

در غلامی گریه پاسی نیم
بشکیب گریزپا سوگند

زاغ خود بهتر از تذروکسان
بهمایونی هما سوگند

باده با شاهدان حرام مخور
بحریفان پارسا سوگند

کوششی در تقاضای بی صبری
باسیران خوش ادا سوگند

کاوش و در کشاکش غم و درد
به کششهای کهربا سوگند

آبرو در طلب بیاد مده
ببرق ریزی حیا سوگند

رو ظهوری ذلیل حرص مباش
بگدایان پارسا سوگند

شیدای تو با دیر و حرم کار ندارد
افگنده ز کف سبحه و زنار ندارد

گر دیده چراغ نگه از روی تو روشن
خورشید درخشانی رخسار ندارد

رضوان ببر راه صبا برده شامی
جیبی بگشا خلد سمن زار ندارد

جان گرچه به هوای خرام تو زمین را / بنشین که زمان تو تب رفتار ندارد

در کوی تو به وا کنان بلبل و قمری / گل باد بهاران سرو هوا دار ندارد

آرایش گلزار ز حسن رخ تو دست / گل چشم بهاران گوشه دستار ندارد

از ناکسی تربیت عشق برآورد / نازش ز نیاز چو معنی عام ندارد

تا چند فروچیدن و برچیدن دکان / کالای وفا رونق بازار ندارد

مشکل که شود مانع رفتن بتو گفتم
بر سینه ظهوری پروا اظهار ندارد

آرزو رفته ام از سینه بحسرت سوگند / دل فراغت زده گردید بمحنت سوگند

انتظارم چه جگرها که نداد دست بخورد / سیر گردیده ام از وعده بمدت سوگند

صرف گردید همه عمر بپاییدن وقت / عوض احوال فراموش بفرصت سوگند

بر لب خویش تو خود رحم نداری ناصح / رحم بر گوش اسیران نصیحت سوگند

آن بلاها همه دل بر سر من می آرد / پرسش میکنم از سینه بجرات سوگند

اگر از تیغ و سنان تو برون آمد زخم / مرهمی بهتر از آن نیست بجهت سوگند

بر تنم از رگ و پی ارقم وافعی سر زده / محتشمان ز سر فراقم بمروت سوگند

خواری از کیست چرا جمله عزیزی جویند / هم بعزت قسم و هم بمذلت سوگند

خصم گو عیب مرا صبر تصور میکن / نیستم مرد عداوت بمحبت سوگند

تنگدستان چه دل و دست فراخی دارند / نشود صد همه یک هیچ بهمت سوگند

بر سر کوی شه احوال غریبان دیدم / ظلم بر اهل وطن رفته بغربت سوگند

خوی از جبهه تراوید ظهوری صد بار

مهر گردید لب خواست بخجلت سوگند

از پرتو این داغ که از سینه برآمد — زنگار بدل گشتم و آئینه برآمد

شرطست صفای دل خود جوهر پا را — ورنج در جوهرست که از کینه برآمد

چون می بحکایت دگری نیست در ایام — یکشنبه ساقی بصد آدینه برآمد

بی ذکر تو از سبحه اگر تخم فشاندم — زنار شد از خرقه پشمینه برآمد

اسباب گدایان همه در عشق نشستند — سامانست اگر شاه ز گنجینه برآمد

هر چند که گریست دل صبح بخورشید — در آرزوی داغ تو از سینه برآمد

شستست از شکر شهد لبان پسته ظهوری
در کام و زبان زهر ز لوزینه برآمد

نکهت از سنبل موی تو بریحان بخشند — گوشه از لاله روی تو ببستان بخشند

سازدش سادگی نقش نگارستانی — خاطری را که زیاد تو بنسیان بخشند

تیز شوقان بره کعبه پی راحت خود — پای از دیده کنند و بمغیلان بخشند

دیت مذهب عقلست کف سیم و زری — ملت عشق نگر عید بقربان بخشند

چند یادی نخورد بر دل تفتیده من — دارم امید که چاکی بگریبان بخشند

دل عشاق بموئیست ز خوبان در بند — تاری از طره باین جمع پریشان بخشند

چکنم شکر کرمهای کمان ابرویان — بر دلم شست گشایند که پیکان بخشند

روشش و قاعده اینست سیه روزان را — که فروزند چراغی و بطوفان بخشند

خنده غنچه سر از جیب نیارد بیرون — تازه رویان چو گل گریه بدامان بخشند

فکر اسباب ظهوری ز دل انداز برون

وای آن سر که باندازه سامان بخشند

غزالان کز نگه دامی نسازند ... چنین دلها بخود رامی نسازند

سلامت از بتان بر خویش لرزد ... چه سازم گر باسلامی نسازند

خوش انجامان که صبحی بر نخیزند ... که از دود جگر شامی نسازند

لبی و صد دعا دارند اسیران ... رسد شان گر بدشنامی نسازند

بجز صبر و طاقت چون مس آیند ... اگر اکسیر آرامی نسازند

گدایانش سفال خویش خواهند ... جم اند آنها بهر جامی نسازند

فغان از قاصدان بی تصرف ... ز خود یکبار پیغامی نسازند

هواداران پر آورده ز جوشی ... اگر کاری است از خامی نسازند

بنقص آرام را سازند بدنام ... گریبان هم ابرامی نسازند

نه آن راهیست کانجا رهنوردان ... دو عالم طی بهر گامی نسازند

خموشی بر ظهوری گشت لازم
برالیش هر دم الزامی نسازند

هیچگه نام من رقم نزنند ... که ز شوخی بر آن قلم نزنند

خار کویش بپاس عزت خویش ... بر گل و لالهٔ ارم نزنند

بر جگر تا شگفد گل داغش ... صد چمن سینه تا بهم نزنند

زده بر سنگ او برهمن پای ... سنگ چون بر سر صنم نزنند

گفته زخمش حرام جز بر من ... داد این آهوی حرم نزنند

لغز ولی مباد آه علم ... آه بهر چه گر علم نزنند

هر که دم در میان ناله زند — هر دو بر کنار و دم نزند
همه جا غم برای دل سپرست — دل برای چه تیغ غم نزند
گریه بر ابلهی اگر نبود — اشک گلبانگ بر قدم نزند

جام عادل شهی ظهوری خورد
دهر حرف سفال جم نزند

بتان خود را چنان زیبا بسازند — که در هر لحظه صد شیدا بسازند
فسون عشق بر خوبان دمیده ست — که پنهانی بهر سو انبسا زند
از ایشان زور و زر عشاق زاری — علاجی نیست شان با ما بسازند
بلند نهای عالم حرمت تلخی — شکر حرفان درین سودا بسازند
نه پروازم بپاس صبر و طاقت — اگر ذره دان با این کالا بسازند
نگردند آشنای عشوه سازان — که از عجز من استغنا بسازند
برای بیدلان سازند صد خیر — برای خویش یک پروا بسازند
هنگام وفای وعده خوبان — نه یک امروز صد فردا بسازند
چه حرصی در عمارت دلبر آراست — بهر دل صد هزاران جا بسازند
خوشا شوریده مویانی که در مغز — پی سیر جنون صحرا بسازند

ز رندانم ظهوری گرچه دانی
سزد کز رندیم تقوی بسازند

سر خود را بنازم فکر سامانم نمیسازد — ندارم شکوه از درد و درمانم نمیسازد
نمایان تر شود از پرده پوشی رازهای من — ز رسوایان دهرم عشق پنهانم نمیسازد

اگر در باغ می‌بینم گلم در چشم می‌افتد
غلط باشد اگر گویم که زندانم نمی‌سازد

قفس را نالهای قیمتی در بیع میباید
لبو وای محبت دره ارزانم نمی‌سازد

که باشم من که چاکی در غمش جز جیب خود دوزم
گرفتم دست خود صد ره گریبانم نمیسازد

چرا از شور بختیهای خود در زهر ننشینم
لبش یکره و تلخی شکرستانم نمیسازد

نشاط من مگر گردیده براند وه من عاشق
لب خندان من بی چشم گریانم نمیسازد

کمند قادراندازان ندارد چین گیرائی
شود گر جمع صد کاکل پریشانم نمیسازد

نجشکیهای زهد از دجله‌ام با آنکه می‌چینم
پر کاهی چرا جیحون ز دامانم نمیسازد

ظهوری سد ورد م خوش بلند افتاد کار من
گذشت از ناله خرخریاد واقفانم نمیسازد

ز آه سوختگان تو آه می‌سوزد
براه گرم روان تو راه می‌سوزد

سپهر مجمره گردان برای دفع گزند
سپند بر تو خورشید و ماه می‌سوزد

فسرده جلوهٔ خورشید روی گرم اینست
که تا نگاه کند کس نگاه می‌سوزد

کشیده آتش غم شعله در گرفته شبم
یقین شدست که روز سیاه می‌سوزد

ز رشک شور وران دشت تخم میکارم
که آب برق بجوی گیاه می‌سوزد

بر آتشی نزدم از مغز استخوان روغن
که کوه چرب‌تر از برگ کاه میسوزد

ز بهفته روز در آتش فتادهٔ خود را
اگر برون نکنم سال و ماه میسوزد

چنان بجانب من گرم گرم می‌بیند
که بر حسود دلم گاه گاه می‌سوزد

بجلد عفو ظهوری اگرچه افتادست
همان بدوزخ شرم گناه میسوزد

کام بخشان که کام ما ندهند / هیچ جا کام کس بجا ندهند

حرف بیگانگان بپرس هزار / لب بیک حرف آشنا ندهند

می خمخانهٔ محبت خود / جز به رندان پارسا ندهند

عاشقان را بخلوت دل خود / جا دهند و بحرم جا ندهند

تیز شد باد چشم بینایان / خاک ره در کشان توتیا ندهند

میتوان داد دین بعشق بتان / داده اند اهل دل چرا ندهند

دل بدل میشود بدل در عشق / نتوانند پس دوتا ندهند

غازی آنانکه در بساط گداز / سینهٔ مفت در غزا ندهند

از لفس زهرهٔ شکسته دلان / ناله واری بصد دوا ندهند

خفته گردند به سجده افلاک / سینه گر بچاک وا ندهند

دلبران دلبری دهند بیاد / خویش را گر بیاد ما ندهند

نشوم آشنای خون ریزان / جز بشد بلکه خون بها ندهند

از جفا راحت ظهوری بین / دیگران زحمت وفا ندهند

آنانکه خو بکنجت کاکل گرفته اند / در بوستان دماغ ز سنبل گرفته اند

وقعت نمی نهند قرار و شکیب را / پا سنگ کاه کوه تحمل گرفته اند

بربسته اند صرفه اوقات خویشتن / ایام گل درع گرو مل گرفته اند

در کوی فقر پشت بدیوار احتیاج / خود را بترجمان توکل گرفته اند

از بسکه کرده اند مدارا بدشمنان / اقلیم دوستی به تغافل گرفته اند

بزم خیال شان بصد آرایش بهشت　　اصل وصال فرع تخیل گرفته اند

سازند کاشکی قفس از چوب سرو و گل　　آهن دلان که قمری و بلبل گرفته اند

در عشق گفتگو بخموشی حواله است　　اهل نظر نگه ز تغافل گرفته اند

از روی و موی دوست ظهوری چمن چمن
در بدل رنگ و بوی گل و سنبل گرفته اند

مستان که چاک جیب بدامان سپرده اند　　لبها بجای قلقل بدندان سپرده اند

گر دل نهاده نیست بدلبر نهاده اند　　ور جان سپرده نیست بجانان سپرده اند

پیچیده در مسابله هنگام انتقام　　طومار یادداشت به نسیان سپرده اند

در ذره آفتاب ودیعت توان نهاد　　آری بقطره قلزم و عمان سپرده اند

از عاشقان بگو که بنا شد سست عهد　　هر تحفه که بود به پیمان سپرده اند

عاشق تلاش درد بدرمان چه میکند　　واماندگان که درد بدرمان سپرده اند

زندانیان بخلد نشینند تنگدل　　زین باغ و بوستان که بزندان سپرده اند

انگشت هجریان ست کلید در بهشت　　باور نمیکنم که برضوان سپرده اند

در راه کعبه فگاری پای شتر بست　　خوش مرهمی بنوک مغیلان سپرده اند

آتش بلند کرده ظهوری بسیاه آه
روشندلان چراغ بطوفان سپرده اند

به بیتابی خوشم کز تاب غم بیتابم اندازد　　که تسکین خویش را آسودگی در خوابم اندازد

حرامم باد راحتهای خاشاک ته پهلو　　اگر در خار خار بستر سنجابم اندازد

بآه سرد خویش از سینه گرم این قدر نازم　　که گرد برق دره در خرمن آسیابم اندازد

برسوائی نگشتم طاق و پند دوستان تا کی
خوشا عشقی که از طاق دل احبابم اندازد

بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم
چه دانستم حیا در رعشه سیمابم اندازد

بقربان پرور بها عشق وارد اینچنان مستی
که عید آید بپای خنجر قصابم اندازد

بتنگ گشت شبی بر خود بنالیدم مگر روزی
کتان پوشی خراب وعده مهتابم اندازد

بطاق ابروانش چون درکشم جام و بسر غلطم
بدوش خود امام شهر در محرابم اندازد

چه خواب پاسبان شیرین شوم در دیده مردم
اگر افسانه زهرش شبی در خوابم اندازد

باهم پرده عشقم کشتی در خشک میرانم
سزد گر گردباد آه در گردابم اندازد

ز شوق این ابرو خواهم کزین بر چیده ترینم
بروئم آورد در گریه شادابم اندازد

گرفتن نتی وا رد ندارد دستی دادن
چه کوشد چرخ دولابی که در دولابم اندازد

ظهوری در رسوم از اختلاط عقل افتادم
جنونی در نمیسوزد که از آدابم اندازد

سرایت هر که بنشیند بخاک از خاک برخیزد
ز پا افتاده ام دستی دهم کافلاک برخیزد

ضرورت شد درشتی کوی عشق خونریزی باین تهمت
که در تعظیم تیغش از جگرها چاک برخیزد

ندیدستی شکارستان چنین صیاد مغروری
که سرهای هنر را بنش نه از فتراک برخیزد

دهد باغ گلی بلبل که خاری از صبا گیرد
چو در کوشش پی برچیدن خاشاک برخیزد

نی عشق و جنون چون از برا دل نشیدانم
به بستان تن من کز رگ وی تاک برخیزد

کجا بر سینه آلوده داغش میشود خرمن
که تخم گر محبوی از زمین پاک برخیزد

بصد بی باکی اول بخون خود کند بازی
چو فردا کشته غمزه بی باک برخیزد

چه والا رتبه مداح ابراهیم شه دارد
که بر خاک درش بنشیند از افلاک برخیزد

ظهوری در بروی دوستان از دو دستی بستم
چو با غمناک بنشیند کسی غمناک برخیزد

دیده حیرت زده شد رخصت دیدن دارد   وقت غوغاست که خموشیست شنیدن دارد
گریه را راه برو بوم طلب پیش است   قطره برداشته انداز دویدن دارد
دو جهان بردل و دین قیمت یک ناز بتان   گرچه ایشان نفروشند خریدن دارد
سالک آن به که گرانبار نسازد خود را   نرسد هر که تمنای رسیدن دارد
گرچه آئینه بتشخیص نفس می آرم   زور طوفان نگه آه کشیدن دارد
گل اگر دوخته بر بوی تو خود را رسدش   جیب از شوق تو درست دریدن دارد
چون کشی باده کند زهر لب جام نشان   بسکه اندیشهٔ آن لعل مکیدن دارد
مه که باشد که تواند به برافتد از پوست   مهر از شرم تو در ذره خزیدن دارد
نشده گل مست ببویت زده باشد لافی   رنگش از برگ پر و بال پریدن دارد

عرض احوال ظهوری بحیا وا نگذاشت
از خجالت بخوی از جبهه چکیدن دارد

عشق آمد و ناموس مرا ننگ برآورد   بر روی تو گل دوخت نظر رنگ برآورد
پامال کند عشوهٔ رنگین نگها شد   آن سر که نگاه تو به نیرنگ برآورد
گر سرو دگر گل دل من قمری و بلبل   در روز دم مرغ شب آهنگ برآورد
مشتو به صیقل گری از عشق گرفته است   چشمم که به غم آئینه از زنگ برآورد
در تو به چنین صلب مشو فصل بهار است   بنگر که شقایق قدح از سنگ برآورد
سر خویش بس تنگی جا چرخ نجسپید   وصل تو ز بس غم ز دل تنگ برآورد

صد مرحله دور از قدم راه نوردان　　راهی که توان کرد بقهر سنگ برآورد

در پلهٔ محنت کشی عشق ظهوری
جان سختی فرهاد بپا سنگ برآورد

طاس فلک از دیدهٔ تر رنگ برآورد　　کان یمن از خون جگر رنگ برآورد

افتاد برقص آه سراپای اصولست　　در دست زد دلم ناله باهنگ برآورد

دردی همه کاهی دو سرشک همه گلگون　　عشق تو جهانرا همه یکرنگ برآورد

گردید بمهمیز عزیمت تیز عنان آه　　عذر چه نفسها بشگی لنگ برآورد

سالک نشود تا سبک از بار گرانش　　از لب خبر منزل و فرسنگ برآورد

تا سینهٔ دل در هوس ناله بخارم　　رگها همه در سینهٔ من چنگ برآورد

در دل از امید فراخست که خود را　　از حسرت آغوش چنین تنگ برآورد

چون عود ز طنبور شد انداخت در آتش　　ناهید اگر نغمه از چنگ برآورد

شاهان همه خواهند گدائی چو ظهوری
از خاک ره شاه خود اورنگ برآورد

رنگی که لاله راست ز روی تو میرسد　　بوئیکه نافه راست ز بوی تو میرسد

آتش پرست گشته چو در کار خویش گرم　　گویا نژاد شعله بخوی تو میرسد

تا رشته بسوزن مژگان کشیده　　تا زخم که چاک دل برفوی تو میرسد

در سر مه روشنی نتواند سفید شد　　چون توتیای گرد بکوی تو میرسد

هر جا که حرف فتنه و آشوب میرسد　　نقلش بچشم عربده جوی تو میرسد

این گلستان لاله عذاران که دل فشست　　میراث نوبهار بروی تو میرسد

بیتابی تیغ او بماند ‌ ‌ ‌ تا از تن زار سر نیفتد
سر راز تو میطپد چنین دل ‌ ‌ ‌ از سینه اگر بدر نیفتد
زهر تو برای کام بربست ‌ ‌ ‌ در چاشنی شکر نیفتد
شب نه مست ست و جبه هشیار ‌ ‌ ‌ هشیار مبست در نیفتد
آماده خاک مال وهریم ‌ ‌ ‌ کشتی بقضا قدر نیفتد
از پرده بدر فتد ظهوری ‌ ‌ ‌ گر پرده راز بر نیفتد

عید دلها غمزها گر خنجر انداز ان کنند ‌ ‌ ‌ راحت رگها چو مژگان نشتر انداز ان کنند
غنچه به تیغ خود گاهی باندازی بند ‌ ‌ ‌ تا همه تارک پرستان مغفر انداز ان کنند
اشک پژمان تو افگنده آتش در جگر ‌ ‌ ‌ کو سمندر تا برایش اخگر انداز ان کنند
تیز گامانی که اندوزند نعلین رهت ‌ ‌ ‌ تارک آرایان بهشتان افسر انداز ان کنند
ناتوانان سنگ کویت بهر بالین چیده اند ‌ ‌ ‌ خار می چینند تا به بستر انداز ان کنند
سهل باشد رشک بال افشان آزادان باغ ‌ ‌ ‌ بخت مرغانی که در دامت پر انداز ان کنند
تلخ حرفان را مروت داده دست آن چاشنی ‌ ‌ ‌ کز برای تلخکامان شکر انداز ان کنند
ساده نقشان خوانده مینا جمله از بر کرده اند ‌ ‌ ‌ وقت شد گر چون ظهوری دفتر انداز ان کنند

غمینم از برای دل که شاد از غم نمیگردد ‌ ‌ ‌ فتاد از چشم من چشمم که گرد نم نمیگردد
نگه خشک ست تا با گریه صحبت میدارد ‌ ‌ ‌ نفس بادست تا با ناله همدم نمیگردد
دلی را کعبه در صحرای خود پر تا به نداند ‌ ‌ ‌ که در تاب تمنا ماهی زمزم نمیگردد

ترقی نیست در عشق دلارامان اسیران را — که آرامش پس از مردن و آرام هم نمیگردد

چه سود از گریه شبها شگفتن نیست در طبعم — گل پژمرده هرگز تازه از شبنم نمیگردد

خموشی نقدها دارد سخن پرداز میداند — نخستین اینکه ساکت هیچگه ملزم نمیگردد

ز داغش نکته ریزی میکنم سینه گشادم — که فال زخمها افزوده بر مرهم نمیگردد

کشد شرمندگی در خشکسال گریه چشم تر — چرا صد گریه در هر گوشه برهم نمیگردد

دلم را نیست پروا در گشادش کوششی دارم
ظهوری بی کشش هرگز گره محکم نمیگردد

وای ازان دل کز غم عشقت ز لبیقن بگذرد — در دعایم کین بلا از دست و گردن بگذرد

شغل فکرت فارغم کرد از شکایتهای غیر — دوستم چون در ضمیرم یاد دشمن بگذرد

قادرم در عجز نگذارم که بردارد قدم — گر فلک خواهد که بی وصل تو بر من بگذرد

کلبه‌ام از شعلهٔ آهم چنان گردیده ام — کآفتاب فتنه‌جو از بالای روزن بگذرد

از خس و خاشاک کوی گلشن آیین بسته ام — باغبان از عشقبازیهای گلشن بگذرد

صبح را بربسته‌ام پا انداز اندازه سپهر — تا شب تاریک من بر نور روشن بگذرد

در نبرد بی سلاحان هیچکس را صرفه نیست — تیر آهم چرخ را ترسم ز جوشن بگذرد

امتیاز سبحه‌ام خواهد به زنارم رسید — نیست مرد رشک من از بت برهمن بگذرد

خویشتن نتوان بر و خیز و بریاضت دوختن — جسم بیمار بکاهیدن ز سوزن بگذرد

برتری از مدحت شاهی ظهوری تحفه‌ایست
کآسمان از درگه قدرش فروتن بگذرد

بباغ رو که چمن از بهار برگردد — ز بسکه خوار شود گل بخار برگردد

همیشه جلوه گمست بگلست منفعلم
چگونه گریه بی اختیار برگردد

گل تفرج کوی تو حور اگر چیند
چو پا بسجاده شد شرمسار برگردد

چنین که حسن تو دارد ترقی هر روز
محال نیست که هر سال بار برگردد

ز خنجر تو چنان زخم در خوری خواهم
که مرهم مه و خور زخم دار برگردد

اگر تو خوب ز صبر و قرار برگردی
عجب که یار ز عهد و قرار برگردد

ز روزگار تو برگردد از عزیزان شو
ذلیل آنکه از روزگار برگردد

عند بباشتی چشم در پیش آهو
چو صید پیشهٔ من از شکار برگردد

بدو بداور عادل چرا نباشم مست
شدست حکم که از می خمار برگردد

امیدوار ظهوری ببازی خوشیست
قبول کرده گر اغیار و یار برگردد

دگر داغ غمش بر سینه چسپید
چه شادم مهر بر گنجینه چسپید

ز تلخیهای رشک غیر ترسم
مگس طبعانه بر لوزینه چسپید

زبردستی توان بر دلبران یافت
ببین بر ساعدش سیمینه چسپید

سرشتیم اختلاطیهای حرص ست
ببین بر ساعدش سینه چسپید

ز شوق صحبت بر ذوق سماقیست
که بر شنبه چنین آدینه چسپید

بیادش صیقلی گردید خاطر
ز حیرت عکس بر آئینه چسپید

مکن نسبت ظهوری را بدشمن
که این بر مهر و آن بر کینه چسپید

دلم بجوش هوسهای خام می افتد
فتانه دانه که عنقا بدام می افتد

نهاده بر سر هم پاره حلقهای کمند
خوش آن رمنده شکاری که رام می افتد

مرید من شو و خود را مبر بخلوت خود
ببین که شیخ چه دیر از دو جام می افتد

شگوفه گر نکند در بهار بخت او را
برون نهال تمنا که خام می افتد

نشان تیر تو مهر سجل ناموسم
که در شکار تو صیدی بنام می افتد

فتد بکوی تو پرتو بپایه های خورشید
ز رشک سایه که در پای بام می افتد

ز شعلهای غمت میشود چنان کاهی
که در دو گریه صبحم بشام می افتد

ز طرز خرج شکیب و قرار میپایم
که عنقریب ظهوری بوام می افتد

تغافل پیشه صید افگن این سرزمین باشد
که دایم بهر تقریبی نگاهی در کمین باشد

رود عالم بباد گوشه دامان مغروری
که کار آستینش رفتن گرد جبین باشد

نخستین برفروزم در بهم آتش بخاشاکی
هوس دارم که دل نخجیر شیر خشمگین باشد

ازین تخمی که من از شعله روی کشته ام در دل
شود از مهر و مه خرمن صبا گر خوشه چین باشد

زند پهلو برین خاکستری ذر توده اخگر
اگر بیرون و هم داغی که اندر دل دفین باشد

بتنگ مصلحت پا بر نباید تیز گامان را
بس افتادن بلای سالکان پیش بین باشد

برای داغ خود جا خوش بکن در سینه پاکان
که داغت نیز میباید چو حالت دلنشین باشد

زبس خیرگی تحقیق وزن عشق من کردی
دو عالم سر زیان آید بها نابینش این باشد

ولی بنمای گر داغت نه زر در راستی در خود
درین سودا همی باید که دل چندان امین باشد

ظهوری میتوان با عکس او دست و بغل گشتن
بهر آئینه ات گر پاک از زنگار کین باشد

بیشی درد جز بغم نشود — وآنکه گردید بیش کم نشود
غیر را داغ محرمیت نیست — سگ دیر آهوی حرم نشود
هیچ رنگی نباشدش زاشک — نامه گر خون دل رقم نشود
سرو در بندگیش بسته کمر — چون بآزادگی علم نشود
در رهش پای گشته بس نازک — نشترن خار هر قدم نشود
نخل بی برگ و بار قد کسی — که بپابوس یار خم نشود
برنگیرد نفس قدم ز قدم — گر عصا آه دمبدم نشود
چه بلا ننگ و عار بود وفا — بوفا خصم متهم نشود
میکند منعم از تماشایش — گر تماشای غیر کم نشود

درد هجر تو از ظهوری دور
که علاجش بوصل هم نشود

بر دل غم کشم عبور افگند — ماتمی را بفکر سور افگند
خاطر از یاد غیر وقت نخست — پس گذر بر دل غیور افگند
عجز بازو شکسته بین که چسان — پنجه در پنجهٔ غرور افگند
ایمنم از خمار نشاء حشر — در نسیم رحمت غفور افگند
فال دیدار چون گرفت کلیم — قرعه از لمعهای طور افگند
ذره را گر دعشق ظلمت شوی — خویش را در محیط نور افگند
ره تماشا تنگ چاه بیژن را — جادهٔ عشق بهیره دوری افگند
نیست چشم بهشت و دیدارش — گوش هر کس بحرف حور افگند

بر جگر داغ او ظهوری چند
بر جبین پرتو ظهور افکند

حریف هر طره نفس دستهٔ سنبل نکند
بغیر رخسار تو در جیب نگه گل نکند

پیش روی گلستان ارم صرفه اوست
به سر کوی تو گر عرض تجمل نکند

از که آموخته هجران تو این جلادی
هیچ در کشتن احباب تامل نکند

کشور دل بخرابی چه بلا آباد است
کند انکار مدارا که تطاول نکند

با همه طفلی و نادانی خود میدانی
که مرا بیهوده تکلیف تحمل نکند

کرده معلوم که داریم وصالی بخیال
گر نه راضیست چرا منع تخیل نکند

همگی عشوه رسوا کشد از پرده بدر
گر نگه‌های نهان صرف تغافل نکند

آه مجنون همه شد صرف هواداری زلف
سر آن آه که جز خدمت کاکل نکند

گر کند زیور منقار حدیث گل من
برگ گل خود چه قدر ناز که بلبل نکند

هیچ بی نیست گر از گریه فتد بخیه بروی
بجگر داغ فرو رفت اگر گل نکند

ابر را نیست میسر که ز دریا گذرد
موج سیلاب سرشک من اگر پل نکند

جز بتجرید درین راه بجایی نرسی
راه رو توشه خود بار توکل نکند

هر ترقیست ظهوری بقناعت نازم
حکم فقر است که از خرج تنزل نکند

بجز عداوت ازان سنگین نمی آید
چنانکه غیر محبت ز من نمی آید

بوصف آن سرو گردن سخن کنم رعنا
نفس اگر نه بپای سخن نمی آید

حدیث خار و خس کوی او بسیار شنیده
زبان بحرف گل و نسترن نمی آید

نتوان کرد در شهنشاهی
آنچه محمودی و ایازی کرد

چون ظهوری شد آنکه صاحب طرز
از غزالان غزل طرازی کرد

بطواف مقام ابراهیم
در دکن خویش را حجازی کرد

حکایتش نتوان گفت گفتگو دارد
بجستنش نتوان رفت جستجو دارد

امیدواریم از ناامیدیم کم نیست
بقدر قدرت خود هر کس آرزو دارد

یکیست روی سخن اعتبار مجلس از روست
اگرچه پشت بمن کرد غیر رو دارد

در نگاه بدیدم نمیتواند بست
چنین که نرگس شوخش نیاز خو دارد

گلش تاب حیا شبنمی چه روز و چه شب
حیا همیشه جبینش بآبرو دارد

فریب خوبتری از خویشتن ندارم یاد
چه لوح ساده من نقش عشق او دارد

رگی چنانکه کند غمزه قصد فصدش کو
فرو نشانده ام این جوش خون نمو دارد

زجیب غیر بکو دست عیب کوتاه است
کشای دیده ببین گر نگه رفو دارد

گذار باد گلزار او مناسب نیست
نگاه رنگ ندارد دماغ بو دارد

زهمزبانی گل نیست رنگ بلبل را
که غنچه خنده دوا و گریه در گلو دارد

بپرده های نگه خون دل بیاریم
کدام شاخ گلی اینچنین سبو دارد

بجای جام سبک عیده هند رطل گران
شرابخانه مستان زخم سبو دارد

ببزم یار ظهوری مگر حدیث مرا
کند و راز که بیجای گفتگو دارد

اگر بعرض محنت آیم عرض راحت میرود
خوش بساطی چیده غم از رشک عشرت میرود

از شکیبائی کسی در دوستی کاری نساخت
مژده‌ای دارم برای خویش طاقت میرود

وقف من گردیده لبهای ملامت پیشگان
گر نباشد اینچنین حیرت ملامت میرود

در نماز عید دیدن پیش صف قربانیان
پس نمانی کار بیش اینجا بجرات میرود

سجدهٔ محراب ابرو در جوانیها خوش است
چون خم پیری خورد قدرت ز طاعت میرود

خرمیهای جهان از گریهٔ پژمردگان
گر نگریم از گل صبح این طراوت میرود

ذره خود را بسته بر خورشید رقاصی نگر
قطره ام موجی بر آرد حرف نسبت میرود

آه اگر آگاه میگشتیم از تقصیر خویش
صرفهٔ ما اینکه عمر ما بغفلت میرود

چشم بر هم نه زبان در کش ز آفت ایمنی
خلوتی از خویش میترسد بخلوت میرود

میروم ناخوانده و بر خویش منت می‌نهم
میفرستد از پی غیرم و بمنت میرود

بار بر هم بسته ام دستی به بگشادن ببر
اینهمه نامهربان همنشین محبت میرود

داستان شاه عادل میدهد داد سخن
گر نگویم ظلم بر حرف و حکایت میرود

سخت رو بنیا ظهوری کرد در ترک سفر
غالبا نرمی شدست اکنون خجلت میرود

سودای تو گر بسر در آید
هر دم سودی ز در در آید

گردیده ز غمزهٔ تو شیرک
هر رگ که به نیشتر در آید

باید نم نیل گریه گلگون
تا شاخ گلی ببر در آید

گویا نظری ندارد از عشق
حسنی که بسر نظر در آید

بازوی ز رسی ضرور دارم
شاید که بآن کمر در آید

آمد خبر نیامد سیما
ذوقیست که بخبر در آید

دشنام ده است در دعا باش ‏ ‏ ‏ باشد بنفس اثر درآید

باشد قفسش هم استخوانش ‏ ‏ ‏ در سینه که بدام چه درآید

عیدیست برای کام طوطی ‏ ‏ ‏ گر زهر تو با شکر درآید

در غاشیه داری تو خورشید ‏ ‏ ‏ از گرم روی لب درآید

چشم همه گوش بر لب من ‏ ‏ ‏ حرفت به زبان مگر درآید

چون نیم وجهت شنند فروا ‏ ‏ ‏ خونم از در بدر درآید

روز تو گذشت شب ظهوری ‏ ‏ ‏ با شام تو کی سحر درآید

شهد بیقدر ز لبهای شکرخای تو ماند ‏ ‏ ‏ سرو در گوشی از قامت رعنای تو ماند

ما که باشیم که امروز شهید تو شویم ‏ ‏ ‏ تیغ راندی و بجا دعوی فردای تو ماند

جنس خود یوسف اگر برد پس کوچهٔ مصر ‏ ‏ ‏ سبب آن بود که بی زیور تمنای تو ماند

سیمیا هم شمرد صبر و شکیبائی را ‏ ‏ ‏ هر که در رعشهٔ سیماب ز سیمای تو ماند

چشم مشاطه چه خوش محو تماشا گردید ‏ ‏ ‏ خال از مردمکش بر رخ زیبای تو ماند

بار انداخته حاجی بحرم سوزن هم ‏ ‏ ‏ خارها در قدم بادیه پیمای تو ماند

از جبین همه خورشید یکتائی خواست ‏ ‏ ‏ اگر از عکس تو در آئینه همتای تو ماند

چرخ را این همه غوغا سرافرازی چیست ‏ ‏ ‏ بهتر آن فرق که روزی ته پای تو ماند

صبر و آرام و دل و دین همه یکبار رفتند ‏ ‏ ‏ آرزو بیکس و بی کو بتمنای تو ماند

ساقی اسباب ورع مرد بجور تو نشد ‏ ‏ ‏ خون بس توبه که بگردن مینای تو ماند

گر بتان غارت آرام و قرارم کردند ‏ ‏ ‏ دل و دینی عجبی تحفهٔ یغمای تو ماند

سعی در تتبع زین بیش ظهوری که نکرد
ره بترکیب تو تحلیل و معمای تو ماند

دور نقش نرد ما بسیار کم می آورد
لیک بهر دیگران از روی هم می آورد

حرف من نقل شبستان طرب سازان مباد
مشنوا دا فسانه ام کش خواب غم می آورد

قبله دیگر برای عشقبازان کرده راست
آنکه در محراب ابروی تو خم می آورد

سر رخ حاجی در بتخانه را خواهند بست
زین همه نامحرمیها کز حرم می آورد

حرف شاهان دگر را کنگی دریا غنیست
شرح جام این تازگی در نام جم می آورد

ساقی دارم که شبها از فروغ روی خود
بزم مستانرا بباغ صبحدم می آورد

منظر حسنش چنان عالی که عشق برهمن
در تماشا زیر پا فرق صنم می آورد

سر گل و سنبل شکست طرفه خواهد فتاد
عارضش خوش لشکری از خط بهم می آورد

کعبه ره نعلین دور انداخت در گام نخست
از مغیلان نشترش زیر قدم می آورد

از نگاه گرم خونت هیچگه جوشی نزد
گر کند دود آتشی چشمی بنم می آورد

با ستمگاران بسر بردن نه حد هر کسیست
با ظهوری بوده ام تاب ستم آورد

خوش آن کو دل بدلبر وا گذارد
ز مژگان رگ به نشتر وا گذارد

سرافرازی توانند سجده کردن
که بر خاک رهی سر وا گذارد

نه اندازی درین پرواز گاه است
که شاهین را کبوتر وا گذارد

مروت فربه از صیادی اوست
عجب گر صید لاغر وا گذارد

ندارد آنچنان قصری گدایش
که دربانی بقیصر وا گذارد

نه طوفانیست در دریای چشم — که کشتی را بلنگر واگذارد

سیه بخت تو گر گاهی چراغی — کند روشن بصرصر واگذارد

صبا خاشاک کویت میکند [illegible] — که پهلوئی به بستر واگذارد

کند خمخانها خالی ظهوری — اگر ساقی بساغر واگذارد

بنو جانیم در تن گرچه هر صبح از صبا آید — کشد رشکم که همراه صبا بویش چرا آید

زبس خو کرده ام در گوشهٔ محنت بتنهائی — بنالم گر بهم پیچش دردم دوا آید

چنان نگرفته زنگ تیرگی آئینهٔ صبحم — که از خورشید صیقلگر بدیرای جلا آید

بجز شوق بپابالی تواند دست و پا زد — که هر ساعت بموج گریهٔ خود در شنا آید

نباشد دل چرا در پوتکی از قادر اندازی — که بند شست اگر بر دیگری تیرش خطا آید

بنا گفتن مگر در وصل حرفی بر زبان آید — بنا دیدن مگر گاهی نگاهی از حیا آید

نکردم عزت دشنام حاصل داد از [illegible] — نفس را کو اثر ترسم که حرفی بر دعا آید

نداری پاکبازی در قمار دوستی چون من — نیا هم داد اگر با دشمنان از من دغا آید

نکردست آنچنان سنگین دلی بیقدر و مقدارم — که حرفی نیز هم از کوه و جوابم از صدا آید

مروت عزل گردیدست در دیوان ناز او — عجب گر اینقدر مهری از صد بیوفا آید

ظهوری القدر کردست کوشش در نظربازی — که گر بیگانه آید بچشمش آشنا آید

سینه دیگر ز آه میپرسد — دیده از گریه گاه میپرسد

سرم از خاکپای میگوید — فرق شاه از کلاه میپرسد

زین سبکروح ترکنم خود را
که با حال گاه میپرسد

با بدم خرمنے بر آوردن
برق کے از گیاه میپرسد

از گران سختگان ورگاهم
رحمتش از گناه میپرسد

پیش پیش سراغ می پویم
در قفا آنکه راه میپرسد

با ظهوری منیتوانم گفت
که مرا هیچ گاه میپرسد

از شراب عشق مستان هوشیاران خودند
از فلک پیمانه برکف جرعه خواران خودند

جسم لاغر تر زکاه و قدر فربه تر زکوه
با همه نازک دلیها بردباران خودند

سینه باز و در بند عزت اگر افتد زغیر
در مقام پا بمردی دستیاران خودند

هم دهان جرأت و چشم توقع میخ دوز
ناامیدان از همه امید واران خودند

آفتاب از خرمن روز سیه شان خوشهٔ
از صفای گریهٔ شب صبح کاران خودند

دست بیداری بسر بخت شان افشانده آب
دیده مرگ خواب خوش شب زنده داران خودند

بیشتر از دین و دنیا نے بمیدارد کسی
با دل و جان تحفه کرده شرمساران خودند

طالبان عیش و عشرت ناز و نیت میبرند
رنج و محنت شان گوارا سوگواران خودند

چون ظهوری در ازل با خود قراری داده اند
نیست شان امید تسکین بیقراران خودند

عاریت کردم قدم ها جستجو آخر نشد
بر تراشیدم زبان ها گفتگو آخر نشد

دیده پر دشت شقایق مغز پر باغ سمن
شد خزان و آرزوی رنگ و بو آخر نشد

در تری زد غوطه جیحون داد از نیل امان تر
گرد از دریا بر آمد شستشو آخر نشد

گشت استخوان سینهٔ من نامه کو هما
از داغ مهر تیز بعنوان نهاده شد

طغیان مهر بیکند آخر مرا خراب
هر چند خواستم که کنم کم زیاده شد

همبازی محبت طفلان نشد دلی
هر کار پیش نگر که چه مقدار ساده شد

از قبله سازی خم ابروی ساقیان
مهر نماز طاعتیان داغ باده شد

از تلخی نگاه چه شیرین نشسته خشم
برنده تیغ غمزه به سیراب داده شد

بر بیستون گریستم از درد کوهکن
صد چشمه ناله از دل خارا گشاده شد

آوازه کرشمهٔ خوبان فرو نشست
از ابروی بطاق بلندی نهاده شد

از طوق زلف حور ظهوری کشید سر
در چرگه سگان تو صاحب قلاده شد

خود را دل دیوانه ز تدبیر برآورد
گردید خراب و ز در تعمیر برآورد

شکست بران صید که بر دوش نشست آ
رم دادن ترکش ز سر تیر برآورد

بر صومعه انداخت به تقریب گذاری
بنای مریدی که نه از پیر برآورد

دل را که بیک موی ز چاه زنخ آویخت
نتوانش بیک شیشه ز زنجیر برآورد

با آن همه خاموشی خود گوش گرفتیم
خاموشی ما را چه زبان گیر برآورد

شاید که کند ناله در ایوان تلافی
افغان مرا ضعف ز شبگیر برآورد

فولاد مرا موم نه از سستی طالع
کافور مرا بخت سیه قیر برآورد

در وادی خود هر که تماست مریدیم
نام عجبی شیخ بتدبیر برآورد

در مزرع غم تخم فشان گشت ظهوری
از کشت زیان خرمن توفیر برآورد

از ترکش نازت چه نگه تیر برآورد
پیکانش مراد دل نخچیر برآورد

خوش آنکه سر شوخت دو جهان داد و برائے
سر وصل تو از دفتر تقدیر برآورد

یاد است که مهر تو شکر ریخت بکامم
در کودکیم دایه چو از شیر برآورد

در خاک نکردیم بهر گام تلاشے
سعی همه را عشق تو تقصیر برآورد

باید که دگر حرف زنی از طرف ما
تقریر تو بار آنکه ز تقریر برآورد

آن به که خرابی ننهد پا بسرائے
گر رخنه توان از گل تعمیر برآورد

هر کس که به حی رفت بود گریه لیلی
بر تربت مجنون دم تکبیر برآورد

صورتکده چین نظر از عکس تو پرپیست
دل ساده شد آئینه تصویر برآورد

دین و دل و عقل و خرد هم حمله غبار است
سیماب مرا عشق باکسیر برآورد

بر مسند تمکین و وقار است ظهوری
در شادی و غم فال ز تعبیر برآورد

ز خویش تا نمیگویم سخن افسرده می آید
بروییش تا نمی بینم نگه پژمرده می آید

دگر این کیست در میدان بنازم گرمی جولان
بجولان گاه خود خورشید خوش افسرده می آید

بگلشن رفته در شوخی ندیده پیش پای خود
نهاده پای بر برگ گلی آزرده می آید

مگر میکرد همدم پستی من در عزیزی ها
چه خوارم را بروی خویشتن آورده می آید

ندیده چهرهٔ خوی کرده بنشین بر دربستان
تماشائیت آب روی گلها برده می آید

برایش ساعتی صد بار میمیرم اگر خواهد
کجا این زنده جانها ز بهر دل مرده می آید

نگاه گریه گرد از چه بیمار رگ برانگیزم
خوش آن کز گریه گاه خود جگر افسرده می آید

ز بیرون بازی چشم تر خود در قفا دارم
بکار روز بازار شبم این خرده می آید

ظهوری دل ز دستم ببرد و زد انگهای او
بسینه بوطه شطرنج غم گسترده می آید

فیضی عجیب دید ازین گل صبح از صبا رسید
بیرون کشیم رخت کدورت صفا رسید

خورشید و مه سپند شدم ایمن از گزند
داغش بحال تیرگی سینه وا رسید

صد درج در بخرده بیعانگی برند
یکدانه ور ز اشک لبالب بها رسید

گشتند از تو قمری و بلبل رقیب هم
گویا بگوش سرو و گل این ماجرا رسید

دندان بخنجیه گشت بخندیدن آشکار
چون نوبت رفوگری گریبان ما رسید

آنجا که کرد گرمی خود طرح خوی او
برق هزار کشت بشاخ گیا رسید

با خنجر کشیده تغافل رسانده بود
خود را به پیش من که نگاه از قفا رسید

پیراهنش بجد مست تنه دیک کشته ام
دست کشاد بخت به بند قبا رسید

آراسته خار و خس از بهر سرو گل
نخوت بپادشاه ز عجز گدا رسید

بیگانگان بداد ظهوری مگر رسند
پیدا و انقدر یکدام آشنا رسید

گفتم برای دیدهٔ جان توتیا رسید
تا گفتم این غبار رهی از هوا رسید

خورشید را که در بغل ذره دیده است
این آرزو بخاطر من از کجا رسید

افتاد عشق پیش خرد پا کشید پس
دارم امید گم شدنی رهنما رسید

دامان پرده بهر چه برداشت محملی
بیرون روم ز خویش صدای درا رسید

این گرمی که خضر بآن جوش می زند
از شعلهٔ فنا بزلال بقا رسید

چون تو بهار قسمت میراث خویش کرد
صد باغ رنگ و بوی بگلروی ما رسید

انبار حسرت از غم خرمن نهاده ام
خوشش آفتی به مزرع مهر و وفا رسید

کوتاه گشت پای دو بلان و دیده جیب
دست دراز غیر به بند قبا رسید

بیمار کیم بود رطل صحت رسیده بود
از در درد و نسخه منع دوا رسید

خوبان میان مفلس و منعم نهند فرق
در عشق نیز کار به درویش و دربار رسید

بالین بنه ز عشق ظهوری که پهلویم
از لاغری لقیه بهی بوریا رسید

گدای عشقم از من حسرت جمشید میبارد
چراغم گشته روشن بر شبم خورشید میبارد

ز اشک ناامیدی گرچه دریا کرده ام صحرا
از آن ابری که برمیدارد آب امید میبارد

بجشم میپرم از دولتش مژگان پرنم را
سحاب چشم مشتاقان او امید میبارد

مگر از نالهٔ خود مرهمی بر ریشها بندم
که زخم جان و دل از نغمهٔ ناهید میبارد

بگلخن می نشینم شعله خنجر میکشد بر من
بگلشن میروم پیکان ز شاخ بید میبارد

ز عکس خویش شاخی کرده خوش ابر نیسان را
بجای قطره‌های می مه و خورشید میبارد

بحرف صلح لب کرد آشنا از بهر خاطرها
ولیکن از نگاهش آنچنان تهدید میبارد

چرا رنگین نباشد عیش و مهر از تیغ نازاو
که بر سال و مه از قربانیانش عید میبارد

تغافل از نگه سررشته در دست میبارد
مروت بین که از نادیدنش وا دید میبارد

ظهوری خرقه‌های خرقه میگیرند بر حالت
مخور بازی تعلقها ازین تجرید میبارد

کجا دست کشش در گردن افتد
مگر در گردنش خون من افتد

بجوی بار حسنش گر گل زند دم
ز شستی در زبان سوسن افتد

ز خجلت باز گردد پرتو مهر
از و پرتو اگر بر روزن افتد

به تیغ و تیر اگر گاهی برد دست
ز چشم زخم خود در جوشن افتد

با میدی که پایش می فتد عید
مگر بر دست قربان من افتد

جنون غافلی زنجیر بگسیخت که
صدا باید بکو و برزن افتد

چه چاکی دوختم بر جیب شاید
که از دست رفوگر سوزن افتد

ز من برگشته از اغیار چشمش
نمیخواهم که چشمش بر من افتد

چنان رفته است کار دوست از دست
که هر ساعت بپای دشمن افتد

بگلشن آنچنان کاهید بلبل
که چون بالد اگر در گلخن افتد

دعای بلبل بیکس همین است
که شام مرگ خود در گلشن افتد

نهم انبار شکر از کشته خویش
گهی به قیمت اگر در خرمن افتد

رسن چاه بسته در پیمان ظهوری
ز موش رخنها در آهن افتد

عشق کو تا ز کفر و دین روید
چون بکارم گمان یقین روید

ساعد از داغها شود چمنی
گل خوناب ز آستین روید

سنبلستان طره را بگشای
تا ز هر چین هزار چین روید

تنت از خوی له آب تر جان داد
دیگر از خاک یاسمین روید

طفل اگر یکدم از تو ماند دور
چین پیریش از جبین روید

تا نگاهان ترا کنم ناست
خون چو گریم همه نگین روید

هیچ ازین خیر بیند و نه از آن
دل کنان مهر آن و این روید

چه تیره کرد بنا کشتن عزیزان تیغ — مگر که خواری خون پدر پسر گردد

برای نیم نظر صد جگر بخوردم و او — اگرچه خود همه جا در پی نظر گردد

شراب ساخته از عکس لعل قیم بر عکس — کسیست با خبر از خود که بیخبر گردد

هزار دانهٔ الماس اگر خوری بهتر — که نیم قطره سرشک بدیده بر گردد

بشوق نامه نویسی و می قدم بردار — که نامه شاهپر مرغ نامه بر گردد

کسی که ساخته یکشب چراغ خویش ترا — همیشه شام شبستانش در سحر گردد

کباب کرده مرا همچنانکه گر بینی — دل تو بر من کباب تر گردد

نگاه شعله کن از لب مریز خنده فرو — نبود رسم که پروانه در شکر گردد

نگه ز لغزش پا کی کمر تواند بست — چو موج جلوه ترا زیور کمر گردد

تلاش بوسه ظهوری بزیر پا و مباد
که شرم مسا ز لبهای لابه گر گردد

ز تفته جانی ما سوز و ساز می‌بالد — که میگداز د و مغز گداز می‌بالد

بکعبه پشت کنم در صف عبادتیان — که رو بقبله ابرو نماز می‌بالد

گداز راهروان بوده این سرافراز — بدشت و در ز نشیب فراز می‌بالد

کنند ضبط تغافل اگرچه کشته نزار — کرشمه از مژهٔ عشوه ساز می‌بالد

غلط بخواستنش شاهدم بکاستنم — برند نام نیازم نیاز می‌بالد

بشیوهٔ زکنی زادگان ننازد کس — وکن بطرز بتان طراز می‌بالد

بغرور رسیده‌ای از کف گهی عنان نگه — چه غارتی که وران ترکتاز می‌بالد

برای رشته تدبیر مصلحت بافان — چه کوتهی که ز زلف دراز می‌بالد

بصد هنای برابر نمیکنم دل را — لبو تر لیست که ورچنگ یار بنالد
بوستان وفا در رنگ گل محمود — هنوز رنگ بیوی ایاز بنالد
بخلوت دل باهر کسی نندارد راه — ز شوق محرمی خویش راز بنالد

باختلاط ظهوری نه کاه عزت خود
که اعتبار کس از احتراز بنالد

ای اشک سینه و چشم اختر تازگی وارد — ز هر اتشکده بسوز دمهد سمندر تازگی وارد
بیش زهرا لو افگنده طرح دوستی باایب — ز کامم دشمنی باشهد و شکر تازگی وارد
جا درکشت زار راحت این تشنو و نمابودن — رگ جان جوییار آب نشتر تازگی وارد
هی خجالت نگاه آلوده گردیدست تراکش — امید قربه و نخجیر لاغر تازگی وارد
بیابند چون من باغبانی باغ رخسارات — شدم پیر و ندانم چیست نوبر تازگی وارد
روغ گریهٔ شفاف شامم را سحر کرده است — درفشانی بدر چیدم تر اختر تازگی وارد
طوفان میکند در لو پیاشیها چراغ من — کشیدم روغنش از مغز صرصر تازگی وارد
بهار و باغ مستان لب عذار گلگل ساقی — ز عکس برکشیدن گل ز ساغر تازگی وارد
بنون از لالهٔ داغ تو کردی تارک ارائی — خرد هم زد گل این باغ بر سر تازگی وارد
بجان رنجیده و دل میکند اثبات نفی این — نمی آید مرا هم هیچ باور تازگی وارد

دم بحبش لب ساقی شراب آلوده میباید
ظهوری اختراع بوسهٔ تر تازگی وارد

اگر حکایت مشتاقیم رساله شود — هزار فصل سخن صرف انتقاله شود
اگر بعشق تو انیست مائیم وورد — نفس بوام ستانم که آه و تا شود

جنس نفیس نیست ظهوری اگر ولت
در پیش اهل حسن چرا این غلو کنند

برهگذار صبا آگهان چه بیهوشند
نه خودستی شده پر آرزوی آغوشند

بعرض حال شهیدان خموشگهی گوشی
که خوش کلامتر از ناصحان خاموشند

چه حلقها که نهادست طره بر سر هم
اگر گداست اگر شاه حلقه در گوشند

ز دید حور و پری را ندیده میرانم
وگر بیاد در آیند هم فراموشند

حریف جام حریفان تمام عیشم
خراب لای کشانم که مست سرجوشند

منند زاهد و عابد ذخیرهٔ طاعت
ازان حریص گدایان ذله بردوشند

کدام عیب که عریان چو زر عاشق نیست
بپرده نگه اهل زبان هنرپوشند

گرسنه ناله همه درد و غم نوا لکنند
به تشنگان حرم بین که دست و زر نوشند

درآشیانهٔ خود عندلیب چون من
مباش غنچه که گلها شگفته آغوشند

بجاست شور ظهوری که تلخ کامانت
بهوشداری زهر تو دشمن نوشند

دلست شاد که زهر غمی بکام کشید
فشرده پائی و دستی ز شوق کام کشید

یکی نه پخت ز چندین هوس کدی بختم
دریغ کاتش این شعلهای خام کشید

به نیم جرعه فلک انگبین البسر نطلبید
خوش آن حریف که خمخانها تمام کشید

زیاده بود گناه از عقوبت پاداش
بشرمساری عفو از من انتقام کشید

گلی نچید جم از باغ کامرانی خویش
نگشت ساقی بزم تو تا که جام کشید

بیا آهوان تو گردیده ختم صیادی
کرشمه خاطر رم خورده را بدام کشید

تذرو کبک بدعوی جلوه آمده بود
خزید در قفس و پای از خرام کشید

ز تیره بختی خود آفتاب در کویت
بسوخت سایهٔ خود را بپای بام کشید

حلال مردن بیچارهٔ که در دم مرگ
کشید پیش کسی گر نفس حرام کشید

شده است توده چو قربانیان بکوچهٔ تو
نیاز عیش تو خوش تیغی از نیام کشید

چو از حجاب ظهوری نداشت تاب خواب
بجذب عجز چرا بر لبش سلام کشید

نفس گسیخت دلم آه تا تمام کشید
نبود پخته جگر دیده گریه خام کشید

دلست کورهٔ اکسیر بیقراریها
بجای خوی همه سیماب از مشام کشید

همای من شده گنجشک دل سعادت بین
که خال دانه پراگند و زلف دام کشید

مقیم صومعه هیچم استم شوم افتاد
ز خم بدیر مغان دل باین مقام کشید

لقب سخن شده تبخاله لب قاصد
چه خوب کرد که این گرمی از پیام کشید

شدست گل همه جا راه خنده تا لبها
که اشکباری صبحم همه بشام کشید

به بند عشق چو محمود میکشیدم چشم
علم بدوش دل از طرهٔ غلام کشید

ز شوق بوسه جمال لب تو زاهد شهر
به تیز بینی خطا بر کنار جام کشید

برون فشاند ظهوری ز مغز عطر سخن
شمامه از شمیم تو در مشام کشید

بیدلان سینه ز داغت چمنی ساخته اند
گریه تا نرگ شده باغ سمنی ساخته اند

بر نخیزند اسیران تو عریان ز لحد
از غبار سر کویت کفنی ساخته اند

پرو باخت که شبستان درون روشن از و
از جگر سوخته جانان لگنی ساخته اند

هیچکاری نگه ساخته امروز نشد / میتوان یافت برائم سخنی ساخته اند

منعمان گر چه با فلاس محبت شمرند / کار خود را چو زر از سیمتنی ساخته اند

بیستونرا بنگر چون به تنومندی عشق / هیکل بازو خار اشکنی ساخته اند

باغ رویان به بهار نگهم محتاج اند / سیبی هست که با هیچ منی ساخته اند

چشم چالاک ساخته اند اهل نظر تا نظری / لایق دیدن نازک بدنی ساخته اند

شور صد رکان نمک بهر جگرهای فگار / وقف بر شکر کنی دهنی ساخته اند

معنی صورتش افگنده به بتخانه نظر / از صنم هر طرفی برهمنی ساخته اند

هست سوزنده ترا زقرب شهان قرب بتان / صرفه هاست که با خفتنی ساخته اند

غنچه در جیب کی کار چو دانداخته پیش / بهر شان زچاک چه خوش پیرهنی ساخته اند

مایه داران ظفر پیشه ظهوری ال دین / توده بهر رهگذری راهزنی ساخته اند

زود خوش نیست که قاتل زمقابل برود / باید ش بود که جان از تن بسمل برود

همه آسانیم از سعی خرد دشوار نیست / عشق حلال نگرد دید که مشکل برود

چشم از سینه سر اغش بجگر دادن نشان / پی داغش بعجبی نیست که تا دل برود

گو درین بحر شنا بیهده بازو مگشا / کشتی بحر چه دائم که بساحل برود

رهبر نقش زعصف خویش براند اگر / خضر این بادیه [illegible] از منزل برود

شمع بر اشعله شوخی نه ستانند فرو / بلکه برانند که پروانه ز محفل برود

گر با گاهی خود [illegible] کند می رسدش / تا سر تیر تو برچسید که غافل برود

غنچه [illegible] / گر شوم گرد عجب [illegible] برود

نیست قربان شدگان را ز تعلق رنگی — خون شستن اگر از دامن قاتل برود

افگند قافله را اشک ظهوری در پیش
گر چنین گریه کنان از پی محمل برود

هزار رشک بهر گنج دیده پیش آمد — بسی شوق بنازم چه خوب پیش آمد
دو میل لذت دردم به پیشه دل و جان — وگر بنوش رود کام رگ به نیش آمد
بعشق نسبت عاشق درست میباید — حسب ببین نسب گر بقوم خویش آمد
ز دوری تو ستمدیده که شد بخویش — هزار مرگ فزون دید چون بخویش آمد
کجاست ناله که در سینه ام زند ناخن — خوشا دلی که ز روز نخست ریش آمد
ز کعبتین فلک کم نگشت نقش مراد — اگر بفرض سه شش خواستم به پیش آمد

خوشست مذهب عاشق باتفاق همه
بجاست فخر ظهوری ستوده کیش آمد

ارزان نمیتوان کسی جنس جان خرید — مشکل بصد طرب غمی از من توان خرید
باز از دو رشته مژگان دراز ریش — از نیشتر دلم همه زخم سنان خرید
گر هست در معامله معلوم کرده ام — داغی بچند سینه از و میتوان خرید
تا تحفه شقایق رخسار او کند — امسال هر چه دشت بهار ارغوان خرید
این یوسفی که من بدو عالم خریده ام — ارزانیم که بخت زلیخا گران خرید
وسودگی ز جیب حیاتم کشید چست — از ماهتاب عشق برایم کتان خرید
آراسته ست رشته شمشاد و سرو را — موزونی از قدش چه قدر باغبان خرید
دیدی دلا که هیچ دلش را خبر نبود — بیچاره که هیچ تو عمر زیان خرید

تا جیب چاک در غم نازک تنان زند ... بفروخت شیخ خرقه خود پرنیان خرید

سرمایه نداشت ظهوری چنان بکف
صد بیخودی به نیم نگاه نهان خرید

کوهکن در غم شیرین همگی دعوی بود ... شور مجنون نه بقدر نمک لیلی بود

دعوی عشق در ایام من این صورت یافت ... تا بعهدت سخن عشق چه بی معنی بود

ذوق تریاق وصالم بدر آورد ز زهر ... از فراقش رگ و پی در بدنم افعی بود

از سوالم چه قدر بود جوابش ممنون ... در زبانش همه پنهانی و [illegible] بود

شهرها شهر ز من گشته و صحبت همان ... حرف من کرده هر انصاف که [illegible] بود

دوش شیخ از لب ساقی گزک بوسه گرفت ... این فروغش همه هیچ ورع و تقوی بود

دست پنجه شده بر پشت من از بازو مور ... گرچه با شیر سر پنجه مرا دعوی بود

رو بمحراب حرم گرچه دل اول کردم ... قبله کردن خم ابروی ترا اولی بود

میکشی کار ظهوری ست که منت بهار
چشم بر راه چمن منتظر فتوی بود

شب بگلگشت آمد از مه تاب برد ... صبح از بر جلوه اش مهتاب برد

قبله اهل حرم تصحیح یافت ... نسخه از ابرو لیش محراب برد

عشق هر دل را که سوی خود کشید ... از خم گیسوی او قلاب برد

گشته ام بیچاره در تسکین دل ... میتوانم رعشه از سیماب برد

تا خراش سینه کاود مغز دل ... ناخنی از ناله ام مضراب برد

پیش سندی گریه کردم گریه را ... خنده لبش وسیم را آب برد

لب گشود از بخت من افسانه خوان — گفتگو را در زبانش خواب برد
من چنین خوار و چنان خونم عزیز — یادگاری دامن قصاب برد
با چنان نفعانی دشت حرم — تشنگی را گریه ام سیراب برد
خدمت میخانهٔ ما هر که کرد — درد در دآورد و ناب ناب برد

در زمان ما ظهوری روزگار
مهربانی از دل احباب برد

بکار عشق او شادی ز من اقراری باید — دل حسرت پرست و آرزو بسیاری باید
بکوی عشق هر بوی سر آید تیز منصوری — برای غیرت اهل هوس بر داری باید
بر دامن خضر خواهم گرد این سرگشتگی گردم — بخواب ای بخت ما را دیدهٔ بیداری باید
زلیخا کرد خوش در گوشه عمری پیر کنعان را — تعجب نیست چندان عشق جانب داری باید
بحبت تا قیامت محشر توان از مغز بر چیدن — هوای کوی یار و سایهٔ دیواری باید
نگردد رفتن من گرد و سیدن وای بر حالم — براه مقصدم شبگیر در ادواری باید
شود سیماب اگر فولاد بگذاری بنام من — ز تاب شوق بی آرامی این مقداری باید
نمی باید که یکجا جمع گردد سنبل و کاکل — وقوفی در پریشان بستن دستاری باید
باستخفاف پیر سبحه خوانان بوده ام عمری — برای عزت من زلف بت زناری باید
نگاه مبتذل بر خرده داریشان مثقال سحر بد — هنوز ارباب همت را کمی بسیاری باید

ظهوری از نفس چینی نگار خط شیرین
سویدای تو هم محضر اقراری باید

ز جنس مهر بر گردم دکان بازاری باید — برای ساده لوحان مشتری یکبار بیباید

بنعل واژگون در عشقبازی راه طی کردم
بعید من که داری قرب آنقدر اربیاید

ز تاب شعلهٔ دیدار ناگه دیده میسوزد
میان دیده و دیدن نگه دیوار میباید

چنین مست از تماشای من حسابگر تا کی
زبان و کام دیگر مست استغفار میباید

بسوزان داغ حسرت در گلستان بهر دل گلچین
مروت را گلی بر گوشهٔ دستار میباید

زبان زد کرده ام صوتی ز سرو خویش گو قمری
که قفلی بر در آوازش از منقار میباید

شدم دریا و از هر قطره چشمی ساختم اما
نگه زین بیشتر هم تشنهٔ دیدار میباید

کجا با برهمن زاهد تواند چهره گردیدن
ندارد سبحه اش آن دل که رگ زنار میباید

بآسانی میسر نیست رشک گلستان گشتن
غمی هر روزه و هر صبحی غمخوار میباید

بنای زهد را باید ز لای باده بالستی
ظهوری خانه در کوچهٔ خمار میباید

تا درد او معاشرتی با نفس نکرد
لب را صلای ناله ز [illegible] نکرد

انصاف بین که دیده مراد [illegible] ایش
در چشم من نهان شد و در دل [illegible] نکرد

از شور حلق کوچه خراب و دجله هم
نخوت ز باده باد که پروای کس نکرد

در کنج آن دهان شکرین بوسه چون ام
پروانه [illegible] که خود را مگس نکرد

انجا ز شوق دان که رگ و ریشهٔ جگر
گرویده خشک گریهٔ تر گریه بس نکرد

سالک رسانده ناقه بسر منزل خرام
بارش اگر گران به صدای جرس نکرد

پهلو ز نیش [illegible] گل و لاله کرد ریش
در کوی ت آنکه بستری از خار و خس نکرد

تبسم کرده ذوق شمارند حضر را
جان داد لی ز شوق تو [illegible] نکرد

و [illegible] باغ [illegible] ناله کرده [illegible]
گر [illegible] باغ بلبل کنج قفس نکرد

رندان ز شاخسانهٔ مردم چه در هم اند
کردو آنچه محتسب به ظهوری عسس نکرد

کالای دوستاری تا کی کساد باشد
خوش آنکه رخت ما را بخت مراد باشد

غم چون موافق افتد از بی‌غمی چه بهتر
در قسمت نامرادی گر بر مراد باشد

تا بد نگفت شیخم خود را نکو نگفتم
بگذار تا بدانان بد اعتقاد باشد

یا دیگری نخواهم در خاطر تو کردم
از یاد چون من البته یاد باشد

نتواند آرزوی در دل نهاد خرمن
برقی ز شعله خوی گر در نهاد باشد

خواهم سری نهادن روزی بر آستانش
گر زیر پای بختم تخت قباد باشد

از ذره کمتر بیا ابتیاغه کرده با خود
بهتر ز آفتابش صد خانه زاد باشد

هر دم کند مسیحا جانی بجسم خود نقل
روزی که عطر جیبش تحویل باد باشد

یک دیده نیست و خلقی تقسیم یافته شد
از غیر اگر نگاهی گاهی زیاد باشد

دیدی چه بر سر آمد فرهاد را ز خسرو
در خاندان کسری این عدل و داد باشد

نتوان بهر بلاکش نقد بلا سپردن
شاید که بر ظهوری اعتماد باشد

پیر مغان به میکده هر گاه میرود
شیخ حرم بهمرهی از راه میرود

نازم بصید پیشه غزالی که یاد او
غافل بصید خاطر آگاه میرود

در بزمگاه عشق نمود است عقل پشت
خوش غافلیست روی به بنگاه میرود

سر بهم خشم دولت شره در گره عجب بود
بر دیده سیل اشک چه دلخواه میرود

دل بر لب است کو دهن از لطف خورده تا بسا
مسکین بریسمان که در چاه میرود

گرده درست نیست پی درد دلش همین — هر جا حدیث محنت جانکاه میرود
آه فسرده نیست کم از آتشی سپند — میباش گرم خون که تف آه میرود

در زیر کوه درد ظهوری بزور عشق
با پیکر ضعیف تر از کاه میرود

دل و جان رفت و دین و دنیا ماند — قیمت دیدن دگر وا ماند
چشم من از کجا و تاب کشی — حق روی تو بر تماشا ماند
بچراغ تو پیش پا دیدم — بر سر راه منت پا ماند
گاهی از عشق سخت متهم — شیخ دین چند گاه ترسا ماند
پیوان از پدر کشید پسر — دست بر ولیست گر زلیخا ماند
وامق الحق چه بیخود بینا کرد — عذر بی عشوه های عذرا ماند
شیشه عهد کوهکن بر کوه — خورده سیلی بسنگ خارا ماند
در لب افغان بلبلان گل کرد — طوق قمری بگردن پا ماند
در تماشای آن خرام بجاست — گر بگویند چرخ بر جا ماند
منعم عشق شو نه منعم زر — طرفه نادار بی مدارا ماند
هر نفس ناله شد گران سنگت — درد در سینه جدا وا ماند

لب چو بش ساغر ظهوری کرد
لب گزیدن با هل تقوی ماند

چه نمود سه بژنده ها ماند — که پر از پیش از و بیا ماند
اینچنین راه دیده دور و دراز — پنجه های وحشت بالا ماند

پرده برزد لعل عالم آرائی
بر زمین دیده های یادا ماند

خاطرت پوچ فکر مغز نکن
که برای خیال او جا ماند

به تمنای خدمت قدش
سدره در خلد بر سر پا ماند

خال را خط نهفت می سازد
به سوادش که در سویدا ماند

ذوق در بار عام چندان نیست
بزم خاص کسی که تنها ماند

هنر با نیش دوش رسمی بود
آفت اندازه رهزن و ایما ماند

نروم جوش با شهم تمام کرد
سخن وعده بر تقاضا ماند

خوش برآمد وز خود جفالی کرد
هر که در وعده گاه فردا ماند

عشق لیلی شود معامله
مغز پیرایه برهمن سودا ماند

بود در بزم شب ظهوری فرش
گرچه پروهم به دلش آنها ماند

از بسکه سینه داغ تو چو پلنگ بر نهاد
تا سور گشت زخم و سری در جگر نهاد

زخم تو مرهمست اگر هست مرهمی
بر هر که تیغ و تیر کشیدی سپر نهاد

حسرت کشید در دل تنگم صد آنقدر
آنکس که کین من بدلت آنقدر نهاد

پرواز در هوای تو گنجشک را چه حد
سیمرغ ناگشاده ز هم بال پر نهاد

سنگی به پای می شکنم ز تکبر تجمل که
گنجم ز خاک پای تو افسر به سر نهاد

از دلبران سخن بشنوی خوش تحفه ایست
یوسف بجای تا رخ مت [illegible] نهاد

هرجا نشان آرزوی چم پای سخت کرد
دست زمانه زخم چه دوش [illegible] نهاد

در خشک سال گریه چه الماس [illegible]
سود رخت آه در جگر آب تر نهاد

نی بوالهوس همین نگشته بوسه شد — پروانه نیز بال و پری در شکر نهاد
بامن ستاره زود و م شب نظره دارد — خوابش ولی سری بکنار سحر نهاد
شیرین نبود در نظرم تا صدا نقدیر — حرفی ز تلخی نگهش در خبر نهاد
رنگی نماند برخز و دیبای دیگران — فقر آبره آمده همه را آستر نهاد

در دل مباد تنگ شود جای حسرتش
هر آرزو که داشت ظهوری بدر نهاد

قلم هرجا که از طوبی نویسد — از آن بالا سخن بالا نویسد
نویسد گر بخطت مشک خطی — بخط عنبر سارا نویسد
بهار آمد که فصلی از جنونم — بکلک سبزه بر صحرا نویسد
رقم موج و ورق ریگ روانست — چو مجنون قصهٔ لیلی نویسد
قلم در هر زبان صد شرح دارد — که متن اشتیاق ما نویسد
اگر بر لب اگر بر پا قبولست — برات بوسه بر هرجا نویسد
کنم اثبات عهد خویش هرگاه — درستی صورت دعوی نویسد
قضا تعریف یوسف را بدورت — سزد گر شرمساری را نویسد
بصد واسطه قلم چندان رقم نیست — که محتاجست ز استغنا نویسد
دماغ خامهٔ عشق ست خوشتر — سزد گر قطره را دریا نویسد

مدیح شه ظهوری در جهان گفت
که لولوی خویش را لالا نویسد

چه جادوئی گران چشم فسون پرداز می آید — نمی آید بگفتن حرف بر اعجاز می آید

سخن در رنگ هر بیگانه میگویی مفهم / که بوی آشناییها ازین آواز می آید

مهیای تماشا گشته انداز هر طرف خلقی / که کنجشکی باندازِ شکار باز می آید

ندارد آشنائی شاهباز زخم جز فرقم / چو گردون سیفر ازهم تیغ در پرواز می آید

برای چنگ دردوش سینه تار ناله میباید / برقاصی فلک از نغمهٔ این ساز می آید

ندیدی عجب عشقم تا بهبینی عجز حسن او / ضرورت گر شود کار نیاز از ناز می آید

زحد بیرون ست چشم اشکبارم قرعه غلطانی / نمیدانم شکیبم از سفر کی باز می آید

کمند او شکار فربه و لاغر نمیداند / بیازی گاه آن لبها بپای کار می آید

بحد چون شمع سوزم رشته جان گرچه میدانم / ظهوری گردنی برکش نگاه انداز می آید

رشتهٔ حسرت از دل چون برهمن برکشد / رشتهای جان و دل صد بار از تن برکشد

ورنهاد هیچکس ننهاده عشق از تاب و تف / برق من بگذرد و از شعله دامن برکشد

ناتوان مورم ببین از شرزه شیرانم شمر / بخت بستم گاه عهد از موم آهن برکشد

بیدلی را گر شود چاک گریبانی ضرور / رخصت ست از سینهٔ صد پارهٔ من برکشد

تیزی مژگان خلد تا حشر در چشم ترش / خار از پای سگش هر کس بسوزن برکشد

آفتاب از بام او گر بگذرد مقدور نیست / پرتو خود را اگر خواهد ز روزن برکشد

جلوه یک حسن ملک اوست اربابی نماند / خوشه چین باید بهر دو راه خرمن برکشد

گر زبان با نسیم باد لشه بگوید در چمن / پنجه باز و گل زبان از کام سوسن برکشد

بهره از آفرین هرگز ظهوری را مباد / گر نفس از سینه بی آفرین دشمن برکشد

بر کشتی تیغ و جان از شوق گردن بر کشید
خون تپش افتاد و از هر قطره شیون بر کشید

تخم عشقت کاشت دل در مزرع مهر و وفا
حاصلش بنگر که از هر گوشه خرمن بر کشید

صبح و شام ما بچشم ما ز فروغ دیگر است
از شب تارم سپهر این روز روشن بر کشید

باد دامانش ز خار و خس گل و سنبل دواند
نوبهار گلخن ما را ز گلشن بر کشید

دست دامنگیر خود را از مروت دور بود
اشک از افتادگان بگذشت و دامن بر کشید

می برد عشقم به بیم بخشیدن سبحه با هم
تار دلقم بهر زنار برهمن بر کشید

داستان از رستم و دستان مرتب کرده شد
رستم زابلستان از چاه بیژن بر کشید

از طلای جان ظهوری گشت صاحب دستگاه
تا به اکسیر غم عشقت مس تن بر کشید

شیدا نالم که برآرم ز جگر بخت نفسی چند
بیرون کنم از دل گله خار و خسی چند

از همنفسان بی‌نفسم لرزه فتاده است
تا چند توان بود به دلبر با عسسی چند

از سیلی بیدست شهی پنجه شیران
در حیله نباشند چرا بی جرسی چند

در شور شکر بستم از شعله کباب هم
پروانه چراغ شود از مگسی چند

در سینه شکست آرزو و غنچه گل از
پیوسته طپیدم بشکستم قفسی چند

دارم ز ستمدیدگی خویش امیدی
فریاد رسیدست به فریادرسی چند

روح آمده بر بوی خوش بوسه بپرواز
ذوقیست که بر دم مشکین نفسی چند

جامی نکشیدم لب لعلی نه مکیدم
معشوقه تقویست چه رنگین هوسی چند

بیباکیم رحم مفرمای ظهوری
رحمت ببر افزوم که دارند کسی چند

در کوی تو گلهای ارم خار و خسی چند
پر مرغ چمن گشته چمنها قفسی چند

از زندگی خویش حسابی نگرفتم
پیشم بنشین تا بشمارم نفسی چند

یا گاه تماشای تو از دور ضرورست
می بود به بینائی من کاش کسی چند

جوشیدن هوس بر شکرت بوالهوسان را
از خنده نیایم به پرانم مگسی چند

گفتم که بجوش آمده ام از همه برتر
بخت بد دلم خاست از من هوسی چند

دارد هوس این چشم از آن نخل برومند
گر بوسه بر دیش لبم پیش رسی چند

هر صبح باندازه ره محملی من
تحویل دلم کرده فغان جرسی چند

همت بگمارد که نگوید پریشان
جمع آمده در کام و زبان ملتمسی چند

اغیار بآن قرب و باین بعد ظهوری
در پیش چرا اند چنین باز پسی چند

اگر در گلستان از ناز چاک پیرهن بندد
صبا عطر از کجا آرد که بر جیب سمن بندد

دهان کان نمک تنگ شکر حرفی نداند کس
ز لبس شیرین زبانها چه شوری بر سخن بندد

شود ایمن دل از بیم خلاصی غنچه خود دانم
اگر از سبزه زار خط سر چاه ذقن بندد

بشهر خود کسی را رفتنی در راه اگر باشد
بر و شام غریبان را و بر صبح وطن بندد

فلک با آنکه دارد چاشنی پرویز خواند
دهان لاله را از حرف خون کوهکن بندد

کفن پروانه را از پرده فانوس می باید
غبارش را کسی ایکاش در پای لگن بندد

نخ دودی پی پروانه شمع بزم می تابد
که چون در آتش افتد ساختن بر سوختن بندد

ز جنت گر چه رضوان لاله و گل خواهد آوردن
ز خاشاک سر آن کوی همدم تحفه می بندد

[illegible]

نمی‌گنجد حدیثش در زبان باید دهن بندد

گوشت ز ناز تا به سخن وا نمیشود   صد حرف میزنم لب من وا نمیشود

از لاله زار سینه پر داغ را چه ذوق   زنگار بسته دل بچمن وا نمیشود

زنجیر چون برون کنم از پا نبود عقل   داغ جنون که از سر من وا نمیشود

دستی در آب و گل ننهد تا فنای عشق   بر جان دریغ مرمت تن وا نمیشود

حسرت بغنچه گشته گره از شمیم مو   این عقده از شمال ختن وا نمیشود

در آرزوی زخم نو از بسکه می طپم   در حیرتم که زخم کهن وا نمیشود

هر صبحدم بناز گریبان گشاده   در گلستان صبا بسمن چو وا نمیشود

گشتم غریب شهر تو این دولتی دگر   گر فتنهٔ تو راه وطن وا نمیشود

هوشم ببوسه داد تسلائیی هوش   می نبیمش ز دهن وا نمیشود

خود را مکش ز رشک ظهوری تو بلبلی
گوشت ببانگ زاغ و زغن وا نمیشود

زری نمانده باین سیمبر چه خواهم کرد   بسیم اشک و بروی چو زر چه خواهم کرد

میان سینه و دل غنست جنگ صف قایم   اگر ز داغ نباشد ظفر چه خواهم کرد

چنین که لذت تلخی و دیده در رگ و پی   کنند زهر اگر شکر چه خواهم کرد

بغیر گریهٔ شادی نشست خشکی لب   فرو نبارد اگر چشم تر چه خواهم کرد

شب فراق گشایش هزار ساله بست   زبان ز مان نشود گر سحر چه خواهم کرد

بپای داغ تو دانست سینهٔ خورشید   بعرق من بزد گر بسر چه خواهم کرد

هزار دیده ز هر موی داده ام بیرون   ببین که گر نکنی یک نظر چه خواهم کرد

شکیبهای خود و صبر بای میراثی — تمام خرج تو کردم دگر چه خواهم کرد
غریبی و وطن از هیچ نا شکیب مباد — اگر نه زود رسد از سفر چه خواهم کرد

بگریه چشم ظهوری چه عادتی کرده است — نمانده است نمی در جگر چه خواهم کرد

بخت آنکو که بپرسیدنم از ناز آید — آید آوازش و خود پیش ز آواز آید
مایهٔ عشق به بین بر سر سودا جانیست — که بنیاز دو جهان قیمت یکناز آید
چشم تر کی بتماشای گهر پرداز د — دانهٔ اشک چو بر چهره بپرواز آید
فصل گل بلبل اگر رخصت رفتن یابد — ضامنم من که بکنج قفسش باز آید
آن نشانی که توان گرد تو گردید این نیست — که سراپای کس از شوق بپرواز آید
پردهٔ ناله دردی چون کشدم دل بفغان — در کشم ناله هوس آه بآواز آید
تا که بر توبهٔ دل شست نگیرند و — ورد دعایم که خطا زان قدر انداز آید
محرمان را خجل از حوصلهٔ خویش کند — ضبط راز یکه از آن غمزهٔ غماز آید

سخت کشت ظهوری ست سراپا محکم — که سخنها همه بر شاعر ممتاز آید

بخوی از رخ گلاب میریزد — در سخن شهد ناب میریزد
خنده گر دند رسوختگان — نمکی بر کباب میریزد
سیهی گه گهی تنی بکتان — از کتان ماهتاب میریزد
خوید از راز دل نقاب کشید — پرتوی کز نقاب میریزد
دل چو بر میکشد ز چاه ذقن — رسن طرّه تاب میریزد

در جهان تا سخن مهر و وفا خواهد بود
بر زبانها سخن ما همه جا خواهد بود

تا قیامت بنم مهر تو از تربت من
هر گیاهی که دمد مهر گیا خواهد بود

لحدم باشد اگر چاه و بگور اندازند
مغز من تازه ببوییت ز صبا خواهد بود

تیغ ناز تو چه بیرا لنست مریزد ومش
خون بهار و زجراز خم بها خواهد بود

از خجالت بزمین گر نرود سرو فرو
پیش شمشاد قدت بر سر پا خواهد بود

بر جهان روی تو گر نور چنین بمآید
زود خورشید جهانتاب سها خواهد بود

تا دم مرگ دل من نکند ترک طلب
خواهد اند وخت تمنای تو تا خواهد بود

تو خطی ودگران کهنه وفادار نبید
چند روز دگرت کار بما خواهد بود

نگهی بر تو بهر چشم زدن فرض شد است
هر نگاهی که قضا گشته قضا خواهد بود

اتفاق افتد اگر صلح وصفائی طبیب
در دو را جنگ و نزاعی بدوا خواهد بود

برنیاید اگر از خنده مراد لب من
حاجت گریه ام از گریه روا خواهد بود

چارهٔ زاری من نیست ظهوری ممکن
هست تا نخوت شه عجز گدا خواهد ماند

دران چمن که قدرت را نهال میگیرند
ز حرف سدره نفس پایمال میگیرند

کشید خط بجبینها بنفشه و سنبل
بسر خطی که ازان خط و خال میگیرند

نصیب غربتیان خوش شفقتی شده است
فراق را بفراغت وصال میگیرند

بتفته دشت محبت طرفه تشنگان دیدم
که شعله را بمکیدن زلال میگیرند

نکشوند زلیس جهشت آب میسر سم
ازان کسان که ترا در خیال میگیرند

زنند خاک ببوی تو گرچه بیهوشان
ولی شمامه بهسان از شمال میگیرند

زر و زر و هفته بدر رفتگان اگر خواهند — بدست ماه گریبان سال میگیرند

سقیم می شمرند اهل حال نسخهٔ عقل — کتاب عشق به تصحیح حال میگیرند

ز سخت رویی بیوفا چون سخن رانند — ز بیستون عرق انفعال میگیرند

بدست مردمک از دیده قرعه و مژه‌ها — بنقطه ریختن اشک فال میگیرند

اگرچه نیست ظهوری وصال او ممکن
از این محال گذشتن محال میگیرند

کنیم فرض اگر بید را ثمر باشد — همان به بی ثمری نخل ما سمر باشد

ز مهر ساخته بیزار مهروران را — گمان که داشت بمهری اثر باشد

حناست خون شهیدان ابقا رعنائی — خوشا کسی که نگارش نگارتر باشد

نکرده غمزه او خدمت کسی ضایع — سفارشی رگ ما را به نشتر باشد

قبول کرد که بیتابی ارمغان آرد — همیشه صبر باین شرط و سفر باشد

بسوز گشته سر آمد بشعله پروانه — چه خوب بود که بیدار بال و پر باشد

شکست خورد دلم شاد باشد خوارم — که این شکسته هنر نامهٔ ظفر باشد

ز خویش بیخبر افتم چو در فراق افتم — به دو بموی بیران گر ز خویش خبر باشد

چه ساختست بقرب چو ارشاد شوم — تک و دستی که همسایهٔ سحر باشد

ضرورتست بسر خوانده ظهوری را
همیشه هر پسر از رای پدر باشد

خوشست عشق تبرکان اگر جگر باشد — که وقت تیغ زدن‌ها جگر سپر باشد

بهای یاد مه و مهر نیست جای نشست — بخاطری که خیال ترا گذر باشد

شود جلای جمال تو آنزمان ظاهر — که آفتاب جهانتاب در نظر باشد
چه تشنه است برو تیغ چشم من شاید — بچشم آن خوی کرده تشنه‌تر باشد
ببند طاقت من کو کمر چه غم بگداز — که کاکل تو همان زیور کمر باشد
سپرس حشمت عشقم بدولت جنست — فزون اگر نتوان گفت سر بسر باشد
چه سال و ماه که بر وعدهٔ تو میگذرد — مرا تحمل یک روزه بگر باشد
سیاه روز تو خود را اگر نخواهم کرد — ستارهٔ شب من چشم هر سحر باشد

ز سوز عشق ظهوری بوایه نرسی
اگر نه مایهٔ صبر تو در سفر باشد

چه می پرسی ز کار من زبان از کار میماند — بپوشان چشم از زخم نگاه افگار میماند
در فریاد و افغان در چمن گاهی که بکشایم — ز خجلت بلبلان را قفل بر منقار میماند
پی پست و بلند سینه باید کرد تدبیری — بنا شد داغ گر یک لخت ناهموار میماند
ز عجب زهد باز رندان ندارد الفتی زاهد — برو رحمت پندارم درین پندار میماند
ز مستیها بسنجد پرده دستی غمزهٔ ساقی — بگردن تا بیا نزا خون استغفار میماند
گهی از اختلاط غیر گو پهلو تهی میکن — که یار خاطرت از حرف بیمار دار میماند
اگر زلف ترا یا برهمن باشد سر سودا — ببازار کسادی گرد بیز زنار رسته ماند
ز گلچیدن مکن منع نگه در گلشن عارض — نمیماند بگل آن رنگ چون بیمار میماند
کند جا گرم چون خورشید در کوی تو اندیشه — اگر نه سال و مه در سایهٔ دیوار میماند

چه سست این ظهوری چون منصور بر آید
بسر داری سر گردن کشان بر دار میماند

بخورشیدی برآکومه بآن رخسار میماند
شکرگو بخش کن شکر بآن گفتار میماند

سخن در تیرگی افتد اگر مهروشش خوانم
وگر گویم گلش کام و زبان بیمار میماند

ندارد آخری این حسن در آغاز میگفتم
بنازم ناز هر سالش بناز پار میماند

بگذار یکه پارا اند طراوت ابر چشم من
ور آسیب تموز حشر گل سر بار میماند

زخارا میپرد تیرش کمان دیگر الست این
که چشم زخم پیکان پرده سوفار میماند

زبان شکرگو آزرده ام را از فغن میماند
که سیدا کنم مغزم راحت آزار میماند

نگهداری مجال از بهر شرح شوق میخواهم
به پیسو و از ضامه در هر حرف صد طومار میماند

بپیرم برد عشق بت برون فی آورم خود را
ولی تسبیح من در خدمت زنار میماند

شکست زلف ساقی جمله صرف توبه میگردد
یمین و اعتقاد تر بی باستغفار میماند

نمیترسم ظهوری یار را امید و رمیدارم
رباس خاطر من خاطر اغیار میماند

عیدست باز قول جهان در حنا زد
خونها همه به رنگ حنا زیر پا زند

این حق دیده ماست حلالت نمیکند
در روی شرم روی خود از چشم ما زند

ظلمست بر کرشمه گذشتست کار از ان
بیگانگی مکن نگه آشنا زند

از من که قرب ساخته پیراهن تو ام
خود را بتنگ بستن بند قبا زند

چندی در انتظار نشستن غنیمت است
در ابتدای وعده خود انتها زند

چون من کمر درست نشسته بزیر تیغ
بسیار زخم در دم تیغ جفا زند

خوش در کمین نکهت چینی بره ورود
حق مشام ماست بنزدای صبا زند

آلوده باخته تیغ که عرض بیت و بیل
در لب شهید گو سخن خونبها زند

دشنام او نه لست ظهوری اگرچه حیف
گاهی ضرورت است اثر در دعا ندرد

عاشق کشان که تیغ جفا برگرفته اند
زخم از برای شاه و گدا برگرفته اند

روی برای دیدن دیگر نمی نهند
اول نگه بروی نما برگرفته اند

هرگاه گشته کلبهٔ صبر و سکون تمام
وای نخست راز بنا برگرفته اند

بس پیرهن ز حسرت آغوش گشته چاک
دستی اگر ز بند قبا برگرفته اند

با آن مزاج نازک وان نارو کشتی
از بیخودان خویش چها برگرفته اند

از عیدگاه کوی خود از خون کشتگان
با دست پر نگار حنا برگرفته اند

نازم بصافی سحر و داغ آفتاب
خوش نسخهٔ ز سینهٔ ما برگرفته اند

از کوهکن هنوز ظهوری گران تست
او را سبک اگرچه زهر جا گرفته اند

عشاق درد را بدوا برگرفته اند
از دلبران جفا بوفا برگرفته اند

تا نالها لگام خرامش براه کام
از راه در رفتار روا برگرفته اند

هرگز حجابیان نتوانند برگرفت
گاهی که خیرگان ز حیا برگرفته اند

افتاده است خرقهٔ شیخان چه برگیر
[illegible] پاکس تا نکرد ورد را برگرفته اند

از شوق گلستان رخت حضر مقدمان
رفتار از تو نقشهٔ پا برگرفته اند

در آتش تو هیمه سر و استخوان پاک
داغ تو سینها بسزا برگرفته اند

جان بخشی مسیح نه در دست القدر
خوش نکهت شمال و صبا برگرفته اند

عز زندگی از تو حسن ندارد عزیز تر
دشنام داده بدعا برگرفته اند

تاب نظر کجاست ظهوری بدور چشم
خورشید و ماه را بسپر برگرفته اند

زیر سر هر که چو من خشت سر کو دارد
از خسک بستر سمن در ته پهلو دارد

از گرههای غمش با دل من هیچ مپرس
هرگز این لطف کجا باز به پهلو دارد

بوفائیش قبول است ازو نیست گریز
با دورویی همه را با همه یک رو دارد

غوطه در دام نگه خورده تماشای او
یک جهان دیده اگر در تن هر مو دارد

هر طرف خط شعاعی بدواند نازش
یک طرف گر شده آن پرده که ابرو دارد

گریه ام را لب شکرخنده درآورده بشور
لبهایم نمک قهقهه او دارد

نتواند که کند قبله گهی سجده بان
خم محراب حرم در خم ابرو دارد

تا میان دل و جان بخشش کنم ذوق حضور
از خدنگ ستمش سینه ترازو دارد

پای در معرکه عشق سران پیش نهند
غیر از زخم لبیس سر چه قدر رو دارد

مغز من گشت تهی در سر من سر نهاد
وای بر هر که چو من ناصح پرگو دارد

مطلب خویش بکرسی نتوانست نهاد
خرسکی گر تو سری بر سر زانو دارد

مرهم از لب ظهوری بدم تیغش برید
تنگ لب ناله آن در دگه دلو دارد

صافی اشک نگر دیده صفائی دارد
شعله آه ببین سینه هوائی دارد

داغ بر سینه نشان ستم خشم غم اوست
جان و دل عرض کنم نعل بهائی دارد

حشمت خویش بنازم ز ستائش بشتم
شاه دانسته که بیقدر گدائی دارد

خشکسالی هم مژگان چه بلا بود گذشت
مزرع محنت و غم نشو و نمائی دارد

ز خاکساری افتاده کی بخت بلند ... بپایه‌ای که فلک را ز خاک برگیرند

دگر بطول مقالم مکن ظهوری عیب
نفس درازی غواص را هنر گیرند

هر که درد ندارد دیتان دوا بخشند ... چه خوشترست ز بخشش اگر بجا بخشند

کسی رعایت مهر و وفا ندارد چشم ... ز کوه جور و جفا کاشکی بها بخشند

بپای کبوتر دل طرفه شاهباز انند ... بصید خویش همایونی‌ها بخشند

هنوز عزت دشنام خود نمیدانند ... مروت است یکی گر بصد دعا بخشند

دریغ مدعیان را رسگی نمیباشد ... که زخم نشتر مژگان بدعا بخشند

نسیم باج ستاند ز سنبل تاتار ... بچشم تار که از طره دوتا بخشند

ز خون دشنگان خاک شهر کو گلگون ... اگر دو پنجه خورشید را حنا بخشند

زهی امید که روز جزا بخون خواهان ... ز زخم کشتن دیگر بخون بها بخشند

بپارسائی سرشار میتوان نازید ... که نه پیاله برندان پارسا بخشند

دران زمین که شود تخم داغ خیر نشان ... بتشنگی لقب برق بهر گیا بخشند

ز تغیر و ناله فتد تا نفس نکوتاهی ... ز ناز و عشوه درازی بها جزا بخشند

سجاست دعوی اعجاز داغهای قدیم ... که هر قدر که رسد داغ تازه جا بخشند

شریک خویش نخواهند اگر ظهوری را
با و محبت خویش اینقدر چرا بخشند

در جنون عشق با من خاطرش از من بماند ... از برای مصلحت دشمن شود دشمن بماند

غمزه از شوخی بقصد فصد من ایما کند ... خون رگ در گردن مژگان نشتر زن بماند

جان وبها یم جدا تنها تن صد مرگ بود / یکدو روزی بر امید وصل اگر بر تن بماند

ز برای عندلیبان در وفا بیچاره ایست / اشک گل از باغ رفت و زاغ در گلشن بماند

در دولت دشمن بجا و در جهان سافر میشود / غیر رفتن نیست در مانش از ماندن بماند

چشم در راه توایم ای عشق در چاه بلا / ننگی از رسمی های تو بر پیرهن بماند

روز رفته و هفته رفت و شب همان بر جا چراغ / گر نه زیر کوه اندوه منش دامن بماند

ور نیش روی شفقی زهر را شیرین بخشش / سست عهدی گر بسنجی موی از آهن بماند

ور شب تم خواب را تعبیر جانا چار بود / رفت از چشم من و در چشم بخت من بماند

چون ظهوری از بهار عشق مردی نیست بیش
گر خس و خاشاک کوی از لاله و سوسن بماند

تیغ راندی جسمهای زندگی در تن بماند / عید من قربان شد تنها جانم از مردن بماند

پیر کنعان کو که چیند نکهت یوسف بمغز / از شب آغوش خوشبوئی به پیراهن بماند

شب با ندا از تماشای تو مه بر بام رفت / شد در حیرت بر وتش باز و در روزن بماند

چاک جیب تیره روزان تو خندد بر رفو / رشته زرین مهر از شرم در سوزن بماند

در کنارت میکشم از جذبه طرفی بسته ام / در تخیل ظرف و امانت بدست من بماند

عمرها در یوزه داغ تو شد آتش زبان / تا چراغ دودمان عکسشان روشن بماند

داغکاران تو حاصل هر کجا بر داشتند / توده های برق تا غربائی خرمن بماند

با وجود آنکه باشد حد رسوائی همین / حق مصیبری و بیتابیم در گردن بماند

کو صدای تیشه فرهاد در کوه و کمر / غلغل زنجیر من در کوچه و برزن بماند

ساز لیلا خوش و در رسوائی کشاد عشوه / تا قیامت سر زنها حرف در سستن بماند

گرد حسرتکش ظهوری را بلای لاغری
آرزو و فتراکی آن ترک صید افگن بماند

سرو در چلا با آن رخ زیبا نمیرسد
کو سدره که با آن قد رعنا نمیرسد

از خضر نیست تشنه‌تر ور تو زیستن
بیماری محبت بمسیحا نمیرسد

خاک رهت بدیده کشد خور بمیل زر
این کحل جز بدیدهٔ بینا نمیرسد

از دامنت کنیم مگر پرده‌های چشم
ما را بآن نگاه تماشا نمیرسد

عاشق بقدر خوبی معشوق عاشق است
در عشق غیر من بزلیخا نمیرسد

سر را بهوای پایهٔ منصور در سر است
اینک ز رشادیم بر این پا نمیرسد

با من بگریه ابر بدعوی خطا گریست
گوهر مباش چشمه بدریا نمیرسد

در سال و ماه عشق بتان روز دیگر است
امروز هیچ وعده بفردا نمیرسد

دارد بجوش سالکی شهرتی دلم
یک غم نخورم که ز صد جا نمیرسد

جان در میان سینه و دل کینه زیر نیست
راحت ز داغ تو بسویدا نمیرسد

تا بر نشان پای سگانش کنم نثار
دستم چرا بعقد ثریا نمیرسد

تاراج دیده باش ظهوری که خبر نیست
در صبر و طاقتی که بجا نمیرسد

بیجاست نازش یوسف که آن پدر دارد
غلام آن پدرم من که این پسر دارد

اگرچه یار مرا رخصت نشستن نیست
همین بس است که بر خاطرش گذر دارد

ز دست بیخبریهاش شکوه رو گردان
مراست این گله کز حال من خبر دارد

صبا ز طعنهٔ من ترک قاصدی کردست
که صبر امدن مرغ نامه بر دارد

چو از صریح کنایت رسا تر افتاد ست | ز رحمت تغافل بمن نظر دارد
شب از ستاره چرا اینچنین نیاز و اشک | بپاک کردن رو دامن سحر دارد
مگر که کوهکن از کوه بار دردش گفت | که بیستون ز صدا ناله بر کمر دارد
حریف کشتی من کو بعشق غیر از من | گمان مبر که براهیم قضا قدر دارد

فلک بقصد ظهوری کمان کین زه کرد
چه غم ز داغ محبت دلش سپر دارد

نقاب چون ز رخ آن آفتاب بر دارد | صد آفتاب فروغ از نقاب بر دارد
بدخل و خرج نفس واپسیدنی دارد | که آهش از نفس کس حساب بر دارد
قتان روان ز پی ناقه نان ره دارند | لبس ست کآبله پای آب بر دارد
ور آبیاری دیگر که آب رهگذرش | به پنجه مژه ها آفتاب بر دارد
سبو ز وصل ز شادی چو اشک باراندم | عجب که دیده ز رویش حساب بر دارد
پیاله بر لب از آن مکث میکند ساقی | که مستی ز نگاهش شراب بر دارد
بزود آمدن قاصد آن شتابم نیست | که نامه چون بگذارد جواب بر دارد
بامتداد غمش دارد آن رسائی آه | که در مساحت گردون طناب بر دارد

بعشق طره ظهوری چنین حریص چراست
بقدر تاب و توان پیچ و تاب بر دارد

ز بوسه آنچه با مغزم صبا کرد | به بیهوشی توان شکرش ادا کرد
اگر بر باغ نگشادی گریبان | گلستان را که پیراهن قبا کرد
تخیل بسکه از حد گام کوتاه | لبت را عاقبت تمنای ما کرد

ز ابرویت دگر گردید محراب — نماز قبله ببایید قضا کرد
غلط هرگز نخواهد کرد داغت — به روی سینهٔ من چشم وا کرد
بهرت دل ز بس بر خویش بالید — بآن تنگی برایت فکر جا کرد
لب خشک آنقدر در ناله پیچید — که حاجتهای چشم تر روا کرد
شناور کشتی گردون که عکسش — بدریای سرشکم آشنا کرد

ظهوری ره بتسلیم و رضا کرد
زبان رفت از چرا گفت و چرا کرد

نمی نالم اگر بر من جفا کرد — چه جرم او را وفا این اقتضا کرد
بزخمم بار بهر غیر افشرد — بضرب دست خود را بیوفا کرد
سبک بدن در اول کرد بیعم — ولی آخر کمی را در بها کرد
پریشان گوی دیدم مدعی را — دلم شد جمع عرض مدعا کرد
در اثبات مروت قاتل ما — بخون غلطیدگانش را گوا کرد
لبش آلودهٔ دشنام چینست — نشاید غلوی در دعا کرد
بکار ما نیاید هیچ خوبی — چه خوبی خویش را درکار ما کرد
برخصت ترک جنت کرد رضوان — تلاشش جا بکوی او بجا کرد
همایون تر ز عاشق کیست عاشق — هما را استخوان ما هما کرد

ظهوری رسم هر عربده عشق است
خرد کار رسا پاسی کجا کرد

سحر بلبل چنان گل را ادا کرد — که در آیین دهان غنچه وا کرد

دل و داغش چنان برهم بچسپید / که از هم‌شان توان هرگز جدا کرد

ز بس قربان بکویش برهم افتاد / برای عید خاک و خون حنا کرد

چه ذوقی وارد از بیگانه گوئی / بحرف من زبانی آشنا کرد

ز صاحب بینشی یک دیده بردار / که دل را تحفهٔ جان را رونما کرد

چه سهل البیع گردش مایه داری / بصد جان نیم نازش را بها کرد

بهیچ ایمان ز رشک او زده بودم / زهی کافر چه میدانم چها کرد

جدائی مرگ چون میکرد تقسیم / چه مردنها برای من جدا کرد

هوا داری ما برجست افتاد / عطش زور غریبی بر گیا کرد

ز ساقی و ساعد مردم ظهوری / نیاید خویش را بیدست و پا کرد

حالی که [illegible] دوست تقریر نبود / چه بلائی که دگر آلت تعبیر نبود

پشت و دست [illegible] / پیش ازین هر طرف انبوه چو زنجیر نبود

سالها عامل دیوان خموشی بودیم / هیچکس را همین اندازهٔ تقریر نبود

بخطا نازی امید عطا ها داریم / تحفهٔ عفو تو جز جرأت تقصیر نبود

دیده از عکس تو لبریز که احول نشویم / ورنه نظر داشتن آئینه تدبیر نبود

شیوه‌ات گفت که باهم شکر آمیخته دارند / دوش با زهر تو کامم شکر و شیر نبود

قدرت هجر تو در کشتن من بود بکار / که شفاعتگری اندازهٔ تقدیر نبود

چقدر خواب پریشان که ندیدیم شبی / دست بازی بسر زلف تو تعبیر نبود

نامه طومار چرا گشته و طومار کتاب / خامه را خود بشکایت سر تحریر نبود

پس ارباب خرابات زر ناب شده ست
چیست غیر صومعه از لای می اکسیر نبود

بحث از بهر چه نادان ره اخراج بهشت
آدم آنگاه گر از حکمت تخمیر نبود

چون زوال خم فتراک بجو پیچیدت
از ظهوری ست که نخجیر سر تیر نبود

چو شکرش هر زمان خواهم که بیدادش فزون باشد
خوشا راحت که آزار کسی او را سکون باشد

ستم بر خویشتن بنگر بین گر از اهل خرد باشم
اگر در عشق بر مجنون مرا رشک جنون باشد

چنان بر دوستی با هر چنین دشمنی قادر
کمست از عشوه پردازان که زینسان ذوفنون باشد

سپندی کو که بر آتش فشانم خوب بینالم
معاذ الله اگر در روی غیر آرای قشقون باشد

نشاط و عیش رنگین تر میسر چند انگه رنگین تر
اگر در جام خون باشد بجای باده چون باشد

ز سر تا پای هر جا می نهم انگشت بینالم
ز تاب درد باید پیکر کس ارغنون باشد

به کاری سر آمد بودم هر گه باز میگفت این
که در صبر و شکیبایی کسی چندین زبون باشد

چه با آمد بسر فرهاد را در بیستون باید
که دستی نقش شیرین را اثر در بیستون باشد

بیا و آه سرد و آتشی باید بدو آورد
کسی با غم اگر همچون ظهوری گرمخون باشد

در سر سوداییان سودای سامان کهنه شد
درد کو فکر دگر کن فکر درمان کهنه شد

شاخ و برگی گرچه دارد ناله ور کام و زبان
تو بر افغان نگر دم لب بر افغان کهنه شد

بر سر خوان نوالش آن تکلفها چه شد
شرم میدارم که گویم قدر مهمان کهنه شد

شوق میدارد نگه وحشی عجب در کان من
بر نگر دار جیب چاکی سر گریبان کهنه شد

کار دل از یاری بخت نگون گردید پست
پایش از جا رفت و در چاه زنخدان کهنه شد

مشک بیز دارد از خط تو خیزاد و دیگر صبا — در چمن کاری ندارد عطر ریحان کهنه شد

کله کله عشقبازد و دسته دسته تیغ ناز — صید قربان گشته تو آن عید قربان کهنه با

از گدایان توام در کوچهٔ فقر و فنا — آرزوی احتشام میر و سلطان کهنه باشد

در پشیمانی ظهوری هیچ تنبیهی نیافت — اینهمه بر پشت دستش زخم دندان کهنه شد

افسردگی ز دل تپش ناله میرود — پرهیز از تپی که به تبخاله میرود

در گریه نیست فرصت خون آب کردنم — اینک جگر ز دیده به پرکاله میرود

درد تو نشتری عجبی برگرفته است — راحت بجای خون ز رگ ناله میرود

افتاده پیش کار دلم کاه و کهرباست — هرجا رود غم تو ز دنباله میرود

هر روز غازه کاری آرزو چه احتیاج — صد خون فزون بگردن لاله میرود

بر تو بهای چله نشینان ترحمی — یک جرعه می که حاصل چل ساله میرود

در کاوکاوی [illegible] — بر برگ نسترن ستم ژاله میرود

ساقی چه گرم باده بگردش فگنده است — در بزم صحبت شعله جواله میرود

از گفتهای تلخ بشورید شکر لبی — تاراج مصر کرده به بنگاله میرود

بی خورد و خواب حسرت تسخیر [illegible] — زین آرزو به دایرهٔ هاله میرود

باغ و بهار گشته ظهوری ز نقش داغ — تا سینه در میان و گل و لاله میرود

کسی بمملکت فقر سروری داند — که در فروتری از چرخ برتری داند

سپهر را نهد طاس روز دیوانش — مجردی که طریق قلندری داند

به پای عشق کسی سد اگر تواند بست | میان آرزو و دل سکندری داند
اگر به گمشدگان همسفر شدی رفتی | عجب که خضر درین راه رهبری داند
ببر ز خلق که اخوان یوسفند همه | برین مباش که یوسف برادری داند
نه پوست مانده و نی استخوان مرهم هم | اگر نه داغ غمش سینه پروری داند
ز اوج موج محیط سرشک حیرانم | از آن گذشته که گردون شناوری داند
ز سطح سیم ازان نیست بهره هر کس | خوشا کسی که چو من زرگری داند
مباد نامه بر آنکس که بر نیارد پر | ضرورتست که قاصد کبوتری داند
هزار مرتبه گردد ازین نهان تر هم | اگر مراتب خوبیت را پری داند
فسردگان تمنا پزی عجب جوشند | شرار شعله دل باید اخگری داند
از آن حریص تر افتاده در شکارگهی | که صید صید کمش عیب لاغری داند
به تیغ شاه هم البت تیغ غمزه او | که در مصاف دل خلق صفدری داند
برای آنکه به دشمن سلاح بخش کند | خدنگ سینه نوازش زره گری داند

بگیر یاد ظهوری ز من مسلمانی
مباش منکر کافر چو کافری داند

ز ترک الفتش جانم به بین الفت نمیداند | ز شوق صحبت او خلوتی خلوت نمیداند
که میگوید اگر صد جان بهای یک جفا گوید | نمیدارد دریغ از هیچکس منت نمیداند
ز هر کس هر چه خواهد در حضور غائبان گوید | ز شوخی هیچ حفظ الغیب و غیبت نمیداند
ز حرف روشناسی روی پیدا نیست دنیا را | خوشا شهری که مهر و مه درو شهرت نمیداند
نمیباشد فراغ و عیش عالم حصه یک کس | حریص افتاده دل ور نه غم قسمت نمیداند

حیا را حسن بی پروا عرض خود کرد بست تشنه کامم
گرو در عرض تمنا مدعی هست نمیدانند

زبان بیوفایانست سازد غیر اگر کاری
تعجب نیست خود را با تو بی نسبت نمیدانند

بسودایت ز بیم شرک با جان گر دو دل نکو
بنازم غیرتش در عاشقی شرکت نمیدانند

باین آرایش از آرایش دیگر مشو غافل
بکن منع نگه مشاطه این صنعت نمیدانند

اجل در قتل این و آن کند کامی مدارائی
مبادا فرصت هجر ترا فرصت نمیدانند

بامیدی که شاید وعده زان لب بدون آید
ظهوری میکنند جهدی ولی مدت نمیدانند

که فزون پرده پوشی از گل کرد
عاقبت راز بلبلان گل کرد

تنگ جیب پاره پاره گل
بیشتر بیخودی ز بلبل کرد

آتش تیز کرد با خس خشک
آنچه شوق تو با تحمل کرد

بزبان کرشمه چشم تو ساخت
کز نگاه اینقدر تغافل کرد

کعبه ساقیست شیخ میداند
فصل گل قبا شیشه مل کرد

خرد و عشق هم سبق بودند
این ترقی و آن تنزل کرد

خون دل گرچه زاد راه روست
سهل باشد اگر توکل کرد

در شنا بر صبا فتاد نفس
سیل جیحون گریه ام پل کرد

حال زاهد نگفت رند بکس
بود از عارفان تجاهل کرد

تا صبا پر کند نکهت تو
مغز خالی ز عطر سنبل کرد

ذوق خمخانه از ظهوری پرس
خو به عشرت گر تخیل کرد

کسانیکه سر زیر پا اشمر گرفتند
ز بلبلی بعشقت کم سر گرفتند

چراغ گل از نفست در باغ روشن
بصورا نشدی لالها در گرفتند

در وعده بیتی دور آشنا رست
همه چشمها ملتفت در گرفتند

بنازم نگاه کل گذشت از گرمم
بتان طرز وازد و شها بر گرفتند

ترا باید البته رشکی بر آتان
که خود را بجای تو در بر گرفتند

بتخت جنون زمیدم تا جداری
ز داغ غمم چتر بر سر گرفتند

نگر تحفه ز هر چشم تو گردد
همه جا نشینها ز نشکر گرفتند

چه نازی که از نازنا کرده با نبست
به چشم بتان فسیح دیگر گرفتند

در اقلیم عشقت آب و هوایی
که از بید بتان غم بر گرفتند

ظهوری ترا میرسد گر بنازی
که از کرامت ز د ونتر گرفتند

عشق بالا دست کو تا چرخ پست من شود
پا نهم بر تر تمنا زیر دست من شود

هست و بود خویش را نذر محبت کرده ام
جای آن دارد که دیگر نیست هست من شود

در پرستش تا بهشیاری زمستان بگذرد
شیخ میخواهم دو چاری پست من شود

توبه ام از توبه فرمود دست ساقی و دریست
گر بتا آتش غیرت عهد الست من شود

با وجود این همه میثاقی در وعده گاه
نیست حیرت گر شکستگاه از شکست من شود

مدعی میدانم از انتقامم فارغست
دست دست اوست هم گر دست دست من شود

می نهی وحشی بدل راه وطن سر میکنم
چند در نوبت ظهوری پای بست من شود

شاهان بسالکان همت باج میدهند
نعلین اگر کنند طلب تاج میدهند

هر جا خدنگ نازکمان روان دهند
خندند و قبای سینه با باج میدهند

پا یه رسا ندر ته افتاده کی بسم
همت بلند پایهٔ معراج میدهند

پروک دارا اگر توان نشست زرشته
سر رشته بدرشت ز حلاج میدهند

سوزنش کینه دشمن بمغز زین مکن
آخر گدا از پوست بستراج میدهند

از زمزم ابروی بیاید اگر بدست
گردی ز راه قافلهٔ حاج میدهند

چون از غمش بگریه نشیند شوقیان
افلاک را سفینه با مواج میدهند

آشفتگان زلف سیاهت بدرد و آه
تاریکی دگر بشب داج میدهند

یغما چه گنجها که بریک دگر نهند
چون مفلسان خزانه بتاراج میدهند

نازک تنی و سخت دلی گشته ختم
آهن دلان حریر تنان باج میدهند

در برد و نرد عشق ظهوری اگر بجان
بازنده ساز نقش بلیلاج میدهند

در نبرد عشق عریانی حصار جان شود
زخم تارک مغفر و زخم بدن خفتان شود

هیچکس یارب نیفتد در پریشانی چنین
چاکهای جیب تا کی جمع در دامان شود

شکوهای گردش گردون بدل گردد بشکر
طول روز وصل اگر عرض شب هجران شود

گشته دیوی در نظر هر خشت محنت خانه ام
میتواند بود کز عکس تو حورستان شود

کرده عید از جامهٔ گلگون چه رنگین خویش را
گر ازین خواهد که رنگین‌تر شود قربان شود

تیغ چو در عالم فروزد دور نیست
آفتاب از شرم او در زره گر پنهان شود

گشته خوشم غیبتی از جوهر تیغ غمش
حیر آن دارم که فردا بر سرش دیوان شود

دستیاری چون نخواهند رسوایان عشق
بر سر بازار ما تا داستان دستان شود

سعی کن تا دیده را در گریه سازی سر براه
واقفست سر بافش چندانکه بی سامان شود

عسکر فرصت فوت میگردد مزن دم انتقام
جمله تقصیراست باید تحفهٔ نسیان شود

هیشه بر پا نزد در عشق تا صبح و درست
گر زبانش در خرابش جان من پنهان شود

گر بره می گریه ام خندی جگر دریا کنم
سان خیل داغ دره تا سینه ام میدان شود

ملک تن بی شاه ماند از ستمهای فراق
گر نه لبها کوچه بندی از برای جان شود

این همه خوبی که گردانیدرا ابراهیم شاه
میتواند شد که محظ حسن در کنعان شود

چون ظهوری رخنه در وی پیدا کرده
قیمتش برد امتاع ناله گر ارزان شود

اگر شاخ سنبل چو موی تو باشد
و یا سیم گلنار رو تو باشد

بصد خوبی خلد طرح کتابی
توانگر اگر نسخه روی تو باشد

بسوی حرم رو نیارد نمازم
نمازش اگر بی سبوی تو باشد

ندارم بجز دوست آرزوی
ولی عکس این آرزوی تو باشد

تمیزت غلط کرده در کار دشمن
بدست این چه آید نکوی تو باشد

زهی عیش اگر گرد آن بد حاصل
که کس در قفا در برو تو باشد

تواند اگر لاله رنگ تو گشتن
سمن هم تواند که بوی تو باشد

ظهوری خوشست توبه سبوی است ساقی
زمی غلغلی در گلوی تو باشد

ساقی کجاست کانه بسانه آورد
وز عکس خویش فصل بهاری بر آورد

اندر خویشتن نگنجد اگر آرزو بجاست
زین فربهی که زان کمر لاغر آورد

این چشمداشت هست که هر کس سفر کند
بهر من ارمغان همه چشم تر آورد

مرغی که شوق نامه من شیوه پرش
باید که هر زمان پر دیگر برآورد

درد دلی که پیش تو گویم بصد امید
نشنیده کن مباد که دردسر آورد

دوش و بری که آب نگردد ز شرم تو
مقدور نیست انگشت در بر آورد

جاروب جلوه گاه تو مژگان تو بس است
طاوس از برای چه بال و پر آورد

راحت یکی ز دشت نشینان فراغ نیست
کی سر ز زیردستی مرهم در آورد

شاید که خوابگاه خیالت شود بسی
چشم ترا ز حریر نگه بستر آورد

راحت گزین مباش ظهوری چو پیرگان
بنارگی که هر مژه صد نشتر آورد

چنانکه درد فراقت به بیقراری چند
بیا و دار که دادی بما قراری چند

امید هست که گردد نتیجه ظاهر
بوعده گاه کشیدیم انتظاری چند

ز زخم سوخته دلت زود مرهم آوردی
هنوز سینه بداغ تو داشت کاری چند

نشسته مدعیان بر یمین و یسار
خدا یرا که به پرهیز از یساری چند

برای شستن گرد رکاب می باید
که در عنان تو باشند اشکباری چند

گل شگفته را طلب فرق شگفت
بجستجوی تو در پا شکست خاری چند

حریص صید بی دوروام طره تو دگر
نمانده جای گر سر دهی شکاری چند

نداشت مشک نسیمی چنان نسیم رساند
ز چین زلف تو در چین نشسته زاری چند

عبیر گوشه دامان جیب حسن فشان
ز گرد روی رخ خاکساری چند

بسیر دامن صحرا روم ز شهر برون — دلم ز پست بگیرم بگرگ تاری چند

چه انتظار که نوروز میکشد هر سال — وظیفه دار ازین شاخ گل بهاری چند

بوام عشق ظهوری اگر ضمان خواهند
همان ز خویش کنم وام اعتباری چند

باید که گلی در آب باشد — تا جان کسی خراب باشد

در صید گهی مباش کانجا — گنجشک کم از عقاب باشد

عیب است که در محله ما — همسایه دیده خواب باشد

آمد همه برگزیده حسرت — در آرزو انتخاب باشد

از چشمه چشم شوق دهقان است — ایوای اگر کم آب باشد

حرف همه چیز خوشگوار است — عیش است که در وتاب باشد

ترسم برد آب روی دریا — آن موج که در سراب باشد

این دیده ندیده رخ پست — بگذار که در نقاب باشد

مهتاب بپرتو تو شب ها — در سایه آفتاب باشد

آباد بگنج شو ظهوری
بگذار که دل خراب باشد

بگلگشت چمن رفتی چمن سر در روان دارد — خجل شد باغبان چو پشت با عشق از عنوان دارد

شرابی ریخت در پیمانه در گلستان ساقی — که در صافی سخن سینه پیر مغان دارد

ز بیم درد سر گاهی نفس در سینه میدزدم — اگر گل شنود و بلبل هزاران داستان دارد

بآزادی چرا خود نبالد سرو در بستان — ز شوق خدمت قدت تو دامان میان دارد

بمجنون ره نمیگردد غلط کو شوق چابک رو
حدی کن ناقهٔ لیلی مهار ساربان دارد

برسوایان کند تحویل بی اندیشه بنشیند
کسی کز بیم رسوا گشتن راز نهان دارد

نگرد و غارتم از گنج معنی رفته ایهامی
چنین معلوم میگردد مگر صبر گمان دارد

نه مطلوبست از اخوان بچاه افتادن یوسف
زلیخا دیده ها بر شاهراه کاروان دارد

سپندی از مهر و مه هر روز میسوزند بر طفلی
که از شوخی تمنا های پیرانه جوان دارد

چه آسودم که ناصح دید انصاف لب بستن
نصیحتهای بیجا کرد چندین ترجمان دارد

ظهوری غالباً سوزت ندارد آنچنان بهتر
بمغزی دود بر شد داغ بوی استخوان دارد

گره با زلف تو سودائی صبا بازار زد
رنگ و بوی تو بهار آورد و بر گلزار زد

از تماشای تو هر دو دیدهٔ حیرت جلا
عید قربان تو گردید و در دیدار زد

دردها نشتر زبان گردد برای آفرین
قادر اندازیت پیکان جله بر سوفار زد

بیتو امکان شکیبائی ز نزدیکان محال
صبر بیگانه زد لافی و دور از کار زد

ابر را سرگشته کردی در هوای خویشتن
هر طرف از قطره تیر و تیر را بیکار زد

میرساند مزد مزدوران خود بنای عشق
اجرت او شهر تیش فرهاد اگر بیگار زد

ساقی دارم که شاخ ارغوان از عکس خویش
بر کشید از ساغر و بر گوشهٔ دستار زد

آفتاب از تیره بختیهای خود گردیده داغ
قرعهای کوی او در سایهٔ دیوار زد

غیر یار دل یقین دارم نخواهم داد بار
زد نهال بخت بی برگ من و پر بار زد

از چه بستم راه ذکر بت بر برهمن
راست گویی سبحهٔ ما را ره زنار زد

دل بنالهای ظهوری سینه را اشتا خورد

گر رسیدش تحفهٔ دوری دم ایثار زد

لب اگر وقف دعا نتوان کرد ... حق دشنام ادا نتوان کرد

زنگ صیقل اگر هیچ سنگ ... دیده را غرق جلا نتوان کرد

خیرگی با چه توانند کردن ... گله زان به بجا نتوان کرد

پنجه را که بخون گشته خضاب ... پرده پوشی بحنا نتوان کرد

قیمتی خنجرش آلوده شده است ... خون بها از خصم بها نتوان کرد

آنچنان نیست که در جوهر سی ... همنشانی به صبا نتوان کرد

هر کرا هست بخاطر درد ... جز به درد تو دوا نتوان کرد

گرمی از شعله توان کرد جدا ... داغ از سینه جدا نتوان کرد

پشت آیینه شود آب ز شرم ... سخت روئی همه جا نتوان کرد

تا ببیند ره و ترشد چشمش ... دیده در راه تو پا نتوان کرد

از که باید طلبیدن تاوان ... جان اگر روی نما نتوان کرد

تا ظهوری نشود کوه تو کاه ... شکوه کاه ربا نتوان کرد

مهر را فر من کجا باشد ... زاغ را اوج هما با باشد

همه قاتل رسد به زخم بیمار ... خون ما را اگر بها باشد

شکر بیداد زان شکسته نمیکنم ... گر کسی از شکست ما باشد

تا که از راه جدا نیست ... تیغ از بر کسی جدا باشد

یار را نیست یاری اغیار ... کاشکی بیگانه آشنا باشد

می پسندد ادا نازی را | گر تماشای او قضا باشد
خیمه با دیده سینه داغش | خیر باشد چنین کجا باشد
ساقی ما چو باده پالاید | دوشش از تابه بی روا باشد

بر ظهوری حرام نالیدن
درد اگر چشم پر روا باشد

حسن جز این ره دمی قبلگاه ندارد | عشق جز این آستان پناه ندارد
یوسف بختش با وج تخت نیاید | در توقفت هر که دل بجاه ندارد
گشته ز قربانیان حنا همه خاکش | عشق چو کوی تو عیدگاه ندارد
حسن گشت از نصاب باده فزونتر | حق نگاهم ز رخت نگاه ندارد
داد بباد آب خویش گوهر تاجش | شه که ز خاک رهت کلاه ندارد
سایه او روز را بلقیه بر آورد | هیچکس این طره سیاه ندارد
جلوه گهش صبح و شام گوشه ما ست | چرخ بداند که مهر و ماه ندارد
سینه بداغ دگر گشت مشرف | دعوی خون گر میش گواه ندارد
وه که دخذفت الحذر که عیب عظیم است | شکر که در سینه کینه راه ندارد
وای اگر جان ببال مرگ نپرد | در خطر آن کو خطر پناه ندارد

چند ظهوری ز شرم عفو گدازد
طرفه گر یکی هم از گناه ندارد

در دل عاشق فراغ راه ندارد | وا دادا گر راه دستگاه ندارد
با بوسش ز پیچ در این سینه درود | آه که ناموس عشق نگاه ندارد

گریه‌ای کرده سر بریده بنازم | وای نفس کآه همره ندارد

کاهش ازین بیشتر کسی نشنیدست | پیکرم از سایه تکیه‌گاه ندارد

سینه ز تاب جگر گداخت نفس را | سوخته بر خود دلش که آه ندارد

کج ننشیند که نیست راست چو او نیز | هر که چنین ترک کج کلاه ندارد

تازه بهاری بصد هزار طراوت | هیچ غمم تشنه لب گیاه ندارد

تا بشب آرند روز وعدهٔ او را | آنقدر ایام سال و ماه ندارد

شکر دمادم بهر دو ره بگسستن | شکر که بیداد گاه گاه ندارد

گوش بحرفی از و شدست ظریف | دیده دلی راقب نگاه ندارد

عذر به از گناه مشکل شده آری | جرم به از عفو عذرخواه ندارد

هست تو آنچنان امید ظهوری | کس چو ظهوری امیدگاه ندارد

دل شده والهٔ وطن ترک وطن نمیکند | قبله اگر شود وطن دل بوطن نمیکند

جور کشد گر از بدن بهر فتیله پیرهن | چشم بداغ دیگران سینهٔ من نمیکند

نشئهٔ عشق او همه پرده بپردگی درد | طرفه که پرده پوشیم هم بکفن نمیکند

باز دهیم دیدها گرچه نمیکند نگه | بهر شنیدن گوشها گرچه سخن نمیکند

حکم شکسته از غمش نیست هم اینچنین روا | داغ برات اگر کند سینه که تن نمیکند

عرصهٔ باغ و بوستان نیست شگفته اینچنان | سیر هوای کوی او سینه چمن نمیکند

مژده که بر دماغ دل بوی شکست میخورد | از خم زلف عنبرین شانه شکن نمیکند

دست دراز میشوم زیر سنان آورد | شکوه نگاه و نگاه دیم سیب ذقن نمیکند

غنچه را باده ز تنگی دل مستوریست
میل دارد چو صبا پرده دری برخیزد

نشود تیز نظر در بنظاره تیغ
پیش روی جگر از اسپری برخیزد

گریه قیمتی کرده غمش وعده بچشم
چشمه دریا شده شاید گهری برخیزد

تخم سازند و از آن خرمن خورشید دهند
اگر از آتش حسنش شرری برخیزد

جسته تا برق غمش تل شده خاکستر دل
بیم آنست که دود جگری برخیزد

با امیدی که ز بندش بگشادی بربند
هر قدم در رهش آزادتری برخیزد

هست در پا گره دریا نظری چشم مرا
چه عجب گر به تماشا نظری برخیزد

شاهد آرای شد آرایش خود گر خواهد
هر طرف چون سحر آیینه گری برخیزد

گر ظهوری ست بجد در طلب خشک لبی
شرط آنیست که با چشم تری برخیزد

گاهی از نخل امیدم ثمری برخیزد
که ز هر برگ به قصدش تبری برخیزد

قاصدی را که بکف نامه مشتاقانست
باید از هر بن مو بال و پری برخیزد

در رهش رخصت شبگیر سپیدی را هست
که بهر گام ز راهش سحری برخیزد

کرده ام چین متاع خرد و صبر و شکیب
که بگرد آوریش عشوه گری برخیزد

دهنی نیست بآن تنگی و این شیرینی
که بهر حرفش تنگ شکری برخیزد

چه قدر ریز کلک مژگان تو قربان دارد
رگ کندی ست اگر نشتری برخیزد

خاکساران ترا پایه ز بسکه است بلند
وای من گر من افتاده تری برخیزد

پیشتا گستری خوان خسیسم دیگر
نیست معلوم که چون نادگری برخیزد

جود از بس رسد از خانجهان شاه نواز
هر کجا صاحب فضل و هنری برخیزد

گل اورا د ظهوری برا وش نشگفت
با حریفان بصبوحی سحری برخیزد

شکر رخسار تو آئینه سگون می آید — که ز شتش همه خورشید برون می آید
تیغ از رحم نزانی بهمین گر بکشت — بر تو در حشر جهان دعوی خون می آید
گل خار رحمت از تربت من خیز آید — کی بکاوید نم از پای برون می آید
التفاتیست که با کوهکن مسکین — کوه با سنگ ببین تا که فزون می آید
شاد بودم که تبسم بود بموی تو شبیه — بخت زوری دور و زهم سبکون می آید
میتوان گفت که می آید از افلاک سکون — نتوان گفت ز افلاس سکون می آید
چه عجب گر بهم هر قدمی کند جیحون — هر چه گویند ازین بخت نگون می آید
خشک لب دجله بیک قطره دعوی تشنند — دیده تر لب گریه کنون می آید
صد تعلق بتو هر طره خوبی دارد — خون من نیست که از زخم برون می آید
فصل صحراست باندازه ای جشم — چند روز است که هر روز جنون می آید
گرم مداحی دارای دکن هر که نشد — لفظش افسرده و معنیش زبون می آید

تا ظهوری خجل از چاره گریبا نشود
در دمن گاه پذیرای فنون می آید

تا خیالش بدل از ناز درون می آید — جان بحسرت زده صد بار برون می آید
آنچه مه را بجلا کم ز شهاب می گوید — پرده بر داشته از عهده برون می آید
بگلستان بقا مژده سیرابی ده — غمزه اش دشنه بکف تشنه بخون می آید
عید را این همه قربان که بقربانگه او — خال خون برزده بر رخ بنگون می آید

من و این حوصله از خویش برون جستن تو | در فرو میکند او خود چو درون می آید
مدعی دعوی رجحان کند و میر سخن | غالباً در کمی از خویش فزون می آید
بحث عشقت خرد بیهده وا ره جائی | بشنو و بخته بتصدیق جنون می آید
چند روز ست که بر بستر هجرم عجب ست | که بپرسیدن من هیچ کنون می آید
مدحت حضرت خان چون ز سخن بازان ست | به ستایش سخن از مضمون می آید

دوش گفتی که ظهوری نه تو در فهم من
معنی لطف ازین لفظ برون می آید

قدردانان بهت ریگ بگوهر ندهند | خار خشک در وحشتش بگل تر ندهند
گشته بر دست شان فرصت اعانت فوت | خضر افتد بقفا پای از ان سر ندهند
نتوان سیر گلستان شهادت کردن | فرق را تا بگل زخم تو زیور ندهند
مصریان چون بپرانند مگس با دل تنگ | زهر نوشان تو گر کام بشکر ندهند
به تماشای چه چراغان فلک دل نکشد | گر ز روی تو چراغی بهر اختر ندهند
هر زمان آید و در آتش حسرت افتد | هر دم از شعله پروانه چرا پر ندهند
بوسه گر چه بجانی ز هر آباند هر | عقل و هوش و دل و دین تا همه یکسر ندهند
گر چه بدر گریبان چه توان ره نتوان | لیک جز مسیح بدرویش تو اگر ندهند
تا بدل ریشه هر شهر نورسش نرود | از کهن نخل هوس کام بنوبر ندهند

گر چه افتاده ظهوری نه بدست کس
در طلب گم شدگان زحمت رهبر ندهند

تلخی هجر ترا خامه اگر بنویسد | زهر از نامه تر ادو چو شکر بنویسد

خود گرفتم که زبان و گرش وام دهند — بیش از آنست حکایت که چقدر بنویسد
مژده شرح غم به نگین مرا میخواهد — هیچ گاهیم از خون جگر بنویسد
گر شود چرخ کبوتر نتواند برون — نامه را که شب من به سحر بنویسد
جز خواب ز بیداری او بایستی — یوسف افسانه خود را به پدر بنویسد
بند بر جامه کوتاه زبانیست دراز — سیم ساق کسی این چند زر بنویسد
گر نخواهد که شود نامه ز نامم رسوا — میتواند که بعنوان دگر بنویسد
خشک شد دجله ز بس قطره چکاندم بر دست — خامه تا کی سخن دیده تر بنویسد
حجت جور که دمه شده ای کاش قضا — بر سرم آنچه رقم کرده بسر بنویسد
آه عاشق شب هجران تو آتش‌گیره — گرهم خویش بمهتاب شرر بنویسد
حرز دفع خطر تیغ تو نویسند همه — کشته تیغ تو دور دفع خطر بنویسد

نامه بی خاتم ماندست ظهوری کس نیست
که تواند دو سه سطری بأثر بنویسد

جدا از آن شوخ محبوبی چه میکرد — بنازم شرم محجوبی چه میکرد
اگر در باغ خود میداشت رضوان — چنین بر شاخ گل طوبی چه میکرد
اگر عقل از هنرمندی بشقت — نمی آمد مجیبی چه میکرد
بواده دیده تا گردن فرو رفت — نمیدیدش اگر خوبی چه میکرد
گر از وحشت ز بیناهی عشق آه — نیفتادی جداگوبی چه میکرد
از و گرد و رهی افتاد یوسف — به تنهایی یعقوبی چه میکرد
گر گل از خود را غنچه میخواست — بهر کیشش مکتوبی چه میکرد

ظهوری را نگر واز وعدهٔ ممنون
دلم با صبر الوتی چه میکرد

خاطر عاشق آرمیده شود
اگر آسودگی رسیده شود

هیچ عدلی ازین فزونتر نیست
که اسیری ستم رسیده شود

بگریبان دری برآور دست
سینه تا جیب اگر دریده شود

لخت لخت جگر اگر نمکند
لب لعلی کجا مکیده شود

اگر از خویشتن دامنی بکشند
گوشه دامنی کشیده شود

راز عیانست آه و ناله کجاست
تا ز روپوشی نگر شنیده شود

وه چه نشنیدنی چه در کار است
همه باید که ناشنیده شود

طعن تا دیده کی بلاست بلا
وای اگر دیدنی ندیده شود

سروراییست رخصت پابوس
گر نه چون شاخ گل خمیده شود

آنچنان تیغ رشک تیز مکن
که رگ دوستی بریده شود

نه هر تن بهر بهم رسی
سینه گر داغ برگزیده شود

در تماشاگهش ظهوری را
هر سر مو هزار دیده شود

روبروی همه عشق خرد چون گردد
عشق در روز بازار شبخون گردد

تار چنگ است رگم در بدن از زمزمه درد
شیون ناله چنان کرد که قانون گردد

گره زخم لبش سر آرزوی مرهم را
حیف در دوست که افسون افیون گردد

سعی فرمای که بیتاب شوی زلف شوق
که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد

میکند زلف سیاه تو مرا نامه سپید
سرخرو آنکه بشمشیر تو در خون گردد

سینه گر منت داغ تو کشد نیست عجب
ای خوش آن سینه که در داغ تو ممنون گردد

سرو شمشاد شود در چمن آرزویم
آه از حسرت قد تو چه موزون گردد

عاشق پرورش ریزگیا نیست نعمت
نیست لیلی که بصد کاهش مجنون گردد

بهر پیمانه ظهوری ست دل و دین گرو
نرسد هر که بسودای تو مفتون گردد

دوش دل آه بیحساب نکرد
نامه‌ام سیاه تا تاب نکرد

عشق او هیچ خواری نگذاشت
که بعزت بمن حساب نکرد

عارفش آنچه باشناس تر
که ز نقش بنقاب بهتر نکرد

که از آن چشم مست راند سخن
که نفس در گلو شراب نکرد

تا قیامت به تنگ خمر زیست
خانمانی که او خراب نکرد

خشم ابروی او را آورد
شهسوار منش رکاب نکرد

شعله و آتشش سحاب از شرم
پاک که دامن حباب نکرد

سایه را آفتاب در قدمش
دیده رشکش چه اکتساب نکرد

روشنی کرده خیره چشم مرا
ذره‌ای کو که آفتاب نکرد

ماند دریا بجنبش سادگی
که سکون خورد و اضطراب نکرد

خوانده دل صد فسانه حسرت
لیک یک آرزو جواب نکرد

تا ظهوری نشد ز مشت خیال
سگ او ترک اجتناب نکرد

بی‌نصیبان بهره دارند از بی‌بهرگی / آرزو را حسرت بوس و کناری می‌رسد

میرود از تاب ظلم ناشنیدن بر نفس / بعد صد زحمت بهم گر ناله‌واری می‌رسد

چون چنار از جلوهٔ شمشاد قدش سر و پا / در گریبان پاره کردن دستیاری می‌رسد

دیده‌ام سیراب میدارد ظهوری گریه‌ها / سینه را هم حرف آه شعله‌واری می‌رسد

درد با جانم در قرب جواری میزند / دل با خراج اثر از ناله خاری میزند

در گدازم عشق شاید سکه بر نامم زند / عقل چند آبست نقش کم عیاری میزند

ماهی تفتیده جانی می‌فتد در تابه / آتش من در سمندر گر فشاری میزند

گوش کو بر ناشنیدن دل که بعضش مشکلست / صبر فرما سخت حرف ناگواری میزند

صاف مینای در جوش گل درد خمارم را گداخت / بر سر خاشاکم اکسیر بهاری میزند

همدم ما نیست گو از همرهان خضر باش / در طلب هر کس دم از چشمه‌ساری میزند

میشود گاهی جرس افسانه‌خوان ساربان / جذبهٔ آشفتگان راه مهاری میزند

رشک طوفان کرد شور قلزم آتش نشست / کشتی چشمم ست گردابی کناری میزند

روز و شب در پاس دل با آنکه بیکه شحنه هم / شاه و دزد نفس آخر شباهکاری میزند

نگاه از بس گرمخونی تن به تب در رسیده‌ام / با لبش تنها دم حرف واعداری میزند

عید را خوش کرده رنگین بهینه یا زنهار / از صدف دلهای جان با زبان قطاری میزند

میرسد عیدی که آرای ظهوری عشق را / از برای عیدی منصوبه‌واری میزند

بصارت تو مبادا این ستم روا دارد / حباب پاکی چشم ترم کجا دارد

دلم که خورده سویدا فشار تنگی او / برای داغ تو صد سینه وار جا دارد
رسید قوت ضعف فتاده تو بآن / که ز آه خیمهٔ افلاک را بپا دارد
چه عقده با که تغافل بکارم افگنده است / ازین چه سود که مژگان گره‌گشا دارد
بجز برون نشنیدم بهر خویش از تو / زهی مروت و انصاف یک بیک وا دارد
مرا که گفت دکان عشق به کشایم / دران دیار که جنس هوس بها دارد
عجب اگر بجواب سوال رنجه شود / لبی که منت دشنام بر دعا دارد
غرض ز عشق همین ست کز غرض برهند / بمدعا نرسد هر که مدعا دارد
شگفته روی تر از گل بهر خس و خاریم / بهار باغ خود آنکس که خوی ما دارد
گرانی غم فرهاد را شنیده مگر / کمر شکستگی کوه در صدا دارد
غبار باد تن خاکیم دران کوی / که استخوان سگان زاغ را هما دارد

در و غمهای ظهوری چه راست مانند است / لبش به تند زبانی ورا فرا دارد

هر که جز یاد خوش بدل جا میدهد / خاطر خود را بیغما میدهد
دیدهٔ حیرت از دو ابرو جلا / لطف بین مژده تماشا میدهد
در دلم آورده تنگی را به تنگ / از بزرگی خویش را جا میدهد
هر قدر عشاق در صبر و شکیب / میکند اصراف مجرا میدهد
هست امروزش ز فردا دورتر / وعدهٔ امروز فردا میدهد
مفت من گر واکنم از بوسه‌ای / میرسد جان بر لبم تا میدهد
یک ختن مشک آنکه خواید سود خویش / مغز از زلفش بسودا میدهد

سدره و طوبی پست از بالای او — واعظش بیهوده بالا میدهد

هر کرا میخواهد از صافی دلان — داغهای سینه بالا میدهد

توبه و مستی ز مستی کرده ام — مفتی مستان چه فتوا میدهد

بهره از فقر زیبی نیستش — هر که فال خود بدنیا میدهد

گرچه از گفتن ظهوری بسته لب
در خموشی داد غوغا میدهد

دل را نکند داغ غمت بی سپر خود — گر زبی جگری کرده جگر را سپر خود

صد خلد بیک مژه هر گوشه نگاهم — چون سر خط روی تو نهم در نظر خود

بر چهره فلک اشک فشاند ز کواکب — در شام فراقت بوداع سحر خود

بر بوی تو پوییدن این راه عجب نیست — وارهم چو صبا توشه کشتی و سفر خود

ترسم که ز میخانه بمسجد رسم افتد — ساقی نگذارم بسر خود بسر خود

در چاشنی تلخی خوبان شده ام محو — طوطی و مگس را نی شهد و شکر خود

در عشق چه بی بهره چه قدر ز آب است — دیدی که چها دیده پدر را ز پسر خود

در کوره عشقت شده ام آشنا پیمای — گر داغ زدم سکه بنام جگر خود

بر من فلک آن پشت نکردست که بینند — روز و شب هجران تو روی سحر خود

گویند که از چشم تو افتاد ظهوری
باور نکنم تا نه فتم از نظر خود

یادی ز عاشقان جنه ابش نمیدهند — تعمیر با بس انیکه غذا لبش نمیدهند

آن کز نسیم جیب تو گردد تمام مغز — احباب درد سر بگلابش نمیدهند

با آفتاب من فتد از پرده چون بدر
مه گر فروغ خویش نقابش نمیدهند

لب تر نمیکند بشراب آن فرشته خو
تا از دل برشته کبابش نمیدهند

در شهر و کو فسانه به بیدار ریخته اند
آشفتگان که زحمت خوابش نمیدهند

خوناب دل مباد ز نقش قدم چکد
مشاطگان برای چه تابش نمیدهند

با سعی کرده ام نتوان زود در گذشت
بیچاره سائلی که جوابش نمیدهند

خورشید و ماه شاهسواران نمیشوند
تا بوسه بر عنان و رکابش نمیدهند

ذوقی چنان نمیکند از سینه تشنگی
لب تشنه که سر بسرابش نمیدهند

از عمر خود گرسنه چشمیست خواجه سیر
حرصش در آب نه زده و آبش نمیدهند

آبی زند بباده ظهوری در آتشش
سرمست تر شود چو شرابش نمیدهند

مه پیش رخ تو روی دارد
دستی ز تکلف بروی دارد

گلبن که گشاده است کف ها
دریوزهٔ رنگ و بوی دارد

گردش شده آبروی خورشید
اینجا که کدام کوی دارد

گل شبنمی غبار آن کوست
اینست که آبروی دارد

خوش تازه شد آن نهال دلجوی
آب مژه ام بجوی دارد

از دیدهٔ اشکبار در دم
پیرایهٔ شست و شوی دارد

گل گوش گشاده سوی بلبل
سرمایهٔ گفتگوی دارد

سالک بجگر خوریست قانع
تا او ره جستجوی دارد

خرمن نه بسند ز خوشه برق
هر کس بت شعله خوی دارد

از ناله چونال شد ظهوری
از موبه تنی چو موی دارد

چو پای انداز خواهی سر چه باشد
اگر حنظل دهی شکر چه باشد

اگر سنگ سر کوئیتو بالین
نباشد راحت بستر چه باشد

ازین ظرفی که مستان تو دارند
اگر گردون شود ساغر چه باشد

ظفر از یکه تازیهای دروت
دو دا با یک جهان لشکر چه باشد

کند رنگین قبا شهیدت
جز این پیرایهٔ محشر چه باشد

چو مژگانت به نشترکاری آید
جگر کاویدن خنجر چه باشد

دهانم حیرت و یارای سخن نی
زبان بندیست این دیگر چه باشد

شرار آتش هجرم جگر سوخت
سمندر گفتمش شد اخگر چه باشد

جهانی در تلاشش آبرو ریخت
ضروری تر ز چشم تر چه باشد

سخن در خندهٔ شکر لبانت
ز شور گریه شیرین تر چه باشد

دران شهری که باشد درد اکسیر
ظهوری قدر افسونگر چه باشد

بهارست از هوای سرو قمری در خروش آمد
دو بیتی خواند در نوروز بلبل گل بجوش آمد

چو ساغر مانده لبها باز مستان را بیا ساقی
نشانست این که بن خشت خم می در خروش آمد

نکردی چهره گر شیرازه با غم میشود مشترک
نصیبم زانهمه سختی ز بدبختی شکست گوش آمد

ندیدش ملامت گر نگردندش زبان کوته
ببزمش صبر فرما رفت حرف و خموش آمد

کسی کی کرده در هجران علاج خود به بیهوشی
اجل گردید عاجز از علاجش چون بهوش آمد

بسان مار بر خویش از غم ضحاک پیچیدم
حکایتهای مار از بسکه هم نگاهم بگوشش آمد

زر خود را مس کن چرخ گر از مایه وا رنجی
بلاها بر سر گنجینه هم نای چو فرودش آمد

منم پروانه یا شمعی شبهای دل بر چیدم
که از صید هوسها خرقه دام خرقه پوش آمد

بزهر چشم قهرش داده آبی نوک مژگان را
ظهوری چون نباشد محو لذت نیش نوش آمد

ز سر با هم کسی پروانه دارد
کرشمه چو خود در کاشانه دارد

مسلم بر فراقت پنجه گیر کسی
که دست خارها بر شانه دارد

رود چون حرف از زنجیر مویت
سخن دیوانه بر فرزانه دارد

چه خوش تیر است تیغ شعلهٔ شمع
فنای چون پر پروانه دارد

نباشد به از اندوه کسی
دلم آبادی ویرانه دارد

کلید خندهٔ شادیست مژگان
که از اشک غمت دردانه دارد

برایم بسته است افسانهٔ عشق
که چشمم را بخواب افسانه دارد

دهد در قطره سر دریای مستی
شراب اگر خم پیمانه دارد

از و چشمی ندارند آشنایان
که چشمی از نگه بیگانه دارد

پری صید است تا پر میکشاید
ز خالش دام زلفش دانه دارد

همان عشق از ظهوری میتراود
به پیری گریهٔ طفلانه دارد

خواری گریه ام از شوق با آن غنچت شد
که یکی اشک بصد گنج گهر قیمت شد

پایه بالا تر از این بنگر پایهٔ خویش
عرش فرش در رت از کوهی همت شد

مرکز دایرهٔ سینهٔ من کوه غمست
عجبی نیست اگر مرجع هر عشرت شد

انتظاری که شود تکیه گه وعده کجاست
اینچنین خون دلم از وعدهٔ بی مدت شد

چند در هجر توان زیست بامید خصال
آرزوها همه در سینهٔ من حسرت شد

رحم بر معذرتت داشت نبود این ز تو چشم
عاقبت آنچه مبدا و تو بی منت شد

نسبتی بود ازین پیش بخوبان مرا
سوخت بیچاره کنون با همه بی نسبت شد

بود مژگان ظهوری جزاوش اقسم
در ازل گریه چو بر ماتمیان قسمت شد

باکه زد هجرت دمی کز غم بزارش نکرد
سینه کو کز خراش کینه افگارش نکرد

گریه ام رنگین شد اما نیست این مطبوع ما
دیده بنما که حرمانت جگر بارش نکرد

یاد وادی تا برهمن را صنم وابستگی
از خم موی تو تاری زیب زنارش نکرد

کرده ام افسانه خوابهای خواب بخت خویش
کرده است ایام منویم که بیدارش نکرد

یار را باید برآوردن برنگ خویشتن
نیست چندان رشک بر اغیار اغیارش نکرد

سنگدل پرویز مسکین کوهکن را سخت گشت
جور فا شیرین نگاهی تلخ درکارش نکرد

رند فی آورده زاهد عاقبت یادش بخیر
پیر دیرش دید و صحبت داشت انکارش نکرد

بهره مند آنکس که گاهی گاهی از زهرش گرفت
بی نصیب از رحمت آنکو خو بآزارش نکرد

هر کجا بوی سمن زار گریبانش گرفت
باغبان از شرم یاد نسترن زارش نکرد

بهر اصلاح ظهوری تیشه گو بردار عشق
عقل عمری رنده کاری کرد و هموارش نکرد

پیش خدنگت از دل پیران نشان بماند
وز قامت تو قد جوانان کمان بماند

تنها نه صبر من ز تو پا کرد در رکاب
تنها نه من کسی که به دستش عنان بماند

کردیم قطع زود سخنهای دیگران
حرف تو بهر هست که تیغ زبان بماند

در رزمگاه غمزه‌ات آسوده خاطرم
از فکر آنکه زخم دگر در سنان بماند

شاید که لاله داشته باشد ز رشک سنگ
داغی که از تو بر جگر ارغوان بماند

در باغ دوش حرف زبان تو میگذشت
تعریف غنچه در دهن باغبان بماند

کم مایه بود غیر ز سوداییان نشد
یک عمر تا نه سود شد و صد زیان بماند

امید وصل پروری از خوان وصل بود
در سینه هوس خلش استخوان بماند

وارونه طالعیم بهر آن ثبات ما
داد این اثر که با دگران مهربان بماند

دل بود ضامن و جان شوخ بی‌سبب
در رهن لطف نیم نگاه نهان بماند

خوبیت و دلی که ز دامن بصحبت است
ای عشق مژده حسن رهین خاکدان بماند

خیر از کسی مجو که کند دعوی توان
خیری کند ظهوری از ناتوان بماند

شدم سرگشته تا کی غیر از پرکارم اندازد
ازان ابرو گره بیرون به دور کارم اندازد

دلم گر دیده نازک شیشه دارم باز میلرزم
که ره بر سنگلاخ بخت ناهموارم اندازد

ز بیم سر شد از موجه بالین رود دل دریا
اگر خواهی گذر بر چشم جیحون بارم اندازد

بحسن خانگی بودم پناه ناخیم رسوایی
چه دانستم چنین در کوچه و بازارم اندازد

سخن بیهوده در کام و زبان بگداخت چندیدم
نشد روزی که در روزی گوش گفتارم اندازد

ز تاب آفتاب خود ز جوش خیشوم ضامن
بگویش گر کسی در سایه دیوارم اندازد

نباشد لذتی در شوربختی زندگانی را
که مهر وی نمک بر سینه افگارم اندازد

شیخ برهمن و پایان تو رشکی دارد
چند بیغاره حمال کش و فش باشد

سر تصدیق بهر حرف تو چون جنبانم
مدعی را بطلب تا بز اخفش باشد

سخن گرمی خوی تو گر افسانه کند
خواب را بستر و بالین همه آتش باشد

سرکشان در پی فتراک تو وارند سری
عجبی نیست اگر رخش تو سرکش باشد

چون ظهوری نتوان از سر سر زود گذشت
هرکرا هست باین کار سری خوش باشد

نتوان گفت زخوبان دگری میباشد
هم تویی از تو اگر خوبتری میباشد

کامم از زهر تو در تلخی ناکامی باد
گر بدانم که بعالم شکری میباشد

تیغ کشتن زمن و تیغ کشیدن از تو
از جگر بیجگران را سپری میباشد

گفته باشد بسر زلف تو باد احوالم
از پریشانیم او را خبری میباشد

گر دهم آخر نفس داد دل دشنام نشد
غلط است اینکه دعا را اثری میباشد

خشکی کشتهٔ من بیش ز بس بهر نسیم
ابر را گاهی اگر چشم تری میباشد

تا شود محنت حسرت زدگان دشمن
هر تبسمی شب غم را سحری میباشد

کم نگاهیش فسردن باد که مغرور ترا
با اسیران به تغافل نظری میباشد

ارمغان نقل پی سبحه ز باده آرم
از خرابات بمسجد سفری میباشد

باید از خویش برستن بشکستی خوردن
ظفری نیست جز این گر ظفری میباشد

ابره نقره گر افتد بکفت قدر بدان
بهتر از اطلس چرخ آستری میباشد

سیر و آرزوی چند ظهوری کم پرس
گشت تا هر که ز من بهتری میباشد

عشق اسباب تعلق چو بیغما ببرد — خرقهٔ شیخ حرم دختر ترسا ببرد
عشق بیباک بتان تا چه کند با دگران — عشق یوسف که چنان عصمت زلیخا ببرد
کام آنجا که کند چاشنی تلخی عشق — زهر حسرت گرو از شهد تمنا ببرد
عشوهٔ نرگس از عشوهٔ پنهان دارد — حکم ناز نیست که دلها همه رسوا ببرد
در تن مرده بر شام کشد جان چه عجب — شکر لبش رونق اعجاز مسیحا ببرد
ای خوشا آن دل که کند دخل محبت خرج — تن وامق همه دل گشت که عذرا ببرد
نقش این کار ندارد و سبکتا نیست — که درین راه کسی نقش کف پا ببرد
نالهٔ تیز زبان تر ز فغان میخواهم — که برد تو سلام نفس ما ببرد

خبری نیست که از درد ظهوری چه کشید
میرود بیخبری هاش بهر جا ببرد

کیست ما را که پیامی بر ما ببرد — هم مگر بیکسی ما خبر ما ببرد
آنکه خود را نشمارد ز سیه روز اتش — شام خود را بحساب سحر ما ببرد
لوح خاطر ز جمالت نه نگارستانیست — که اجل نقش ترا از نظر ما ببرد
نیشتر را کف پا برگ سمن میداند — خصم خاشاک خود از رهگذر ما ببرد
نیشها را همه از نقص عسم آرد بیرون — خشکی از خنده مگر چشم تر ما ببرد
دل که خواهد رسدش تا رگ اقبال شکست — پشتهٔ داغ بدوش جگر ما ببرد
گریه قیمتی گر ز سانیم تیغ — زر دو خاک خذف آب گهر ما ببرد
ساقی آن بادهٔ سرجوش خمخانه کیست — دو سه جامی که همه شوید و همه ما ببرد
سادگیهای جنونش نکند تنبیهی — خرد این بیخبری خود ز سر ما ببرد

دیدنی گشت غم عشق ظهوری جا
عرض هر عیب بعرض هنر ما ببرد

تحفه ریگ حرم بادیه پیما نبرد — گر کفت گوهری از آبله پا نبرد
اینهمه جلب شدن ورع و زهد چه ذوق — عشوه ساقی اگر بال و پر از جا نبرد
طاقت و صبر و دل و دین همه بر دو بلا — مژده ما را که جهت با دل تنها نبرد
بهتر آنست که پا از سر مطلب ننهد — در طلب گرچه که سالک گرو از ما نبرد
لب در انداز فغانست و می میدزدیم — ناله را او ره اگر بر سر غوغا نبرد
چشمک عشوه اگر دل نبرد عاشق را — بر سر وعده وفا را بتقاضا نبرد
تب عشق تو طبیبت مشخص گردید — هیچکس نبض به تشخیص مسیحا نبرد
عنبر تش پی نکند نیست چنان مغزشناس — با صبا گوی که بوی تو بهر جا نبرد

با و از ذکر مبیت کام ظهوری محتاج
نقل مجلس اگر از سبحه تقوی نبرد

چه گل شگفته دگر دل هوای باغ که دارد — سری بپای جنون ده جوش داغ که دارد
بعطر صد ارم آگنده مغز هر خس و خاری — صبا گذار نه انجم بباغ و راغ که دارد
بسوخت ظلمت شب روزها تمام یکی شد — نگاه شعله این نور از چراغ که دارد
ز شور گریه درآیم که ابر اشک که ریزد — ز تاب سینه کبابم که لاله داغ که دارد
کمند گشتگان در ره تو راهبر انجم — لب هزار زبان خضر در سراغ که دارد
صراحی که بگردن کشی ست شهره بزمم — هزار جمکده مستی دل از ایاغ که دارد

چه بیخودی و جنون گر نه نیست ظهوری

آن را که قبول عشق رد کرد — هر کار که نیک کرد بد کرد

با خفته دلان بحشر آید — عشاق که خواب در لحد کرد

جانی که سر درد دل ندانست — بس نوحه که بر سر حسد کرد

از روز ازل غم مرا عشق — پیرایهٔ عشرت ابد کرد

طبلی بگلیم فقر در کش — کاقبال کلاه از پی نمد کرد

با ناله بسم نداشت پیوند — درد دل بیدلان مدد کرد

آورد بنال بیخودی بار — صبر آمد و آب در سبد کرد

پروانه کجاست کاتش دود — از شعله رخان شمع قد کرد

غیرت سر صبر از تن افگند — در گردن دعوی خرد کرد

بلبل گلهٔ شب جدائی — در پردهٔ صبح گوش زد کرد

چنین معامله آن طره با دماغ کرد

در هجر سر و جان ظهوری
بگذاشت مرا و فکر خود کرد

بتان که صبر و شکیب شه و گدا دزدند — ز نخل وعدهٔ خود جلوهٔ وفا دزدند

چمن چمن سمن از باغ و بوستان برند — دهند جلوه و در تنگی قبا دزدند

چه قادرند که ما را ز یاد خود رانند — چه عاجزند که خود را ز یاد ما دزدند

رواست حسن تماشا ز نیکو جلوه گران — که بوسهٔ تجمل زلفش پا دزدند

حرام باد بگل عارضان نگاه نهان — بران گروه که آب رخ حیا دزدند

صبا ز مجلس بیگانگان گریزان باد — مبادا ز نفسش بوی آشنا دزدند

نفس بحرف شماتت توان دلیر کشند / اگر ز سینه تمنای خون بها وزدند
جگر گداختگان منت طبیب کشند / بااین امید که صد درد از دوا وزدند
سیاه روزکی باش کز غبار رهت / برای دیدهٔ خورشید توتیا وزدند

مدار دست ظهوری از آن جریده روان
که انتهای ره خود در ابتدا وزدند

عشاق که خون حلال گیرند / امید دیت وبال گیرند
از عیش و نشاط پیش افتند / دنبال غم و ملال گیرند
تا راه جواب کس نیابند / لب قفل در سوال گیرند
غلطیده بخون ز گردش چشم / از قرعهٔ اشک فال گیرند
عطری که کشد شامه در مغز / از لخلخهٔ شمال گیرند
با سینهٔ تفته در دل شب / گر شعله رسد زلال گیرند
در کشمکش شوق گریه هر روز / سامان هزار سال گیرند
از مهر وصال جا ستانند / چون سعد که خیال گیرند
تا ماه تمام عید باشد / ابروی ترا مثال گیرند
از شرم بخود فرو رود سرو / چون قد ترا مثال گیرند

از چهرهٔ کاهی ظهوری
پیرایهٔ اشک آل گیرند

باز تو غم کشیده را خاطر شاد میدهد / چشم ستم رسیده را دیده داد میدهد
من نیم آنکه خود بخود ترک مراد خود کنم / هرچه زیاد میبرم عشق تو یاد میدهد

از طپش افتاده بود از غبار خاطری — گرد صبا بدولت خاک تو باد میدهد

گوشهٔ چشم دلنشین تیر کرشمه در کمان — سینهٔ صید سیر و شست گشاد میدهد

راست نگرد کار کس فرش بساط کجروی — مهرهٔ نرد راستی نقش مراد میدهد

هست ظهوری ترا مایه دو هیچ تو
هرچه دهند دیگران جان بمراد میدهد

خوش آن گروه که آهی بآه پیوستند — گسسته تافته احرام کنگری بستند

رهین کاهش خواهش شدند و آسودند — دم تعلق خاطر زدند و وارستند

زشوق گریه سراپای دیده گردیدند — حباب سان بهوای آن لبا رو بر جستند

نگاه ضبط گهرهای راز افتادند — ره نشنگ بهر کاله جگر بستند

چو گردباد فتادند خاک سر خویش — بهر نشست سعی دمی گر زپا نشستند

ولا ز مسجدیان کار را اگر گره است — کنشتیان سر کوی هیچ غلط بستند

خلل پذیر چه سقف خرد دران شده — که سر بسنگ ستون عشق بشکستند

درست از تو نگردد شکستهٔ رندان — سبو بعربده واعظ که تو بشکستند

زعهد عقل ظهوری خراب گردیدی
بملک عشق گذاری که ظالمان مستند

بلاکشان که دل از تیغ غمزه خستند — ززخم کهنه بران همدگر بستند

زچشم غم زده اشکی بر اشک افشردند — زآه سوخته آهی بآه پیوستند

زسیل اشک لطیفان جمله بدرستند — زبرق آه با شعله همرستند

زتیغ وسمی مطرب چو نامه برقاصد — زشوخ چشمی ساقی چو جام بشکستند

پاکبازان که بروی تو نظر باخته اند
هرچه غیر تو باقبال تو در باخته اند

سپر انداخته در معرکه صبر و شکیب
شوق چون تیغ علم ساخته سر باخته اند

با تن زار ترا از نگه بیهوشی جان
ورنه کوه غم ز عشقه کمر باخته اند

بیت راحت از آغوش دل افگنده برون
سینه در آرزوی داغ جگر باخته اند

آنکه صندوز روش بیک صبا گام نگاه
بر سر راه خبر گرچه خبر باخته اند

جام از زهر و لب از نوحه لبالب دارند
نفس از زمزمه و کام شکر باخته اند

تا هم پروانه لب با هم گذارد و مهیات
قدسیان در شکن دام تو پر باخته اند

پرتو دیده بریزد هوس دیدن حور
زاهدان روشنی شمع نظر باخته اند

مایه داران ظهوری پی آن قوم گرفت
که ببوای تو اسباب سفر باخته اند

بوی تاثیر ز نگهای عامی آید
هر دو بار اگه بهار دل بامی آید

دل به تحقیق چه بار و سر ساخته بود
اینک از پیش کسی و تقاضای آید

سر بسر قاصد و جان سپید از گرد خبر
جان احباب فدایش ز کجای آید

انتقامی بکشد وصل ز هجران آری
فرصت درد کشانست دوای آید

دل با میدرد گر سینه صفائی گردید
نقلی باز کند سینه صفای آید

درد صهبا ز هم اگر گشت و رخسار چه غم
باده کونی سپیدواری بامی آید

خوش فراغت ظهوری بغل بست تر
پرتو مهر در آغوش سهای آید

ز داغهای جگر تا به سینه تاب ندارد
کسی ز سوختگان این جگر کباب ندارد

کجا برابر اشکم شمرده این غم من
غم فراق کشان سبحه حساب ندارد

لبالب است جهان از تجلی نور رخت
کدام ذره که در جیب آفتاب ندارد

کدام زاهد خلوت نشین که در هر کنج
ز چشم مست تو خمخانه شراب ندارد

کدام غمزه بدر تا زد از صف مژه تو
که صد هجوم فتنه ایام در رکاب ندارد

شد آن کرشمه غماز برق خرمن صبرم
به دیگران نگهت شعله عتاب ندارد

بدشت عشق تو هم سینه تفتگان نازم
هزار کوثر و زمزم نم سراب ندارد

بشغل دیده شب زنده ار چو تن ببالم
بیا که پیش که دیده کرد خواب ندارد

گزیده است همه داغهای عشق ظهوری
بزیر بر جگر و سینه انتخاب ندارد

خوش آنکه ما میان را اصلاح سود دهد
ز طول جلوه او دیده عرض نور دهد

ز گرد چهره ما دامن عبیر زند
بدود سنبل ما طره بخور دهد

بجرات نفس از نالهای خود خجلم
اثر دهنده افغان لب صبور دهد

ز انفعال سر افگنده پیش میگذرم
اگر بیاد تو بختم گهی عبور دهد

چرا ز ساقی ما دم نمیزند غلط
که تو به نفس از گفتگوی حور دهد

بافتاب چو بخشم ذره خود را
فروغ عشق بیا تنگ کوه طور دهد

ز تلخ و شور هوس کام یافت نتوان گفت
گر بوسه به نمکین شکری ز دور دهد

صد آفتاب ظهوری بذره بخشد
جفای عشق گرش پرتو ظهور دهد

این شعله کبر ز درون نگهم نور نه گنجد
داغ شررش در جگر طور نه گنجد

زین ساغر لبریز که لا جرعه کشیدیم | تا جرعه بگنجد نه منصور نگنجد
وانگه گدایان سفالی بهترین جم | چینی که در آب و گل فغفور نگنجد
ناخن زنی نغمه ستاران | در راه نی و ناله طنبور نگنجد
قصابی فرصت که برو آتش غم | این زخم که در سینه ساطور نگنجد
این نقش که در چشم و دل من شده تحریر | در صفحه طراحی شاپور نگنجد
بر منبر ازو معرکه چند بگویم | تا در لب واعظ سخن حور نگنجد
زان پرده نشین گشته که در کار ملامت | هنگامه رسوائی مستغد نگنجد
در عشق با استادی من گه عجبی نیست | فرهاد اگر در صف مزدور نگنجد
تا دل نشود زیر و زبر کار خراب است | تاراج تو تو در کشور معمور نگنجد
از زلف سیاه تو اگر حلقه کنم وام | در دامن و جیب شب دیجور نگنجد

دوران همه نزدیک ز بیگانگی غلط عشق
نزدیک ظهوری ست که از دور نگنجد

صفحه معنی هنوز از حرف صورت ساده بود | گر تماشایت نگه چشمی بحسرت داده بود
تا جگر خواران بلذت ریشه جان پرورند | خنده ها شکرین بر خوان نمک بنهاده بود
طره گر چینی و اما نافه بخشد تنگ تنگ | بر مشام مجنونان جیب ختن بگشاده بود
آرزو از یک طرف بشگفت و دل از یک طرف | در لب آرزو بلا را صد جواب آماده بود
جوش مستی در بر تقوی لباسی میدرد | بخیه دلق ورع از قطره های باده بود
دیده را تاب رخی در جلوه خورشید داشت | کام از حرف دهانی در شکر افتاده بود
بهر مجنون حسن تدبیر چه بر مسود می نکرد | مادر او را از برای عشق لیلی زاده بود

طالع یعقوب چشم از خواب عمری وا نکرد / عشق خوش افسانه یاد زلیخا داده بود

تا شود از درد عاشق صاف طبع زهد سنج
لای پالای ظهوری گوشه سجاده بود

دوش از نقش جدائی سینه لوح ساده بود / وصل خوش آغوش تنگی بر دلم بگشاده بود

با رگ جان نشتر الفت بفرقت داشت / داغ حسرت چشم بر مغز جگر بنهاده بود

دل ز شادی در کنار عیش سرگرمی نهاد / از نسیم طره ها عیش مدام آماده بود

یاسمین بوسه در گلبرگ لبهای شگفت / عشق بی پرواهوس را دست چیدن داده بود

ترسکاری برامی ارزید دست طره گیر / پنجه شیخ حرم در زلف ترسا زاده بود

قطره می میچکید و لاله و گل میدمید / روزگار نوبهار خرقه و سجاده بود

ماهتاب از شمع مجلس در بر شب میفشاند / قرعه پروانگی بر آفتاب افتاده بود

ز ورمستی کرد تقوی ظهوری را خراب
گرچه از عکس لب ساقی نمک در باده بود

دگر شام غم نور آه صبح اندوه میگردد / نمک سود است اشکم خنده شکرسود میگردد

بقا را بر سر کوی فنا در تربیت دارم / همین عشق نابود من آخر بود میگردد

بضبط آه بر من گشته تهدید نفس واجب / اگر بگذارمش خود سر اثر فرسود میگردد

خوشا چشمی که کام گریه گردد از و حاصل / زهی جانی که از داغ غمی خشنود میگردد

غلام زهد سرشارم بنازم توبه خود را / که از یک جرعه ساقی شراب آلود میگردد

دکان مدعی امروز فردا تخته خواهد شد / ببازار وفای ما یه رسوا زود میگردد

فرو ننشاند آب مرگ تاب آتش مجنون / ز آهش همچنان در چشم آهو دود میگردد

ایاز آن گرم خوبیها اگر هم در دلی دارد
که داغش در سراغ سینهٔ محمود میگردد

ظهوری کشته تا در کوی او هر لحظه گرد خود
باندازِ طواف کعبهٔ مقصود میگردد

ز چهره لاله‌رخان خون ارغوان ریزند
ز چین طرهٔ ختن بمشام جان ریزند

هلاک تلخی شیرینیم زهی لذت
که شهد خنده بزهر نگه بر آمیزند

امید سلسلهٔ گردن اسیران ست
چنان بمرگ ز جور فراق بگریزند

عجب که شام غمم بر گل سحر غلطد
چنین که در رهش از ناخن آهنگ ریزند

ز بلبلی قفس هجران باغ و بستان پر
که آهنین قفسش را بشعله آویزند

بعجز پیشه ضعیفان قوی ستیزه مباد
که نالبانه دگر با زمانه بستیزند

سپهر و پی زانوی رشک بنشینند
فتادگان چو تعظیم خویش برخیزند

سزد ز جذب محبت که دلربا یاران
بروز حشر ز آغوش یار انگیزند

اگرچه دل ظهوری بتار پیوست
چنان نگر که ز دامان او بپرهیزند

خوش آنسر که خود را بپائی رساند
جبینی بداغ وفائی رساند

بجائی که بال اجابت بریزد
بپرواز همت دعائی رساند

میان چیست چند و شمال صبا را
بگلچین پیام گیائی رساند

حدیث مس سرد بازار خود را
بعرض تف کیمیائی رساند

رسیدن بیار و رساندن بمحفل
شنیدن ببانگ درائی رساند

پی سجده پیشانی بختیاری
چو درگاه دولت سرائی رساند

ز تسلیم قربانیان خون خود را — به پیرایهٔ مرحبائی رساند
زهی بخت سیراب تفسیده کشتی — که هر برگ به نشو و نمائی رساند

ظهوری تو و بستر ناتوانی
خدا بهر درد تو دوائی رساند

گر به قبلهٔ یمن باز آید — دل ز وسواس کعبه باز آید
سخن صیدگاه عشق مپرس — کبک اینجا بصید باز آید
حسن تن در دهد بخدمت عشق — گر نیازی بکار ناز آید
از تف نقش پای گرم روان — راه برتابه گداز آید
گر به رقاصی نوا نگرد — ها بپای از ترانه ساز آید
دو جهان باختن هم آوا سی — از حریفان پاکباز آید
بهیت کار ربے آید — گر نه تیغ گلو نواز آید
اگر انیست بحث رسوائی — چه سخنها بر اهل راز آید
تا قیامت نه سینه محمود — نفس طرهٔ ایاز آید

از ظهوری توان صبوری چیست
اگر ازان لعبت احتراز آید

خوش آن دل که اندوه شادی آید — شود گم درین راه و هادی برآید
نگه در رخ ماهتاب از کتانش — متاع عشق ز گرد کسادی برآید
ندارند اصلی هوسها مبادا — که همت ز والا نژادی برآید
مرا دل از بر نیاید نترسم — نترسم گر از نامرادی برآید

به سیرابی شعله بر خویش بالد
گیاهی کزین تفته داری برآید

به اخلاص لخت جگر نه بر آتش
مگر داغ دل اعتقادی برآید

نه هر سینه محرم راز گردد
یکی از هزار اعتمادی برآید

بهارست زاهد به باغ خود خوش شو
مبادا که حیوان جمادی برآید

گدائی که آگه گردد ظهوری
ز کاوسی و کیقبادی برآید

کام دگر از تلخی افغان گله دارد
افغان که ز تلخی شکرستان گله دارد

شاید که کند آب ره با شفاعت
گویا که از مور سلیمان گله دارد

گو خضر که از معذرت اشکی بدر آید
از تشنه لبان چشمه حیوان گله دارد

ای قطره بی آب برانگیز سحابی
از گریه پرشور که عمان گله دارد

ای در دل نفس سوخته بر ساز نمائی
از ناله پرشعله که درمان گله دارد

ای کعبه روا از نازکی ره نه آگه
چشم شده نعلین و مغیلان گله دارد

لغزید مگر پای تبسم ز نم اشک
کز دیده گریان لب خندان گله دارد

فریاد ز پژمردگی بخت زلیخا
صحن چمن از گوشه زندان گله دارد

بر خوان غم از زهر مشو تلخ ظهوری
حاسد نشود شاد که مهمان گله دارد

عشق را اعتباری باید
برقراری قراری بیاید

پایداری نیاید از همه کس
مرد بالای داری باید

آرزو در کنار میخواهند
آرزو بر کناری باید

گرم خونی نشانهٔ دارد — جگر داغ دارے باید

تا ملاحت نمک بکار برد — دل و جانے فگار میباید

چه تفرع غرور محتاج ست — وعدهٔ انتظارے باید

دیده را طاقت تماشا نیست — پرده در پرده دارے باید

مستیٔ درد دل ظهوری یافت
بادهٔ بے خمارے باید

بعشق بت دل از ایمان برآمد — ز ننگ زاهدان ایمان برآمد

سر سودائی خود را بنازم — ز سودائی سر و سامان برآمد

مراد دیده های تو بتا جوے — ز گرد عرصهٔ جولان برآمد

ز طرف گلشن جان غنچهٔ دل — ز آب چشمهٔ پیکان برآمد

شود در هر نفس صد ناله توقیر — متاع درد خوش ارزان برآمد

تف پژمردگی خستم ترش ساخت — گیاه ما که بے باران برآمد

چه دل کوبت لطف چاره جو یا — خوشا دردی که از درمان برآمد

بهر نقشے بنازد دیده خود را — نگاهم در نگارستان برآمد

ظهوری بر در سر از حشمت عشق
اگر گوید گدا سلطان برآمد

خوشا عشرت که خاطر در هم افتد — غم و اندوه در دل باهم افتد

ز نم روید از کام و زبانی — کرباه و فغانی همدم افتد

دلم میتواند زور راحت — که تیغ محنت را بر دم افتد

شود کم در غبار عار رخسار
معاذ الله که چشمی بی نم افتد

پی مجلس ها بیارایند تماشا
چو روی را نگاهی محرم افتد

ز شمشیری است در دست فراقش
که چشم زخم کس بر مرهم افتد

صفای گریهای صبح باید
که بر گلهای عارض شبنم افتد

ظهوری بر سر کوی محبت
کسی کو سست کوشد محکم افتد

گر سپه پادشاه می خواهد
پادشه هم سپاه میخواهد

حسن سرگرم عارض افروزیست
شعلهای نگاه مے خواهد

سر اثبات سعی خود و اظهار
از تغافل گواه میخواهد

عفو در حشر چون شود دیوان
تحفهای گناه میخواهد

تا سحاب کرم فرو بارد
العطش گو گیاه مے خواهد

هر که دارد بجوشش امیدی
چو تو امیدگاه میخواهد

آنکه تا ید دو عالمش به نظر
نظر گاه گاه مے خواهد

تا چه مهر نصیب معلوم ست
دوستی دستگاه میخواهد

جا ظهوری بکوی عشق نکرد
در خطر ها پناه میخواهد

سر از سودای سامان فکری سامانی دارد
بکنجی رفته پای دل فرو پیانی دارد

بنا هم دیده گریان فگندم غرقه روشن
که آئینه روی طالعم حیرانی دارد

گرفتم فال بهر دل بمقصد میرسد آخر
[illegible] ورا دل [illegible] سرگردانی دارد

کبابی باید از لخت جگر بر خوان لب سوزی — خیال مست نازی بر سر مهمانی دارد
بحمد الله که پیمان طعنه دارد بر درون خم بان — اگر با عهد ایشان بخت هم پیمانی دارد
خنک در جیب جان از غیرت تنهائی دارم — که از باد بهاری خاطر پریشانی دارد
مگر زین گرم خوئی سر و گردانی که ناصح — ز خجلت میگدازم صبر نافرمانی دارد
سر و برگ شکر ریزی ندارد خندهٔ شیرین — چه واقع شد نگاه تلخ زهر افشانی دارد
نگه را کرده منع از التفات اما نمیداند — که هر ساعت تغافل دیدهٔ پنهانی دارد

یکی خود را بصد سازد ظهوری خرج در مجلس — کند تا مدعی را زیر بالا خوانئی دارد

گردی از کوی دلربا برساد — دیدهٔ جان بتوتیا برساد
از برای جلای دیدهٔ ما — به غبار رهی دعا برساد
زخم را کشت حسرت مرهم — درد را مژدهٔ دوا برساد
نگاه خوش مستعد پرواز است — جذبهٔ لطف کهربا برساد
آرزوی مشام بیهوشان — بهوا داری صبا برساد
ای خوشا عین ابتدای وصال — غم هجران بانتها برساد
کشتهٔ غمزهٔ تغافل او — از نگاهی بخون بها برساد
سخن بیوفائی خوبی — بحریفان بیوفا برساد
سیر شد گرچه کار طره ز پیش — مدد کاکل از قفا برساد
سخن تلخ گفتنی دارد — دل بشیرینی ادا برساد
بنگههای آشنا نازم — بسخنهای آشنا برساد

حال خود میکند ظهوری عرض
شه بدرد دل گدا برساد

روشن آن دیده که نور از رخ ماهی گیرد
پرغبار سر راهی سر راهی گیرد

عشوه عذر همه از نرگس پر عشوهٔ اوست
نگهش بر نگه من چه گناهی گیرد

زیبد ار کشتهٔ شمشیر تغافل کند ناز
خویش را آهوی زخمی نگاهی گیرد

رفت افسردگی از دل فگندیم برون
ای خوش آن دل که در شعلهٔ آهی گیرد

دیده از گریه مهیای سفیدیست مگر
سرمه از خاک ره چشم سیاهی گیرد

ابر رحمت که هوا در گل سیراب است
شاید از جانب تفتیده گیاهی گیرد

دعوی حوصله عیب نگردد ثابت
جهد آهیش گر از سینه گواهی گیرد

ناتوانی چو زند دامن قدرت بمیان
کوه اندوه و بلا به که بکاهی گیرد

هر که خواهد چو ظهوری نشود در نظری
گر تواند بغم از عیش پناهی گیرد

زانکه در روش پر ظلم لطف نهانی دارد
آه کهم با لب من ناله زبانی دارد

تا که در تفرقه انداخته باشد ما را
دل شوریده بزلف تو مکانی دارد

بیش داغ تو توان کرد که سینهٔ جان
هر که در عالم دل نام و نشانی دارد

چون عنان دل خود کام توان باز زدن
باز و صبر اگر تاب و توانی دارد

چند در کام و زبان ناله نهم بر جسم
لب بتنگ آمده از فغانی دارد

شرح سوز ندگی آتش بیتابی خویش
من چرا عرض کنم شعله زبانی دارد

رفت جان در گرو مرگ فراقست همان
هیچ امید وصال او چه گمانی دارد

کاش ناصح بکرم از سر ما پا بنهد
که ظهوری دلی از خویش بجایی دارد

ای دل آسوده ولی چند غمی نباشد
خشک شد کشت تو در دیده نمی باشد

هوس الفت آهو نگهان کشت ترا
خبری نیست که از خویش نمی باشد

سر خط عشق جنون در نظر عقل بنه
برگ گل و لاله ز سنبل رقمی نباشد

گر دلی در هوس طوق محبت گشتی
در سر طره پرتاب خمی نباشد

در بیابان حرم هیچ نگردد خیالی
پای پروار که مرد قدمی نباشد

جوهر گوهر دل را نکند زنگ غبار
باش در کسب صفا جام جمی نباشد

شکر بیرون شمارست که فارغ شده ایم
از حسابی که در آن بیش و کمی نباشد

ترک کافرکش دست شکاری دوست
نتوان گفت که صید حرمی نباشد

نیست شیرین شکر عیش ظهوری بخشی
خویش را تلخ مکن زهر غمی نباشد

دوش از عارض او ناز نقابی نکشید
زان گل تر نگه گرم گلابی نکشید

بزبان نگه از شکوه زبان هست مرا
از لبش جذب سوال ار چه جوابی نکشید

بر جگر تشنگی خضر دلم می سوزد
که ز سرچشمه تیغی دم آبی نکشید

ریزه حسن دگران پیش دل ما گرفت
ای خوش آن تشنه که میلش بسرابی نکشید

بر دل غیر تف هجر تو زد خیمه ببین
فارغ از شعله بهر گوشه طنابی نکشید

شیخ در مرتبه منکری رندان ماند
خصم او شد در عیش با تو شرابی نکشید

سوخت در آتش افسردگی خود زاهد
پیش مستی ز جگر بخت کبابی نکشید

عاقلان جز درکش صحبت جهلند بلی — عقل در مدرسهٔ عشق کتابی نکشید

مرهم لطف ظهوری بچه قربت برد
خویش را بر دم شمشیر عتابی نکشید

ز تاب چهرهٔ ساقی بمستی جام میجوشد — ز گرمیهاش بر دل آرزوی خام میجوشد

چه صیاد است خالش دانه پاشی کرده هر جانب — ز بس افتاده بر هم طایر دل دام میجوشد

نشد روزی دعای شیخ را دشنام خود گاهی — عجب در حلقهٔ ابرار صبح و شام میجوشد

خورد در آرزوی زر گدا از کوزهٔ حسرت — تهی دستی که از خوبان سیم اندام میجوشد

ز دیوار حرم گر سایه افتد بر سرش دیر — سیه بختی که از خورشید طرف بام میجوشد

بچشم گرم خونی از دعا گردیده ام شیرین — که شکر بر لبش از تلخی دشنام میجوشد

پی طی بیابان فنا خضری نمی باید — زلال زندگی همچشمه هر گام میجوشد

تف داغ درون در شعله بگرفت از ... — نمیدانم چه تن دادم بخت دل خوشنام میجوشد

برون آورده از تلخی ظهوری خویش را آری
ز زهر حسرتش در کام شهد کام میجوشد

چند بر نخل من ثمر خندد — چند بر آه من اثر خندد

تا کی بخیهٔ رفوکاران — بر شکاف دل و جگر خندد

کو چنان قاصدی شگفته دمی — که غم از شادی خبر خندد

تنم از جلوه های روز وصال — هر زمان یک جهان سحر خندد

بر لب خشک خنده طرح شود — گریه در روی چشم تر خندد

از گل بوستان سبز خطان — غنچهٔ دل شگفته تر خندد

صحبت حسن و عشق در گیرد — من فسرده گریم او بر خندد

گاهم در زهر غوطه زد و وقت
بر ظهوری لب شکر خندد

بیمن درد و رب نالهای ما را پیدا شد — زهی عشرت غم کیمیا بخشش بسیار پیدا شد

بجز یادی برون می افگنم از یاد یک یک را — بحمدالله برای خاطر ما کار پیدا شد

ز حسرت دیده خون پالا ز وحشت غنچه را عقده — حیا در عین استیلا ز عشق آثار پیدا شد

ز بزم غم نوای دل خراشی بر نمی آید — ز آهم باز قانون فغان را تار پیدا شد

بر دمی بخت خواب آلود اشک غصه دریابی — برای پاس دولت دیده بیدار پیدا شد

نشد رنج مشقت در بیابان طلب ضائع — فراغت گو بیا سایهٔ دیوار پیدا شد

ز خاشاک سر کوی ارم در جیب جان دارم — چکارم با چمن در برگ نسرین خار پیدا شد

نمک بنهاده شور خنده بر خوان جگرخوارا — چرا بر خود بنالم راحت آزار پیدا شد

کسی گم کرده خود را نیابد تا نگردد گم
ز اغیاری برون آ ظهوری یار پیدا شد

شبها چو از جگر به فلک آه بر دود — اشک غم از ستاره به پروین سحر دود

خارا ز شیم بهشت به جگر دود — زهر از حمایت نمکت بر شکر دود

نازم کرشمهٔ مژه‌های درازرا — نزدیک شد که در رگ جان نیشتر دود

با آنکه دل ز غم شده مویی ز زور شوق — هر دم بزیر بال خیال کمر دود

قاصد رسید و نامه رسانید و همچنان — هر لحظه هوش بر سر راه خبر دود

بستان ز دست غمزه سنان کرشمه را — بی رخصت تو زخم چرا در جگر دود

تمکین بنازم آن گنه جذبه نیست ... هردم اگر ز خانه چو طفلان بدر دود

خاکستر تن تو ظهوری رود بباد
گر ز آتش دل تو برون یک شرر دود

صبح ایام جدائی شام پرور میرسد ... وصل چون قفل آید روا از هر شکر میرسد

تا نگاه دستهای لاله چشم خونفشان ... از رخ تو کی باغهای ارغوان میرسد

ذوقها دارم ز موج اشک حسرت همرهم ... کاز نزوع شوره زار سینه کشتی میرسد

از سرشک آتشین چون دانه پاشی میکنم ... شعله حسرت ز منقار سمندر میرسد

بسکه سرهای سران گردیده خاک آستان ... بی بهار محشر از خاک درش سر میرسد

خضر رحمت دیگر از آب گهر لب چکان ... کز سراب وادی ما موج کوثر میرسد

لب ز کوثر ره نمیابد ز راه در جستجو ... هان حریفان هان ز کام صبح ساغر میرسد

نشوه گو بهر ظهوری باش راحت منه
ناتوان غمزه را نشتر ز بستر میرسد

در عرق ز آئینه رخسار تو اختر میرسد ... در تماشایش بلا از دیده تر میرسد

نگذرد تا بر سر کوی خرام او صبا ... در چمن کی جلوه را سرو صنوبر میرسد

نازم آن فتراک را کز حسرت او بی زبان ... صید تسمه فربه برای صید لاغر میرسد

شعله میگردد نگاه از رهای آتشین ... میفشانم دانه اشکی و اخگر میرسد

خویش را از زهر ناکامی برون آوردهام ... میبرم نام کسی کز کام شکر میرسد

یک سخن گردیده از سوز درون در زبان هیچ ... شعله صد در رخ از بال کبوتر میرسد

پیش چون گیرد ظهوری اندوه کن راه وطن

سحر صد بابل از آن چشم فسونگر میدمد

آخر جگر فگارم آسود
گردیده سر آه خویش گردم
هر خنده که مر زلب برون کرد
گوشم شده ریش از شنیدن
یارب جگر مرا نگهدار
اسراف زیاده نه کردیم
ما را بسر رحمت فرستاد
صد شکوه فتاده بود برهم

تیغ ستمش چو خونم آلود
از آتش مهر کیست این دود
گردیده ز دیده گریه آلود
بهای تو تا صمانه فرسود
از آفت زخم مرهم اندود
خوش گنج شکیب صرف شد زود
بر قد تو آنکه جلوه پیمود
گشتیم بیک کرشمه خشنود

آماده شکر شد ظهوری
آخر شد اگر شکایتی بود

هر جا بناز سرو قدت جلوه گر شود
اندیشه جمال تو شبهای بی سحر
نزدیک بود دوش که از تلخی نگاه
خونی بچکد ز رگ ناله قدیم
سالک عجب که بگذرد از گام اولین
ز دور ست حرف دعوی تقوی و لاابالی
حرفی ز روی گریه من مطربا بگوی
صد زخم رشک در دل پر خون نهاده هم

صد جان و دل سپند گزند نظر شود
هرگز ز دل زبانه برآرد سحر شود
زهر مرا معارضه با شکر شود
کو زخم تازه که دو چار جگر شود
در راه سعی پا خود اگر همسفر شود
چندی دگر که خرقه می آلود تر شود
تا بر لب تو زهر ستم شکر شود
تا کی جگر خدنگ ستمش را سپر شود

پیکان شکست هجر ز دل کی توان کشید | جان از شراب وصل مگر بی خبر شود

نخچیر لاغریست ظهوری از آن دهد
قربان حلقهای کمند نظر شود

چمن چمن گل و ریحان صبا بر جنون داد | کز خار کوی کسی عرض باغ و بستان داد
برای سینه جان خوش بشارتی دارم | کرشمه دشنه گذاری بنوک مژگان داد
باین شکست ندیدیم طره سائی | مگر بتوبه با دوست عهد و پیمان داد
خبر ندارد ازین کار در دو یارب | زبان بسته ما را که سر بافغان داد
گشود داغ دل غیر چشم پر مرهم | دلم بسوخت بر او درد را بدرمان داد
علاج هجر بدون فضولی دارد | بغیر رخصت جانان نتوان جان داد
ز آب و تاب نیفتد بهار باغ خزان | گلی که پرورش او هوای زندان داد
ز چاک جیب تو در گوش گل چه گفت صبا | که جا بکام ز گریبان نفس بدامان داد
بهار دیده ما را بلاله تو سپرد | کسیکه سرو خرامی بغنچه خندان داد
چه شد تو عذر خدنگ جفای خویش بخواه | دل ضعیف اگر تکیه به پیکان داد

قضا چو کرد جدا دل برای اهل وفا
نداد دل بظهوری محبت جان داد

غمزه خنجر اگر نیفشاند | مژه لخت جگر نیفشاند
نتوان هیچ دید اگر نظری | روشنی بر نظر نیفشاند
مدعا حاصلست عاشق را | از دعا گر اثر نیفشاند
خصم صوفیست پای کوبی او | تا بخود دست تر نیفشاند

لرزه ز رشک بر ندارد جنبش — سر ما تا گهر نیفشاند
شمع سوزد اگر هوادارش — سوز از بال و پر نیفشاند
عیب ساقیست منع خویش کند — جرعه بر بی‌هنر نیفشاند

زد ظهوری نهال خویش ز بن
باز دست ثمر نیفشاند

حرف تلخی که از لبش سر زد — ره صد کاروان شکر زد
عقل در ماتمت ز من بر سوز — صبر را غمزه دوش خنجر زد
بت عاشق‌تراش را نازم — تیشه بر پای عشق آزر زد
فکر تیغی سری بسینه کشید — هوس زخم سر زدن بر زد
پارسائی ز جلوه ساقی — بر تمنای جام و ساغر زد
ماند در راه حسرت نعلین — آنکه بر آرزوی افسر زد

باز شوخی ره ظهوری را
به نگاه کرشمه پرور زد

عشق رسید جهان ما بر آورد — عقل سر از جیب نهان بر آورد
جوشش زد آب جگر ز آتش حسرت — باد غم از خاک تن غبار بر آورد
تا رگ دل زخم و جلوه خنجر خورد — سینه جان داغ شعله‌خوار بر آورد
صبر چه از سینه عاقلان بر زد — شوق چه غوغای گیر و دار بر آورد
کرد خلاصش ز رنج راحت هم — غمزه کسی را که دل از کنار بر آورد
ورنه غم و شادی ز من شکیب نیاید — صبر مرا شوق بیقرار بر آورد

خزان گلبن امید را بنازم — از بن هر برگ صد بهار آورد

بوصل گر میرسد که گریهٔ شادی — اینهمه گوهر بی‌نثار بر آورد

شکر که کاری بکار و بار نماندست — فکر تو ما را ز کار و بار بر آورد

دشمنی گو کند غیر هراس ندارم — دوستیت گرد ما را حصار بر آورد

خون صبوری بجام ریخت ظهوری — آرزوی چشم پر خمار بر آورد

دلم دارد بهر گاهش سری چند — شکستم در رگ جان نشتری چند

کجا از سوز دل حرفی نوشتم — که تنها دم بر آتش دفتری چند

اگر مهمان من گردد سمندر — بگریم از برایش اخگری چند

نمی بازد به تیغ جور دستی — که را در جیب بیاید سری چند

ز زور رشک نالیدیم و گردید — فزون تر قدر از خود کمتری چند

بصید ما نکرد از ننگ آهنگ — غم فربه برای لاغری چند

ز دار و گیر خمار افتاده ساقی — بیا و لطف فرما ساغری چند

ظهوری گر عطش انیست فردا — مرا بس نیست فردا کوثری چند

یکی در خوابگاه عیش گلهای تر ریزد — یکی بر بستر از الماس حسرت نشتر ریزد

یکی را خار غم در پا یکی را شاخ گل بر سر — یکی را کام زهرستان یکی از لب شکر ریزد

شهید بخت گردیدم که هر دم حسرت تیغی — درون سینه آمد صد شگافم در جگر ریزد

ز روی دیده را فرسوده ام گلگشت بستانی — که صد باغ و بهار از جیب دامان نظر ریزد

نپرورد دست محرومی در آن بی دست و پا ما را
که نخل انتظار وعده بر ما ثمر ریزد

عجب گر چرخ بندد پرتوی بر جیب در زمن
اگر صد آفتاب و صبح دامان سحر ریزد

معاذ الله مبادا شعله دامن تو چید
صبا خاکستر ما را از رهگذر دورتر ریزد

بیابان گرد آوارگی ما صد پروازی چیدند
کف خونی که بر بال مرغ نامه بر ریزد

ظهوری ترسم آتش در شب غم افگنی ناگه
دعای کز دعاهای سحر سوز و اثر ریزد

در شب چه ناز بود که در چشم او نبود
از بس غرور غمزه او جنگ جو نبود

رهبر نگه ز گوشه بادام تر بریخت
بر شهد طعنه از شکر تلخ گو نبود

هر گه نگاه چشم توقع همی زند
امید خنده گر و لب آرزو نبود

عیشم حلال باد که راهم بداد بخت
در مجلسی که صاف غمی در سبو نبود

امسال روزگار خزان رنگ ما نگه بخت
هرگز گل بهار مرا رنگ و بو نبود

با نکم سپند نشکر اعجاز مهر گو
هرگز گمان مهربان تند خو نبود

از چشم ناامیدی ما هیچ بار نریخت
اشک غمی که تخم هزار آرزو نبود

جایی که داشت جیب ظهوری سر رفو
آنجا بهیچ رشته امید رفو نبود

دیده اشک خویش را گر رهگذر هامون دهد
خانمان عشق مجنون را سیل خون دهد

عشق دامن را اکسیر محبت تر شود
گر بهای آتشم گرمی بیرون دهد

بشگفد گلهای پرهیزگاری از دلش
شوق گر ساغر پیاپی آن لب میگون دهد

از برای دام لیلی شیوه سیمرغ بخشد
عشق فرعی را که پروا از سر مجنون دهد

جان به بیچارگی را چاره سازیهای چرخ — کرده زهر هم در نگه فریاد اگر انگیزند

آرزوی حال مرغ نیم بسمل داشتم
کو ظهوری دست تیغی تا سرم در خون تپان

بهار آمد چه حاصل کز دل من تنگ می‌ریزد — گل عیشم دو تا از شاخ طالع سنگ میریزد
ز برق غیرتی ایمن مباد هم خرمن هستی — چرا گر کشت ناموسم گیاه ننگ میریزد
کنم هرچند کوشش پیش پا هم دور تر گردد — به راه عشق در هر گام صد فرسنگ میریزد
ره احوال ما گویا مغنی میزند امشب — که طرز دیگر افغان از سه تار و چنگ میریزد
گل حرمان که در هر برگ صد نیرنگی دارد — به خوناب جگر در سینه آهنگ میریزد
نظر در دیده می‌سوزد ولیکن بهر تو از دیدن — که صد خورشید ازان حسن آتش رنگ میریزد

ز سوز دل ظهوری چشم خشک شد اما
فشاند طالعم گر تخم غم بر سنگ میریزد

چه کار آید دلی کز ماتمی در خون نمی‌نازد — ز سینه اضطرابی هر دمش بیرون نمی‌نازد
خوشم در دشت وحدت با لفت تا چون خود — خرد کو سایه بر فرق من مجنون نمی‌نازد
چه حد اشکباری در تمنای تو چشمی را — که وقت گریه از هر قطره صد جیحون نمی‌نازد
درون سینه ما نیست دل تا چند امیدی — چرا خود را ازین زندان غم بیرون نمی‌نازد
ریاضتهای عشقم داد و استعداد وصل اما — هنوزم ره به بزم یار بخت دون نمی‌نازد
ترقی کی نماید خویش را در کار چندی بها — که خود را در بلا هر روز افزون نمی‌نازد

ظهوری اشک غم جائی نریزد در فراق تو
که چاک از سیل خون دامن موج نمی‌نازد

عشق تو اول مبارک چشم حاسد دور باد
چند [illegible] شعلات در پنهان مستور باد

غفلت بیتابی بپوشیده ز بینندهٔ آتش
دست رسوائی ز جیب ورنگارت دور باد

نیست جانبازی و داری چند افسوست دور
زخم شمشیر نگاه خورده ناسور باد

از لبی هر دم شکر خندی گدائی میکنم
زهر رشک طالعم در کاسهٔ فغفور باد

طرح حسرت خانه افگنده ام در کوی دل
یک جهان فرهاد و مجنون هر طرف مزدور باد

در تلاش وصل میداریم طالع را معاف
نام ما گاهی بتقریبی بپیش مذکور باد

ظلم میباشد ظهوری عدل در دیوان عشق
کشور حالت بویرانی از و معمور باد

نویسم گر شکایت نامهٔ از یار میگنجد
دگر پیچم ز غم بر خویش چون طومار میگنجد

ز حسرت سوختم در آفتاب تنگ کامی
کشم گر آرزوی سایهٔ دیوار میگنجد

دهانم گشته پر از گفتگوی شاهد و ساقی
زبانم گر نمیگردد با استغفار میگنجد

چه مشتاقی کز آن لبها شکر بر هر کس افشانی
بپاشی گر نمک بر سینهٔ افگار میگنجد

لبالب گشته بیرون و درون از راحت دیدت
نگنجد گر اثر از نالهای زار میگنجد

دکان دلربائی را بمصر حسن بگشائی
اگر یوسف بماند بر سر بازار میگنجد

سری برکرده از هر گوشه شاخ سنبل کاکل
به بندی گر باین آشفتگی دستار میگنجد

بجنبش های مژگان چه حکایت ها بیان دانی
اگر گاهی لبی با هم زند اظهار میگنجد

بهر زخمی که تیغ رشک پیمان ظهوری را
اگر گویم که میگنجد هزار آزار میگنجد

خامست دل بر آتش حسرت کباب باد
داد از خمار عشوهٔ ساقی شراب باد

تقسیم داغ دل چو کند خامهٔ قضا — در پای نامه ما رقم انتخاب باد

شوق است میهمان و تهیدست میزبان — رخت شکیب در گرو اضطراب باد

هر روز گشت صحن شبستان آرزو — امشب سر فسانه به پایان خواب باد

ای دل فریب وعده و دشنام خورده — نومیدیت هم دعای مستجاب باد

بر دل شمرده سوز فراق تو داغ جان — دوزخ ز سوز سینهٔ ما در حساب باد

گردی مبادا دست زند در عنان تو — هر جا روی سرشک منت در رکاب باد

دل را ز نکهت گل و ریحان فراغ باد — عطر دماغ سوختگان دود داغ باد

کو هجر تا ز کرده در هجر گم شدیم — وصل از برای جستن ما در سراغ باد

از پیش طاق سینه درخشنده نور طور — خورشید سایه پرور قندیل داغ باد

صد آرزوی خام به یک شعله می پزم — پروانه از فسردگی خویش داغ باد

دادم چو عطر گریبان و باغ سر — نسرین صد بهار در آغوش باغ باد

گر بگذرد پری به شبستان حسن او — پروانه او فتاده به پای چراغ باد

دولت بنازد و به ظهوری ز فیض عشق — ظل همای بر سرش از پر زاغ باد

صبر را هم ستاده دویدن باد — دل را به آسوده و طپیدن باد

گردی خوش بلند کرده شکیب — عمر را به تیغ برکشیدن باد

باده بر عقل باز دار دوست — چشم خنجر به دست دیدن باد

پیش هستم نثار تحفهٔ جان — ایمن از خوف نارسیدن باد

مرغ دل را که نیم بسمل اوست — پیش او طالع طپیدن باد

درد صد زخم رو نهاده بدل — سینه در ناله برگزیدن باد

حیف بود دست عشق با دگران — لب افسوس در گزیدن باد

جوش زد در لبم حدیث وصال — گوش را مژده شنیدن باد

اشک شادی بکنج دیده دوید — مستعد در فرو دویدن باد

تیغ شهد غمم ظهوری کرد — محو در لذت چشیدن باد

دلی که رام تو شد رم نمیتواند کرد — وفا بجور و جفا کم نمیتواند کرد

کسی که العطش تیغ و خنجر تو زند — نظر بکوثر و زمزم نمیتواند کرد

مسیح چاک گریبان بجوش آن ترا — رفو برشته مریم نمیتواند کرد

کجا بعیش قدم بر قدم تو اندر رفت — دلی که سر بسر غم نمیتواند کرد

دلی که با دم تیغ تو دوستی دارد — چه دشمنی که بمرهم نمیتواند کرد

نگاه اهل دو بر بستر امید بنال — که گرد داغ تو خواهم نمیتواند کرد

سلوک یاد مده ناصحا ظهوری را — سلوک مردم عالم نمیتواند کرد

در تن از ذوق جان نمی گنجد — غیر او در میان نمی گنجد

نعمت خوان وصل در کارست — مغز در استخوان نمی گنجد

گریهٔ شادی بکار بر هم — خنده واندر دهان نمی گنجد

گل و بلبل حریف حرف تو اند — در چمن داستان نمی گنجد

پای بر محمل افشرده بهار — دست برد خزان نمی‌گنجد
بروای باد نیست قاصد بی — هیچکس در میان نمی‌گنجد

ظاهر و باطن ظهوری او ست
آشکار و نهان نمی‌گنجد

از کهن پیران شدیم و نوجوانی برنخورد — رفت از پا رفتن و سرو روانی برنخورد
چهره در گرد هوس گم گشت و اشکی رنگ داد — مرده در لب داستان و همزبانی برنخورد
ناز ماهی‌ها و میدادم به بلبل ای دریغ — خارها در دل شکست و گلستانی برنخورد
سینه پروردیم چندی بر امیدی ناوکی — آه ازین سعی عبث ابرو کمانی برنخورد
در صفت کاهل شتابان زبسکه خواندم رهرو عشق — سهم مشت مجنونی آرام جانی برنخورد
زیر دندان هوس گردید لبها لخت لخت — وای لبها بوسه گنج دهانی برنخورد

خوش ظهوری غافلی خواب سپردی و یک شد
سر کجا خواهی نهادن آستانی برنخورد

ز لطفهای نهان وش راز رسوا بود — چها که گرد تمنا لب تمنا بود
طلب شگفته جبین انتظار گوشه نشین — نشاط بزم نشین غصه دشت پیما بود
بجز حدیث وفا سر نمی‌زد از لبها — مدار نرگس بی‌باک بر مدارا بود
بهر غرور که در بیع عشوه‌ای آید — هزار جان گرانمایه سود و سودا بود
قبول وعده چشم وفا سزا و انگشت — اگرچه مهر ادب بر لب تقاضا بود
دریغ و درد اگر فرصت اندکی میداشت — برای عیش چه خوش مرگها مهیا بود

زمانه عیش و طرب صرف دوستان میکرد

غم و ملال ظهوری نصیب اعدا بود

بیچاره کسی کز غمی افگار نباشد ‌ ‌ ‌ ‌ در کنج غمی روی بدیوار نباشد

در روز ازل شیر لبان گر نگرفتند ‌ ‌ ‌ ‌ آن سر که سزاوار سر دار نباشد

داغیست برای جگر باغ و بهارش ‌ ‌ ‌ ‌ هر گل که بر آن گوشهٔ دستار نباشد

گر دو شکرست چون تبسم نمک افشان ‌ ‌ ‌ ‌ رحمت بر آن سینه که افگار نباشد

اعجاز مسیحا نتواند هنری کرد ‌ ‌ ‌ ‌ تا نکهت جیب تو هوادار نباشد

در جان برهمن زده و بشکسته بتان ‌ ‌ ‌ ‌ گر از سر زلف تو بر آن تار نباشد

غلطیده بخون اند چه کافر چه مسلمان ‌ ‌ ‌ ‌ در مذهب هجران تو زنهار نباشد

هر چند ز ما کرده ... یارا ‌ ‌ ‌ ‌ در روز جزا مست تو هشیار نباشد

فردا نستاند بیکی حبه ظهوری
خلدی که در آن وصل تو در کار نباشد

ای جنون عطر که مستان که دماغ خود زنند ‌ ‌ ‌ ‌ سنگ بر خمخانهٔ جام و ایاغ خود زنند

گر بمغز فتنه گاهی دهر خوابی سر دهد ‌ ‌ ‌ ‌ آب رخساره اش از خون دل بر باغ خود زنند

خویش را در چار سوی بی نشانی گم کنند ‌ ‌ ‌ ‌ چند بانگی بر سر کوی سراغ خود زنند

شعله بنشانند اگر صد ره بطوفان فنا ‌ ‌ ‌ ‌ باز در گیرند و خود را بر چراغ خود زنند

بر نتابد سایهٔ بال هما هر تارکی ‌ ‌ ‌ ‌ تیره بختان گوش بر گلبانگ زاغ خود زنند

مشرب رندی که گل کند از باغ هستی رخسار
جام اگر بر قطرهٔ دامان داغ خود زنند

دل ز طوفان سرشکم در دم گرداب باد ‌ ‌ ‌ ‌ دامن دشت بلا آغشته در گرداب باد

درد اگر درمان پذیرست از برای دشمنان — زخم بی مرهم نصیب سینهٔ احباب باد

میوهٔ زخمی بدامان دل پرخون نریخت — نخل تیغ جور از جوی جگر سیراب باد

در شبستان عشق دارد بوالعجب هنگامها — زودتر کوه تحمل مست سیماب باد

پهلوی دل ریش شد بر بستر آسودگی — خار صحرای مشقت غیرت سنجاب باد

خنجر دست مروت زور خلق من نتافت — ابر چشم رشحه شوی دامن قصاب باد

آه از رسم تکلف واز قانون عقل
بعد ازین مسکین ظهوری فارغ از آداب باد

عشق آمد ز کاسهٔ زهر هم شکر چکید — از شعلهٔ چراغ شب غم سحر چکید

گلبرگ لب بمحفل جان نقل خنده ریخت — زهر آب رشک از دل تنگ شکر چکید

پیکان غمزه تافته شد در شگاف دل — از جوش گریه از مژه‌ها نیشتر چکید

در بحر حسن چشم گهربار غوطه زد — صد آفتاب و ماه ز تاب نظر چکید

برداشت منع گوشهٔ دامان چشم تر — بگذشت داغ سینه ز زخم جگر چکید

در رشتهٔ شکیب [illegible] فتاده [illegible] — دریای شعله از نفس [illegible] چکید

دوران ز مرهم امن ظهوری بجا برد
خونابه‌ای که از دم تیغ خطر چکید

دو شیشه [illegible] عشرت آورد [illegible] بیا ساقی — ریش جگر [illegible] بیا ساقی

در دشت شعله خیز جگر [illegible] — خضر امید [illegible] آب بقا بیا ساقی

از کشت حسن چشم تماشا [illegible] روا — از گرد کوی [illegible] بیا ساقی

اقبال بخت بین که [illegible] — تشریف پادشاه [illegible] ساقی

گشتیم گرچه کشتهٔ تیغ تغافلی — پنهان ز ترک چشم نگه خونبها رساند

شادم چه نیک خرمن پندار و صبر سوخت — این برق را توجه شوق از کجا رساند

زنار بندی ظهوری حواله شد
زنار را نصیب ز تار ردا رساند

دل زندانیانت سیر بستان نمی‌تابد — چو دور افتد ز دوست آزار دوران نمی‌تابد

پی زندانیان آرزو چاه ذقن داری — اگر زلف پریشان جوش افغان نمی‌تابد

زدود داغ دل پیچیده عطری در دماغ جان — صداع نکهت نسرین و ریحان نمی‌تابد

مبادا فوت گردد نکته‌ای از روزگار غم — که ذوق عشرت جاوید نادان نمی‌تابد

گل وصل حرم کی در گریبان طلب ریزی — خراش دل اگر نیش مغیلان نمی‌تابد

سحاب دیدهٔ تر مایهٔ دیگر از کجا آرد — که سیلاب جهان شوق طغیان نمی‌تابد

جگر خواری کن ای غیرت ز مجلس بر مخیز از غم — که پشت دست حسرت زخم دندان نمی‌تابد

ظهوری گر کسی بار آرزو سنگینی دارد
درآید دل به زیر بار اگر جان نمی‌تابد

لباس شوق با چاک گریبان بر نمی‌تابد — بلی طوفان آتش باد دامان بر نمی‌تابد

شگون از حرف مرهم فال زخم سینه میگیرد — که این اقبال را جز چشم حیران بر نمی‌تابد

مگر جذب توجه کوتهی در راه پا دارد — که شوق کعبه و طی بیابان بر نمی‌تابد

خدا بر سینه چاکیهای شوق ما ببخشاید — که گوش صبر و طاقت نام هجران بر نمی‌تابد

بدست سوز و هجران نامه پیچیده شد و ره هم — که دوزخ شعلهٔ مضمون عنوان بر نمی‌تابد

ظهوری در بیان رو دل تا لب بازداری

زبان بگشا که حرف شوق پایان برنتابد

الفرار ای عقل سلطان جنون لشکر کشید — الوداع ای صبر غرور حسن خنجر برکشید
جندا ای سینه ریشت زخم بر مرهم نچکاند — مرحبا ای دیده اشکت شور در اخگر کشید
زهر مژگان عتاب آلود کار خویش کرد — تلخکامی انتقام خویش از شکر کشید
کی بآب پند ناصح کشته گردد آتشم — شعله داغ ندامت تیغ صرصر برکشید
شمع محفل گو برافگن پردهٔ فانوس ناز — نیست جا ویدی زبیم پروانه پر در بر کشید
فرق شوق از حسرت زخم ملامت میپرد — از برای مصلحت طاقت بسر و سر کشید

مژده ده وارد ظهوری تا تو ار و غمزه
سینه یکتا پیشکش با ذوق کن خنجر کشید

مے مرا بے خبر نگرداند — یار رسوا اگر نه گرداند
نه نشینم زشوق کعبه زپای — تا مرا گرد سر نه گرداند
نه شود گرمش زواز و تلخ — تابش در شکر نگرداند
سبق مهر میکند تکرار — که ورق باز بر نگرداند
دیده ام عار دارد از اشکی — که بخون جگر نه گرداند
کمس ست آنکه شعله شوقتم — آفت بال و پر نگرداند

نوبت خندهٔ ظهوری شد
اشک در چشم تر نگرداند

غمزه چون تیغ کینه بر دارد — چاک صد کار با جگر دارد
صد خرابی برای جان و دلم — باز از روی یک دگر دارد

بند بر پای دل چرا ننهد | کاکل و زلف تا کمر دارد
بنقش شادی بدون تا وزیست | غمزه در دست نیشتر دارد
گوش شوق منت بسیار | گر دلم صبر پرده دارد
زنده گردید درد و درمان مرد | نالهای که این اثر دارد
عشق آورده کوه اندوهی | مرده واقف دو که بر دارد
دیده بر روز خویش میگرید | دامن روزگار تر دارد
نیست تقصیر باغبان با وفا | بید امید کی اثر ثمر دارد

آرزو بار خویش بر هم بست
با ظهوری سر سفر دارد

بیا بیا که هلاک اند تو ناتوانی چند | مرو مرو بشنو ناله و فغانی چند
زانتظار تو در خلوت فراق کشان | بلب رسیده از شوق شما جانی چند
خوش آنکه باد بهار وصال افشاند | ز نخل گلشن امید ها خزانی چند
امید هست که دل وصل یار دریابد | رسید گرچه ز هجران بجان زیانی چند
سخن بشکوه هجران تمام شد در لب | تشکر وصل نخوانده ایم داستانی چند

ز درد خویش ظهوری حکایتی گفتی
اگر بسر سوداشتی زبانی چند

دوش اندیشه آغوش در آغوشم بود | مهر از شکر تر بر لب خاموشم بود
صبر میرفت و هوس رخت درون می‌آورد | شوق جاروب کش پیشگه هوشم بود
رفته بود از خاطر همه خرد همه حس | ذوق عیش و طرب از ذوق فراموشم بود

جان پروانه نزار و خبر از راحت سوز
شعله در پیرهن از سر و قبا پوشش باد

آنکه تاب سخن سرد حریفانش نیست
سخن عاشق دلسوخته در گوشش باد

کاش ناصح نگه صورت معنی میداشت
چشم بینا چو ندارد لب خاموشش باد

تلخی عشق بره کام ظهوری چو دواست
زهر ایام گوارنده تر از نوشش باد

از کسی مژده وصلی بکسی می آید
شعله تنگ در آغوش خسی می آید

محملی را حدی شوق بیابانی کرد
کعبه در رقص ز بانگ جرسی می آید

شعله طور چو بر داغ جگر جلوه دهد
نور ایمن بسجود قبسی می آید

گشته مفتون لب خواهش با چشم قبول
گاهی از دل بزبان ملتمسی می آید

صد ارم گل بسرم ریخته از هر طرفی
خوش صفیری ز شگاف قفسی می آید

بگریبان فلک شعله در آویخت ولی
باد از گوشه دامان کسی می آید

عشق را پای فرو رفته بشیرینی کام
رقص بر شعله کجا از مگسی می آید

برگ در ریشه دل حسرت کاکل پیچید
آه در جان شکنم تا نفسی می آید

چه برهمن بسیری گریه بمن فرمودست
اینک از مژده زود اوری می آید

باز فریاد ظهوری ست که نگشته هیچ
غالباً از بر فریادرسی می آید

خوشا روزی که از کشت امانی ابر [illegible]
برو شاهی ز مشق تلخ من تنگ شکر روید

سر آید تلخکامی رحمت بر بندد سیه روزی
هم از زهرم شکر چون شهد هم از شامم سحر روید

زمین منفعت خیز جهان عشق را نازم
که نخل گلشن امید از آب جگر روید

تماشا را بسیر باغ دل گاهی توان بردن
که جای سبزه از الماس حسرت نیشتر روید

ندارم رنگ اگر مشت جفا بر دیگری بندد
که پیش ناوکش از جان دیش من سپر روید

بهر خاکی که یکدم در هوای او فرو گریم
از آن تا تو بهار حشر خورشید و قمر روید

هوای جلوه شاهد ز دامان بیابان برآ
که در باغ تماشا لاله و گل تا کمر روید

اجل گر بو کند برگ کاهای دل برانداز
به هجرانش گل داغی که از باغ جگر روید

برای دیدن جلاد مرگست این اگر گاهی
بظلمت خانه دوری چشم من نظر روید

ظهوری بار نومیدی تو خود بر دیگر هستی
مگر بیداد امیدی به سر راه سفر روید

در چارسوی عشق جگر داغ جان خرید
کام و زبان ز درد خروش فغان خرید

عشرت ز دست کوچه بازعفران فروخت
مستی ز باغ چهره او ارغوان خرید

جان را گذر به سر بازار دل فتاد
ارزان فروخت راحت و محنت گران خرید

در مخزن بصارت دل نقد سود بخت
پرمایه که جنس دکان زیان خرید

ای دل ز بستر مرض مهر برمخیز
کز مرگ عشق عمر ابد بیتوان خرید

این سر که سر بقبله نمی آورد فرود
تارک برای سجده آن آستان خرید

معلوم نیم جان ظهوری چه قدر داشت
طالع مدد نمود و غم رایگان خرید

دگر از زلف و کاکل ره زن من قیر غلطید
دل از سودای مژگان به سنان تیر غلطید

بنازم مشت نازک شتابی کز پی بسمل
که زخم کاری بر سینه نخجیر غلطید

غنا کو تا کند طرح زکوة احتیاج من
مسم دیگر همین عشق بر اکسیر غلطید

باميد يکه شايد وصل را بندی نهم بر پا
ز اشک آرزو بر چهره ام زنجير ميغلطد

زهی رو تيره صبح کام بر کش دامن محمل
که سر کش شعله بر نافه شبگير ميغلطد

گل باغ جنان در خواب ديدم باغ جان من
مبارکباد فالم قرعه تعبير می غلطد

قلم در پيش انشای محبت نامه وا دارد
که مضمونش بخون در پرچه تحرير ميغلطد

گزند چشم زخم مرهم اين بيتابی
فرو بردم خروش سينه بر تاثير ميغلطد

ظهوری شمع تعريف شبستان کسی سوزد
که مه پروانه سان بر شعله تقرير ميغلطد

نه تنها دهر همچون چرخ غمخواری نميدانند
که همچون طالع ما يار ياری نميدانند

نميدانند غمخواران ز غمخواری بجز نامی
نميدانم چرا دلدار دلداری نميدانند

مجو از شحنه هجران مروت زينهار ای دل
که چون برداشت تيغ کينه زنهاری نميدانند

بيک ديدن چها آورد بر سر صبر و طاقت را
اسير او شوم طفلست پرکاری نميدانند

کند بر صفحه گل چون پريشان دسته سنبل
نسيم بوستان خلد عطاری نميدانند

سحر شد شام عمر و خواب بخت من همان باقی
چه خوابست اين مگر نرگست بيداری نميدانند

برای عشق طرح خانه امید افگندم
ظهوری سيل راه و رسم معماری نميدانند

ز کامم تلخی صد حنظل عشق بتان ديد
تاب حسرت من کی بهار بخيزان ديد

مفر ما غير از گلگشت باغ التفات جود
مباد اخار با طعنه از درشت زبان ديد

بسوز حسرت آبی در جگر نگذاشت اما
همان در جويبار گريه من ارغوان ديد

چه سوزست اينکه بگشا از رگ دلسوز هجرانست
که از هر قطره در باغ جگر صد چراغ جان ديد

رود هر نقطه را خار بلای عاشقی در پا
دمد از شوره زار طالع من خار گلهایی

گل تعریف حسنت چون بستان بار بروید
گر از نگار رنگ و ربستان بخت دیگران وید

بباغ بخت بر سر خرمی را سایه افکندم
گذشت آنها ظهوری کز بهارستان خزان ارزد

رہ سرگشتگی در دشت حسرت سر نمی آید
بسی شوق کار پا اگر از سر نمی آید

خیال غمزه کی در لاله زار داغ دیگر
اگر در سینه پای صبر در نشتر نمی آید

سبوی باده عشقی بدست افتاد از جانان
دگر سنگ جفایی در زساغر بر نمی آید

مکن گو خواجه این اسباب کبر و نخوت خود را
که در چشم گدایان حشمت قیصر نمی آید

رصد بند تمنا گو ببین تقویم بخت من
که در کار رهم در دار گردش اختر نمی آید

چه خوار بیای زبی صبر آمد و دون از مجالس
ز طرز رفتنش معلوم شد دیگر نمی آید

دلا گر میتوانی در صف بیگانگان بنشین
کز آن نرگس نگاه آشنا پرور نمی آید

پی اظهار عجز ای دل اگر شد فرصت جانی
که چشم از وعده ناز و تغافل بر نمی آید

ظهوری از زلال شعله حلق تشنه تر گردد
سمندر بر کنار زمزم و کوثر نمی آید

طرب پرور دلی کز رحمت جان طالعی دارد
فلک فرسا سری کز ترکتازان طالعی دارد

خوشا زخمی که بر گردید از خاصیت مرهم
برادر دیگر از تاثیر درمان طالعی دارد

بنام سینه از داغ بلا زن سکه راحت
اگر پنهانی از داغ نمایان طالعی دارد

توان پیچید بر دست تمنا دامن زمان
که از پیرهن دوزی گریبان طالعی دارد

ز شمع شام طالع صبح دولت را دهد پرتو
سیه روزی که از شمع شبستان طالعی دارد

زکوی جلوه می آید نسیم خاطر افروزی
بنازم کاتش از باد وامان طالعی دارد

دگر آراست غیرت بر زخم مرهم جگر تابی
ببین چون پشت دست از زخم دندان طالعی دارد

برون افگن ظهوری از زبان حسرت نم را
بشکر اینکه از فریاد و افغان طالعی دارد

حدیثی بر زبان دارم که در گفتن نمی گنجد
گلی در جیب میخواهم که در دامن نمی گنجد

تجلی کرد بر طور تماشا شعله حسنی
که دیگر پرتوش در قصه ایمن نمی گنجد

سر انگشت رفوگر بخیه کاری جای دیگر کن
که با چاک دل ما رشته و سوزن نمی گنجد

صلامی باغ زن ای باغبان آسوده با ما را
که سوز صاحب این داغ در گلشن نمی گنجد

مگر زد برق حسرت بر درون از گریه سوختم
که دیگر آرزو را شعله در خرمن نمی گنجد

برای غلغل زنجیر کوه و دشت میباید
جنون عاشقی در کوچه و برزن نمی گنجد

زتیغ دوست بستم بر جگر این زخم ناسوری
بلی زخمی چنین در خنجر دشمن نمی گنجد

گرفتم باد طالع پرده بردارد ز روی او
چه حاصل چون تماشا در نگاه من نمی گنجد

ظهوری داده جان در کوی رسوایی گویا
که فریاد و فغان در پرده شیون نمی گنجد

ای خوشا دستی که از دست کسی ساغر زنند
ای خوشا زهری که از صد طعنه بر شکر زنند

تلخکامان ترا شکر ز خاطر برده اند
شعله خواران تو کی پیمانه بر کوثر زنند

سرخ رویان ترا رعنائی در خاطرست
از دم تیغت گل زخمی مگر بر سر زنند

غمزه را کی از غرور ناز پروای کسیست
سینه چاکان هم مگر خود سینه بر خنجر زنند

گر شود گنجشک دل سیمرغ نتواند گریخت
باز و شاهین نگه چون در قفایش پر زنند

باز نگذارد و در خلوتسرای وصل یار   گرچه خود خوبان سر انگشت طلب بر در زنند

چون ظهوری هر طرف افتاده صید بسملی
تا ز مژگان بر رگ جان لبران نشتر زنند

سکه داغ بنام جگر ما زده اند   علم دید بنام نظر ما زده اند

این صدفها که پر از گوهر اشک‌اند همین   غوطه در لجه آب گهر ما زده اند

می‌کشانی که ندارند غم از روز حساب   باده در مجلس فیض سحر ما زده اند

کام جان هر قدمی شست شیرین سخنان   گرچه در روزن از شکر ما زده اند

کشته شمع پرد گو بگشش ده پر خویش   شعله امنیست که در بال و پر ما زده اند

خار خار غم مرهم ز دل آورده برون   گل زخمی که به فرق جگر ما زده اند

نشتر بیخبری تشنه آگاهان است   از پی دید تو راه خبر ما زده اند

سپه یاس نشانند ظهوری کاری
دل قوی دار که کوس ظفر ما زده اند

عشوه مضطرب ساخته دیدن دارد   قصه‌ی بلب آورده شنیدن دارد

هوس خام بجوش آمده در سینه دگر   داغها بر جگر سوخته چیدن دارد

دوش خوناب رخ از چشم چو آن بشستم   در جگر نشتر مژه خلیدن دارد

دامم از تار نگه بافته چشم کسی   در قفس مرغ دل از شوق پریدن دارد

آهوی خانگی وادی الفت پیچید   وحشت از خرد و صبر رمیدن دارد

عشق در باغ دل آن چمن پیرائی   میوه حاصل امید رسیدن دارد

نیست یک لقمه زهری که نه آلوده بسم   زیست از مایه صد کام چشیدن دارد

نوبهار از رخ عرق‌فشانش / در گل و لاله آب و تاب کشد
ترک چشمش ندارد آن پروا / که خدنگ نگاه تاب کشد
سایبان مجلسش چو زنند / دل ز رگهای جان طناب کشد
مایهٔ آتشین بیار گزان / ابر مژگان من حباب کشد
دل ز رگهای شوق میخواهد / که کتابی بماهتاب کشد
هست قدر آن قدر سوال مرا / که لبش زحمت جواب کشد
رتبهٔ عشق بین که نیلوفر / چتر در چتر آفتاب کشد
عشق اگر دل دهد کبوتر را / جگر از سینهٔ عقاب کشد

محمل بیداری بساز ای بخت / که ظهوری بچشم خواب کشد

سر بفکر ترک سامان برنخورد / دل بدرد و لب بافغان برنخورد
چشمه‌های خون بمژگان سر نکرد / رگ بجنبش‌های مژگان برنخورد
برنچیدم لب بتر آه ای دریغ / درد بیدردی بدرمان برنخورد
خواستم خود را برم از یاد خود / بخت سستی کرد و نسیان برنخورد
آرزوی سیر چشمی داشتم / از جگر زخمی بدندان برنخورد
پا بدامان عطر در مغز آورم / یاد گلزار از گریبان برنخورد
کام جان شیرین نشد از بخت شور / بوسه گنج نمکدان برنخورد
میگریزد دولت از کوی سری / که ز خم زلفی بمژگان برنخورد
راه ما بر کوچهٔ حرمان فتاد / دل به لب جان بجانان برنخورد

تا ظهوری را بغواصی برم
دیده چون ابر نیسان برخورد

چرخ آخر برادِ دل ما میگردد — کار ما راست بتوفیق خدا میگردد
خلعت وصل ابر بر قد ما میبرند — بر زنان پیرهن از شوق قبا میگردد
خصم بی‌روی که در عاقبت کار ندید — رویش از سیلی ایام قفا میگردد
چند روزست که بر چهره نمیغلطد اشک — خنده یار بگرد لب ما میگردد
داغ حسرت که بهم دوختی دل مپاشید (?) — روی بر تافته از سینه جدا میگردد
بحسرت وطن قطع نظر کرد امید — بازش آرید و ببینید کجا میگردد
چه قدر خنده بیجا که حسودان کردند — اشک در دیده ایشان بحیا میگردد

گهی نامزد منزل ظهوری گردید
هوش بیهوش بدنبال صبا میگردد

خوشا صیدی که از زخمی به یک گز غلطد — اگر ساز دید از شوق با محکم بسر غلطد
خدایا زهر غم بر کام جانم ریخت میدانم — تجلی کز لب شیرین بهانی در شکر غلطد
جلای چشم تر از چهره خواهم گر چون گریم — بجای اشک بر رخسار خورشید و قمر غلطد
بامید یکی تاب آرزو بار گند رنگی — دل صد پاره شب تا روز در خون جگر غلطد
در آن کشور که گردد باغبان عشق [illegible] — ز نخل آرزو هر لحظه شاخی بر ثمر غلطد
ز شور عشق میخواهم که در گریه عشم را — که هر دم از جگر بر چهره ام لختی جگر غلطد
خیالی را بتوی تنگ در آغوش جا دارم — که عاجز میشود گاهی اگر خواهد که بر غلطد

ظهوری آن زمان در بستر آسودگی غلطد

ناقه از لیلی طرهٔ بخزیدی مجنون — منزلش از دور ختن بو تیمو سودا میکرد

گر نمیداشت ظهوری تف سودای دل
قیمت داغ جگرسوز که پیدا میکرد

نسیم بخت کو تا پرده از روی بر اندازد — دل مژگان پی تیر ستم سینه بر خنجر اندازد

نمکدانش دگر مهریست گر بخت جهان تلخم — که شور نمک لذت درنهاد شکر اندازد

درون تفتیده گرمای صحرای تمنا ز — نظر از رشک در حسرت کی کوثر اندازد

کند فرش فضای جلوه فرق کج‌کلاهان را — با این رفتار و قامت چون گذر بر محشر اندازد

کشد در زیر سر بالین زانوی مسیحا را — کسی گر آرزوی خویش را بر بستر اندازد

خوشا حال کسی کز وعدهٔ در کنج مینایی — نشنید بجز دو گوشی پر آواز در اندازد

خوش آن سیاره کانک افتد و عنان آنچنان خضر — گر از نعل سمند آئینهٔ اسکندر اندازد

ورع از صورت مستی ندانم صورتی بهتر — رخ زیبای ساقی عکس اگر در ساغر اندازد

عجب گر از خفیف نامرادیها برون آید
ظهوری کار خود را گر بسعی اختر اندازد

بهبود هیچ کاری با کار ما ندارد — در دیگری برو با گر درد و دوا ندارد

گو صد بهار هر دم دامان سعی زن — کشت امیدکاران نشو و نما ندارد

از چشم اشک ریزان گو باد و بگردان — از خاک رهگذاری گر توتیا ندارد

از جنس رشک شد بازار عشقبازی — وین مایه بیوفایی صد بیوفا ندارد

قدم کمان شد از غم ای مدعی هراسی — مکشای تیر آسم شستم خطا ندارد

دل میدهد فریب بازی مخور ظهوری

بیگانه پرور ما با آشنا نسازد

کسی که در هوس لعل باده نوش افتد / ز تاب مستی حسرت چو من بجوش افتد

بروی کار فتد شبنمها اگر ز بدی / دو رو ز دور پی زهاد خرقه پوش افتد

زیک نگاه کمین گاه گوشه چشمی / هزار تفرقه در کاروان هوش افتد

ز جاه حسن بصد جان بها گذر نگهی / بلاست اینکه تونگر گران فروش افتد

بکوی غصه دل از رشک خورده پهلوی / رواست بار امیدش اگر ز دوش افتد

چنان بعشوه مکن گرم سر و مهر ازا / که دیگ آرزوی خام شان بجوش افتد

شکسته عهد تو بر من سخن نمی آید / اگر ره گله بر لب خموش افتد

بصد فریب ظهوری زبان کشیده بکام
چنان مکن که لبش باز در خروش افتد

کسی را گر کسی نامهربان و تندخو گوید / ستمگار مرا بشناسد اینها را با و گوید

بیا ز ار محبت سر زند بانگ هلا از من / هزاران جان و دل گر قیمت یکتار مو گوید

گذار در رنگ و بو در لاله و گل افتد از خجلت / از و گر باد در اگل از حرف رنگ و بو گوید

گنه را صاحبان خیر می بخشند می گنجد / اگر خود را دل دیوانه اندر رو اوگوید

گند در روز مرگم هرچه از یاری دشمن آر / ز غمخواری یکی خواهم بجای من فرو گوید

مگر تا زنگاه سوزن مژگان شود حاضر / که دل با چاک جیب صبر طاقت از رفو گوید

بزیر مهر دریع را خواب مستی شبها باشد
ظهوری گر چنین افسانه ها مهر گوید

آسوده دل آن تا که ز بخت بدر آید / پا را بلند ازید و بکوی کسے بسر آید

با بیخبران از هوس نکهت موی که — پنهان ز صبا بر سر راه خبر آیند

در حشر برون گر بدر آیند ز دلها — آنها که بجانها بطریق نظر آیند

مژگان تو گر دلشدگان را طلبد تیز — از دیده قدم ساخته بر نیشتر آیند

رنگ رخ اغیار رشوید خوی خجلت — چون با بلبلیان تو به نیرنگ در آیند

ترسم که نهند روی بکی مرهم لطفت — بگذار اسیران تو و ریش تر آیند

بیهوده چه رانی ز برت سوختگان را — هر روز چو از روز دگر خامتر آیند

در کام و زبان داد و زند حرف ز تلخی — از حرف لبت چون بحدیث شکر آیند

شاباش بران قوم ظهوری که بگویش — تفتیده دل و خشک لب و چشم تر آیند

باغبان آن گل چنین گر سیر گلشن میکند — زرد گلهای پشیمانی بدامن میکند

دوستیهای که در کارش اسیران کرده اند — یک یک آن نامهربان در کار دشمن میکند

مجرمان از بهره دامن گرفتنها خود — بازوی غیران زبان انداز گردن میکند

دل که نشتر در جگر بر یاد مژگان شکست — از برای خار پا تدبیر سوزن میکند

در شکنج دام گیسویش اگر خوش آرمید — اندک اندک مرغ دل ترک طپیدن میکند

حسن خواهد چند روز دیگرش در کار کرد — غیرت خوبها که حالا ور دل میکند

وقت حسن خط ز آهم جیبها را شام کرد — ده شمیدا ند چراغ عشق خانه روشن میکند

آرزو مرد و گرفتم با ظهوری ماتمش — عشوه پنهان دگر جانش چه در تن میکند

ندارم شکوه گر خاطر اندوهگین باشد — دل دلدار میخواهد چنین باشد چنین باشد

دشنامم لبی آلوده شد بخت دعا نازم
ملک را زین هوس ز آسمان بر زمین باشد

بگرد اندر زنده صد کاروان صبر و طاقت را
اگر از گوشه چشمی نگاهی در کمین باشد

خدایا آگهی از حال من از حال دشمن هم
چرا بخت چنان باشد چرا بخت چنین باشد

جفاکاران کشند از غصه اغیار یاران را
تو همراهی بیوفا آخر جهان گردی همین باشد

خدا چین آفریدست از برای طره و کاکل
نه بهر آنکه روز و شب کسی را بر جبین باشد

بذوق خاکساریها ظهوری میبرد وقتی
که شوخی را غبار چهره بر آستین دارد

بازشب نرگست بلا میکرد
تا ز خاطر نشان ما میکرد

پاس میداشتی بگوشه چشم
گر تغافل بما جفا میکرد

تاب کاکل بزعم بیتابان
دست در گردن صبا میکرد

صبر بیچاره نقدی شوق
همه جا خویش تلاشها میکرد

گرچه پر بود دل ز مهر از کین
مهر تو جای خویش وا میکرد

جور بیگانه جور بود آری
که بتحریک آشنا مے کرد

خوب مے بود بیوفائیها
حسن اگر با کسے وفا میکرد

من گنهکار بودم و عاشق
با ظهوری چرا جفا میکرد

دل که در کنج سینه جا دارد
جای در کام اژدها دارد

لرزه روزگار بیتابی
بند از بند جان جدا دارد

تیغ بیگانگی کشیده فراق
همه اثر از آشنا دارد

جان بملک عدم رسید هنوز
روی امید بر قفا دارد

صلح کردند وصل و هجر بجان
درد با جنگ با دوا دارد

زخم دامن فشانده بر مرهم
خنجر غمزه مرحبا دارد

کشتهٔ تیغ و دشنهٔ مژگان
نگه تیز خونبها دارد

چشم شب زنده دار گوشه نشین
حاجت گریه را روا دارد

مردن و زیستن نمیدانم
دیگری اختیار ما دارد

از ظهوری بجنبد ظهوری را
گرچه صبر گریز پا دارد

دل خود را بنازم فکر درد جاودان دارد
مدار کار و بار سود و سودا بر زبان دارد

بیا ای عشق لختی پهن میکن سینه جا را
که حسن از ابروی او تیر شوخی در کمان دارد

کسی در قحط عشرت روی کاهیدن نمیداند
که مغز ای ز سر خوان غمی در استخوان دارد

زبان آورده بیرون شعله‌های داغ بی‌پروا
بران روزی که با مغز دل و جان در میان دارد

چسان بر لب نهم مهر خموشی با چنین دردی
که فریاد و فغانش ریشه در کام و دهان دارد

بروی دل دری شاید گشاید همت مائی
که فرق عرش سائی هم ز خاک آستان دارد

چو گل خندان بستان سحر ادا لاله روشن
چه خونین گریه‌ها اشک زبرامی زعفران دارد

کند تیغ ستم هر جا علم جلاد هجرانش
زخون تا روز محشر خاک چشم الامان دارد

صبا با میر محمل گو بگو حال گرانباری
که دست عجز در دامان گرد کاروان دارد

خجل باش اندکی از صید پنهان غیر امیز
سرت گردم کمند افگن نگاهت ترجمان دارد

ظهوری از تو با خود روز و شب در کنج تنهائی

حکایت در حکایت داستان در داستان دارد

شب نگاهم سیهان لذت دیدار بود — استخوانم مغز شد خوش راحتی در کار بود

دیده روشن سینه گلشن شکر با لب یار — یار بی اغیار همی می بی درد گل بی خار بود

خاطر احباب گردون را بقانون بخواست — چنگ افغان را رگ جان همزبان تار بود

صیقلی بود از نگاه آینهٔ روشندلان — سینهٔ تاریک جانان تختهٔ زنگار بود

غیر در با نی بجز پهلو تهی کردن نداشت — گردش خون در جگر دلدار چون پرگار بود

توبه بر پای شکستن داشت رخسار بتان — عشوهٔ ساقی بلای جان استغفار بود

غمزه نشتر میرساند و لب نمک میفشاند — هر زمان صد جان نثار راحت آزار بود

سازگاری با ظهوری گرچه بسیار نداشت
کارسازی اینقدر از بخت ما بسیار بود

شکر کاخر به فراقم سر و کار آخر شد — عمر آخر شد و فرقت یار آخر شد

تار قانون جدائی بگسستن پیوست — در رگ و ریشهٔ جان نالهٔ زار آخر شد

رفته شد رنگ خیالی ز سر ابروی چشم — همه غمها به تماشای نگار آخر شد

ساقی دوری لطف بگردش انداخت — صبح مستیست بلی شام خمار آخر شد

بدر آید ز وبال اختر طالع امسال — ای خوشا عیش غم با چه پار آخر شد

تار گیسوی کسی دامن نکهت افشاند — مغز آرزوی نکهت تتار آخر شد

شاهد کامم بغل بر دل من گو مکشا — عشق آمد هوس بوس و کنار آخر شد

ناصحان لطف کنند از سر پا ننشیند — به سر یار که آرام و قرار آخر شد

برو ای دل تو حریف دگرانی و رگه — با غمم هر چه بجز یار رقیبا را آخر شد

در تماشا بدل و دیده ندارم جهتی — مست آئینه و آئینه و دار آخر شد

از گلستان سخن حرف ظهوری سر کرد
سخن خندهٔ فصل بهار آخر شد

تموز هجر شد دل غنچهٔ پژمرده را ماند — ز جان خون میچکد صید شکار خورده را ماند

چرا هر دم ننالد آرزو در حسرت لعلی — که دشنامش دعاهای اثر پرورده را ماند

چه رنگین میرسد از سیر ظلم کشتهٔ تیغش — سپندی کو که صیاد شکار آورده را ماند

بردش از طرهٔ چوگان این آرایش سیدم — که چالاکانه گوی از عرصه بیرون برده را ماند

چه حاصل گر زخش دست کوت پرورده وا — ز بخت بد نگاهم گاه دیدن پرده را ماند

زدود زنگ نسبت مرد مخمور توامی ساقی — بجامی گرمی سازش ز آه افسرده را ماند

ز قید نکهت آزرده آزادم نگیرد اشک — ز خوشحالی دلم طفل معلم مرده را ماند

امیدی کو که صیادی کند نخچیر را رنگین
ظهوری آهوی پا بر گلو افشرده را ماند

ز رشک قامتی در بوستان شمشاد میلرزد — ندارد دوست بر طرف نقابی باد میلرزد

سپهر از شوکت و جاه شهنشاه خیال او — مشوش کرده خاطر را ز دهشت باد میلرزد

زهی حسن لشکر نگر که چون خورشید گرد ورا — دل از نظارهٔ خورشید باور زاد میلرزد

صبا و ابر چراغ داغ مهجوران ز ند بسیار — ندارد تاب این آتش دلم از باد میلرزد

ز زهر کینه خسرو هنوز از تربت شیرین — گیاه تلخ میروید پی فرهاد میلرزد

غزالی گر نگاهی صد هزارش در کمند آید — چه خوش نزدیک دام آید دل صیاد میلرزد

برسم داد خواهی میروم بخشم بدیوانی — که از بیداد در کام زبان فریاد میلرزد

ظهوری گرچه گاهی گشته در صحرای بیتابی
چو کوه بر زمین سر کوه را بنیاد میلرزد

کسی که چشم ز روی تو دوستان نبندد
بروی سیر در باغ و بوستان نبندد

بهار پیش رخت جلوه‌گی تواند کرد
بآنکه تهمت رنگی بر ارغوان نبندد

بجز علاج رست اهل هجر نیست علاج
مگر که ناصح ما را کسی زبان نبندد

نمانده در دل پروانه تاب بخواهم
برند می شعله زبان و پر آشیان نبندد

اجل بما نزدیک کرد چشش با جانان
امید هست که دوری دو دوکان نبندد

خدا کند که نشیند و گر چنان نقشی
که چهره نقش بر آن خاک آستان نبندد

فلک سفت وصلم اگر همی بپرد رو
چنان نکرد که مغزم در استخوان نبندد

گیاه ما همه زخمی و هر ز تربت من
اگر نه دست وصال تو زخم جان نبندد

بجیب جان ظهوری هزار چاک افتد
اگر نه درد محبت بازوی توان نبندد

با نفس تفته درونان اثری یافته اند
آب در خواسته و چشم تری یافته اند

رو باقلیم بقا ذوق کنان میر اخند
در بیابان فنا راهبری یافته اند

آفتاب از شرر شعله طالع پاشند
در دل تیره شب خود سحری یافته اند

عمر جاوید چکاشته ز خونتاب درون
چون تماز تر شکاف جگری یافته اند

سالها سنگ سر کوی طلب جو ره سپر
تا باقبال غمی درد سری یافته اند

گرچه از راز نهان باخبر آگاهانند
گر از تاره جانان نظری یافته اند

گرچه از راز نهان باخبر آگاهانند
تا لبا بیخبران هم خبری یافته اند

در جیب جان فگند ظهوری هزار چاک
تا دلبران تبار نگاهش رفو کنند

با زابروی تو ناز چین دارد — عجب ز راروی بر زمین دارد
از برای شگاف سینهٔ صبر — غمزه خنجر در آستین دارد
پیشه در خشم تازه تر هر روز — نمک خنده در کمین دارد
کشته‌ام تخم حسرتی در جان — که چو امید خوشه چین دارد
قطره‌ها زهر از جیحون ست — خوب میگویم آفرین دارد
صبر از بیدلان نمی‌آید — چند خود را کسی برین دارد
هست نزدیک تر بسودائی — هر که او عقل دوربین دارد

تا ظهوری شناس گشته غمی
نه غم دل نه فکر دین دارد

آشنا رو مینای غم طرب بیگانه باد — کاکلی زنجیر میبازد خرد دیوانه باد
شعله پرور شمعی از دیوان شاهنشاه حسن — گرم تر هر دم آید آتش بر پر پروانه باد
هست آیین شهر خاطر را تماشای وصال — بام عشرت خانهٔ اغیار حسرت خانه باد
یک شبی در خلوت لب بسته دیوانگان — مست ناز و مست خواب باده افسانه باد
خوشه چینی آرزو دارد اثر از کشت ما — در زمین آرزو تا اشک حسرت دانه باد
دل زهرآلوده شد از جام سرشاری کسی — شست و شوی داغها بر گریهٔ مستانه باد
در سبو و شیشه کی گنجد شراب بزم ما — جبههٔ خم در سجود و ساغر و پیمانه باد

تا ظهوری افکند رخت سیه روزی برون

محمل وادی امید بمنزل نرسد / تا نفسی گرد فغان جرس تابد
چند گویی تا کشد شحنهٔ غیرت وا / دل شب گرد که شهد عسس تابد
کو عبث پیش مرو غیر که آن طلع نگاه / شکری نیست که پروای مگس تابد

وصل اندازه بانیست ظهوری هیهات
شعله کی تنگی بهم آغوشی خس تابد

از درد بگن لاله دلا بار فرستاد / غمزه از نمی باش که غمزه از فرستاد
گر خار غمی رفت بپای دل مجنون / لیلی ز مژه سوزن آن خار فرستاد
سر پنجهٔ فرهاد نبود آبله پرور / شیرین کف افسوس بمزد او فرستاد
تا ز آن قدرش خانه نشین شد که ما را / دیوانگی عشق ببازار فرستاد
بسیار دلی چاک شد از دشنهٔ حسرت / زان زخم بهر دل افگار فرستاد

کردی رگ جان رشتهٔ تسبیح ظهوری
هان مژده که زلفی تو ز زنار فرستاد

ره صد مرگ در کوی دل افتد / اگر یکدم ز یادش غافل افتد
بیان عشق حالی ضرورست / که هر ساعت هزاران مشکل افتد
ز سرگردانی پروانه غم نیست / اگر در پای شمع محفل افتد
نه دور بحر غمی کشتی شکستیم / که روزی تخته بر ساحل افتد
ندیدم نیم بسمل قاتل ما / که صید غمزهٔ او بسمل افتد
نشان خوان بیک عالم نقاب انداز / مبادا سد هستی حائل افتد
گر ندهد گرسنت آن دم بیا آورد / که از بار دوی جان حرز دل افتد

ظهوری از شراب کشته سرخوش
که عقل از دو پیش لایعقل افتد

هر دیده‌ام و چاره غم پنهان باشد
دربان بگوشش آمده دربان باشد

برداشت چشم تمنا هزار زحمت سهل
گره لبی گزیده بدندان باشد

یک روز شانه کاری آشفته کاکلی
تعبیر خوابهای پریشان باشد

دوران ز کار جمله فروبستگی گشود
قفلی کشیده از دندان باشد

افتاده در نصیحت جان صد زبان کار
ز بهر او بریده بسوهان باشد

خصمی نکرده جیب نگاههای نگران
تا خار را معارض دامان باشد

با آنکه بخت مشعل خورشید بر فروخت
جز داغ دل چراغ شبستان نشد

صد لخت دل بر آتش حسرت کباب شد
یک آرزو نماند که مهمان نشد

رضوان خجل ز روی ظهوری بگوشه رفت
گلهای خلد خار گلستان باشد

ستم بر مهر باشد مهر اگر بی وفا افتد
خوشا بیگانگی آشنا چون آشنا افتد

شکار دل ز شست سنگ کم کاری ارزد
خدا داند که در وحشت جگر خواری کجا افتد

اجل از رحم اگر خواهد که گیرد دست نتواند
معاذ الله که کس در کوچه هجران ز پا افتد

نگاهم عشق او آرد برون از ناکسی ما را
که دامان وصال او بدست همچو ما افتد

بجز راحت نمیباشد بلی سخت است چند آید
که چشم داغ او در سینه اهل وفا افتد

بحمد الله که در گفتن نمیگنجد حدیث من
ازین اندیشه آزادم که رازم بر ملا افتد

دماغ دل معطر میشود آخر ز گلزاری
بزاری گر چنین به صبح دنبال صبا افتد

بروی عافیت از رشک چشم سیل گشاید
کسی که شوخ چشمی چون ظهوری به بلا افشرد

اتانکه جان بعهد نگاری نکرده اند
همکارشان مباش که کاری نکرده اند

در سایهٔ سنان غمی چون طرب کنند
پژمردگان که فکر بهاری نکرده اند

ننگ حذف شمار و در هیچ سینه‌شان
جان جمع از برای نثاری نکرده اند

از برد و باخت کیسه نگردند گنج سود
تا در بساط عشق قماری نکرده اند

ساحل برای کشتی امید دیگران
گردابیان خیال کناری نکرده اند

از دل نرفت رشک صبوری بقهر
صبر و شکیب وعده قراری نکرده اند

خونی ز نوک دشنهٔ مژگان نمی‌چکد
ترکان چشم تازه شکاری نکرده اند

تا کی بعجز خویش ظهوری فغان کنی
خوبان بگوی رسم گذاری نکرده اند

بجوی موی تو نکهت ز مشک ناب برآید
ز عکس روی تو هر روز آفتاب برآید

سحر اگر رود از خاطرش وداع خیالت
ز بس برای تو جانم ز اضطراب برآید

قدم بسوی تو بنهم بجانه لیک زمانی
که عکس عارضت از ساغر شراب برآید

بران زمین که فروغ رخ تو داده خیالش
ز ذره دانه فشانند آفتاب برآید

نسیم طالع یار او بخدا جای
که در حجاب دلیا دامن نقاب برآید

نخوان زدود دل تفتگان غم وصلی
اگر ز عقدهٔ داغ جگر حساب برآید

بشب شراب باغیار وعده کرد خدایا
روا مدار که دود دل از کباب برآید

شبی ز رحم درآیی اگر بخواب ظهوری

دمی که دیده گشاید فغان ز خواب آید

بهار گلشن ایام اعتدال ندارد — دوام عیش محال است غم زوال ندارد

ز مستمان تجرم در لباس عجب فروشی — بجان خواجه که اطلس نمود و شال ندارد

بپا هو دکنی تا زهم طریق رسیدن — درین چه حرف که صحرای خشک غزال ندارد

بروز هفته در ایام وصل کار نداشت — زمان عشرت عشاق ماه و سال ندارد

همه حکایت خود را بشرح و بسط نمودند — زبان ماست که تقریر اهل حال ندارد

بجا گرفته چو واعظ حدیث ساده لانرا — چرا حکایت او حرف خط و خال ندارد

هزار رنجی هجران حواله شد به ظهوری — زهی زمانه یک راحت وصال ندارد

ترا که سینه در آیینه خیال ندارد — خبر ز جلوهٔ خورشید بی‌زوال ندارد

بپای سیر فرو کرده ام تمام جهان را — بیا که باغ چو قد تو یک نهال ندارد

ببوی کیست چنین پاره پیرهن گل را — رهی بچاک گریبانت ازنهال ندارد

باحتمال دل خویش را عبث چه نهیم — تحمل از من و رحم از تو احتمال ندارد

بباغ هجر دلم را هزار جای ادب کن — بدست رشک ولی تاب گوشمال ندارد

بذره بین که چسان مهر در کنار کشیده — چو حرف ما بمیان آید انفعال ندارد

گذشت درد و زرمان علاج چیست تغافل — بعیش و عشرت خود کلفت ملال ندارد

ببین که چیست ظهور رشک ز خود مرا ظهوری — ز خود بخواه که او قدرت سوال ندارد

خیال او چو بخلوتسرای خواب درآید — تنم ز هر بن مویم چو آفتاب برآید

زمان زمان بر افتد ز چاک سینه شکیبم — بتن ز هر بن مویم صد آفتاب درآید

چو روز من بدر آید سیاه از تف آهم — بکلبه‌ام شب هجران چو ماهتاب درآید

ز تاب حسرت چندان بسرشک شوق غریقم — که شور خنده نوادی با دل کباب درآید

زند کرشمه شیرینش آب در رخ بختم — چو از شکنجه بیدار کیم به خواب درآید

گناهکارم و رسوا اقرار یافته تقاضا — نگه نگاه نهان از در ثواب درآید

ز راه آید و گرد تو گردد و بنشیند — بمجلس تو ورع گر با عتاب درآید

شدم هلاک ظهوری فریب عشوه و عطلی
که تشنه را بنظر جلوه سراب درآید

چون دل شود آزاد ز زندان تو یابند — خاطر که شود جمع پریشان تو یابند

هر چشم که چشمیست به رخسار تو افتد — هر دست که دستیست بدامان تو یابند

این حکم که خس از خط مشکین تو رانند — تا حشر سرش بر خط فرمان تو یابند

خورشید اگر بر سر بازار نشیند — جوش دل و جان در دکان تو یابند

اندازه صحن چمن خلد نباشد — آن ذوق که در گوشه زندان تو یابند

در حشر توان سوخت بهم و ذره حیا را — زان داغ که در سینه خامان تو یابند

زین سخت کمانی عجبی نیست که فردا — دلها همه بر حسرت پیکان تو یابند

آن شور که خونابه گشاید ز جگرها — بر خوان ملاحت نمکدان تو یابند

امید که جان در تن او رفت ظهوری
جان در تنش از عشوه پنهان تو یابند

خیر ندید از ورع هر که شرابت نخورد — وه بچه امید مرد هر که برایت نمرد

یافت ظهوری ز نغمه آبرو
بر سر صد عیش و طرب خاک باد

ن و رکمین دیدن پنهان کس مباد
چشم رقیب نرگس جانان کس مباد

دلی که تاب آتش شوقش نکرد پاک
آلوده ساز گوشهٔ دامان کس مباد

یدی که به ز خون ملک نیست چون اثر
در خاک و خون تپیده به میدان کس مباد

ش عاشقانه تیغ فرو برده بی‌سبب
در آرزوی چاک گریبان کس مباد

ینه شد به صیقل خورشید سینه‌ام
زنگار خورده حسرت پیکان کس مباد

ست اجل کلید شکست بارها
قفل فراق بر در زندان کس مباد

ند و پیر تمام مدار است دامن
کفر اینچنین معارض ایمان کس مباد

ی ول تنگ شت عیش تو شیرین نخنده
کس چون تو شور بخت نمکدان کس مباد

یری که هست بر سر خوان فراق هست
لخت جگر که در ته دندان کس مباد

بر نقد سود کیسهٔ ظهوری ببست در
جنس وفا به گوشهٔ دکان کس مباد

آن کشته کند عید که قربان تو گردد
بی ترس رقیبان تو حیران تو گردد

جان عرق نوشت از آن نیش که خورد
بگذار که گرد سر مژگان تو گردد

بر چهره فشاندیم غباری بصد امید
یک روز مگر پاک بدامان تو گردد

من خود ز غم مرگ بردن آمدم ایدل
امید که جانان تو هم جان تو گردد

زنهار ظهوری مگشا لب بزاری
هر چند اثر در پی افغان تو گردد

شهد لبت چو بر سر گوی شکر رود
شیرینی از شکر ز خجالت بدر رود

یک ساعتش بدر نرود وز هزار سال
عمری که در بلای فراقت بدر رود

تا دود از سرای تغافل بر آورم
خواهم محبت از دل و سودا ز دیده رود

آزار را برون کشد از مغز استخوان
از داغ راحتی که بمغز جگر رود

خواهد نشاند در جگر کوه چشمه‌سار
این سیل کوه واره که از چشم تر رود

تا قاصد از رهی که رسد آستین فشان
کی از دلم غبار بیاد خبر رود

صاحب جمال راه نیابد به پیچ دل
ای وای اگر ز خاطر صاحب‌نظر رود

بیرون فلک خسک ز که انگشت گزین
در راه شام ما چو براه سحر رود

با اهل روزگار ظهوری بجز عشق
مگشای لب مباد که عرض هنر رود

ز لب‌ها نغمه خوان صبح از سینه آه شام می‌پرید
ز دارم شهد عشرت زهر غم از کام می‌پرید

بیابان طائر دل ذوق بال افشانی از ره
دران بستان که از بر بام زندان دام می‌پرید

در آغاز سلوک افتاده راه من
که در هر گام صد صحرای انجام می‌پرید

دران تنهاییکین حسد ل سید از جبهه کفرم
سجود در گه از پیشانی اسلام می‌پرید

در آن مجلس که می‌پیچد تو افشاند دست
گل صد آفتاب از رشحه هر جام می‌پرید

تکرعنا ب برخوان مدارا نقل افشاند
گرو در بزم تعرض زهر از بادام می‌پرید

ز تاب آه من با آنکه مغز برق میپیچید
همان از داغ سودا شعله‌های خام می‌پرید

ظهوری لب مگر نامحرم و محرم نمی‌فهمم
چو چشم افتاد بر قاصد ز لب پیغام می‌پرید

خوش آنکه شام امید بخت در سحر پیچید — فروغ روی تو در منظر نظر پیچید

خوش آنکه خواب جنایت چنان کند کوتاه — بگردنش کمند از دست حلقه بر پیچید

اسیر غمزهٔ او غیر ازین ندارد کار — که زخم آرد و در پردهٔ جگر پیچید

کسیکه در وطنش زهر نیک باید خورد — چو مار بر خود از اندازهٔ سفر پیچید

درون سینه دل لخت لخت همچو جگر — ز شوق تیغ تو بر خویش چون سپر پیچید

بدوش از سر کویت برم تماشا را — بیا و جلوهٔ چون زلف کمر تو بر پیچید

کشش ظهوری خود را از تلخی حسرت — بلند تنگه ز لعل تو در شکر پیچید

زخم آن غمزهٔ قتال نزاکت دارد — تیغ برداشته اهمال نزاکت دارد

در بغل داشته خلعت یار خط همراهی — راه گردانده که ارسال نزاکت دارد

ناصحا خوان نصیحت مفکن پیش زبان — مهر پرور دل اطفال نزاکت دارد

اطلس خواجه که در دیده جلا میسوزد — نیست زیبنده ترا زشال نزاکت دارد

سینه بر سینهٔ دریا زده ام موج صفت — گرد نا صیهٔ حال نزاکت دارد

بنشان گیری راحت نگه آهی خاست — طرز آشفتگی بال نزاکت دارد

در لحد زخم تمنای تو گل خواهد کرد — روز محشر کفن آل نزاکت دارد

آگهی زینکه ظهوری بچه حال افتادست — این نه پرسیدن احوال نزاکت دارد

داغ دل پروانه بود از شعله شد بالش چه شد — خاطرش جمعست اگر آشفته شد حالش چه شد

خویش را از خویش پیش افگنده در راه امید — ناامیدی گو عبث پیما زدنبالش چه شد

کشتی او بار کم قائم شود با حالعش — گر بود در خویش گلگ بی آفت اقبالش چه شد

آنکه پنهان قاصدان آرند از مرگش برون — آشکارا گر بحی تیر پیند احوالش چه شد

سال دیگر سال ها را آنقدر تعجیل نیست — آشنای باشند از بخت اما سالش چه شد

کشت زار شعله کاران خشک گر بی ابر و نم کرد — داغ بر جان چه نشست از دانه خالش چه شد

حال بر عکس ست عاشق میفزاید در امید — گر بظاهر بر نشیند قرعه فالش چه شد

جامه آبی کرده در کار ظهوری خنده

شوق میدارد اگر بر گریه آتش چه شد

داد ازان چشمان که خوابم را بافسون بسته اند — آب از چشم ترم بر نخل چیچین بسته اند

اب اگر از شعله تیغ عتابش میکند — مژده خیابانی که بوش مهر بر خون بسته اند

رو سفید آنانکه خون بسته خود را چمی — بر هم شمشیر شوخ جامه گلگون بسته اند

عاجزان کوی پیشانی چه صاحب قدر زنند — با چنین دردی زبان نا در ان چون بسته اند

تا بیاد نرگس لیلی نظربازی کند — در بیابان آهوان صف گرد مجنون بسته اند

چند بر دیوار کوی عقل سر کوبد کسی — آه ازین رسمی که آنزا رسم و قانون بسته اند

نیستم زان تو امم زاهد که بر دوش عمل — بار امید بهشت از همت دون بسته اند

چون ظهوری خورده اند ناوکی بر جان زخم

تا لبها از ناله بر رگهای قانون بسته اند

تشنه لبانی که آب تیغ چشیدند — تیغ تغافل بر آب کوثر کشیدند

در نظر دوستان چو باغ شگفتند — در جگر دشمنان چو خار خلیدند

از کف پر خار آه و ناله ندارند — گرچه گل از گلشن زمانه نچیدند

فارغ از اندیشهٔ بهار و خزانند | نخل تمنا ز باغ سینه بریدند
رو بنمودی و سینه گشودند | لاله و نسرین برنگ و بوی رسیدند
خلوتیان بر هوای جلوهٔ قدرت | بر سر هر کوچه اشک خود دویدند

انس گرفته باغچه چو ظهوری
از طرب و عیش روزگار رسیدند

بیتو خوناب کشان تو شرابی نزنند | که ز لخت جگر خویش کبابی نزنند
سیر آنانکه نشینند بخوان غم تو | تشنه آنانکه ز تیغت دم آبی نزنند
مردگان تو بسر چشمهٔ حیوان نروند | ای خوشا انجام که در روح سرابی نزنند
تیز چشمان همه از حسرت حیرت مردند | داد و در حشر ز بیداد فغانی نزنند
مرهم مرحمت آماده لب ناز بتان | بر دل خویش اگر تیغ عتابی نزنند
در شکر غوطه خورد گرچه سخن گاه سوال | تلخ حرفان در پرده جوابی نزنند

گشت آباد ظهوری که بتان از مژگان
نقب بر مخزن هر خانه خرابی نزنند

بقا گرفت به فرقم لوا مبارکباد | فنا برید به قدم قبا مبارکباد
غمم بعشرت و خارم بگل مبدل شد | در آمد از در خوفم رجا مبارکباد
بعشوه ساقی صافی درون درست شکست | شکست توبهٔ صد پارسا مبارکباد
طبیب دید که درد از علاج بیرونست | نوشت نسخهٔ ترک دوا مبارکباد
کنم ز دیده تکاپوی بر سر کوی | تمام شد برهش کارها مبارکباد
رسید کار بدشنام زیر لب [illegible] | سپند [illegible] اثر [illegible] دعا مبارکباد

ز ذوق میوهٔ مقصود سیب در کامم
شراب عشق تو در جامم مبارکباد

ز حرف شکوه ظهوری گرفته‌ای وارد
رسیده بمقامی رضا مبارکباد

خوشم که خواری عشقم به اعتبار برآورد
سمند درد ز میدان جان غبار برآورد

ز بیم رشک بگرد خیال وصل نگردم
اگرچه محنت هجران ز جان دمار برآورد

چه صرفه خرج کنم دل ز رشک حرف رقیبی
که نقد صبر مرا هجر کم عیار برآورد

ز تاب باده برآرد گل ارچه عارض جانان
فروغ عارضش از باده لاله زار برآورد

زمانه گل بدماند ز خار و رسم چنین است
فغانکه از گل یار روزگار خار برآورد

حدیث هجر تو هر جا که ریش کرد زبان را
ز گوش مستمعان ناگهان زنهار برآورد

چرا بلند نگویم سخن ترست و ناخسم
ازان شراب که منصور را بدار برآورد

بسی بخت ظهوری سفید روز نگردم
که روزگار مرا تیره روزگار برآورد

داشت شوری از تو جان آن شب لذیذ
شهد بر زهر تو زد جان شد لذیذ

میزبان گر دید حسنت دور نیست
گر نگه در چشم مهمان شد لذیذ

داد عشقت درد و غم را چاشنی
در زبان فریاد و افغان شد لذیذ

خضر را تا شور عشقت در نیافت
کی بکامش آب حیوان شد لذیذ

یک سخن از شکر گنج لبت
طرح شد صد شکرستان شد لذیذ

دوش در بزم وصال از رشک تلخ
کاسهای زهر بر جان شد لذیذ

گر نوای میهمان عشق شو
حنظل حسرت برین خوان شد لذیذ

گشت از زهرش ظهوری نکته سنج
دوستان تلخکامان شد لذیذ

در صید گهت ز شوق یک تیر — صد سینه بدوش بسته نخچیر
چون گریهٔ انگشت تو سیراب — چون حسن تو عشق ما جهانگیر
چو بر آن نکشد که میکند لطف — ویران نشود کسی به تعمیر
هم پردهٔ چشم مجرمان نیست — خو لیک کند زدوده تقصیر
کردیم اجاره پشت داغی — صد خرمن راحت تو نشیر
بستیم درون به شعلهٔ آئین — داغست ز جگر مباد و تکبیر
این راه بگریه میرود پیش — از دیدهٔ خونفشست خواب شبگیر

بوقت هوس جنون ظهوری
هین صید مدار از تو بوی زنجیر

خجلت زده لب خنده برگیر — مژگان به سرشک در جگر گیر
شیرین شود زهر را شکرینه — روشن شود شام را سحر گیر
نُه ده بکثرت بشوق خواهم — خود را ز شکیب دورتر گیر
تا دیده توان ببا توانان — کاهی شود کوه را کمر گیر
بردار بموج گریه شب را — گو سیل سرهٔ سحر گیر
از جام اجل چه از دست — از عمر لبالب است برگیر
داغی بپذیر از چراغی — تاریک و شبی بلاست برگیر
اندر از بزرگ همتان ست — هر چیز جز او ست مختصر گیر

عیب ست ظهوری از تو تلخی
زهر همه را به شهد بر گیر

پیر بجز تازه جوانان مگیر
تا نشود عشق تو جوانیت پیر

ناخن گل با دل بلبل چه کرد
میچکدش جمله خراشش از صفیر

داوری آئینه زهی سخت روی
خواست برویت چو شود نظیر

جیب سمن وا نشود بر صبا
گرنه ز خاک رهت آرد عبیر

داغ تو دارد همه سروری
از جگر سوختگان زد سریر

چاشنی عشق تو آخر وزیافت
گر شکرت کام روا بود و شیر

تا هم نکردیم بآزادگی
تا بکمند تو نگشتیم اسیر

تیغ تو گردید زبان حیات
آب حیات ست غبار ضمیر

تن شود از شوق تماشا زره
غمزهٔ تو دست برد چون به تیر

بر دل افسرده بهو یاد مرگ
نیست ز داغ تو جگر را گریز

بر سر کوی تو خرابست کار
لغزش پا گر نشود دستگیر

دور ز جان افتد این دگمان
تا نشود زنده ظهوری بمیر

زلف تو فزوده شان زنار
از دین طلبیده سان زنار

در خدمت کفر طرهٔ خویش
محکم بستی میان زنار

سر رشتهٔ کفر و دین یکی شد
گردیده عیان نهان زنار

رشتم به کجا زنار تسبیح
رسوا شد از مغان زنار

بازار من است خانقاهم | پشمینهٔ من دکان زنار

تسبیح شنو ز من ظهوری
گر بشنفے زبان زنار

یار ما گشت یار ما آخر | یاری آمد بکار ما آخر
وعده را داد آشتی بوفا | اثر انتظار ما آخر
بوسه کار سر آستینی گشت | چهرهٔ پرغبار ما آخر
داد گلزار خنده را رنگی | دیدهٔ لاله بار ما آخر
تیغتی ناله هیچ کشید که | نفس مایه دار ما آخر
صید نی شد غم و ز داغ نهان | محکی بر عیار ما آخر
پروانه عرصه گوی ها بیرون | عشق چابک سوار ما آخر
آنچنان رم نکرده پروا زما | که نگردد شکار ما آخر

بر سر چار سوی رسوائی
شد ظهوری دوچار ما آخر

برون چیزی درون آور | از هوس خویش را برون آور
سبکیهای بس گران در عشق | بر سر عقل ذوفنون آور
میتوان پنجه فرو تا بید | قوت بازوی جنون آور
بر کند کار خنده تا رنگی | سمن گریه لاله گون آور
ور ترازوی هستی خود را | یکی از همه فزون آور
زاغ خود را کم از همای مدان | در پرش سایه شگون آور

بگریبان خود فرو کن سر — وز گریبان درون برون آور

زهد و افسردگی ظهوری چند
رو بزندان گرمخون آورد

پرده بر عارضش چو ماه مدار — روز ما را چو شب سیاه مدار
درد و بیا به نیاور دست — خیمه را بر فغان و آه مدار
تا هوس در دلی نیابد راه — رحم کو در دل تو راه مدار
من و اندیشهٔ دگر هیهات — بجلی کیست این گناه مدار
طفل کردی بعشق پیران را — این همه شوخی نگاه مدار
یاد ما را نگاه دارد و دگر — یاد لم را دگر نگاه مدار
پرتو دیگرست حسن ترا — رشک بر آفتاب و ماه مدار
نو بهار گل و گیاه مبین — التفات گدا و شاه مدار

شد ظهوری بزهر چشم بکش
یک شکرخنده عذرخواه مدار

رونق از دکان مبر چین و ز بازار مجز — نیست گر از مشتری گیران خریداری مجز
سود در بازار مجز نیست سودائی مکن — ترک تا رک گر نباشد ترک دستاری مجز
در دکان مستان باید که باشد هر متاع — تا کنی در کار اهل عیب پنداری مجز
تازه بگزین تا ز ما دل برنتابد نفس — تا سزائی بشنوی رو سزاواری مجز
صرفه دارد هم خود آخر از تو خوبان مجز — با وجود طاقت کم تاز بیاری مجز
نرخ روی سود این سودا ستم بر خود مکن — زحمتهای کاری از تیغ ستمکاری مجز

ای که سودا میکنی با چین کاکل زود باش ⁂ بهشتی بیعانه از هر تار زناری بخر

رشته باید چه در کفر و چه در ایمان بکف ⁂ گر گره بگشود از تسبیح زناری بخر

خلوتی بگزین که تنهائی نیارد ازدحام ⁂ تا نبینی روی عکس آئینهٔ زنگاری بخر

بر گرفتاران به آزادی گذشتن عیب دان ⁂ چند بیکاری فروشی با لب هنرکاری بخر

هیچ حسنی رد مکن نقد قبولت از کف ست ⁂ صد زبان بهتر ز یک انکار اقراری بخر

بر رخ خواهش ظهوری چشم پر آبی زند ⁂ تا زنی بر آتش من باد دامانی بخر

بر تابه ولا تپیدی آخر ⁂ در بیخودی آرمیدی آخر

در عشق لباس تنگ طاقت ⁂ بر قامت خود بریدی آخر

صیادی سالها عبث بود ⁂ از آهوی خود رمیدی آخر

یا در مژه بخونت افگند ⁂ در خاطر خود خلیدی آخر

عکسی که فروغ جان از و بود ⁂ ز آئینه برون کشیدی آخر

از شرکت عشق خود فروشان ⁂ ننگ دو جهان خریدی آخر

شد گفتهٔ تلخ من یقینت ⁂ زهری بگمان چشیدی آخر

ناگفتنیی که بود گفتی ⁂ نشنیدنیی شنیدی آخر

کردی با خویش آنچه کردی ⁂ دیدی که از و چه دیدی آخر

گر گوشه نشینیت ظهوری ⁂ از خویش بریدی آخر

نیست جسم از جسم من بیتاب تر ⁂ نیست چشم از چشم من پر آب تر

چون ظهوری کرده‌ام رفع حجاب
کشته‌ام لیکن حجاب آلوده تر

ای نعمت گنج طرب را گنجور | صحت از حسرت رنجت رنجور
سینه از آه تو هم سنبل خلد | جگر از داغ تو هم شعله طور
سخن تلخ و دهانت شیرین | نرگس مست و نگاهت مخمور
هر طرف ورد قوی پایهٔ تو | گرد از ناله چه شب‌ها معمور
شد ز استادی غم آه مرا | نفس سوخته جانان مزدور
آن غزالی که اگر رام شوی | چشم رضوان رمد از چهرهٔ حور
گریهٔ شور بدستور کنم | گرد هر خندهٔ شیرین دستور
کس مباد از تو بدر روی دیگ | دور از دل شدگان هجر تو دور

شرح مشتاقی هجر از آن
وا گذارم چو ظهوری بظهور

داغ تو اگر شود خریدار | آرند چه سینه‌ها ببازار
پیوندی تازه حجرهٔ تو | صد برهمن گسسته زنار
سرگشتهٔ چمن و شبت عشقت | از پای گرفته پاست پرکار
برخوان نشاط باد روزی | از مغز نعمت یک استخوان وار
هر سال وظیفهٔ بهارست | اندر و چو رنگ ارغوان زار
افسانهٔ شام دوری تو | هر خواب که بود کرد بیدار
تا آیین تو بر سینا درد عکس | بر آینه رانده ایم زنگار

در قفا یک گام خود برداشتیم
پای ظهوری می‌رود گامی دگر

صبر بر جور و جفا از من نمی‌آید دگر
بیوفائی بیوفا از من نمی‌آید دگر

دست و پائی توان زد بهر پابوس تو
در خوی خجلت شنا از من نمی‌آید دگر

وقت صبر جدائی نیست میگویم دگر
عجز عرض مدعا از من نمی‌آید دگر

گریهٔ شور از برای خندهٔ شیرین بخواه
مهر و شناسد دعا از من نمی‌آید دگر

چشم شد بیگانه از چشم بیگانگان
آن نگاه آشنا از من نمی‌آید دگر

در سخن گوباش زخم غمزه یا مغز جگر
مهر شد لب مرحبا از من نمی‌آید دگر

عطر جنت بهر مغز [illegible]
رو گرفتن بر صبا از من نمی‌آید دگر

در جواب چند گه چون و چرا در کاربست
با ظهوری ماجرا از من نمی‌آید دگر

ای ز خود و هم بیوفا تر بیوفائی اینقدر
آشنائی آن قدر نا آشنائی اینقدر

روزها شد خود و دل و دین که می‌آید بکار
سیل اشک ناشکیبان خوش و نمائی اینقدر

در محبت گو نمیدانی محبت را ز من
از خدا اندیشه کافر ماجرائی اینقدر

موشکان غالب نمی‌بینم بیا زنجیر را
شهری از انگلسان یا در ربائی اینقدر

در چنین خوش بهاری بلبل پژمرده دل
از کجا آورده برگ بینوائی اینقدر

شد ظهوری پارسا تو ز تقلید [illegible]
با رخصت پارسائی پارسائی اینقدر

آگه شد جدا گر از تو ز خود شد [illegible] گیر
[illegible] کار [illegible] کرده [illegible]

فکر صواب لازمهٔ عقل و عاقلی است — این عشق و عاشقیست کم گیر خطا مگیر
ترسم تغیر درد تو بر هر زبان فتد — گوتا که تو بر لب اغیار جا مگیر
معمور کرده ایم لب از ناله ها نزار — ما را ز تاب درد خراب و رها مگیر
نازم ترا بناز اسیران چه ساختست — حسن تو گشته بیش که عشق با مگیر
گیرم که آشنا سخن نیست شکوه — بیگانه زاد گر سخن آشنا مگیر

بیناش پرودگی که نداریم تاب رشک
گو دیدهٔ امید ظهوری جلا مگیر

چند در عشق دل دهکان دگر — سود من هر زمان زیان دگر
با خوی شرم رنگ لاله چکید — رشکم آورد ارغوان دگر
گوش کن تا بناله پردازم — دارم از درد داستان دگر
میدهد آبروی جبهه بباد — سجده بر خاک آستان دگر
درد دل مرگ کرده ام خوشا — زنده میکنم بجان دگر
تا محبت زخویش دام کنم — ای دریغا چو من عنان دگر
حرف سازان مهر بر لب را — بیزبانی و هر زبان دگر
روشناسان کنج عزلت را — بی نشانی کند نشان دگر
بوی آید که مغز پیکان نیست — جهد این تیر از کمان دگر
اخترم را اوج بودی دست — کو بپا می شد آسمان دگر
زمی از من بجوی در سخن — دارد این مغز استخوان دگر

از ظهوری برای همیاران

فکر رفتن کرده از خاطر سفر با کلیم

پاس حکم از من کی آید دگر
منع بیتابی نمی‌شاید دگر

حسن لیلی باز خواهد خویش را
عشق بر مجنون نمی‌پاید دگر

کار مجنونان به رسوائی کشید
عشوه و پیمان نمی‌آید دگر

دامن دلها پر است از چاک جیب
جیب دیگر را گشاید دگر

بر کشید ار دل از اغیار دوست
دشنه مژگان نفرساید دگر

در وفا با ما نه بر بالید دوست
استخوان ساطور میخاید دگر

زعفرانی گشت رخسار از غمش
بر لبانم خنده می‌آید دگر

زخمهای سر ز بس دل را بجاست
زخم سر را مرهم مینا باید دگر

جستجویش ز خویشم آهوی دور کرد
در طلب یک دم نیاساید دگر

سوختم در ساقیان در ریختن کامم هنوز
مردم از دست چنینان لب به جامم هنوز

در هوس بنشستن تشنه لبان گشته خویشم هنوز
از نگاه گرم خواهد ساختن خامم هنوز

نه سیاه مستم شیرین به تلخی با زلبش
ریخت در کامم اجل زهر و درآرامم هنوز

با وجود آنکه تا ان هر دو چشمش نام من
هر که را خواهد شود خشک لبش نامم هنوز

گشت میخانه هم ویران نه خانه کش باده
از رعنا هم ز رو و هم مست بر درد با کامم هنوز

گر فشارد قطره‌ای سیر هم از سر به سر
سیر شد با آنکه صد خمخانه در جامم هنوز

در دل روزم دل شب گرچه شش گریه‌ها
صبح وار و سفینه بر سینه شد شامم هنوز

سجده روی دگر نیابد از پیشانیم
شهره‌ام با دم ز بیت سخا اعلامم هنوز

لب بدندان ریز ریز انفعالم [illegible]
خصم قادر در حجت عاجزکس و در الزامم هنوز

فال سنگینم که هست از اشک حسرت گوهرم
سخرهٔ نیک و بد تقویم ایامم هنوز

گشته ظاهر پیش ناسم چون ظهوری مهر و کین
خویشتن را خاص می‌پنداشتم عامم هنوز

حاصلم گردید هر کامی و ناکامم هنوز
شعلهٔ هر آتشی برچیده‌ام و خامم هنوز

الفتی خوش در قفای چشم افتاده است
وحشت وحشت از خویشتن رم کردم و رامم هنوز

باوجود آنکه دل بر مسند تمکین نشست
یک نفس آرام نگرفتست آرامم هنوز

فاعلم اثبات‌ها بر خویش دادم [illegible]
هر دو عالم زیر بار دامم و در دامم هنوز

لب چش زهر غمی در شیرخوارگی کرده‌ام
نیشتر او و طعن شیر و شکر از کامم هنوز

مستی این هنگامه‌ها گیرم بایام خزان
شور صد میخانه سر بنهاده در جامم هنوز

دل نیفتادست از طوفان‌ها آتش‌خیز
بر دمم گرداب داغ سینه آشامم هنوز

مرغ دل را در قفس وارهیدم از بال و پر
عشوه‌سازم من بیاور دست در دامم هنوز

در دلش جا از برای هیچکس نگذاشتم
وا نکرده در زبانش جای خود نامم هنوز

در جوابش قاصدم وا کرده دهن صد بار
از زبان خامشی نشنیده پیغامم هنوز

گفته‌ام با وحشت احوال ظهوری بارها
بهر عرض حال خود در پاس هنگامم هنوز

جانان کس نشنود آن لب لسانم هنوز
افتاده دل قبول و خجل مانده جانم هنوز

جرمم نیست اینکه فرامش قرار نیست
دارم بخوبیش صبر و قرار گمان هنوز

دورتر ز دور راحتم از نقش بهره نیست
از داغ کعبتین نگشت استخوان هنوز

هر چند دل ز خنجر مژگان فگنده تر
خود را بعشق غمزه زند بر سنان هنوز

معلوم نیست تا بت نامهربانیش
هر روز ز عشق میکشدم مهربان هنوز

پیکان بجذب مهر در آغوش ترکشم
تا جسته ناوک ستمش از کمان هنوز

بستر ز خاک آن سر کو یافت تنم
بالین نیافت سر ز آستان هنوز

در حرف داغ تو چه دم میزنی نفس
با شعله هست داغ کهن همزبان هنوز

میزان راه و رسم سنا چیم برگران
بر خاطر است خوش شکیبا گران هنوز

سود و زیان گشت میسر بسی بخت
ز شکست پا بود از ظهوری زبان هنوز

مردم و میسوزد از هجران هنوز
شعله کش هست آتش هجران هنوز

هر طرف اسباب فروچیده اند
ناله من هست بسامان هنوز

نیست نمی در جگر و میکند
گریه غم کوه طغیان هنوز

غمزه همان دشنه کش و فتنه جوست
هست شگفت آن صف مژگان هنوز

میشمرد دل بحسابی که داشت
جور نهان لطف نمایان هنوز

دامنم از چاک گریبان پر است
داد از آن چاک گریبان هنوز

تفرقه بر خاطر من گشته جمع
آه از آن زلف پریشان هنوز

چشم ظهوری هوس میکند
گریه آن غمزه خندان هنوز

گرچه رسوا شده ام راز نهانست هنوز
مشکل حل شده محتاج بیانست هنوز

گرچه واسوختم از رشک چنان ... هنوز
بار دل گرچه سبک گشته گرانست هنوز

جنس همی نماند بیازار روزگار / حال مرا معامله در همی هنوز

باسدره همطراوت است همیلوه نخل عبیر / یکسان بخاک گشت من از بیغمی هنوز

خونابه در زه موج برآورده در جگر / به زخم دل نکرده نمکها همی هنوز

بی نسبتان حریف می بزم همی / با در تلاش نسبت نامحرمی هنوز

داوند صلح و جنگ بهم دست آشتی / خصمی میان عهد تو و محکمی هنوز

ترسم ولت ز مرگ ظهوری شود ملول
درد چاره ممکن است مسیحا دمی هنوز

خون رباب تا از شجر بیب او ریز / تا کجا شد گل بجز طرح بنای او ریز

تا از تاب حسرت مستی سر انگشتان کند / مستی از نقل دگر کن ز مجلس تا او ریز

آنکه بر خصم از شور خنده افشاندی شکر / زهر چشمی بسم نگاه تا ز بر فرباد ریز

با غمیان چون کرده آهنگ قتل قربان / لطف قربان شان از ساغر تمنا ریز

پس نمایان از سر هر پای گیرد ترا آتش / ور رهش چون خاک گردی خاک بر باد ریز

گشته بار چشمی صد دل و دین دام کن / جلوه در نشتر بهای غمزهٔ فصاد ریز

گاه بیگاه کمی از اشکباری برخیز / میتوانی کرد صیدش دانه بر صیاد ریز

رهنمای ثابت در تعمیر راحت داغ را / کو خرابیهای خود بر سینهٔ آباد ریز

تا ز درد ظهوری تشنه حاصل کند
در صبوحش جرعه یک صبح براد ریز

سراغ داغ کن ای سینه برخیز / غبار مهر برجستند برخیز

ز خود برخیز تا عکس در افتد / قوی زنگار این آیینه برخیز

نگشتی گرم از اطلس برازی
بسوزان خرقهٔ پشمینه برخیز

نه بازیچهٔ طفلان چه چیزیست
تو ای وردو غم دیرینه برخیز

برین خوان نیست چیزی بهتر از زهر
نداری لذت لوزینه برخیز

نشست و خاست از ساقی بیاموز
نشین در شنبه و آدینه برخیز

ظهوری صبح کن خود را که شامی
به شستن صفای سینه برخیز

عشق می ورزی از هوا بگریز
درد میخواهی از دوا بگریز

می صحبت اثر ز هر ترسم
از حریفان بیوفا بگریز

قدر بیگانگی نمیدانی
وام کن یار آشنا بگریز

از شهیدان خون فروش مباش
روز محشر ز خونبها بگریز

نگهش خوش چراغ میگیرد
نه کشی منت از صبا بگریز

گرچه خود را آب خواهد داد
گو سرشک گریزپا بگریز

پس نشین پیش بین عجز نه
غازی غازی از غزا بگریز

ورنه بسته تازه کاخ بقا
پی کن در خزف تا به بگریز

حیف باشد که مدعی باشی
هان ظهوری ز مدعا بگریز

خاطر رم خوردگان صید دلارام ست و بس
در شکار مرغ دل تا نگه دام ست و بس

جلوه گر باشد صد خورشید بر اوج فلک
عالم آرا آفتاب گوشهٔ بام ست و بس

وعدهٔ خوبان نمیدارد طرازی از وفا
در تسلی کامی دل طرز پیغام ست و بس

کشتیم ناتوان ز تو گر میتوان بپرس
با ناز مشورت مکن از خود نهان بپرس

داد از تو داد و داد ستمدیدگان بده
آوازه تو آه باعث دود فغان بپرس

در هیچ ماست شادی و اندوه هیچ دور
سودائیم قصهٔ سود و زیان مپرس

با گریه گشته دیده بیگانه آشنا
احوال دوستان خود از دشمنان بپرس

یار آنکه چشم پرسشی بیگانه از تو بود
یکرو مرا ز زبان تو گو مهربان بپرس

داغت بمغز رفته فرو حال جسم و جان
از شعلهای شکسته استخوان بپرس

تصدیق مهربانی ما جمله کرده اند
انکار تا کی از دل نامهربان بپرس

شبها که طوف کعبهٔ کوی تو میکنند
مژگان قدم که میکشد از پاسبان بپرس

بر چشم خونفشان ظهوری ترحمی
در دل ز غمزه تو که خلیدش نشان بپرس

حال چشم دور از آن رخسار میپرسی مپرس
اشک غم شد حسرت دیدار میپرسی مپرس

صد وفا و یک جفا آن خریداری کجاست
دوستی را قیمت و مقدار میپرسی مپرس

آتش باران مکن در گلشن نسیم تیز پر
بلبلان را از گل و گلزار میپرسی مپرس

نقد و جنس هر دو عالم رفته در بیعانگی
از زبان سود این بازار میپرسی مپرس

خنده را هرگز آشنای لب نگشت
دیده را از گریه سرشار میپرسی مپرس

خرقه گشت از دست با پیمانه جان باکجا
داستان جبه و حرف تار میپرسی مپرس

عمر را در دوستی با صرفه با خود هم مسنج
کمتر است از خود ز بسیار میپرسی مپرس

توبه شاید بشکست طرهٔ ساقی زند
از نزاکتهای استغفار میپرسی مپرس

حرفها باید شنفت از خود ظهوری لب ببند

آسمان هم آن چراغ فتنه افروختن … باید که کار زخم کند استخوان کس
در دل لقمه ها پیچ و خم عجب گره وا کند … بی صرفه صرف نیشه و آه و فغان کس

تشریف نصیب عشق ظهوری نمی‌کشید
هم جلوه آشنای کس و پنهان کس

چون بود درد تو درمان شناس … تا بود در لب شکن افغان شناس
عمر جاودان نشناسی زنهار … ناشناسست بلی جان شناس
جوهر دل بنما گوهر چیست … قطره خون شود عمان شناس
از مقام غم و شادی بگذر … خاطر جمع و پریشان شناس
شوق را از در بستر غنچه برآ … چاک زن سینه گریبان شناس
دیده بر همزن و حاصل بردار … خشکی گنجی و ویران شناس
دم غنیمت بنشست دم آب … خضر و سرچشمه حیوان شناس
آنکه خفتست گل باغ جنان … گلخنی باش و گلستان شناس

سود کم مایه ظهوری سهل است
مایه داری غم از آن شناس

عشق تو بر شکست هوس خار و خس … شکر که رستیم ز ننگ هوس
شعله کند آتش ظلم فراق … سوختم ای وصل بداد م رس
روز و پیش اگر یک قدم … گر دل خیز نفس نباشد جرس
کعبه دود بر سر ره گرد و … خار بیابان تو در پای کس
باد برد از خاک دهان سوال … از تو بجز نیست اگر ملتمس

شبی کو به پهنای روز قیامت ... دراز است سودای زلف سیاهش

ظهوری نیست با آن پله مشتری
که صد کوه گردید با سنگ کاهش

خوشا تازه رویی که از تاب آتش ... برو پرده رعنائی ماه و سالش

زهی عیش رنگین خوشا بیهوشی ... که یاقوت ترگشته مغز سفالش

چه سیرابی تشنه جانی بنازم ... که بر شعله پیچیده موج زلالش

چه رشکست بر قدر بی اعتباری ... که شهره شده پرسشی نیست حالش

ازان بیخودانم که هردم سبویی ... دواند صد جا صبای شمالش

وصالش کجا من کجا ور تپانم ... که سازم خیال آشنا با خیالش

چه عشرت که پروانه گردی ز آتش ... در آتش فرو دمی که از رشک بالش

نگردید سخن بر لب بی زبانی ... که بخت جوابی ندارد سوالش

برخساره دیده ام دخت حیرت ... که شد مردم چشم مشاطه خالش

دل خیره سر میکند دستیاری ... بزلفی که افعی خورد گوشمالش

ظهوری کجا پیشه کردی توانند
که گردید با نفس خود در جوالش

خوش آنکه نقل سازم لبهای می پرستش ... جانی کشم بپایش جامی کشم ز دستش

بر گریه شور ریزد از لعل نوش خندش ... بر توبه سایه افتد از زلف پر شکستش

از شادی وصالش به بستر غم افتم ... خمخانه ها بگریم از خنده های مستش

گر دور شو نگردد چاک دل فگارم ... تا سینه برد زخم از ناوکی ز شستش

زمزم و کوثر ندارد آن گوارایی که من / از جگر تفتیدگان چه بیار خنجر مستش

صد قیامت پایمال اضطراب ما شود / آه اگر بینیم یک قدم دیرتر در محشرش

رفت ظلم از حد وصالش اینچنین تا غافل مباد / از مسلمانان چه میخواهد فراق کافرش

من وکیل دامن آتش در سراپایش که من / گر بیاد دامن عذرا رود خاکسترش

بر ریاضتهای مجنون نیست چندان قدر / مهر لیلی بود فربه ساخت از انسان لاغرش

انجمن پروانه کی از شوق افتد منجمنش / وخل دارد التفات شعله با بال و پرش

کوهکن در شکر راحت گشت سرتاپا و گر / عشق شیرین تیشه هم بر پا زدی هم بر سرش

اینهمه خواری که در کویش ظهوری میکشد / در دو سر میبود اگر میبود جامی دیگرش

مرده دردیم درمان گر نباشد گو مباش / شعله خواریم آب حیوان گر نباشد گو مباش

پیش ما سودائیان سود و زیان یکسانست / سر متاع هست سامان گر نباشد گو مباش

چاشنی گیران زهر مرگ قوم دیگرند / لذتی در شیرهٔ جان گر نباشد گو مباش

سالکان را نیست جز گم کردن ره مطلبی / در طلب خضر بیابان گر نباشد گو مباش

گشت حاصل رتبهٔ فرماندهی از فقر عشق / بخت نافرمان و فرمان گر نباشد گو مباش

نقد دین و دل ظهوری میتوان بیعانه داد / جنس ناز و عشوه گر ارزان نباشد گو مباش

پیرهن برگ سمن گشته ز لطف پیکرش / ای خوش آن نغمه که بوی کشد از پیرهنش

سر در آفتاب گر میبرد [illegible] / [illegible]

دامن اگر لغزش پای [illegible] / [illegible]

زخموشی که کند تربیت کام و زبان
همزبان میشود آخر سخنم با نمکش

دل بجدست مگر وصل تو انگیزد پیشا
سینه ور قفل غمزه خنجر فکنش

شب از ولت در پاک بر ابرو چشم
بخت رندی که شراب تو چکد بر کفنش

برو ز بتکده یکبار خدا را گذری
تا فتد مهر بت از طاق دل برهمنش

نذر کردست ظهوری که بمیرد از ذوق
آورد بار دگر وصل تو گر جان بتنش

چو سایه خاک نشینم ز ناتوانی خویش
جگر شد از سر کویت بهم گرانی خویش

قلم بعیش ابد درکشم بیمن غمت
نظر کنم چو فهرست کامرانی خویش

ز سیر چشمی من حسن پروران دانند
که کرده ام بخیال تو میهمانی خویش

نیایدم بنظر صد هزار باغ و بهار
ز لاله کاری مژگان با رغوانی خویش

بهار رنگ بریزد ز شرم چون آرم
بمجلس تو من این چهره خزانی خویش

چه پر شدست ز مغز استخوان نیاز بجان
به رنج ظاهری و راحت نهانی خویش

کسیکه پای دلش را بسفت خار غمی
نگل بسر نزد از باغ زندگانی خویش

فدای طرفه جوانی شدم که پیر و جوان
کشند صرفه غمش پیری و جوانی خویش

شکایتیم ز نامهربانی او نیست
بجان رسیده ام از دوست مهربانی خویش

جواب هیچ سوال از تو کس نخواهد
پرو بناز ظهوری بهیچدانی خویش

ای خوش آن بزم که گوییم غم پنهانی خویش
زلف دوست و هم شرح پریشانی خویش

نیست مقدور کسی طاقت دشواری عشق
دیده جان را اگر زپی آسانی خویش

ای نگاه تو خصم طاقت و هوش
نمک از خندهٔ تو شهد فروش

کرده کیفیت تماشایت
هر طرف صد نگاه را بیهوش

حرف زهرت چو بر زبان آید
جوشد از کام تلخ چشمهٔ نوش

تند خوئی چنانکه نتوان کرد
با خیال تو دست در آغوش

شاید ار کوه را کشد کری
بار دردی که دل نهاد بدوش

پند ناصح بلاست ایمن باد
عاشق بیزبان ز آفت گوش

خسروان را پلاس در بر کرد
جلوهٔ سرو قد دیبا پوش

دل بیتاب و عشوهٔ پنهان
سر دیوانه و می سرجوش

دل ظهوری به آه و ناله نهاد
نیستش بهره جز فغان و خروش

طرح الفت نکشد شست جفا تا تیرش
که ز هم بر بد زخم دل نخچیرش

نگهش بر صف شیران زند من چکنم
که مرا صید کند آهوی آهو گیرش

در سفر داشته تا شوق حرم خواب مرا
صبح تا شام حکایت کند از شبگیرش

دوش خواب همه را شکر مهمان داشت
محو لذت شده کام از سخن تقریرش

با جنون عقل بدوران تو همسلسله شد
بچنین کاکلش انداخته در زنجیرش

مژده از عمر کسی برد که در روز ازل
شکر مهر تو آمیخته شد با شیرش

هر که دارم چو ظهوری غم طفلی دارد
در جوانی غم ایام نسازد پیرش

فغان ز شحنهٔ هجران و جور و بیدادش
زهی شکیب دل ما خدا دهد دادش

توبیست ضعف ندانم دلم چه خواهد کرد — فغان اگر نرسد ناله‌ام به فریادش

بجای خویش تبسم نمک نمی‌باشد — نجات لبت ز جگرهای تو نمکدان بادش

بصرفه ناز دگر بر رقیب باید کرد — خبر برید به شیرین که خسرو فرهادش

خرابهٔ دلم از چشم زخم ایمن باد — که گرد آرزو از خشم رحمت آبادش

جریده نالهٔ صحرای سخت نخجیری — که لاله می‌چکید از دست تیغ صیادش

نزاکت قد و تاب کمر چه می‌فهمد — رقیب از ره تقلید در پی افتادش

هلاک گشت ظهوری ز بندگی بدهد — خدای بنده و آزاد طبع آزادش

خوشا جانی که از زلف پریشانی زند بالش — خوشا چشمی که از روی عرقناکی پر آبش

چه حالست اینکه داغ عشق ریشه در جگر دارد — چه لطفست اینکه در رگهای جان سبزه آلایش

هلاک بخت آن فرخ شکارم کافرین خواند — صدای آن خوانش بر دم ساطور قصابش

چه ذوق چشم تر از گریه‌های تلخ خود دارد — نصیب خندهٔ شیرین نهانی رانده در آبش

ز بیداری خود حظی نبستم سعی‌ها کردم — شبی تا یار خود را در حضور خواهم کرد در خوابش

متاع عقل و هوش در دکان خود نمی‌بینم — ز پنهان غمزه بر هم خورده بازار پی بیتابش

چنین عاشق نمی‌گردید زاهد بر نماز خود — نشانی گر ز ابروی کجی آورد محرابش

اگر سنگر شود صد کوه تمکین نشکنی دلرا — بیک ایما کشاند گردش چشمی بگردابش

رفو باید بلیناید بر کتان عصمت خوبان — مناسب نیست با اغیار شبها سیر مهتابش

سر از شرمندگی فردا ظهوری چون کند بالا — خدایا روی دل از آرزوی غیر برتابش

سهل باشد گر برون کنی از محفل خویش / گر توانی بدر انداز مرا از دل خویش
رشک بالیده ز افتاده دلم بیشتر که / گر با وارگی آسان نکنم مشکل خویش
بدل موی تو مهر گیاه است چه سود / تخم امید دگر خشک کنم از گل خویش
تا شدم بیدل از خویش نزدم بگشفی / ساعتی خوش کنم و باز ستانم دل خویش
گر فغانی شکند در لب و نباید والا / محملی میشود آخر جرس محمل خویش
خرج بسیار و شکیبائی کم کس هیچ کند / باقی آورده ام و میطلبم فاضل خویش
ناله و آه به سینه مجاور نه شوند / فتنه سند عسس دزد تو سر منزل خویش
هر جفائی که کنی شکر برابر دارد / نیستم آنکه حسابی نکنم با دل خویش

صرف کردست ظهوری همه آگاهی دل
با امیدی که شود منفعل غافل خویش

دود دیگر آورده ز دل چشم سیاهش / گردون به پاید که شود سرمه ماهش
بر کج کلهان مهر که داری بسر آید / بس مهر کجا بشکند طرف کلاهش
شاهی که بیک حمله سپه زد و صف / خود را زده دل یک تنه بر قلب سپاهش
از دور به من زد و فغا تیر ایام / فرصت که برون کنم از رخنه ماهش
خود را همه جا خواند سبک گردیست / زین کوه تکبر که نخیزد به نگاهش
گیرد سر او مستی نکهت سنبل / آنکس که ز موی تو در آرند بیادش
خوابیکه با فسانه رخسار تو آید / دارند چراغ مه و خورشید براهش
دیوانه زنجیر نگاه تو نگشتست / دیوانه که دارند بزنجیر نگاهش
عهد شد با دل سر همی اوست / خوش نیست دو تنها شده حق یا و نگاهش

اثبات وفاداری خود کرد ظهوری
دعوی که کند مدعیانند گواهش

گرده ام حاصل ز درد بیدوائی کام خویش — نیستی بر ناله دارم از زبان و کام خویش

کار و بار بیخودی هرگز باین سامان نبود — گوسپندی را ضیم از طاقت و آرام خویش

برهمن آلوده دارد صندل بتخانه را — در حرم کردم نمازی جبههٔ اسلام خویش

میکند دانستم تیغ خود سپر بر طرف بام — تا نبیند از فلک خورشید را از بام خویش

روز هجران دیدگان بینا شد از شب تیره کار — داده اند ترجیح صبح خویش را بر شام خویش

سایلان گاهی گریبان را بتقلید افگنند — خویش را کردم خراب آخر ز لبریز ام خویش

صبح ترسیا زدم در جمعه و میخواستم — هفته را از جمعه پامالان و ر ایام خویش

من چنین ساقی چنان بیهوده گر جم از زبان — میگرفتم باده از جامش نه در جام خویش

عشق ناموس دگر دارد ظهوری گوشهٔ
فکر تنگی بایدت کرد از برای نام خویش

داغ دارد گرم خون از جگر نازی بکنش — تازه رو گردیده از چشم تر نازی بکنش

کاوکاو نوک مژگان نقب جان منبر ریز — هر رگی دل گو جدا از نشتر نازی بکنش

نیست آسان شهرهٔ هر شهر بودن چنبر — بر جگر دندان از بی هنر نازی بکنش

تا ز بینا ترا شاید گرچه باز از کس کشید — نیست عیبی گاهی از اهل نظر نازی بکنش

گرد و اندر اهل دعا وستی بلند از هر کنار — مدعائی در میان نی گر از نازی بکنش

تا نگردی کم ز بیتابی ظهوری خویش را
خود سری سنگ است از راه نیاز نی بکنش

بایں نشاط که بدوست حق گردم گرد — دلی که عشق و جنون قسم خویش داندش
نبید وداغ زبیداد و اندازانست — میان سوختگان خام سوز خواندش
سزد که توبه بدریا کسی مثل گردد — زساغر تو اگر قطرهٔ چشاندش
کجا بناقهٔ اشک این کریوه طی گردد — اگر نه از حدی ها بیابی راندش
ز بیکسی نرسد شکوه خاکساران را — که گرد چهره شمال و صبا فشاندش
هزار تیغ رسد بر سرم نمی نالم — که نارسیده و طفلست فهمیساندش

چه دست و پا که ظهوری نزد بدام خودش
مگر بهمت آزادگان رهانندش

درد کالوده کند درمانش — نشود ناله دم پاکانش
تراود ز رگ هیچ دلی — گله نیشتر مژگانش
سستی رشته خام از نفسم — گفتم از محکمی پیمانش
میزبان بین که چه خوان آراید — جگر خویش خورد مهمانش
کم عیارست مرا نقد شکیب — چه زنی بر محک هجرانش
قیمتی تر گهری نیست ز اشک — کرده شوق تو چنین ارزانش
باغ هر گل که بیاورده بهار — بر گلستان رخت تاوانش
عیدگه کوی براهیم شهست — گله گله دل و جان قربانش
زاهد خشک چو من رفته فرو — در جلاب تری دامانش

از ظهوری ابدی گشته سخن
شعر جسم و صفت شه جانش

خواهر کشود دام گرفتن صد اختلاط
هرگز ریا نکرده ام از احتساب خویش

فولاد تیغ عشق ز کان تو رست
جاشا به آتشم بنشاند ز آب خویش

تنها به تفته دشت طلب بیمار پای
کوثر بجام تا نکنی در سراب خویش

کو جز گزیدگی هنر برگزیدگان
ایام را تجلی از انتخاب خویش

در گوشه غم از مژه بنیاد رو بسته ایم
کز پیشگاه دیده چه دیده خواب خویش

خوشدل آن کز قید حرمان شد خلاص
یوسفش از رنج زندان شد خلاص

واصل آن سالک که در دشت طلب
گم شد از خضر بیابان شد خلاص

سلوتی ز بذل جا یافتم
خاطر از فکر گلستان شد خلاص

اشک شد یا چاک دامان بخیه ریز
از رفو کاری گریبان شد خلاص

درد را کاسید یعنی در پوست بود
گو بیا از ننگ درمان شد خلاص

دل ز حسرت ها که ظاهر گشت چون
از تمناهای پنهان شد خلاص

این همان یا حسن نازک شد آب
شیشه از آسیب سندان شد خلاص

عاشق از حسرت یا پیرون [illegible]
دل گرفتار است گریبان شد خلاص

حل اشکال ظهوری شد بلی
خوش ز قید زهد آسان شد خلاص

اگر با من شود دلدار مخصوص
سزد گل میشود با خار مخصوص

همین سادگی شد با نگاهم
نگاه نرگس پرکار مخصوص

ز شور خنده های شکر آگین
نمک شد با دل افگار مخصوص

نیازم سینه دربانان پهلو | نمیباید شد ایمن ندار مخصوص
پی تشریف دربانان پی گوش | بهم گشتند پود و تار مخصوص

ظهوری پیش این بیت غم مخمور
چرا گردید با غمزه از مخصوص

ای از تو گدا و شاه در رقص | بر راه تو کوه و کاه در رقص
تا کرده بخاک آشنا پای | از شوق تو مهر و ماه در رقص
از پست و بلند راه عشقت | افتاده چو دار چاه در رقص
در جلوه گشت بسر فرازی | زیر قدم تو راه در رقص
از رندی پارسائی تو | سبحانه و خانقاه در رقص
از جبهه فشانی خم تو | مستانه فتاده آه در رقص
هر قطره خون بسمل تو | از راحت صد نگاه در رقص
در باغ صبا ز آرزوی تو | افتاده گل و گیاه در رقص

افتاده چو در آستان ظهوری
از دولت تکیه گاه در رقص

بستیم قطره ندارد اعراض | گشتیم دگر ندارد اعراض
از سینه هوس ز دل آرزویت | از دیده جهد ندارد اعراض
از هر لب آرزو دارم | نگاهی بشکر ندارد اعراض
شیر تو به سر چه بسته لم | در سینه جگر ندارد اعراض
از دیده شبنم غبار افشاند | دامان سحر ندارد اعراض

قیمت داغ تو دارد سر سودای همه
خوان ما را بر سانند بیا چیست غرض

چه نظرها که بحسرت نخورد دیده فرد
بر سر خوان تماشا ز صلا چیست غرض

چند روزی دگرش گرم جفا خواهی کرد
خواهمت گفت ظهوری ز وفا چیست غرض

درد اگر کردی بدرمان اختلاط
کی بیاد کردی دل و جان اختلاط

رفت هجر و وصل از یادم که کرد
از غمش خاطر بنسیان اختلاط

گو رفوگر رشته در سوزن مکش
کرده چاکی با گریبان اختلاط

داغ او از گرم خونیهای خویش
میکند با سینه ریشان اختلاط

اختلاطش با لب او خوب بود
با لب من کرد دندان اختلاط

تا در انداز نیازم کرده است
غمزه دل با غمزه پیکان اختلاط

بر سر پیکان و اندازه نیست
با درد با آرزو جوان اختلاط

تا بکی هجر و دوایم آرزوی
در نگیرد و بدرمان اختلاط

یک جهان دردان ظهوری کرد جمع
آه از شوخ پریشان اختلاط

سر زد از تنگدلان گرچه گناهی بغلط
چشم دارند ز چشم تو نگاهی بغلط

خرمن اهل هوش سوخته از برق خطر
سینه جز داغ ز گریه چه آبی بغلط

چون کمان حلقه شود قد من از سجده سنگ
بدل زند اگر تیر تو راهی بغلط

آن دل و دین که شود تحفه تاراج تو کو
وه که بر قلب گدائی زده شاهی بغلط

جز تو عشق گران سنگ نسازد بکشش
گرچه با کوه مقابل شده کاهی بغلط

من کہ باشم کہ بہمدوشی خوبان بروم — دستہ با لالہ و گل گشتہ گیاہی بغلط
غیر در دعوی اثبات وفاداری خویش — از دل ما گذرانیدہ گواہی بغلط
راست شد قصۂ افسردگی ما آخر — بر نزد سر ز جگر شعلۂ آہی بغلط

ظاہرست اینکہ نداری بظہوری نظری
افتد از عشوۂ پنہان تو گاہی بغلط

ای ز زہر تو کام جان محظوظ — وی ز حرف غمت زبان محظوظ
درد پروردگان عشق ترا — سینہ از نالہ و فغان محظوظ
جگر تشنگان غمزۂ تو — از نم چشمۂ سنان محظوظ
بلبلانرا شگفتہ روئی تو — کردہ از باغ و بوستان محظوظ
مغز تا بد فتیلۂ داغت — از نفس گشتہ استخوان محظوظ
تا ز پروانہ بر نیاید دود — نشد از شمع دودمان محظوظ
دل نمیداشت پاس نالۂ شب — گر نمی بود پاسبان محظوظ

ذوق دارد ظہوری رسوا
گشتہ از عشوۂ نہان محظوظ

درد نداری ز مداوا چہ حظ — دمکش و از نالۂ عمدا چہ حظ
وصل حرم نیست از اہل حرم — تا نشوی بادیہ پیما چہ حظ
آبلہ گر پر نشد در رہت — خار بر آوردہ از پا چہ حظ
داغ تمنای سیہ جردگان — گر نشود باغ سویدا چہ حظ
گر نکشد چاشنی ہر زبان — در شکر وعدۂ تقاضا چہ حظ

ماه و خورشید بوا نگی آیینه بپرید
در شبستان تو گر عرض دهم شوکت شمع

خواست پروانه شود هر حسابش روشن
گرد بال و پر خود را ورق دفتر شمع

از غم آنکه بپر سوخته پروانه او
می رود شب همه شب دود برون از سر شمع

از همایونی پروانه چه دانست هما
شهرتش اوج گرفتست ببال و پر شمع

عیب باشد بنگهبانی جگر سوختگان
بان ظهوری بنگر گشته لگن لب تا شمع

سر بنهادیم بسامان چه نزاع
جان سپردیم بجانان چه نزاع

تازه شد زخم بمرهم چه سخن
بر سر ملک سلیمان چه نزاع

آفت و گوشه نشینان واند
گرچه کردیم بدربان چه نزاع

دامن از رشک صبا بچه هم
گو چه عطر گریبان چه نزاع

تا که از خون جگر سیر ویم
گو بدر رشته مژگان چه نزاع

دل ما را سر رسوائی نیست
نیست گر عشوه پنهان چه نزاع

گشته ضایع جگر از خامی داغ
چون گذشتیم ز تاوان چه نزاع

هیچ گردید ظهوری دل ما
با شب طره پریشان چه نزاع

از همه خود را برهاندم دریغ
هیچ بپرس از همه ماندم دریغ

خرمن افسردگیم مهر شد
سینه بداغی نرساندم دریغ

تا صدا آهی نفکندم براه
در عقب اشکی ندواندم دریغ

بر دل ریش از هوس غمزه
سوزن الماس براندم دریغ

قیمت خون رفته زبیجوهری
بر دم تیغی نفشاندم دریغ

باغ جگر میوه راحت نداد
گلبن زخمی نه نشاندم دریغ

آه دم همدمیم خورده بود
بر نفس خویش نماندم دریغ

جز دو غمی داشت ظهوری بکف
بر دل ازان هیچ نخواندم دریغ

غیر از تو نهاد بر جگر داغ
فریاد چه ظلم کرد بر داغ

در کوزهٔ عشق ته بته خام
مانند آنکه نگشت سر بسر داغ

از پرتو شعلهٔ جمالت
گر دیده بگریه چشم تر داغ

واسوخت زشمار اگرچه بیش ست
همه سینه سپرده دام بهر داغ

افشاند شرر چراغ عشقت
اندوخته سینه سحر داغ

چون شعلهٔ آتشت کشد تیغ
رو به ز جگر سر سپر داغ

در دل نه نشست است را
تا تکیه نکرده بر جگر داغ

از مرهم روزگار می سوخت
گر سینه نمی گریخت در داغ

در تفکدهٔ دل ظهوری
جوشیده ز روی یکدگر داغ

من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ
کجا من و چه ازین خبر دروغ دروغ

جز آستان تو جا و رهبان نیندانم
من و تفکر جای دگر دروغ دروغ

ز حرف تلخ تو کام هم چه کام کی نیافت
من و حکایت شهد و شکر دروغ دروغ

ز خاک راه من اکسیر آبروی برند
من و جدائی این خاک در دروغ دروغ

سمندرم نگس شعله شعله در پر باد
من و ملاحظهٔ بال و پر دروغ دروغ

ز تشنگی خشک لبی لب امان نمی‌یابد
من و شکایت مژگان تر دروغ دروغ

امید هست که چاکی دگر بیاید دوزم
من و رفوی شگاف جگر دروغ دروغ

بپای درد و سرهای مقبلان زیبد
من و معالجهٔ درد سر دروغ دروغ

ز جلوه‌های تو اهل نظر نظر بندند
من و بغیر گشادن نظر دروغ دروغ

بکوی عشق خطر پاس من نمی‌دارد
ظهوری و نهایت غدر دروغ دروغ

دیده‌ام نبع اشکست و جگر معدن داغ
سر از داغ نهم تا بدر مخزن داغ

نبود ظلمت افسردگی از سینه بدر
نگشاید گر از هر طرفی روزن داغ

نیجه شعله چه گیرست گریبان نازم
جگر از پردهٔ دل ساخته پیراهن داغ

باد دور از دلم افسردگی غنچهٔ طبع
خویش را خوش چمنی ساخته از گلشن داغ

تخم ز اخگر نفشاند سینه اگر کاشته
راحت انبار کند دل مگر از خرمن داغ

نیش می‌باید و در نوش فنا دست تهیست
سینهٔ افسرده از آن گشته چنین دشمن داغ

باج پرتو طلبد شام ظهوری از صبح
خاوری ساخته خود را ز درخشیدن داغ

تن تفسیده گشته گلبن داغ
تماشای گلشن بده باغ

خورده سنبل ز تاب آهم تاب
شده اخگر ز رشک اشکم داغ

نیست کار تواضع مینا
فرق خم یاد در سجود ایاغ

گر شناسنده یک آهنگ است
نغمهٔ بلبل و ترانهٔ زاغ

دل ز رگهای خویش زنجیر بست　　باش آزاد و مبتلاست حریف

یافته رشک بر ظهوری دست
پاس دارش که زیر پاست حریف

تشنه خواهیم آب حیوان گو طرف　　مژدهٔ درد دیدیم درمان برطرف

رازها در دامنت از چاک دل　　بخیهٔ چاک گریبان برطرف

از شمیم طره‌ئی گو پر مشام　　بوی سنبل عطر ریحان برطرف

بر سر کوی تو پا از پا فتاد　　سیر گلشن گشت بستان برطرف

غیرت عشق تو بر تیغگاه زد　　فکر سر سودای سامان برطرف

از وفا گاهی بگناهان خویش　　گر نویسی نامه عنوان برطرف

یاد داوت عذر تقصیرات ما　　شرمساری های نسیان برطرف

شمع ما را عشق در فانوس برد　　دست بازیهای طوفان برطرف

زد ظهوری نقب بر گنج وصال
سینه کاویهای مژگان برطرف

یار همدم نمی شناسد حیف　　قدر محرم نمی شناسد حیف

غیر را برگزیده از عالم　　حیف آدم نمی شناسد حیف

آن طراوت نمانده در سمنش　　چشم پرنم نمی شناسد حیف

زلفش از تاب خویشتن افتاد　　آه پرخم نمی شناسد حیف

دل ما را چو آئینه بشکست　　ساغر جم نمی شناسد حیف

اشک شورم بدیده رفت فرو　　جوش زمزم نمی شناسد حیف

کند بنیاد سست تنگجان را
عهد محکم نمی شناسد حیف

بدعتهای بیوفایان را
دل پر غم نمی شناسد حیف

رشک بین مردهٔ ظهوری را
دل خرم نمی شناسد حیف

نگشت داغ تو با سینه رام حیف چه حیف
پرید طایر راحت ز دام حیف چه حیف

خمار کینه جفا کرده تا چها به کس
شکست شیشهٔ محبت بجام حیف چه حیف

بجای خود نفشاندیم شعله و اخگر
ور آتشیم ازین جوش خام تیغ چه حیف

نکرد چاشنی شوق تسلیم اشکی
بجای دیده لبی نم بوام حیف چه حیف

بصد امید دل انگاره بود غم خانه
بماند آه و فغان ناتمام حیف چه حیف

بپیش کاری گل رخ صبا فرش است
ز کام ساخته تا رشام حیف چه حیف

نفس کشیده ظهوری برای بدنامی
علم نگشته ز آه و شام حیف چه حیف

گشته ام خوش ناتوان داد از فراق
رحم کن گر میتوان داد از فراق

با دو مژگان تو طوفان می کند
غرق شد دل در نشان داد از فراق

آنچه آتش بود کز دل سر کشید
سوخت در هم جسم و جان داد از فراق

تا بکی این نالهای خونچکان
ریش شد کام و زبان داد از فراق

نشتر غم بسته صف از هر کنار
نیست جائی در میان داد از فراق

آه از نا مهربانی های دوست
گشته دشمن مهربان داد از فراق

تا بکام مغز آتش می برم
خشک نی از استخوان داد از فراق

رویدا از لب شکوهٔ دستان هر ... واشان در واشان داد از فراق
باز دل افتاده در صحرای جان ... کاروان در کاروان داد از فراق

آرزوهای ظهوری خاک شد
ساخت حسرت کار جان داد از فراق

صاف‌ها دُرد مشرب عاشق ... اصلها فرع مذهب عاشق
خرد و عقل مصلحت‌بین را ... ساختن عزل منصب عاشق
صبح آغوشی هوس که نهد ... سینه بر سینه شب عاشق
نه شکایت ازین نه شکر از آن ... مطلب دست مطلب عاشق
دست در آستین کشید طبیب ... سوخته نبض در تب عاشق
ناله کرده بی‌دستگی از آه ... ناز معشوق بر لب عاشق

تا ظهوری ز بیخودی نشوی
قابلیت نیست قالب عاشق

عرش در سایه‌ام ز پایهٔ عرش ... از سرم کم مباد سایهٔ عشق
در گدائی مغان بخشنده عقل ... خواجه کن خویش را بمایهٔ عشق
در دبیره کوا دست تا نزند ... نشود حاصل تو وایهٔ عشق
از شب خون آرزوی خط است ... نکنی گر بر دن طلایهٔ عشق
داز اگر سی علاج گامی نه ... گفته منصور در کنایهٔ عشق
سرخ رو نیند عاشقان در صد ... خون ناب است شیر دایهٔ عشق
برهمن شیخ را صلا نزند ... نیست گر صندلش صلایهٔ عشق

چون توانم صریح عقل کشید ‌ ‌ ‌ من که فهمیده‌ام کنایهٔ عشق

مغز کاهست آفتاب خرد
بان ظهوری در آبسایهٔ عشق

کامرانی خاصهٔ ناکام عشق ‌ ‌ ‌ گنجهای کام زیر گام عشق

تازه روئی شبنمی از باغ حسن ‌ ‌ ‌ هوشیاری جرعهٔ از جام عشق

بر سر خوان محبت خاص و عام ‌ ‌ ‌ سیر چشمان با صلای عام عشق

شاهباز حسن چون پرواز کرد ‌ ‌ ‌ کرده جا خوش بر کنار بام عشق

رازهای این شکارستان بسی ‌ ‌ ‌ حسن سوا می تپد در دام عشق

صرف شود در بهر کو صد جان کراست ‌ ‌ ‌ وصل ضامن در ادای وام عشق

حسن نگشاید زبان در عذر گو ‌ ‌ ‌ بشنود در روزی اگر پیغام عشق

کسوت اندوه و خوشحالی نیز ‌ ‌ ‌ بر قد عاشق دو عید ایام عشق

کوه شد بر دامن صحرا نشست ‌ ‌ ‌ طاقت و آرام بی آرام عشق

کی توانی شد ظهوری نیکنام
تا نسازی خویش را بدنام عشق

شور عشقت فتاده در آفاق ‌ ‌ ‌ بی تو گردید طاقت همه طاق

روز دیوان ناز و عشوهٔ تو ‌ ‌ ‌ دفتر حسن دیگران بر طاق

از زر و دش خورده بر دوش ‌ ‌ ‌ عبیر بسته دبای ساعد و ساق

چه در اشکی ز آرزوی نثار ‌ ‌ ‌ دامن چشم یک جهان مشتاق

از زر ناز کی کشند از هم ‌ ‌ ‌ دل معشوق و خاطر عشاق

از در و دروازهٔ غیرت خدیو عقل را — برکشید لشکر کشد هر جا سپه سالار عشق
کرده ام بر دیگران احباس حسرت افراد — کو چو من پیمانهٔ امروز در بازار عشق

در سراغت صد غم پنهان تردد می کند
کرده جای ظهوری غالباً اظهار عشق

باید از خنجر غمی دل چاک — ناتوان خفته شاد در دل خاک
گلشن تن همین شعلهٔ شوق — شد ز خاشاک صبر و طاقت پاک
خویش را جان چه پروانه فگند — بردم تیغ غمزهٔ ضحاک
نرسد در شکارگاه کسے — هیچ سر را شکایت فتراک
اے منجم نه ستاره شناس — ماه و خورشید نیست بر افلاک
ناصحا پر مگو سخن باشد — عاشق و صبر ناصح و ادراک
کرده پیوند ریشهٔ جان را — مست پیمانهٔ تو با رگ تاک
دیده در گریه می کند اسراف — گر تو در خنده می کنی امساک

رشک سازد دلا کم از دانه
کز ظهوری برای کیست هلاک

دارم از تیغ عشق پر نیرنگ — دل پر نیرنگ و در نگار رنگ
دردهای قوی و جان ضعیف — عضوهای فراخ و سینه تنگ
با بد و نیک کار آخر شد — اندر آشتی در آمد جنگ
هر که غواص قلزم عشق است — گام بیرون کشد ز کام نهنگ
وصل خواهست هر که گو بنشین — تیغش از خون ما ندارد رنگ

نام و ناموس از نوای ناصح
که ظهوری زنام دارد ننگ

داغ جگر نوازت بر جسم جان مبارک — بر کام ناله خیزان ذوق فغان مبارک

روز سیاه دیدم چشم امید روشن — جنس بلا خریدم سود زیان مبارک

آراست خوان عشق داز قحط عیش ستم — صد رنگ غصه و غم بر میهمان مبارک

برداشت شوق روی مهر سکوتم از لب — شور و فغان بلبل بر گلستان مبارک

زخم از نمک ندارد لحنت عمر شیرین — لبها بگفتن آمد خونین دلان مبارک

هر سو بنفشه خط سر زد ز باغ عارض — گلها شگفت درهم بر باغبان مبارک

از ترکتاز چشمی پامال گشت طاقت — غارت رد رور آمد بر استخوان مبارک

رسوا شدی ظهوری در عشق سیر تلخی
شیرین حکایت تو بهر زبان مبارک

عقل را بر کار ما رشک ست رشک — کشتی دل بحر خار رشک ست رشک

بر لب چون و چرا مهر ست مهر — گفته باقی ماجرا رشک ست رشک

گشته از آسیب چشم سرمه سای — کوه طاقت تو تار رشک ست رشک

دیده در ره پیاست در دشت طلب — خدمت خود کرده یار رشک ست رشک

ست مبا بیگانه بیگانه — آشنائی آشنا رشک ست رشک

از هجوم درد هر ناله نیست — در فضای سینه جا رشک است رشک

ناله در رنج جدائی رخت بست — گشته ام از خود جدا رشک است رشک

رو بگردان گو اثر لب کرده پست — بر دعای مدعا رشک ست رشک

روید بجای برگ همه مرگ جاودان / نخل حیات اگر بنشانم ز جوی دل
تا بهر فرش عشق شود دسته چیده اند / گلهای حیرت از چمن آرزوی دل
رنگی ز بوی غنچه نمیداشت گر صبا / در طرف باغ جلوه نمیداد بوی دل
یکتا و در معامله برهم زبان کنی / هر دم برون برو ز غم از غصه گوی دل
روی نیافت دوش خیالت بلاست رشک / بیرون کی که گرد میاور بروی دل

تا جوی خون ز دیده ظهوری نمیرود / در کیش عشق نیست تمامی وضوی دل

بی داغ تو سینه باغ بی گل / وز درد تو ناله رشک بلبل
خمخانه سینه حریفان / از جوش می تو مست غافل
آباد ز چشم جادوی تو / در هر نگهی هزار بابل
از جلوه کاکل تو آهم / در نشو و نمای شاخ بلبل
استادی شوق بین که چون ست / از موج بر آب دیده ام پل
هجران تو عیب می شمارد / در گشتن دوستان تامل
از وسع بدر فتاده گامم / نی سنج نگاه در تغافل

هر چند کنی حمایت غیر / دور نیست ظهوری از تنزل

نیاز بود و نبود خودی نیاز آید ل / نشسته نقش مرادت غلط نماز آید ل
هنر نهانی خود را بروی کار آورد / که غمزه شده مائل تیر گداز آید ل
بپای خود و پدر خانه تو آمد عشق / به تو خود در دولت مکن فراز آید ل

چنین حریف دگر هیچ جا نمی یابی
مباد حیف خوری خویش را بباز آید دل

نمی توان خبر از فتنهٔ حقیقت داد
نخورده باده زمی خانهٔ مجاز آید دل

تو خود معبری کن بخواب دیدم دوش
گر داشت کسوت عشقت ز خون طراز آید دل

گراست اینهمه جنبش فنا ببا بکشا
بخواجگی در دکان ایاز آید دل

چو نغمهٔ طلب از بزم وصل برخیزد
برقص ای بر آهنگ اهتزاز آید دل

بجوی خویش بعنو ساز ور ز خویش بیاب
اگر به قبله نمایی میکنی نماز آید دل

چنین که معرکه را نیست گرد آشوبی
سمند عربده بر تاب عشق تاز آید دل

ترا چیکار برو گوشهٔ تماشا کن
فتاده کار میان نیاز و ناز آید دل

عیار گیری نقد محبت خود کن
رسیده با سر کوزه گداز آید دل

طرز بر سر این نیم جان چه می ترسی
فدای عشوه آن چشم نیم باز آید دل

مدار کار ظهوری لفتوی عقل است
حدیث عشق شنو کار خود بساز آید دل

خاکی که ز خون ما شود گل
گر اشکباری فرو چکد دل

از عکس تو دیده در تحجب است
آئینه نهاده ام مقابل

بگداخت خیال این و آنرا
از داغ تو منت است بر دل

خط بر همه از رز و کشیده ایم
رستیم ز فکرهای باطل

بر نیست که باشی اگه از ما
گرداب سر ماست ساحل

گشتیم ز حال خویش غافل
کشتی بکنار چون رساحل

از جانب محملی و کیست
در گفت و شنود آی محمل

صد مرحله هر قدم پس افتد | هر رو که کند سراغ منزل

برخاسته از میان ظهوری
دیوار و درست نمانده حایل

سوزی نشانده باز عرق بر جبین دل | بنیاد نشسته و گرد در کمین دل
گلدسته بند گلشن داغ است دست جان | خونابه روان شده از آستین دل
تیغی بجلوهٔ آینه زخمی بکار رفت | پر شد جهان ز غلغلهٔ آفرین دل
رفتم ز مهر پرتو خورشید عافیت | افگنده عکس داغ بلا بر جبین دل
کو جان سنجل دولت جاوید مهرکن | گردیده نقش نام کسی بر نگین دل
صد خرمن مراد ز هر خوشه می نهم | خالی که گشته تخم امید زمین دل
زاهد به مهربانی ما خویش را مکش | بر کیش عقل باش که صعب است دین دل

زحمت خودی ز خانه ظهوری برون فگند
در انتظار مقدم خلوت نشین دل

برداشتی نقاب ز دیدن بر آمدم | در گفتن آمدی ز شنیدن بر آمدم
یوسف کجاست تیز ترا فتاد حسن تو | دل خیمه شد ز دست بریدن بر آمدم
بر دست آرمیدم از دست غمزه | کارم تمام شد ز طپیدن بر آمدم
از تاب در رگشته نفس آلت فغان | وز گنج غم ز آه کشیدن بر آمدم
بر شاخ گو بمان گل بستان آرزو | دستم گرفت عشق ز چیدن بر آمدم
در دوستی بلا همه کرد تربیت | گل گشت خار می ز خلیدن بر آمدم
آن بلبلم که شکر نفس در دهم و هم | فرسوده بال و پر ز پریدن بر آمدم

نگاهش در رم بیگانگی وحشت همی باید — برای بزم رندان زهر رامی ولداییم

ظهوری خرقه پوشی کرد افتاد ست در گردن
چو آهو چشم خود را در نگاه آشنا پیچیم

بهشتش سینه بی کینه خود را بیاراییم — به کنجی هر زمان گنجینه خود را بیاراییم

جگر گون سد و را شکم ز شوق تیغ پیکان نو — به رنگین گمند ها پشمینه خود را بیاراییم

مقابل عکس آن خورشید رو بستنی بر خم — به صیقل کاری آیینه خود را بیاراییم

اگر از ساقیان باشد امید روز بازاری — به عید شنبه شب آدینه خود را بیاراییم

نسازم در چه آه و ناله را بر یکدگر عاشق — بدرد تو غم دیرینه خود را بیاراییم

نشد شیرین ظهوری ناله در کام روزی
بزهر درد او لوزینه خود را بیاراییم

نشد روزی که یکروزی شبستان را چنینم — که بنشینیم همه شب بوسه در گنج دهان چینیم

فشان تا چند بر لب چنیم از دندان هوس دارم — که از لب بوسه کاری بر لب لعلش نشان چینیم

ندارم حیف از این طاقت نگاهش را همت دیدم — که زاری ها ز زیر لب بجا لای زبان چینیم

زبان از دیده خورشید خیز و چهره تر گردد — فروغ حرف رخسارش اگر در داستان چینیم

بهار گل بسبزی خیابان در سایه رویاند — بهر برگی نهال آرزو گر صد خزان چینیم

نگاه گریه کام کرده شوق لاله رخساری — ز نسرین شکم گونه در ازیوان چینیم

ز بیداری نمی یابی کسی بر پایه تر از من — ز سودای تو صد بازار در گنج دکان چینیم

بجز بی نوائی کرد شیرین تلخ کام ما را — چه شکرها که از نام تو در کام و دهان چینیم

چه با صفر عزیزان کرد راحتهای غمخواران — شکسته چند از سنگ گر در استخوان چینیم

ازان گویا ظهوری وعدهٔ شب گردی دارم
بگوشم خواب بخت خود بچشم پاسبان چینم

روشن چراغ حسن که پروانهٔ خودیم — آبادی گنج عشق که ویرانهٔ خودیم
در پیشگاه کس ننشستیم زیر دست — بالانشین مسند غمخانهٔ خودیم
پر تلخ نیست رشک شکر خواب دیگران — بیدار بخت شورش افسانهٔ خودیم
پیمانه نقد هر دو جهان در حساب ما — قیمت شمار گوهر یک دانهٔ خودیم
در قطره کیست جرعه کاندازد از خرد لب — اندازه گیر ساغر و پیمانهٔ خودیم
گر دست عشق چارهٔ عقل و علاج نفس — زنجیرها گسیخته دیوانهٔ خودیم
خود را نکرده گم نتوان یافتن ترا — گشتیم آشنا تو و بیگانهٔ خودیم

بر سعی بخت گشته ظهوری سپند سوز
بر تاب تفت غم او دانهٔ خودیم

بداغ تازهٔ از شعله دیرینه برجوشم — دل گرمی در آغوش آورم از سینه برجوشم
برای پرنیان پوشی فشاندم دست بر عالم — شوم گرم سماع از خرقهٔ پشمینه برجوشم
سبو کالودگیهای تمام هفته بگذارد — چو از می گرمی ساقی شب آدینه برجوشم
شدم عکس که گنجانم مگر خود را در آغوشی — تمنا صورتی دارد که از آئینه برجوشم
فرو خوردن علاج گرمی افسردگان آمد — محبت خام می گردد اگر از کینه برجوشم

ظهوری یک صبوحی وام خواهم آهن در را
که تا صبح خزان از بادهٔ دوشینه برجوشم

خوشم که سینهٔ پر داغ مهربان دارم — زبان عجز و لب ناله و فغان دارم

فسرده را سفر ملک سوز ر دزی باد — برای داغ نمکش سینه ارمغان دارم

بداغ حسرت او دیر کرده ام سودا — هزار جان و دل گرم چون زیان دارم

چنین که خوار تر از خود کسی نمی‌بیند الم — مگر عزیز تر از خود کسی گمان دارم

ز شوق گرم دو آه تا نه یابه سست سد — ز پا فتاده ام و برق در عنان دارم

بپایه داری شب گیر خواجه صبحم — صفای دل بدکان بکار دوان دارم

بلند همتی خویش منعم دارد — یکی ستاره مگر در نه آسمان دارم

زبان گرفته کنار از حدیث باغ و بهار — حکایت گل رخسار در میان دارم

فرو نی دمی کوه کاه از من پرس — که طاقت سبک حسرت گران دارم

هنوز گرچه نگشتم بداغ روی شناس — روم بسجده که پیشانی نشان دارم

بآین هوس که نثاری بکو برافشانم — به نیم جانی خود یک کنار جان دارم

حدیث لب که خواهم بجا کیا تو گفت — بصد هزار عزیزیش بر زبان دارم

ز هر بلای جدائی بمرگ پیوندم
اگر نه جان ظهوری خود نهان دارم

چو نرود داغ تو چسپید سینه دارمنم — خوشم از آنکه بعیار خویش قمار منم

سپند راست بر آتش هزار صبر و قرار — قرار یافت که بی صبر و بی قرار منم

بزهر رشک بر آمیخت دهر شهد وصال — هلاک گشته تریاک روزگار منم

کدام غم که نه ور زیده با دلم عشقی — روم بناز که معشوق روزگار منم

اگرچه مشتری خنده تو بسیار است — سر نمک چو گشایند دل فگار منم

نشان یافتنم گم شدن مبارک باد — نماند هیچ امیدی امیدوار منم

جهان گنجیده در یک قطره شد دریا بیتابی	بطوفان محبت از دل خود لنگری دارم
در آن مجمع که از تنگی خود گویند صیادان	اگر خواهی توانی گفت صید لاغری دارم

زیادم واپه خود رفت تا دیدم ظهوری را
زکات حسن گر بخشی ز خود مسکین تری دارم

پیچ و تاب زلف در هم خورده ایم	گشته خاطر جمع بر هم خورده ایم
ضیافت عشرت چون نباشد ناگوار	ذره‌ای از خمخانهٔ غم خورده ایم
شکوه‌ها دارد نفس از همنشین	دیده تر بر ناله از دودم خورده ایم
رنج‌ها بردیم اما می‌کشیم	ننگ راحت زخم مرهم خورده ایم
از علاج طالع ناسیتش	راه باید گشتنش رم خورده ایم
از گزند هر کسی و زدیم کام	تا که شهد اهل عالم خورده ایم

وانمی بایست خورد از روزگار
رو ظهوری شست محکم خورده ایم

تلاش اینکه ز صبر و قرار خویش بر آیم	مگر ز عهدهٔ عهد و قرار خویش بر آیم
خزان عقل فرو ریخت جمله برگ و برم را	بباغ عشق در آیم بهار خویش بر آیم
بموج گریهٔ شب رنگ روز خویش زدودم	مگر که بستیلی روزگار خویش بر آیم
امیدها بتو دارم خطا مباد گمانم	نعوذ بالله اگر شرمسار خویش بر آیم
ز وعده‌های تو بر دیده راه بنهادم	که در حضور تو از انتظار خویش بر آیم
خوش آنکه کردن و نا کردنم بکار نیاید	بکار و بار تو از کار و بار خویش بر آیم
ز تاب بادهٔ گلستان عالمی شده روی	نمی بداغ دهم لاله زار خویش بر آیم

در خزانه مهر و وفا گشوده ظهوری
بصرفه صرف نشد آید از خویش برآیم

زبان نگشاد آه و ناله افغانی وبندم — تن بمردن کنم تن هر نفس خاقانی بر و بندم

نمی ضبط بهوای دوستان تا کی — برای دلگشائی حرف زندانی بر و بندم

سنان غمزه اش در زخم بندی کرده استادم — علاج زخم پیکان اینکه پیکانی بر و بندم

چرا افسرده باشم از برای خود زخم خالی — چو من از گرم خونان کیست شهپائی بر بندم

بباغ عشقم از هر بلبلی خوانند بلبل تر — گلی خواهم که دعوای گلستانی بر و بندم

دکانها بسته شد یکیک ببازار رفوکاران — روم چاکی بدست آرم گریبانی بر و بندم

فراموشست چون عهد آنکه گو یاد من هرگز
ظهوری گر ببندی عهد بستانی بر و بندم

دل را از غم مراد دادیم — دین غمزده بجان شاد دادیم

نقشی که حریف خام ما هست — هر بار چه دلی بنا دادیم

عشقی بنهاد ما درآمد — از جبههٔ بر کشاد دادیم

دل خدمت درد کرد عمری — تا ناله بسینه یاد دادیم

دل را نفسی نه کرد طوفان — ناموس غمش بباد دادیم

دل ساخته مست رازها را — کم حوصله را چو یاد دادیم

در بحث صنم برهمنان را — الزام باعتقاد دادیم

دیدیم تو آنچه دل بکف داشت — دین بود که در مراد دادیم

تا عکس برآید از دو بینی — آئینه باتحاد دادیم

افغان که نشد فراشی کم ‖ هر چند که بیش باد دادیم

از رونق کار غم ظهوری ‖ تزویج بران نقاد دادیم

از پستی هراس فنا برتر آمدیم ‖ رفعت ز تو ورا اوج بقا برتر آمدیم

با اهل عشق آنکه سر عشق می کنند ‖ شد عیب ما هنر به سزا برتر آمدیم

ایام گو بطاقت بی طاقتان مناز ‖ با کثرت جفا بوفا برتر آمدیم

نی چشم بر نگه نه زبان بر سخن فزود ‖ از خویشتن بشرم و حیا برتر آمدیم

کی زیر بار منت مرهم شویم ز زخم ‖ ناکرده یک اثر بدوا برتر آمدیم

عنقا شدیم تا نشود سایه بر کسی ‖ شفقت فگند ظل هما برتر آمدیم

خاطر نداشت وسعت یکتا و بیشتر ‖ از دیگران به تنگی جا برتر آمدیم

دانستن طریق منازل توقفست ‖ گشتیم گم ز راهنما برتر آمدیم

نگرفته عشق گرچه ظهوری عیار تو ‖ ز آهن فزونتری ز طلا برتر آمدیم

شمعی بگشت گلبن و کاشانه سوختیم ‖ با آنکه بلبلیم چو پروانه سوختیم

گر دست حق مدایح دیوانگی کرم ‖ بر خود سپند از دل فرزانه سوختیم

مجنون بدود آه سیه کرد خیمه ‖ بالا گرفت آتش ما خانه سوختیم

بر عاشق آشنائی افسرده مشکلست ‖ در آرزوی گنج به ویرانه سوختیم

نقدی نسیه کاری امید نبرده ایم ‖ از گرمی اختلاطی بیگانه سوختیم

خاکسترش چو سرمه بیداری نخست ‖ خواب فسونگران که با فسانه سوختیم

اثری با دعای پاکان نیست / لبش آلوده شد بدشنامم

سخن از زهر از زبانم رست / گر بشکر راست گردد از کامم

باغ گو جیب سینه را از رشکم / سینه چاک بهر گل اندامم

آفتابی میان روز که دید / چشم بر ما و گوشه بامم

ترسم از ناز در برو نبرد / از لبش گو برون بیا نامم

سازم چون بعشوه بوسه طلب / پایه صد گذاشت ابرامم

دام گردید سیم آزادی / بخت گردید گرچه در دامم

عیب خود کامیم ظهوری بس / هنر من بس اینکه خود کامم

گرد شوق حرم سبک گامم / نیست بر دوش بار احرامم

از غریبی براست صبح وطن / می فرستد شکفتگی شامم

جوش در پختگی نمی باشد / ذوق دارم ز خامی خوش خامم

از لبش لعل بوسه تا کی چید / قرعه غلطی نخوردم بر نامم

نتوان صید را خلاص کرد / بریدن نگه گسست دامم

لب بنامحرمی صبا می داشت / گرم می داشت قرب پیغامم

می توان با نسیم سنجیدن / نیست کمتر ز کفر اسلامم

روز در عیش وصل بشمردم / یکی از غمکشان ایامم

برگزند سپند می سوزم / چشم زخمی نصیب آرامم

این زبان آوری ظهوری چند

سروکار این تمنا را که در زخم تو بی غلطم — نمکزاران را اگر تنگی صیاد می کردم
بپاس طاعت مستان اگر با سوی می بودم — همه صبوحیان را الصبوح اوراد می کردم
با شکر تلخ پر تیشه جوی شیر از صوت شیرین — سخن در بیستون از حسرت فرهاد می کردم
مرادی دارم و گنجشک دل را در قفس کردم — اگر گرد تو می گردانمش آزاد می کردم
به بیداری نمی گردند اگر افسانه خواب او — نه زور ناتوانی ناله را فریاد می کردم
بحکم قرعه آبی می زند بر آتشم آخر — اگر نه از چه اول خاک خود را باد می کردم
بجرمی راضیم از داستانش ای خوشا روزی — که می پسند حرفی داستان بنیاد می کردم

مروت نیست با این دستگاه درد و غم شیدا
ظهوری را به آه و ناله گر یاد می کردم

دامن دل ز کفم رفت چه پا نکشم — نیست در دست عنانم که عنانش بکشم
آمد از چشم‌گه دیده بکاوش دل — دقت آنست که در خلوت جانش بکشم
پیش رویش که چراغ همه کس روشن است — گردم از خویش زند شمع زبانش بکشم
گوهر حقه پروین نه نثار آرد چه — هر کجا نقش کف پای سگانش بکشم
دل مبادا ز غمت داغ شناسی نشود — بهتر آنست که به سینه نشانش بکشم
هیچ دردی بتر از درد سبکدستی نیست — بخت من ناله اگر خواب گرانش بکشم
شهد هر بوسه بکامم ندواند لذت — وام امید که از کنج دهانش بکشم
پنجه مهر و وفا را کششی نیست چنان — بازوی سیم و زری کو که کمانش بکشم
کیسه سود به سرمایه عشق است آباد — خرد آنجا که خریدست زیانش بکشم
شهره ابدل که همان زار و نزارش دارم — رگ گردن ز تنگ تاب و توانش بکشم

اگرچه نام مرا از زبان قافیه ماند — بهر کجا سخنش بگذرد ردیف شوم
حریف تیغ تغافل که می تواند بود — نعوذ بالله اگر غافل از حریف شوم

شکرلبان به ظهوری ظرافتی دارند
خوشم که مایده ناقابلم ظریف شوم

سری در سجده هر در ندارم — جز این در قبله دیگر ندارم
بشوق از هر که می گویی زیادم — به غیر از خود کسی کمتر ندارم
خفیفم گشته اوج از موج اشکم — نگویم طالع از اختر ندارم
به تحصیل غمم در کار دایم — برات عیش در دفتر ندارم
چنان دارم ز هر کس مرحبائی — که غیر از خود کسی دیگر ندارم
ز خاک کوی وا رخست سر کوی — بسر بالین تن بستر ندارم
نشان مستی صافم همین بس — که غیر از درد در ساغر ندارم
توانم خویشتن را جوهری گفت — بنازم اشک بی جوهر ندارم

ظهوری را اگر خواهم به سنجم
کسی سنگین تر از سنجر ندارم

دریوزه دشنام ز لب رفتم و رفتم — شرمم ز دعا با دعا گفتم و رفتم
آن سعی در آوارگیم بود که قاصد — آورد پیامم تو و نشنفتم و رفتم
تا منفعل از سرزنش خلق نگردی — آنها که شنیدم ز تو نشنفتم و رفتم
امید که نشنیدی و نا نشنوی از کس — تا گفتنی چند به نجوی گفتم و رفتم
زلفت به پریشانی ما داشت رجوعی — جمع از که و خاطره بر آشفتم و رفتم

چشم ترم از بحر فزون بود بگوهر — از منقب مژگان همه را سفتم و رفتم

طی کردن قربانگه جانها بقدم نیست — بر پهلوی بسمل شدگان خفتم و رفتم

ذوقی ست که گردد لحد کس چمن کس — از تازه گلی حیف که نشگفتم و رفتم

یک روز ظهوری ز تو خشنود نبود ست — صد معذرت از خویش نپذیرفتم و رفتم

در جهان جا نیست در کوت تو پیچا میروم — وام کردم صد شکست و ناشکیبا میروم

خامشی دار الامان دست از دهان بیجا شکست — گشته هر مویم زبان وز خویش غوغا میروم

دستها از چشم بسر زدوم ز نجستم تیره تر — حیرتی دارم بناخن دست بالا میروم

تا برآید گوهر مقصود با لبهای خشک — سینه بر سیلاب چشم تر بدریا میروم

بیم ویرانیست شهر و کوی را از گریه ام — آفتی خلقی چرا باشم بصحرا میروم

در ته دندان من نقل سر انگشتان کیست — باده پیما بر حریفان بادپیما میروم

کار من سر می‌زند هرگز خلاف شرع عشق — غیر را خوش باد غیری داد فتوا میروم

عشق یکجا محنت فرهاد و مجنون کرد جمع — بر کمر کوه بلا زنجیر بر پا می روم

مایه در ته میشمارم از ظهوری خویش را — او لبسود آمد اینجا من ز سودا میروم

از همیشه‌ام نهان گر آشنا را می روم — تا کنی روزی بسر هم یاد عمدا میروم

کو دماغ آنکه با همره توانم ساختن — میگذارم خویش را اینجا و تنها میروم

هر دمک در غوطه خواری گه سری بر میکنیم — ره چنان در گریه‌های مژه بالا میروم

راه می بینم که بیش آید مگر برگشتنی — ره خراسیدم و با دهن چه تنها میروم

متاع ما همه عجز و نیاز است / خرید ار جنس بازار تو کردم

نمی آیم برون از عهدهٔ لطف / قیاس جور بسیار تو کردم

نبود از دوستی دریوزهٔ رحم / ز شوق راحت آزار تو کردم

مروت ساده طورت کرد عمداً / چه خود را خوب در کار تو کردم

چه دید نهای رسوا نیش انجام / ز خود پنهان با ظهار تو کردم

نمی گردید چون از تو به پامال / نه ورها مه سرشار تو کردم

بیا زاهد فریب دار زندان / گذاری بر خسک زار تو کردم

ظهوری غیبتی از تنگ چشمان
دو عالم یک نظر دار تو کردم

جگر دیده ایم سوز و در جگر فتاده ایم / رگ گسسته ایم و بر دم نشتر فتاده ایم

پژمرده خنده بر لب خشک از دل / در تازه رو از مژه تر فتاده ایم

ذوقیست با مذاق موافق فتاده ایم / در تلخی از تجمل شکر فتاده ایم

بالین قبول نیست ز گلهای باغ خلد / از خار کوی عشق به بستر فتاده ایم

از دست رفته کار بحال تلاش نیست / پا چون کنیم بند که از سر فتاده ایم

قادر نبود بر دم آبی در سراب / در فکر اقتدار سکندر فتاده ایم

ما را شکست نقش جبین خضر را چنان / در عرصهٔ حیات برابر فتاده ایم

در خارزار خرقه ظهوری شکفته دل
بی خود به نکهت گل ساغر فتاده ایم

پیریم و جام مردفگن برگرفته ایم / و ز [illegible] دست [illegible] شکن برگرفته ایم

از حرف شهد بوسه لب آلوده بسته‌ایم
چشم هوس ز کنج دهن برگرفته‌ایم

رفت آنکه در خیال دو دو دستیاری
اندازهٔ نتیجه گفت ذقن برگرفته‌ایم

نگذاشتیم دیدن و گفتن به دیگران
چشم از نگاه و لب ز سخن برگرفته‌ایم

همدوشی سبک قدمان را دلی روا نیست
از دوش بار زحمت تن برگرفته‌ایم

آورد خوشش معامله هجر در میان
جان داده‌ایم مرگ ثمن برگرفته‌ایم

از اشک لاله رنگ حنابندی کنم
دل از نگاه عهدشکن برگرفته‌ایم

در غربتی فتاده ظهوری بهر قدم
گرد خیال راه وطن برگرفته‌ایم

دوشی نخورد قصر شهان خانه بدوشیم
سرحلقگی از ماست بلی حلقه بگوشیم

بیتابی ما بین که برخسار تو محویم
گویایی ما اینکه بحرف تو خموشیم

مضمون حدیث تو چه گفتن چه شنیدن
خوش دولت با جمله زبان همه گوشیم

ناصح شده سرگرم نصیحت بسر ما
بر شعله نهادست که می‌دردم و جوشیم

در هم کش کالای شکیب اینهمه کردیم
در بیعگی عشوه گران پاک فروشیم

باشد که دهد روی خریداری عکسی
صیقل گری کرده دل آئینه فروشیم

پیمانه سرابست درین دشت جگرتاب
از تشنگی راه طلب بادیه نوشیم

در عهدهٔ ساقیست مراعات حریفان
پا لیسهٔ بیهوشی و کاهیده بهوشیم

مستی ز کسان نیست که با خویشتن آید
عمریست ظهوری که خراباتی دوشیم

رشک بهاران گذران گلشن
خویش را با زنیان گشتم

باغبان را سر ناسازی بود / خار و خس را گل و ریحان گفتم

فارغ از فکر سر و دست گشتیم / زخم را مغفر و خفتان گفتم

بر لب طعنهٔ من بخیه زدند / با تو تا حال گریبان گفتم

سخت روئی در گفتن واکرد / سخن سستی پیمان گفتم

گر ندارد سر زلفی با غیر / این سخن از چه پریشان گفتم

خویش را ساخته عید دگران / آنچه بیهوده بقربان گفتم

با همه خیرگی و چیرگی / حرف در وصف خراسان گفتم

با ظهوری چه قدر حرف سفر / بود دشوار چه آسان گفتم

همچنان مهر بر دهان دارم / شهر پر ناله و فغان دارم

داد از ناصحان پند فروش / چه قدر بیخودی زبان دارم

جبههٔ آسمانی خواهم / سجدهٔ نذر آستان دارم

کرده از حسرتی چه خوش پیرم / آرزوهای بس جوان دارم

عشق تشریف ژنده پوشی داد / شال از اشک پرنیان دارم

ساده گردید لوح پرکاری / ز دلی بی سر و زبان دارم

هم جگر خود سپر تواند شد / ناوکی چند در کمان دارم

روی گرمی ندید داغ از دل / جسم گلچینی خزان دارم

خواهد آمد یقین به سر کیشم / از [illegible] بیخودی گمان دارم

تا سفارش کنی بخود ما را / [illegible] دارم

مهربان گر بمن شوی بسلامت | ز تو امید بخشش از آن دارم

راز شد فاش در تمام جهان
ورنه ظهوری همان نهان دارم

دوش خود شکوه رانی کردم | خویش را ترجمانی کردم
پهلوی کردم از وصال تهی | پر دلم پهلوانی کردم
بر سخنهای زیر بود زبان | زیر لب زیر خوانی کردم
هندوی داشتم پسند طبع | خجلم ترکمانی کردم
با دگر راه عذر آب زدم | از جبین خوی فشانی کردم
توسن آه داشت جولانی | به نفس همعنانی کردم
لب خود را ز حسرت لعلش | بگزیدن نشانی کردم

با ظهوری ز سرگرمی عشق
زود زیری بهوانی کردم

طرفه عیاری کشیده در دام | خویش رامی کرده صبر و آرامم
جسم و جان رست از هوس تیز | نگه گرم کرده خونشین خامم
لذت بوسه کرده ام حاصل | که گذر کرده بر لبش نامم
بحث طاقت بدوریان آید | همه طفلان دهند الزامم
نمکین پسته ام بشور آمد | تلخ کرده است زهر بادامم
طرفه نیش از قرابه بو دیده | عشق خمخانه ریخت در جامم
جان و دل گشت رهن مهر وفا | صبر و طاقت گرو نهاده ام

شام بلبل ز صبح من خوشتر — صبح پروانه بهتر از شامم

ظهوری چه منت از قناعت
بکسی بار رسانده پیغامم

بیا ساقی از زهدان دو پیالم — بده ساغری تا نگویم کدامم

نه دریا کشانم بر این تنگ ظرفی — فرو رفته شبها بگرداب جامم

حلالم چو کرده ام شب بزا غلط — کند گرمی توبه هستی حرامم

نبازم که در درد شمنی نارسایم — ببالم که در دوستداری تمامم

بهر رنگ حیران نگردد نگاهم — بهر بوی پیچد نسیمت مشامم

ز آه دل شب سیه سقف روزم — ز اشک دم صبح پشت شامم

شدم تلخکام تو در دهر لیکن — من از شور بختان شیرین کلامم

شکر چاشنی در خود از شرم دزدد — ز بهرت مگر بر گزیند کامم

ظهوری نیارد رسد از سلامت
همان بی جوابی جواب سلامم

زداغت روشنی در سینه چیدیم — سحر خورشید در آئینه چیدیم

ز زهرت تلخی در یوزه کردیم — چه شیرینی که در لوزینه چیدیم

که گردست این چنین آباد خود را — هزاران گنج در ویرانه چیدیم

نمودی در پی جامه زیبان — بجز می خرقه پشمینه چیدیم

بآسایش بدل شد رنج دشمن — دل از صرف بجای کینه چیدیم

تمامی هفته را کردیم شنبه — از این مستی که در آدینه چیدیم

حساب صبر امسال ظهوری
همه در دفتر پارینه چیدیم

زهی تلخست کار را نازم — راه دورست گام را نازم
شب و روزم طراوتی بخشا — گریه صبح و شام را نازم
عشوه نیم کاره کارم ساخت — عشوه های تمام را نازم
آنهمه الفت آنهمه وحشت — همه هم گشته رام را نازم
غالبا ماند زیر سنبل خط — دانه چینی دام را نازم
مهربانی فزون کنم با خط — شیوه انتقام را نازم
طرح با خاص کرد مشتاقا — اعتقاد عوام را نازم
همه امید شد نومیدی — آرزوهای خام را نازم

یافت غیرت ظهوری از خواری
رفت قدر احترام را نازم

نبودم پاس راز می رسدم — پایم از نغش گداز می رسدم
عشق مست حقیقتم کرده است — می به جام مجاز می رسدم
دو جهان در قمار با یک داو — رندم و پاکباز می رسدم
کرده ام خویش را ز خانه برون — می کنم در فراز می رسدم
خوار تر از خودی نمی بینم — نازش از امتیاز می رسدم
نفس از کوچه برون آمد — آه زلف دراز می رسدم
همه جا قبله طاق ابرو هستا — روی هر سو نماز می رسدم

سر آشفتگان را در هوایش
علاجی نیست جز پا بی ضمانش

تبرک فکر سامان می‌رسانم
که دردی بر زبان می‌رسانم

دری نو کردم از گلخن به گلشن
چمن در کنج زندان می‌رسانم

ز اول کرده ام قطع عداوت
محبت را به پایان می‌رسانم

به نخل ملامت کس مچیناد
سر انگشتان به دندان می‌رسانم

غمی اشک عقیقی وعده کرده است
ز مژگان رشک مرجان می‌رسانم

ظهوری را برای یک شد تنها
بدیدن ها نمایان می‌رسانم

کرده گل سوز محبت داغدار افتاده ام
لاله زار از دیگران در شعله زار افتاده ام

اضطراب من برآرد آفت تسکین ز پی
خوش شد دلم در بی‌قراری برقرار افتاده ام

صید او گشتن چه حد من است بودم منتظر
زخم هم کاری است در خون شرمسار افتاده ام

کرده نیلی سیلی گلبرگ من روی خزان
سیر خاطر کرده یاد شوق بهار افتاده ام

دیر تر می‌آمد و خون در دل خود می‌کنم
وعده بیجد رفته و در انتظار افتاده ام

نرد داغ خود نمی‌چینید بجز سینه ام
کرده خوش با من حریفی در قمار افتاده ام

سرفرازی میکند دعوی گواه افتادگیست
از غرورم دانم اینکه خوار افتاده ام

دیده بودی در میان بهر بلای صحبتم
حرفم بین که همه چون بر کنار افتاده ام

ما نها و از شهسواری صبر و طاقت در رکاب
نیست در دستم عنان اختیار افتاده ام

گشت رایج از رواج شوق سیم گریه ام
از گداز توبه غم در عیار افتاده ام

جوش عشقی از برای خود ظهوری فکر کن

بر دم تیغ جفای روزگار افتاده ام

جز تو کس در جهان نمی خواهیم | بی وصال تو جان نمی خواهیم
می کشم آه سرد از دل گرم | نخل غم را خزان نمی خواهیم
شغل من در معاملاست ست | سود بیش از زیان نمیخواهیم
بر سر زخم تیغها زده ام | راحت رایگان نمی خواهیم
داستان های گفتنی دارم | گفتگو درمیان نمی خواهیم
راستان جمله شست جست نشین | تیر خود بر نشان نمیخواهیم
هر که برسواست نوش کند زیبا | التفات نهان نمی خواهیم
چشم ناز ترا سبک نه کند | باکست پر گران نمیخواهیم
تهمت ست آرزوی خاطر شاد | خصم را شادمان نمی خواهیم

دل زمن مهر وام می خواهد
جز ظهوری نهان نمی خواهیم

کاست تن جان فزائی دارم | سوخت دل روشنائی دارم
شیخ کردیده عشق دیده نباز | کیستم خودنمائی دارم
چه عجب بگذرم گر از مطلب | در طلب تند پائی دارم
بجدی ره بریده ناقه شوق | گریه ها سپائی دارم
بر شکسته شکستن اندامم | وه چه خوش مومیائی دارم
گرچه بیگانه من او نشود | من با او آشنائی دارم
بی خودی و اهم می توانم کرد | شهرت خوش ادائی دارم

حق آہش نفس نکردہ ادا — در حق خود ادائی دارم

بہ سپے تیز کردہ ام دندان — ہمیں گلبرگ خائے دارم

کاش دیگر کسے کرم نکند — از کریمان گدائے دارم

گشتہ ہزل من ظہوری جمع

شہرت روستائے دارم

نزاہت گر بہ خاری درآرم — بخاطر تازہ گلزاری درآرم

ادا از ناخن و دندان بریزد — بدل در دست اگر باری درآرم

پریشانی سن با من سری داشت — دگر کے سر بہ کاری درآرم

سویدا را بخورشیدی درآرم — بدل چون یار رخساری درآرم

کنم جہدی و از سطح برآیم — مگر خود را بمقداری درآرم

قبولم ہست او ہر چہ باشم — بہ انکاری اقراری درآرم

نزاہ حسرتم در لاف باقی — بہ پیچ و آرزو تاری درآرم

ہمہ یوسف فروشانند اخوان — روم خود را بہ بازاری درآرم

زہد تا خط کشم بر دفتر خویش — غم خود را بطوماری درآرم

بعشق خوبیان می بندم دست — بدم تکبیر زناری درآرم

نگردد کفر و دین ہرگز بیک کام — برہ شب گیرہ انواری درآرم

ظہوری سخت رنجوری بہ مغرب

بجاے راحت آزاری درآرم

عشق در آئینہ حسن تو ادراک کنم — تیرہ گردیدہ دل از زنگ ہوس پاک کنم

ای خوش آن جامه که آرایش عشق است او | تا بکی جیب با ناز رفو چاک کنم
باهمه لاغریم آرزوی فربه تن | در کمینم که شکار غم فتراک کنم
ورع از عشوه ساقی هوس آلوده بود | بکلید لبش از یاد مگر پاک کنم
از در و دشت سفر دگر همه مجنون روید | بسکه دیوانگی از درد تو در خاک کنم
گریه را پاره دوا نه پیش مد زیار رفتم | غمزه را گر به تمنای تو نمناک کنم
عشق خواهد لب تا نه بهر دل دگر | می روم مشورتی با دل بیباک کنم
بر سر کوی تو عمریست چمن افتادست | که گل و سنبل او را خس و خاشاک کنم

صاحب همت عالیست ظهوری آری
نیستم پست چرا شکوه افلاک کنم

هوشم نبوده که فغانی برآورم | خاموشیم زبان که زبانی برآورم
دارد دلم معامله با فراق و وصل | گاهی حساب سود و زیانی برآورم
تا چیده این گل از چمن آرزو مباد | گر زر و چهره را بخزانی برآورم
در کیش چرخ ناله خدنگی کشیده است | از قامت خمیده کمانی برآورم
ترسم که راز ها همه از دل بدر فتد | رسوا شوم گر آه نهانی برآورم
مهری برای محضر راحت ضرورت است | داغست سینه پوش نشانی برآورم
شکر به بخت سو کنم بخش مصر | گر کام لب بگنج دهانی برآورم
در داستان رنگ خفته تا برم بکار | هر حرف را بلاله ستانی برآورم

آلوده تر ز طلق ظهوری ست دامنم
از دیده ابر درفشانی برآورم

حرف زنجیر زلفت تو گر افسانه کنم
خواب آسوده دلان را همه دیوانه کنم

قطره از اشک چه در پیاله نه در شیشه کشید
بامیدی که بپای تو نگر دانه کنم

شمع و این جلوه به آتش بزند هر کس را
شعله را هیکل بال و پر پروانه کنم

آشنائی من اینطور مقرر کرده است
که اگر شکوه کنم شکوه بیگانه کنم

از برون کردم و از ذوق نگنجم در پوست
ای خوش آن روز که در مغز ولش دانه کنم

دیده در گریه ندانسته بخیلی هرگز
دارم امید که این کار کریمانه کنم

قطره در صومعه جاروب کشی کرده بسی
چند روزی بر دم خدمتی میخانه کنم

سخن گنج ظهوری زده تا در گوشم
صد نوائی بزم آرایش ویرانه کنم

چون بیاد تو شراب بپیمائیم
نشاء در شیخ و شاب بپیمائیم

از خیالت دهم بذره فروغ
نور بر آفتاب بپیمائیم

گریه در جگر بشو آرم
نمکی بر کباب بپیمائیم

باشیم گنج عشق آبادی
بر جهان خراب بپیمائیم

نتوان دیدنش به بیداری
سرمه در چشم خواب بپیمائیم

چهره ننمودنش ببعد لها او
صرصری بر نقاب بپیمائیم

شرح متن غمش از آن بیش است
که رقم بر کتاب بپیمائیم

به سخن لب گشوده خاموشی
بر سوالش جواب بپیمائیم

بایدم آه طره تو کشید
بر نفس پیچ و تاب بپیمائیم

عشق و پیری خوش است گرجوی
بر بهار شباب بپیمائیم

تحفهٔ شوخی که از کیشش دلم گردید خون صد دل همراه یک قطرهٔ خون می برم

حرف زهر رشکش گفته ام شکر لبش با میگزد درد طغیان میکند گر نام افسون میبرم

برنتابد عشق بالادست تقدیم هوس می برم خود را ز بزم وصل ممنون همی

خالی از آهن دلی چون سنگ میباید مرا این همه خواری به عرفان سخت بیرون میبرم

عشق لشکرگیری بهر ظهوری می کند بر سر عقل و خرد روزی شبخون میبرم

[illegible] زنده گر برشب ایام میشویم زهی گاه ذرکه صاف صبح و درد شام میشویم

نفسها دست می نیایم شکیب از سینه می رویم ز غم خون آب سیازم ز دل آرام میشویم

غبار خود گرفتم همیار باده نوشانم ز رخ زردی باکسیر شقایق فام میشویم

گر افتادست از بام بلندی طشت ناموسم صدا آورده در پیچید دست از نام میشویم

ز بهر عمر شیرین را برون آوردم از تلخی نشدم از چاشنی گیران ز شکر کام میشویم

نیابان حیثیم در صید افگنی گر تیغ میداوت بجوی صید وحشی خون میدام میشویم

خوشا رندی که در میخانه راه عذرمستی دارد زلالی خضر میخیزم سبو و جام میشویم

کنم پابوس قاصد بر لب از گفتن زبان بندیم ولی باگریه مضمون جمله از پیغام میشویم

ظهوری داغهای تازه دتر بر جگر چیدم بموج شعله از دل چون شمام خام میشویم

رخم شگفته تر از نوبهار میدانم غمم زیاده تر از غمگسار میدانم

ز من حدیث شکیب و قرار هیچ مپرس همه حکایت عهد و قرار میدانم

چه کوتهی شده دست تصرف خوبان بعهد تو همه را هیچکار میدانم

می ز خمکدهٔ عشق رفته در جامم | که هستی دگران را خمار میدانم
طراوتی دگر از شبنم است گلشن را | صبا بکوی که زد بر غبار میدانم
خوش است علم اگر زیور عمل گردد | چه شد که علمی و حلم و وقار میدانم
ز من کناره مکن بردم از میان چو دورا | قسم ببوسه اگر من کنار میدانم
بروزگار خزان نالهای من گردد | چه شد که علمی و حلم و وقار میدانم

نهاد داد ظهوری و بایدش بزبان
که در بساط محبت قمار میدانم

بر سر کوی وطن می بایدم | از غمی جانی به تن می بایدم
در صف پیمان درستان نیستم | دلبر پیمان شکن می بایدم
در نهادم گرچه شور زمزم است | آب از چاه ذقن می بایدم
نیستم پروانهٔ هر شعله | شمع شمع انجمن می بایدم
تا توانم برد داغش را بسر | سینهٔ رشک چمن می بایدم
شیشه‌های زهر بر کامم شکست | شکر گنج دهن می بایدم
حرف حسنی میزنم مزد نفس | صد بهارستان ز تن می بایدم
در صداعم کو گلاب و صندلی | صاف ساغر در دهن می بایدم
کس به بخت بلبل و قمری مباد | طالع زاغ و زغن می بایدم
بی‌زبانی لب بگفتن گر دباز | صد زبان در هر سخن می بایدم
از قبا پوشی پذیرفتم ز خود | خلوتی در پیرهن می بایدم

تا ظهوری در سخن دکان بشد

رخصت شاه دکن پیابیدم

دیده را پرده نشین کرده بدیدن رفتم — پنبه در گوش نهادم بشنیدن رفتم

بر رگ و پی دگر از طرهٔ کاکل پیچید — پیچ و تاب لب سر آه کشیدن رفتم

زخم عشق خم فتراک نخوتم افگند — خاطرم یافت قراری بطپیدن رفتم

جز شکستن نبود رابطهٔ پیوستن — تا بریدند زهم و خود را به بریدن رفتم

از دل تیره چه از رشک دل شب باشم — غیرت سینهٔ صبحم بدمیدن رفتم

سجدهٔ دائمی بود تمنای جبین — کرده پیری مدد اینک بخمیدن رفتم

میوهٔ نخل ندامت همه را روزی باد — لذت از می لب سر انگشت گزیدن رفتم

تا بمنزل برسی بال و پری می باید — بدویدن نرسیدم بپریدن رفتم

گلزار رخی کرد ظہوری نگہم
دید صد باغ گل خلد بچیدن رفتم

از خودی گاه گاه برخیزم — کهربا کوکه کاه برخیزم

آرزو دستگاه بنشینم — چند حسرت پناه برخیزم

چند در راه هفته بنشینم — خواهم از سال و ماه برخیزم

آنقدر بی رخ تو آه کشم — که بروز سیاه برخیزم

گرچه لب باستی کنم زسخن — دیده بر نگاه برخیزم

کار ایمان و کفر ساخته شد — از ثواب و گناه برخیزم

گر بقتلم گواه می خواهد — صد هزاران گواه برخیزم

گرد از خاک بر تواند خاست — من نه هم از خاک راه برخیزم

خنجر از شعر که ظهوری شکست
تر زبان عذر خواه بیم خیزم

ویران تو گردیدم و آباد برآیم | در بند تو افتاده ام آزاد برآیم
ز شدت درد تو فغان باد بلندی | کز خویش به همراهی فریاد برآیم
از گرم رو رهت آب شده آتش | خاکم عجبی نیست اگر باد برآیم
در عشق تو خواری ز من و چهره بغیران | غمگین تو نا گشته چنان شاد برآیم
گردیده سبک کوه ز سنگینی عشقم | شیرین تر از آنی تو که فرهاد برآیم
روز و شب و شام و سحری بخته درهم | گر تفرقه اینست ز اوراد برآیم ها
با خویشتن آورده ام این مهر و محبت | شاگردی خود کرده ام استاد برآیم
یک جلوه موزون نتوانند برون برد | صد بار به پیکر گل و شمشاد برآیم

در عشق ملائم ترم از موم ظهوری
در عهد شوم صلب بفولاد برآیم

قسم راستی باقوالم | پر دلم گر به عشق ابدالم
عشق چندانکه بیش دولت بیش | همه دولت تمام اقبالم
همه اوقات من بعشق پرست | گشته خالی ز روز و شب سالم
آسمان برگرفته اوج و حضیض | از فراز و نشیب احوالم
سبکی داده عرض سنگینی | عرض خسرو چار بر دو مثقالم
خشم جاه را افراشته است | خنده گیرد چه پریشان [illegible]
[illegible] گشته چهره ام گاهی | چشم [illegible] آلم

مشق داغ و الف چرا نکنم / در نظر سر خط خط عالم

مرغ وحشی قفس نمی خواهد / قفس من بود پر و بالم

جان ندادم با دل هجران / گشت بیهوده آخر احوالم

آگه از حال محرم خویشم / دشمن آگه مباد از حالم

عاقبت پیش می برم کاری
خوش ظهوری گرفته دنبالم

رخی بی رنگ تر از دیدن سیمین تنی دارم / گریبانی پر از خاری ز گل پیراهنی دارم

درو کردم هوسها سینه انبار محبت شد / بعشق از خوشه چینانم ولیکن خرمنی دارم

بکش کو شمع بی غیر و برگ گردن تماشا کن / ز مو باریکتر در زیر تیغش گردنی دارم

بعالم هر که از خیل اسیران دوستی دارد / بسعی دشمنی نازم چه زیبا دشمنی دارم

بامیدی که شاید گلشن روزی بسر آید / نهاده دیده‌ها بر راه در کنج گلخنی دارم

بقصد عالمی گر تیغ خشم تو علم گردد / ندارم هیچ پروا از محبت جوشنی دارم

بجاه عشق هر کار روان مایه دارانم / متاع دین و دل بر رهگذار شیونی دارم

هوس دارم که از نادیدنها چشم بر دوزم / نگاهم رشته می تابد ز مژگان سوزنی دارم

بناگردی قبولم کرده استادی هنرپرور / ز استادی غرور یک نشان پرفنی دارم

ظهوری دل بکسب داغ از ظلمت برون آمد
چراغان می کنم شبها در دل خوش روزنی دارم

در آه و ناله تقصیری نکردم / چه حاصل گر که تاثیری نکردم

بزاهد صحبتم گر خوب نبود / چه بهتر کسب تدبیری نکردم

اگر در عقل گردیدم بصد رنگ
ولے در عشق تدبیری نکردم

بہ ہیچ نہادہ یکرہ عشق پیشم
کہ در انوار شبگیری نکردم

دل پیکان طلب رنجید از من
تلاشی بہر تیری نہ کردم

ز اہل جد و جہدم پیشوان خفتہ
کہ در تقصیر تقصیری نہ کردم

دریغ از گریہ ہای داند دارم
بپای خندہ زنجیرے نکردم

بہ پیری خدمت طفلان ضرور است
بہ طفلی خدمت پیری نہ کردم

بہ گنج آباد چون گردد ظہوری
بویرانیش تعمیرے نہ کردم

سودا زدہ بازار زدہ پابندار برآیم
وز سود و زیان کم و لبسیار برآیم

تدبیر خبر دگرچہ در آورد بکامم
عشقست مددگار کہ در کار برآیم

واعظ نہ کنی منع کہ از دیدن ساقی
پسند کہ از توبہ گنہگار برآیم

خار و خس کوئے شدم از بخت بہاری
در خاطرم افتاد کہ گلزار برآیم

سر تا قدم از غمزہ شدم سوزن الماس
مرہم شدہ از سینۂ افگار برآیم

شاید بہ پراگندگی در نظر آید
گرد دل غارت زدہ صدبار برآیم

از نالہ نسازم مگر این کار بزاری
آن زور ندارم کہ باغیار برآیم

از باد سرم کوی تو خواہم سر و پا کے
خاکم بامیدی کہ بہ دیوار برآیم

بیانہ خود دینی و عقبے نستانم
کوسع تو گر مبلغ و مقدار برآیم

ریش جگرم تازہ نگہدار ظہوری
مگذار کہ از راحت آزار برآیم

تا کرا از کوی تو محروم تر ساخته عشق
خویشتن را ز برای تو خراب اندازم

دیدن وصل تو این کار به بیداری نیست
بهر تسکین دل این عکس بخواب اندازم

گر ظهوری هوس هم طفلی دارد
خویش را بر دم شمشیر عتاب اندازم

در محبت ذو فنون یک فنم
دشمنی گرد دستی دارد منم

بلبل اندازم باندازِ فغان
در هوای طوق قمری گردنم

صبح طرف گلستان ناشسته روی
با طراوتهای مشام گلخنم

وای وای دلکشان نالام
های های چاوشان شیونم

رشک آب خضر خون زخمها
ریخت از هر قطره جانی در تنم

تا گریبان عرق در آلودگی
پاک تر از نیل و جیحون دامنم

کلبه ام دار تجلی از رخش
آفتاب از تابدان روزنم

تخم عشق حمله در انبار من
خوشه چینم لیک صاحب خرمنم

هر چه می گویم ظهوری کرده ام
گردن من پیش کار گفتنم

چرا بر خود ننالم می پرد هر دم بر و دوشم
کرا بوی دولت آغوش می آید ز آغوشم

اگر مطرب باین شیون غلیست خواهد کرد رقاصم
دگر ساقی باین مستی نخواهد کرد مدهوشم

نظر بر تشنگان دارند آئین نگه کردن
ز من پرسید آئین سخن کردن که خاموشم

دهم گر خویش را یادش ز حال خویش می افتم
منم در خاطرش از عمرها کان عهد فراموشم

نه هر چشم و دست آب نشترهای کانرا
نشانیدست اندیشهای خویش بخود در گوشم

نشد رنج ورع ضائع در آن میخانه افتادم / که ساقی مایهٔ خم می کند در کار سرجوشم

محبت بی رضای او نتواند کردن این شوخی / نیاشوبی ز خویش را می انگند بر هم آغوشم

زبانم بر سر کار آنچنان آورده حرف تو / اگر خواهند نتوان جز بجز فش ساخت خاموشم

ظهوری را برون آورده از ننگ عریانی
بداغ نعل سوختانهٔ عشقت قباپوشم

ورد ورع ز دل بمی ناب شسته ایم / در جوش داغ بخون ناب شسته ایم

افسانهای زهر تو گردید گوش زد / از پردهای دیده شکر خواب شسته ایم

بر آتش جمال سوزان نقاب ناز / در چشم تیرگی بهزار آب شسته ایم

فرسوده شد ز وعده کتان شکیب و صبر / شبها ز اشک شوق چو مهتاب شسته ایم

جوشی نزد دمای کسی خون بیکسان / لبس لاغرم دست ز قصاب شسته ایم

جائیکه صفت ابروی او طاق قبله نیست / از موج اشک غم خم محراب شسته ایم

باید زبان پاک برای حدیث عشق / هر حرف را بصد نفس تاب شسته ایم

در عشق طرفه واقعه دیده رستمیم / از خون دل سر در سهراب شسته ایم

از عجز دستکامی خصمان خویشتن / مهر و محبت از دل احباب شسته ایم

تصحیح داده نسخهٔ حسن سلوک خویش / در اختلاط صفحهٔ آداب شسته ایم

چون و چرا کنیم که اکسیر پیشه ایم / تیغ هوس ز کشتن سیماب شسته ایم

کس را بعشق نیست ظهوری توان ما
از زلف تابدار بتان تاب شسته ایم

انجا که افتاده در کویت جو راهم / ز سر ننهم بردن پا سر راهم

گر اثبات محبت کرد چون من — برای دعوی خصمان گواهم

دلی دارم بزیر بار کوهی — نشوم کاهی که با خصلت کاهم

چه کردندی بعالم عافیت ها — نبودندی بلاها گر نباهم

سیه تر گشت چشم سرمه بیزش — نگر افتاده بر روز سیاهم

ز مویش پیش ازین نکهت نچیند — قسم ریحان و سنبل را بآهم

بچشم آفتاب از ذره کمتر — نمی گنجد جمالش در نگاهم

به تشبیه رخ عالم فروزش — چه منتها بر خورشید و ماهم

بخون غلطاندم هر روز یاری — پر است از عید قربان سال و ماهم

ثواب عالمی ریزد در آتش — اگر سوزد سپیدی بر گناهم

بآزادی چکارم راست گویم — اسیر شوخ چشمی کج کلاهم

ظهوری از گلی گشتم بهاری — خزان رنگی ندارد بر گیاهم

غمزه کو که ز سو نیش بهم نیش افتم — همه الماس شوم در جگر ریش افتم

خلق را پوست چه درهم درم از بیمزگی — هیچ کاری به ازان نیست که در خویش افتم

سروران را همه بر سر دریم رشکی نیست — عجبی نیست که از جمله شهان پیش افتم

کینه سود و زیان فربه و لاغر نکنم — بیش ازانم که بسودای کم و بیش افتم

در حرم عمر بسقائی زمزم شده صرف — نسبتی نیست که با پیر مغان خویش افتم

ای خوش آن کام که از زهر تو در نوش افتم — دارم آن رگ که ز نشتر مژگان تو در نیش افتم

دین و دنیای خود آباد نگردم وقتست — که بسر وقت یکی منعم و درویش افتم

خواستم رند و ملامت کش و رسوا باشم ... ور نه گفتم که چنین مصلحت اندیش افتم

مهربانان وفاکیش ظهوری دیدم
میروم از پی یاران جفاکیش افتم

جان را بغم فروخته دل شاد کرده‌ایم ... خود را ز شوق بندگی آزاد کرده‌ایم

از راحت زمانه نگردد خراب دل ... خوش سینه را بداغ تو آباد کرده‌ایم

خواهد نفس بلندی فریاد وام کرد ... زین ناله‌های پست که بنیاد کرده‌ایم

گردید ریزه ریزه سره ز سنگ تو استخوان ... لب باز وقف ناله و فریاد کرده‌ایم

از نفت گلخن غم و گرمای آن مپرس ... دل را بشعله‌های جگر یاد کرده‌ایم

جان سخت تر ز خود نشنیدیم ور نه ما ... در مهر گنج کاوی فرهاد کرده‌ایم

بر باشم نمیرد از کس که تا زکس ... این دادها ز حسرت بیداد کرده‌ایم

با دوستی چگونه شود چیره دشمنی ... گر خصم کرده خیرگی امداد کرده‌ایم

ز اشک صبح و شام ظهوری ست سبحه ساز
اندیشهٔ طراوت اوراد کرده‌ایم

روی بچه گر به چو بر خاک نهیم ... چشم را دیدهٔ نمناک نهیم

سخنی را که نه وصف رخ او ست ... زنگ آیینهٔ ادراک نهیم

باید ام بخت اگر آرزوئی ... دیگ بر شعلهٔ خاشاک نهیم

پاکبازیم و دو جهان یک داو ست ... نرد را باختن پاک نهیم

ساغرم را چه غم ز اندیشه ... مستی در ته تاک نهیم

چند تا تهمت گریبان بر عشق ... سینه‌ها در گرو چاک نهیم

مراست خود غم جودش ازانکه میماند
غم زمانه باهل زمانه بگذارم

چو در خیال بمشاطگی شوم بجنود
زپیچ در خم آن سوی شانه بگذارم

خراب گشته ام از درد دل علاج اینست
که چون برون روم او را بخانه بگذارم

زآه و نالهٔ ظهوری دمی که دام نهند
زدل ببید غم و درد و دانه بگذارم

چون ز عشقت شراب خورده دلم
درد اگر بود ناب خورده دلم

آری آری نجات خواهد داد
عشق از خورده خواب خورده دلم

چشم بینا زبان گویا کو
دم به تیغ جواب خورده دلم

گشته سیراب شعله زار جگر
که بهجر تو آب خورده دلم

شد نصیبش نه قطرهٔ آبی
غوطه ها در سراب خورده دلم

عاشق طرهٔ بود آسان نیست
چند پیچ و تاب خورده دلم

از ظهوری ست مرهم لطفش
زخم تیغ عتاب خورده دلم

شدم از سران سرپائی رسانم
جبینی بداغ وفائی رسانم

ضرورت شود کاری از هائی هو
بفریاد و افغان صدائی رسانم

پی داغ خوان جگر گسترانند
بافسرده خوانان صلائی رسانم

ز سر دگل و لاله چون بار گردم
بخاشاک کوئی دعائی رسانم

چو خون مرا به ازین نیست رنگی
بشمشیر گلگون قبائی رسانم

چو بوبان لعبصرائم آشیانی
ز داغی مبارک همائی رسانم

مگر غم کند پشتی من که پشتی
بدیوار عشرت سرائی رسانم

بهمت رفیقند با مور و دان
که آوارگی را بجائی رسانم

درین خاک نشو و نما هست خود را
ظهوری بآب و هوائی رسانم

چشم را اگر خود کردم در تماشی دیگرم
التماسش را اشارت بشمارم تماشی دیگرم

بی غلط در بعد رنگی داد کار قرب را
هر زبان نزدیکتر از دور باشی دیگرم

هر قدم در اشتیاقش بیش و کم میکشم
گشته ام دیوانه و عقل معاشی دیگرم

از نسیانی کجا و چشم خونبارم کجا
او گهربار و اگر من لعل پاشی دیگرم

بر جراحت دست اکسیر ناسوری تر و
زخمی در سینه ام ناخن خراشی دیگرم

در خراش اهل طمع خوش دلخراش افتاده ام
میکنم هموار خود را در تراشی دیگرم

کاسه خورشید لیسیدن نمی آید ز من
گو فلک از کین ده بهر روز آشی دیگرم

کرده ام خود را ظهوری بندهٔ درگاه شاه
چرخ را در سربلندی خواجه تاشی دیگرم

سیر گل کرده هوس خار ز ره بردارم
سر به پاس ترا افزوده کله بردارم

تماشای ذقن پیر دم بخت بلند
نغز از مهر و داغ افتادن چه بردارم

من که باشم که در معذرتم باید زد
خجلتم با دل و لب از عذر گسسته بردارم

قبله ابروی تو سازم فلک آرم نماز
بهر دست کلاهت از جبهه سر بردارم

دست کوتاهی افزار بمنزل نرسید
روی از راه بشبگیر نگه بردارم

انتظارم به عشوه گر از بسکه نشانم
نتوانم که دمی چشم ز ره بردارم

افسر تارک اقبال ظهوری سازم
کف خاکستر اگر از در شه بردارم

فروشم تا بقدرت فرق از جنس کساد آرم — نشد روزی که سودای ببازار از مراد آرم

گشاد جبهه ام ظاهر گشاد دست ظاهرتر — نیابم داد اگر در رزد دستی نقشی بر مراد آرم

سبکروحی چه پرسی گر نهم میزان سنجیدن — کنم پاسنگ کوه و کاه را از خود زیاد آرم

رسیده محضر بختم بمهر تیره روز انشش — ز صبح سور شامم ماتم خود را سواد آرم

فرو پیچیدم بکام خویشتن اسباب ناکامی — بساز و برگ خود را بی سر و برگ مراد آرم

کند بختم هوس چون خوشه در دل شود خرمن — کنم از شعله خو تا باد و برقی در نهاد آرم

برنج کف بکیشم از گرد حسرت رفته می بینم — چو دور خاطر ز طور جلوه دانش بیاد آرم

نباشد عیب بد عهدی هنر گر شود سازم را — برای عهدش از پیمان خود صد اعتماد آرم

خوشا چشمی که بی تقریب هر ساعت فرو گرید — کنم با دیده نمناک ما تنها بیاد آرم

مدد باد از غم اکنون گسستن در نفس دارم
ظهوری آه را خواهم ز عشق استمداد آرم

اگر چه عشق تو تنها ثبات پیمایم — ز دل بعیش عشق تو رنگ نیز دایم

تب آتشش همه از تاب حسرت و درد است — امید هست که نفسی پیاله پیمایم

بمن گمان محبت که بیش از این دارد — ضرورتست که در دوستی بیفزایم

نگارخانه فغفور افتد از چشمم — بدیدنت نگهی گر گهی بیارایم

چو بوسه کاری لبهای خود نگه دارمش — نگه بسجده در گه سری بفرسایم

نگاه بهر تماشای تو نگه می دارد — بتیغ عشق در افتم اگر بیاسایم

بلای عافیت عقل دوا زهر کس — بهشت و حور چه باشد که دیده بگشاییم

برفتن خس و خاشاک بسته جاروبا — به دیده در ره او خدمتی بفرماییم

بعشق گر چه نداری ز من تهیم تری — هزار چشم که بر خویشتن ببخشاییم

علاج درد سر زهد صندلی دگرست — روم بمیکده پیشانئی بپالاییم

قدم نهاده ظهوری بوادی هجران
هزار بادیه در هر قدم بپیماییم

ز بیم خوشخوی با خوشخو بمیرم — بدم باید نگر بدخو بمیرم

ز خضرم التماس این مدد هست — که تشنه بر کنار جو بمیرم

بسر افتاده خوش سودای کاکل — جدا از حسرت هر مو بمیرم

خیالش گر چه نگردست زانو — همان سر بر سر زانو بمیرم

مرو هر دم نگردان روی از من — که رو در قبله ابرو بمیرم

ز خاکم نرگس اعجاز روید — اگر زین نرگس جادو بمیرم

بمرگ خود نمی میرم ظهوری
هوس دارم برای او بمیرم

چنان خواهم که گر خواهم بمیرم — نمیدانم ز کدامین غم بمیرم

بآیین حسرت اگر جان داد خواهم — تو پنداری ز دامن هم بمیرم

کنم در حشر دلها زخمی از ریش — اگر زین زخم بی مرهم بمیرم

حلالم خون دل در جام کردن — حرامم گر ز رشک جم بمیرم

بمیزانم چه چند دارد چه مثقال — چرا از فکر بیش و کم بمیرم

بیابان حرم زین تشنه تر باد — جگر تفسیده و در زمزم نبندم
چه میترسم ز برگ بی طراوت — اگر چون مردم عالم نبندم

بیکبارم بمی رانی ظهوری
که پیش روی او هر دم نبندم

زبان از قصه اغیار بندم — نفس بر داستان یار بندم
ز سر گردانی این ره چه خوشتر — قدم بر گردش پرگار بندم
نگه بینا بهم وا این چشم دارم — که روزی دیده بر دیدار بندم
کلید عشوه در ساعت گشاید — بصد قفل ار در اظهار بندم
نفس بیتاب تر از رشته خام — چسان بر چنگ افغان تار بندم
چه سود از علم و از صبر و تحمل — محال است اینکه هرگز کار بندم
بخروار آورم غم بر دل تنگ — چو در خاطر ز کوهی بار بندم
بجای لاله و گل بی تو در باغ — ز مژگان دستهای خار بندم
ببلبل از گل روی تو گویم — ز شوخی گلش منقار بندم
طراوت از خس و خاشاک بیت — کشم دریوزه بر گلزار بندم
مرا در عشق سنجی با برهمن — سزد زین غم اگر زنار بندم

بدنبال نمک گردم ظهوری
که بر ریش دل افگار بندم

غم تفی نبود بر خاکسترم — شعله و شد دود بر خاکسترم
گرمی کاکام از هر شعله کاست — داغ هجر افزود بر خاکسترم

جای در آتش سمندر خوش نکرد / خوش بکام آسوده بر خاکسترم

حلقه گردیدی بر آتش همچو موی / گر نتابی دوده بر خاکسترم

گر ز خورشید آتشم بستی سجود / جبهه میفرسوده بر خاکسترم

انگشت را گر نمی بودم زبان / توده میشد دوده بر خاکسترم

آتش عشق و جنون بیگرد و دود / با ظهوری بود بر خاکسترم

کار خود را بخیال او سازم / باغ گردم ز سمن خوش سازم

کعبه در سجده فتد چون سر زلف / قبله گر زان خم ابرو سازم

تا دهم رم ز شکار اندازی / صبر را غیرت آهو سازم

کم از ناله گریبان در خواست / آنچنان درد که دارو سازم

عشق کوتاه دو روئی بر هم / کار خود را همه یکرو سازم

روی ننمای که بیخود گردم / چند در دیدن خود رو سازم

از جمالت بتجلی سنجی / ماه و خورشید ترازو سازم

خم کنی همچو کمان گر پشتم / کوه‌ها هیکل بازو سازم

چون ظهوری ز قفا جویا کم / برخ از گریه حنا خو سازم

جامی در بزم اگر تنگ شود وا بردم / خوارتر زین نتوان گشت بیا تا بردم

خضر را نیست سبکروحی همتای من / صرفه راه درین ست که تنها بردم

گر حسابی ترا ز انست بسی مایه درد / در رهٔ و اطلبی تا بمسیحا بردم

منکر نیم که عاشق و دیوانه نیستم
شکر خدا که عاقل و فرزانه نیستم

بلبل ز ناله هست ز من صبح خیزتر
وز ننگ گرمخوئی پروانه نیستم

از بیم آنکه ناله بتاب درد بخواب
شبها ز دیده گوش به افسانه نیستم

شعله هم وشاقی خود کرده سرفراز
گو تیر در بکوب که در خانه نیستم

کاهی هزار خرمن آتش و هم باد
وین طرفه تر که صاحب یکدانه نیستم

خود را ز ترک ناز تهم کرده ام خراب
گر گنج نیست در دل تو ویرانه نیستم

نامحرمان کجاست که از محرمان شوم
چون آشنا شوم ز تو بیگانه نیستم

گر دیده گر صیقلی ز ناله نجه دار
مشاطه با آینه و شانه نیستم

پیمان درست تر ز ظهوری ندیده ام
با تو به در شکستن پیمانه نیستم

صبح ست شام روشنی در سحر کشم
تلخ ست کام چاشنی در شکر کشم

رفتم که واکنم گره تار و پود خویش
مهر ترا مگر رگ و ریشه در کشم

پروانه گرد شمع چه افسرده میپرد
برقی ز شعله آرم و در بال و پر کشم

در دیده ام چو سوزن مژگان نشسته باد
گر خار رهگذار تو از پای بر کشم

حاشا که سرکشی ز من آید بزیر تیغ
گر سر کشم ز فخر بر افلاک بر کشم

مشکل اگر به جاه و جیحون بسر رود
تشنه ست قطره قلزم و عمان بر کشم

در طالع ست غنچه دل را شگفتگی
خود را به رهگذار نسیم سحر کشم

صورتگرم بصورت فرهاد چون رسم
بیخواست کو بهای غمش بر کمر کشم

روشن شد از حکایت خطش سواد لب
خود از نفس بحرف مه و مهر در کشم

گرچه لبش نمی چو کف برفشانندگان | چون گوش وادهم که ز قاصد خبر کشم

دعوی اتحاد ظهوری خلاف نیست
بر خویش واکنم بغل او را ببر کشم

نشد گر مهرورزیدن سینه زدم | غمی در سینه بی کینه زدم
نگه با ساقی ز رندانم شمار و | روم از هفته تا آدینه زدم
تماشا بدان چو داغم دیده باز است | که داغی بهر دل در سینه زدم
به بالادستی افتادگی‌ها | ز بام آسمان بازینه زدم
ز تنگی کی چه پیدا غم فراغ دارم | که از مشاطه آیینه زدم
نگه یغمای اطلس پوش خود را | شبی در خرقهٔ پشمینه زدم

ظهوری گر ز شعر نیا دلت زد
بپایت زهره ور اوزینه زدم

ز رسوایی بیش بیتابی چه باشم | اگر رسوا نباشم پس چه باشم
خود از شعله نبود از خشتیران | جهان بخش غیرت گر کس چه باشم
ز شرمندگی ندارم بی بار شکک | بخواهش غیرت گر کس چه باشم
سپاه را بیکسی کار کم افتد | ز خشم با تاکسی یا کس چه باشم
چو پیدا پیدا اشک غم نیا لم | توانم بود طوطی بی خس چه باشم

ظهوری بیشتر از پیش افتاد
ز مهر و اپس تری و اپس چه باشم

چنانکه گوش نی بیسید گفته او میکنم | در بیدانی ها مرگ بهر زبان خود میکنم

زندگانی بی‌تو دشوارست دور از دشمنان / وصل با مردم نهم از خویش یکسو می‌کنم

با غم مجنون چه سنجم این غم و اندوه خود / حسرت فرهاد با سنگ ترازو می‌کنم

سوده‌ام مالیده‌ام در پنجه گیری شیر را / زیبدم وز ضعف اگر دعوی بازو می‌کنم

تردماغ روزگارم بو به ما غم می‌خورد / سنبل و نسرین شام و صبح چون بو می‌کنم

عشوهٔ هر زانوی گویا ظهوری خورده بود
خنده با داروگرانی تا بزانو می‌کنم

در وصال تو چون در خیال باز کنم / ز بیم ناز تو با خود هزار ناز کنم

بعشوه سخت فتادم ز کار میخواهم / که نازهای ترا مهر کارساز کنم

رخ تو قبله نمائی به چه ادا دست / بهر طرف که توئی رو درست نماز کنم

امیدوار چنانم که فرق عقل و جنون / بتاج شعلهٔ داغ تو سرفراز کنم

بصیدگاه غمت شاهباز گنجشک است / کنم تلاش که گنجشک شاهباز کنم

بنازنینی تو گرچه نیست غیر از تو / بحسن عشق توانم که بر تو ناز کنم

ورانچه صرفهٔ تو نیست صرفهٔ من نیست / مرنج از من اگر از تو احتراز کنم

برای داغ تو اندازه صبح می‌آرد / روم برابر خورشید سینه باز کنم

کشادن گره کار بسته در پیش ست / امید کوتهٔ خود را اگر دراز کنم

ندیده دیدهٔ محمود روی خواب هنوز / رعایتش مگر افسانهٔ ایاز کنم

بدوستی چو ظهوری دگر نیاید شد
گواه خصم چه دعوی امتیاز کنم

نیاز گل چو دران کو نجاره عرض کنم / بو غنچهٔ خود ز زبان بهار عرض کنم

کمی بواید رساند هزار سبنی را — اگر حکایت صبر و قرار عرض کنم

نماند در جگرم آب دزد و دیده تر — جواب گریه سند شیشه سار عرض کنم

زشور خنده شیرین توقع امنیست — که بر نمک دل و جان فگار عرض کنم

نهند رشته زنار بر رخ تسبیح — اگر ز خرقه خود پود و تار عرض کنم

غمش مباد که عریان شود همان بهتر — که در لباس غم روزگار عرض کنم

مپرس حال ظهوری بلاست گریه زار

نعوذ بالله اگر حال زار عرض کنم

از شمیم چین موی در ختن افتاده ام — گشته ام در خاک کوی ... چین افتاده ام

مهربت را مغز دیگر داده اصحاق عشق من — بر درم از پوستش در چین جبین افتاده ام

لذت شهد سهم هرگز نمی آرد به شور — تلخ کام شکر کنج دهن افتاده ام

نیست منت گر ستانم باج ضعف از لاغری — کاهش این در بلای کوهکن افتاده ام

راست میگویند پنهان بخشی داروی من — چند روزی شمع چشم خویشتن افتاده ام

شمع گردانید گرد سر مرا آزاد کرد — بر سرم از دولت پروانه لگن افتاده ام

خاطرم در بندی از کار مردن گشته جمع — از غبار خاک کوی در کفن افتاده ام

از تجرد در لباسم حرف باید زد هنوز — گرچه با عریان تنان هم وطن افتاده ام

پیش خواهد رفت کارم در ثنای شهریار

چون ظهوری خوش بدنبال سخن افتاده ام

عندلیبم داستان گلستان آورده ام — غنچه سان در کید لیها ... آورده ام

خون تعریف بهار وصل برهم چیده ام — در مغز بز جیز سفیر استخوان آورده ام

از دیارِ عشق و مُلکِ آشنائی می‌رسم
مهربانی و محبت ارمغان آورده‌ام

بهرِ دفعِ دشمنان اندر حصارِ دوستی
از خضرا مژده امن و امان آورده‌ام

سینه را محضر بداغِ محرمی گردید مُهر
آشکارا از نهان را نشان آورده‌ام

کو ملالِ دائمی از سجده‌ام بر جبین بساط
بهرِ دلها انبساطِ جاودان آورده‌ام

همتی جویم زهمت خویش بلندست آستان
از برای سجده فرقِ فرقدان آورده‌ام

میزنم چون حرفِ عهد از عهده می‌آید بدر
گر ضمان باید ظهوری را ضمان آورده‌ام

آبرو از سجدهٔ خاکِ درے می‌بایدم
قطره‌ام از تشنه جانی کوثری می‌بایدم

می‌نهد خوش بالشِ نرمی بزیرِ سر مرا
از خس و خاشاکِ کویش بستری می‌بایدم

کوتهی گردیده پا بالِ درازی در رهم
دست و پائی میزنم بال و پری می‌بایدم

خشک لب چند انتظارِ گریهٔ شادی کنم
زود تر زین گریه مژگان ترے می‌بایدم

وارهم اند از نثارِ وصل حیران مانده‌ام
آری از جان قیمتی تر گوهرے می‌بایدم

عمرها از خوی مژگان آبیاری کرده‌ام
از کهن نخلِ تمنا نوبرے می‌بایدم

شرحِ اندوهِ ظهوری گشته در طومار درج
ثبت سازم تا غمِ خود دفتری می‌بایدم

بجستجوی توان سعی در قدم دیدیم
که باد را بتکاپوے متهم دیدیم

گر آه نا سره باشد نفس نمی‌گیرد
شدیم صیرفیِ غم زبسکه غم دیدیم

نیاز و ناز ندانم و گرچه بافند
که در لباس همه تار و پود هم دیدیم

نمی‌کنیم دگر شرحِ سینه ریش رقم
از آن شگاف که در سینهٔ قلم دیدیم

چه حلقها که بنا وست طره بر سر هم
کجاست بخت که زانها یکی بگوش کشم

پیاله گرچه لبالب وهند مے لبریز
بهوشیاری مستی همان بهوش کشم

ز طرف باغ بگو بلبل شکسته پرم
قفس بگوشه دکان گلفروش کشم

پلاس در بر و سر پیچم نقش بازان
که زلف سیمبران حریر پوش کشم

خوش آنکه مایه افتادگیش حاصل شد
سپهر سرکشی گر کند فروش کشم

بزرم بدرس تحسین خود ظهوری را
هزار نسخه سخن از سخن نیوش کشم

گیرند از کتابم گر حسب حال مردم
خورشید و مه ز وصفش آید بفال مردم

خوش عشق گشته رنگین کر دست غازه کاری
رخسار آل مردم از اشک آل مردم

باغی ندارم اما هر دم بیار آرد
بار دل برایم نازک نهال مردم

سیکر و بخت شورم کاش ایمه که میکرد
تلخی وظیفه من شکر مقال مردم

شد لوح ساده من سرمشق عشق سازان
از بسکه دیده بستم بر خط و خال مردم

فتراک نازنینان هر بار بر نتابد
بر وار کو تمنا چشم زوال مردم

بگذشتم از وصالش از بیم دیگران ست
مشروع نیست دیگر فکر وصال مردم

امید وصل جانان بندی نهاده بر پا
ایوای گر نبودی فکر محال مردم

دور از امیدواران محرومی وصالت
بیداد کاش هجران بکیرم محال مردم

بیهوده نکته سازان افتند در زبانها
خود را برون بر آرم از قیل و قال مردم

در کنج غم ظهوری جاروب آه بستم
از سینه پاک رفتم فکر و خیال مردم

راحت طلب همیشه ز آزار خود کند — تا مغز خار از مژه بر هم نهاده ایم
عزت بآن توان نتوان هیچ کرد سست — بنگر بنای عهد چه محکم نهاده ایم

دینار و درهم از ظهوری بره فگن
دل در شکنج طره درهم نهاده ایم

آماده از وصالش عیش و فراغ مردم — شب کرده روز ما را چشم و چراغ مردم
داد و ست هر نگاهی زان نرگس خماری — خمخانهای مستی سر در ایاغ مردم
بر سینه نقل داغش بس لاله و گل من — تا کی نگه چه رانی بر راغ و باغ مردم
این غنچه گوشنیدان کردست پشت بر تو — روی سخن بگردان از بیهده لاغ مردم
خواهند حور و غلمان ریحان و سنبلش را — بوئی که کاکل او ریزد دماغ مردم
اندازه کر باشد پا در طلب نهادن — ندهد اگر نشانش تن در سراغ مردم
داد از سیاه روزی آرام من چه پرسی — تا صبح دیده هر شب روی چراغ مردم
خورشید داغ گردد از عیب کم جلالی — آئینه گر برآرد از جیب داغ مردم

زهرت چه ظهوری باج از شکر نگیرد
رشک همای گردد از عشق زاغ مردم

جوشن ناوک خطر مائیم — دل ده زهره جگر مائیم
تیغ بر خصم میکشیم ولی — از برایش همان سپر مائیم
آتش کینه چون برافروزیم — گرمی اخگر و شرر مائیم
باور تر زبانهای نیست — همه جا بر دم تبر مائیم
ابر چون تر نباشد از خشکی — صاحب دیده های تر مائیم

کس چه داند که جنبش مژه چیست
رگ پر از نوک نیشتر مائیم

همه در شوق خط می پیچیم
کوکبوتر که بال و پر مائیم

چه توان کرد حق اثر داده است
شور شیرینی شکر مائیم

خام سوزی شدست پروانه
از ظهوری برشته تر مائیم

جیب پیراے سینه در مائیم
پای بر جاے در بدر مائیم

قهقهه‌هاے ساخته جفت
خنده پرواز گریه گر مائیم

عیب ما را همه گرفته عیار
محک نقد هر هنر مائیم

فرقه را که زیر تیغ بلا
پاے افشرده اندر سر مائیم

دست بر دوش سایه از ضعف
کوه اندوه بر کمر مائیم

کم جلا گشت عینک بد و مهر
نظر افروز هر نظر مائیم

تری چشم و خشکی لب هست
کار پرداز بحر و بر مائیم

هیچ از نقش تخته نشست
زور بازوی سیم و زر مائیم

گم شد کردم بخود ظهوری را
پیش نه پای راهبر مائیم

[illegible] کشته تر [illegible]
رفتم به قضا که سر بخارم

[illegible] گل [illegible]
تا کے بهوس نظر بخارم

[illegible] زخم صرفه من
هر چند که بیشتر بخارم

[illegible] خشک سینه
هر گاه که چشم تر بخارم

بیکاران راهمه نهم سر — کو فرصت آنکه سر بخارم
از داغ نهم بزخم ناخن — تا مغز دل و جگر بخارم
پروانه ام از خوشی کنم ضعف — از شعله چو بال و پر بخارم
سن شال بزاز و او قصب زیب — زین نسبت دوش و بر بخارم

خارے کارد اگر ظهوری
مغزش بدم تبر بخارم

خوش آن کز گفت باده آشام گردم — ز تلخم بخت مستی جم جام گردم
بجوش آورم باز دیگ هوس را — پس از پختگیها دگر خام گردم
چو بلبل برائے دم صبح سیرم — چه پروانه گرد سر شام گردم
چه نقد شکیب و چه جنس خرد را — کنم حیله راخرج و بی دام گردم
سراسیمه از آفتاب سرائے — دو دم سایه وش گرد هر بام گردم
گرانجانی از رهروان خوش نیاید — رهی پیش دارم سبک گام گردم
کمال کمال ست نقص ست نقصم — ز خاصان عالم اگر عام گردم
به بتخانه خوا شند ناموس کفرم — چرا در حرم ننگ اسلام گردم
به مسجد دگر خدمت از من نیاید — به بتخانه شاید که خدام گردم
صحیح نشد فرصت این ندارم — که بر نسخهٔ صبر و آرام گردم

ظهوری ست حسرتکش از حیرت خود
مرا نیست کامے که ناکام گردم

همتم بین در تمنای وصال افتاده ام — ماهی تفتیده بودم در زلال افتاده ام

سایهٔ داغ جنون از فرق عقلم کم مباد
در پناه آفتاب بی زوال افتاده ام

نیست زنجیری که نتوانم بشیری پرورید
از نگاهی در کمند آن غزال افتاده ام

از ضعیفی ها چگو بیم داد عطر طرهٔ
اینقدر قوت که در راه شمال افتاده ام

کوک گردیدست خوش نی و طنبور ما
کم جوابیست او و من هم کم سوال افتاده ام

دست و پای میزنم در موج خیز عرض حال
در محیط خوی آب انفعال افتاده ام

خامهٔ خواهد بنام من رقم زد مانیهٔ
زانکه در کامش نمایان تر زوال افتاده ام

نیست اکنون فتی از پرسش بر حال من
رشک بر احوال خود دارم زحال افتاده ام

باد خاکم را ببرد و آتش آبم را بسوخت
خورده برهم طینتم از اعتدال افتاده ام

چرخ گردان رشته های روز و شب می تند
حیف آزادی بدام از ماه و سال افتاده ام

صرصرم از کشتن شمع و چراغ آرزو
آتشم در خرمن مال و منال افتاده ام

صد جهان جان از کجا آرم ظهوری هر زمان
از چه در فکر برآورد وصال افتاده ام

سینه خشک است از سوز جگر بر چشم تر جوشم
بزور شوق از فوارهٔ مژگان بدر جوشم

نمایان تر شود از پرده پوشی عشق رسوائی
خوش است از پختگان خامی چو خامان بیشتر جوشم

زبرق حسرتم دودی نزد بر خرمنم هرگز
شد انبار آرزوی خام تا کی از اثر جوشم

بفصادی چه دستی برد بالا غمزهٔ شوخی
زسر تا پا همه رگ گردم و بر نیشتر جوشم

بافسون کرده ام صد دیده پنهان در تن هر مو
که هنگام تماشا بر در و بام نظر جوشم

ته داغ برون و اندرون دستی بهم دادست
نفس هم شعله شد خواهم که خوش بر یکدگر جوشم

زهی لذت شدم از چاشنی گیران شهد غم
نماندست آن مگس طبعی که دیگر بر شکر جوشم

گرم کرده است ساقی در صبوحی باده صافی
که چون پیر تو زند زو هش توانم ز سیحر جوشم

ز آتشپاره گردیدام خوش پخته تر خامی
کند گرمی همین چندانکه کمتر بسیار جوشم

ظهوری دیده گردیدیم اما بر رهِ قاصد
که او گرم خبر گفتن شود من بیخبر جوشم

خدا شکیب ده بر جفاست میدانم
من و وفای خود او بیوفاست میدانم

اگر نقاب بر افتاده از شمال و صبا
نمیکنم گله خود نماست میدانم

نه طور اوست که با مدعی شراب خورد
کباب گشتن من مدعاست میدانم

نداد خضر بر آتش حیات خویش بباد
بنکهتِ که صبا آشناست میدانم

چه مغزها که شد از عقل و هوش بیگانه
شمیم نافهٔ چین از کجاست میدانم

نه جای من سر کویش نه جای دیگریم
نیاز رندان بیجا بجاست میدانم

بالتفات چرا عاشق التفات کند
عتابش اینهمه با من چراست میدانم

سلامت از تو ظهوری همین ملامتها
که عافیت طلبیها بلاست میدانم

خوش آنکه آینه دیده درِ جلا بکشم
هزار عشق همه بر عشق رونما بکشم

اگر چه کوه شکوه ریاضتم کاهی
فسرده جاذبه بالی که کهربا بکشم

بچنگ باید اگر منصب شرف دادن
بفر عشق همایون نی از هما بکشم

بهر کجا که شنیدن مری بخواب نهند
فسانه از لب بیگانه آشنا بکشم

بقای خضر چون مرگ درِ قفا دارد
مگر که رخت بسر چشمهٔ فنا بکشم

کنم ز سوختگان وام صد نفس هر دم
که آه زلف درازی بدعا بکشم

بهم برآمده دردای طبیب وقت آنست — که صاف و درد و به پیمانه دوا بکشم

حدیث الا کند پیش عارضت سوسن — زبان هرزه درانیش از قفا بکشم

نگرشته ام اندر کمین نکهت زلف — که انتقام مشام خود از صبا بکشم

قرار داد دل انیست مشورت کردم — حریف ترک وفا پیش از جفا بکشم

سوال زهد ظهوری حریف سازان نیست
بگوش حلقهٔ رندان پارسا بکشم

عشقت بمیان جان فشاندیم — مهر همه بر کران فشاندیم

تا ناله لبی زسر برآورد — بس زمزمه در زبان نشاندیم

بیجا است زبان بناله برخاست — بسیار همه در فغان نشاندیم

گوش دو جهان بحرف زهرت — در شکر داستان نشاندیم

در دیده زهر دمک شب و روز — بر راه تو دیدبان نشاندیم

خوناب سرشک چشم کردیم — آوازه ارغوان نشاندیم

از صفحهٔ سینه شعله داغ — بر کرسیِ استخوان نشاندیم

آوازه جرس چه گریه فرماست — گرد رهِ کاروان نشاندیم

خود را به حمایتِ ظهوری
در جرگهٔ عاجزان نشاندیم

سودا آوردم از سفر گویم — تخمل پروردم از شرر گویم

دم مستانگی برآوردم — عیب را زیور هنر گویم

[illegible] — از لب خشک و چشم تر گویم

از شهیدان سر سری باشم   قصه سر اگر بسر گویم

طاقت کوه را بجواب کشم   اگر افسانه کمر گویم

روز را سرمه بدیده کشم   سخن شام با سحر گویم

حنظل هجر چاشنی کردم   بعد ازین زهر را شکر گویم

تا بدیدم خدنگ دلدوزش   جگر پاره را سپر گویم

بایدم گفت حرف دامن او   اگر از پاکی نظر گویم

سیر نه نیشش بسخن نگهش   هر نفس را رگ دگر گویم

نتواند کم از ظهوری بود
گرچه بیقدرم اینقدر گویم

بحسرت هر سحر تا کی سر راه صبا گیرم   نشد روزی که روزی دیده را در توتیا گیرم

عزیزی خاصه اغیار کو سیر و جفا بر من   برای مصلحت حاشا که خود را بیوفا گیرم

بدارو خانه خود آورده ام پای مدارا را   بسیر بوستان عافیت دشت بلا گیرم

باین بیچارگی گر قطره در عرفات می افتم   بزورش تا کشم از بحر بازوی شنا گیرم

کنم دعوی نزدیکی که بیخوانی ز در رانم   توانم بود اگر بیگانه خود را آشنا گیرم

دگر راه سخن از کوچه دشنام گردانی   بکوشم باز روزی چند دنبال دعا گیرم

لبی در تربیت دارم خدا روزی کند روزی   که بوسه از دهم تیغی برسم خونبها گیرم

چه بیجا بود عمری حسرت جمعیت خاطر   نگردد هر گره شوریده حالان تو جا گیرم

ظهوری خدمت میخانه ساز و صاف ننگ آزا
ز فیض درد خواری خاطرت را د صفا گیرم

بکنج تماشای عکست نشستم
ز داغ دل آیین با آینه بستم

نه صبر و نه طاقت نه قدر و نه عزت
باقبال عشقت ز بس جنگ دستم

کمربستهٔ عشقم از سالکانم
ز چون و چرا آرزو جست جستم

فرو شوید از لعل گلگون اشکم
بناز و بدر روت رخ رنگ بستم

زنم تیشه خوش تیر دستانهٔ ما
لطافت تراشی ولی کند دستم

بکیش شهیدان او تا به نشتر
بمحراب خنجر که حیرت پرستم

فتادم ز مژگان او تا به نشتر
چه رگها که در نوک نشتر شکستم

پریشانم از طره او بگویم
که طرفی ز بخت سیه بر نه بستم

ظهوری حلالست نقل تبسم
تو و خنده و خود که من گریه بستم

عشق تو حکمران است که من این و آن کنم
خود در میان نیم که چنین و چنان کنم

پیرانه سال عشوهٔ شو نیم نافل کرد
بودم درین خیال که خود را جوان کنم

دریچ سود دست تهی کیسگان و هند
پرمایه ام معامله با زیان کنم

راحت فتم بحبت سختی کشان خورد
صابم نصیب باد که مغز استخوان کنم

اشک مرا نواخت بنگینے غنے
دیگر گهر عقیق و سمن ارغوان کنم

واشد بردی دل در حرف و حکایتش
اخراج حرف غیر ز کام و دهان کنم

بر بستر زیان سمن افتد بخاک مرگ
گر نبض گری شب هجران بیان کنم

گردی هزار بار ظهوری خجل مرا
دیگر ترا چه البشکست امتحان کنم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم
کوچه گردیست بجا گرچه زمین گیر شدیم

صبر برباندهٔ عشق و جنون مهالنست
از خرد سیر بخاییدن زنجیر شدیم

ذوق چابک نفسی ناله زبایان دارند
هر کجا در و بدر تاخت عنان گیر شدیم

هیچ تن بی حسیر زلزلهٔ هجیر مباد
هین خرابی بنگر آفت تعمیر شدیم

حسرت از رشته‌کشا دست جنون با فانرا
اینچنین چهره کن از ناخن تدبیر شدیم

سینه گرم و تعاده چه خطرها دارد
نفس صاعقه حسن من تاثیر شدیم

گرچه گشتیم کمان در ته غمهای گران
آخر از رشک در آورده شادم پیر شدیم

گشته ام از تف سودای تو خوش گرم سفر
روزنی سوخت بسر سایهٔ شبگیر شدیم

مصرفی مطلبد خواه کرم خواه ستم
تو همه مرحمتی ما همه تقصیر شدیم

گرم پروانگیم العطش شعله زنیم
نمکستان مژده که سیر از شکر و شیر شدیم

سحر از بلبلیان تو ظهوری آموخت
شوق فتراک عنان کش شد و نخچیر شدیم

چون حدیث عهد و پیمان کرده ایم
شیشه را سرکوب سندان کرده ایم

صد حصار آهنین برد و بر ماست
عشق را آری نگهبان کرده ایم

دل باو خواهی نخواهی داده ایم
قطره را دریا رعمان کرده ایم

بر طرف شد سیر باغ و بوستان
باغ و بستان را بزندان کرده ایم

اشک رنگین گشته از شوق حرم
لاله در جیب و گریبان کرده ایم

شرمساری میکشیم از دوستان
خاطر جمعی پریشان کرده ایم

نیست از زلفت بکف سررشته
بر نفسها آه تا وان کرده ایم

از پشیمانی مگر بستیم خیبر
پشت دستی بدندان کرده ایم

خار خار کعبه و بتخانه چند
کاوکاو شیخ و برهمان کرده ایم

با ظهوری در میان کی می نهیم
قصه کز خویش پنهان کرده ایم

آفتابی در نقاب ذره پنهان میکنیم
میشوم گم در خود و کار نمایان میکنیم

کرده ام خوش در هم اسباب شکیب عاقبتی
میکنم بیتابی دخوش سر بسامان میکنم

میکنم بیرون بجوش از دل بخار آرزو
عشق اکسیر یست آری جسم را جان میکنم

چند از هر سو خلد در سینه خار صد هوس
مشت داغی شعله داری در گریبان میکنم

شوق خوش افشردپای من کنم دستی روان
هست شوری در نهادم قطره عمان میکنم

حرف تلخ ناله و لب میان وا رو زبان
چاکهای جیب را تحویل دامان میکنم

ناله مرغوله داری در دل شب آرزوست
حلقه در گوش مرغان سحرخوان میکنم

حرف سختی گفته ام خود را دو ردم بردو است
سست عهدم حیلتی در کار پیمان میکنم

خوش تر بیا سیکنم در شوق شکیبهاست هاے
دیگران در گریه من در خنده طوفان میکنم

اینقدر بیدردی و راحت پرستی خوب نیست
حق دهد فرصت ظهوری زانیشان میکنم

تا یک جفا بکار برد صد وفا کنم
دشنام بایدم بچه عجزی دعا کنم

در جیب گل ببوی کز این چاکها فتاد
بر سر برید خاک ز دست صبا کنم

گلگونت خون زجوهر تیغ تو فشتی
آن غنچه ام که آرزو خون بها کنم

عالم سیاه کرده بچشم بلای اشک
کو روزگار هجر تو تا سیتا کنم

از خوف گه نخندم گه بر رجا بگریم

شبنم نخورد بهر تو شکر شناسم	ز دم بر سراب تو کوثر شناسم
ز برگ گلم نیست ساز نه بالین	ز خاشاک کوی تو بستر شناسم
نیارم فرو سر بهر خاکپایی	ز گردون فرازان افسر شناسم
ز صد نیری خنده صبح از من	شب گریه از اشک اختر شناسم
اگر خواندم از نسبت او عزیزم	خذف قیمتم لیک گوهر شناسم
ز قدی نگاهت نگردیده موزون	برد باغبان من صنوبر شناسم

از کم کنی خویشتن را ظهوری
سری در رهم نه که رهبر شناسم

شوق آمد و تخم گریه کشتم	بر دیده براست نم نوشتم
دوزخ به نفاق دشمنان باد	گر دولت دوستی بهشتم
خوان خط رو کشید بر ما	خورد از ورق بهار نوشتم
افسانهٔ آینه ست و زنگی	گر در نظر حسود زشتم
معماری عشق انجمن ست	گه صومعه و گهی کنشتم
بر قامت بخت جامه کردم	آنی که بعشق طرهٔ رشتم

حسرت ثمر است از ظهوری
هر چند که آرزو سرشتم

به غورت گرا از جهل بگسیختم	بدیدم ز خود بر تو آمیختم
نقد جسم و جان تحفه غیرت	غیرت را چگون تا بیامیختم

ز ترتیب اسباب دل فارغیم — غم و عیش در یکدگر ریختیم

نگه دامن افشاند بر توتیا — بمژگان غبار رهی بیختیم

ز شوق طلب خون بجوش آورد — ز هر قطره رشتهٔ برانگیختیم

هوای تو در سینه پرواز کرد — ز هر موی بالی در آویختیم

ظهوری بگردم کجا میرسد
بنیرنگ از خویش بگریختیم

ای خوشا کز چشم تر دریا کشم — گر کشم آهی فلک بالا کشم

تلخی ایام از شیرین لبم — زشتی اغیار را زیبا کشم

خار خود را بالش گلگین نهم — شال خود را پهلوی دیبا کشم

شوق در پنجهٔ همت بشکنم — سیلی بر روی استغنا کشم

خویش را از سخت پیمایان کنم — انتقام شیشه از خارا کشم

خلعت همت بلندان کوته است — دامن عریانی در پا کشم

هر دم از لاقشی نیرنگ عشق — یار خود بر خاطر صد جا کشم

شهر و کو جای تماشا گر نیست — سینه بر سینهٔ صحرا کشم

بر ظهوری ترکتازی آورم
طاقتش را تحفهٔ یغما کشم

روی پیوندش از همه سو کرده ایم — با خود و با خلق یکسو کرده ایم

در ته پا پیچ کمندی کرده چین — قوتی در زور بازو کرده ایم

عشوه های وصل پنهانی بچشم — از اشارتهای ابرو کرده ایم

سرمه در چشم بصیرت پاره‌ها — از غبار خاک آن کو کرده‌ایم

اهل بابل چند و شاگردی کنند — نسبت چشمان به جادو کرده‌ایم

بازوی شاهد بپا پیچیده‌ایم — تار گیسو دل را ز کرده‌ایم

گه ستم گه لطف با خود میکنند — ای خوشا تا خویش را آواره‌ایم

زخم می بندیم پیکان میکشیم — او او بهوسش دارو کرده‌ایم

از ظهوری کو بپیچ آن طره سر
جان فدای هر سر مو کرده‌ایم

گوهر ز جوش اشک بدریا گداختیم — از تاب ناله لاله بصحرا گداختیم

میکرد دود آتش مهر و محبتی — آمد بشعله صبر و مدارا گداختیم

فرق جنون ز حیرت یکداغ سوختست — صد داغ بیش در دل شیدا گداختیم

بر بیگاه راحت و محنت رهم فتاد — سود و زیان ز گرمی سودا گداختیم

هر دلم تب غمش افگند بستری — از رشک نبض جان مسیحا گداختیم

آمد بحرف وعده حیای فسردنش — در کام گفتگوی تقاضا گداختیم

این روی شعله ناک نیاورد آفتاب — از دیدنش بدیده تماشا گداختیم

در دشت جستجوی ره از دست رفتگان — تا گل نکرده آبله در پا گداختیم

پر صرفه نکردم اگر هجر وصل شد — سوخت پر هم ز منشا گداختیم

بشکم جگر بسوخت ظهوری جزینیست
در گوره غمش تن تنها گداختیم

آرایش باغ خویش کردیم — دل گلبن داغ خویش کردیم

از قطرهٔ شمیم شبستان — تحویل دماغ خویش کردیم

بر خوان ملاحت تبسم — مهمانی داغ خویش کردیم

صد میکده بیخودی و مستی — در کار ایاغ خویش کردیم

گم کرده ره سخن زبانش — از فکر سراغ خویش کردیم

پیچیده بهم گزند صرصر — تعویذ چراغ خویش کردیم

خون در جگر خزان ظهوری
از لالهٔ راغ خویش کردیم

رخت بقا بگوشهٔ میخانه برده ایم — عشرم دلی بچشمهٔ پیمانه برده ایم

اکسیر عشق از مس ما گشته جلوه گر — خود را بجای گنج بویرانه برده ایم

بر ما حریف سادگی ما که میشود — شطرنج عقل از دل دیوانه برده ایم

یک شعله تا ز جیب نفس سر بر آورد — صد داغ نذر سینهٔ پروانه برده ایم

در عشق لازست مراعات کفر و دین — گه دل بکعبه گه بصنم خانه برده ایم

چشمی که آشنای جمالش کنیم نیست — عرض نگه بدیدن بیگانه برده ایم

شاید بخواب مرگ فتد بخت و دیده — صد گفتگوی بر سر افسانه برده ایم

در صیدگاه سینه تنیدیم دام آه — عنقا شکار بستهٔ دل را نه برده ایم

تا قفل حاجتی نگشاید کلید سعی — بس سعی در شکستن دندانه برده ایم

بر سنگ خون بازده تیغ تو خویش را — این غم بزیر خاک شهیدانه برده ایم

ژولیده موئی تو ظهوری نتیجه داد
از پنجه بهر موی بتان شانه برده ایم

صد سینه بهر زدن سر انجام کرده ایم / داغی اگر ز سوختگان خام کرده ایم

فرزانگیست شهره به دیوانگی شدن / از پختگیست کار اگر خام کرده ایم

راند ز حرف ما زبان پیشه شهد کام / زین حنظلی که تربیت کام کرده ایم

بستانیان گلخن کوی محبتیم / خاشاک خشک را گل تر نام کرده ایم

تابنده باد جلوه گر ما ی روز وصل / شب را سحر ز روز نه شام کرده ایم

از زنگ زهد آینه سینه گشت پاک / صیقلگری به شعشعه یک جام کرده ایم

صحبت دشمنان چمن بال پر زنان / زین عادتی که در شکن دام کرده ایم

از تشنگی بسیر سرابیست هر طرف / بین عکس لاله آینه ما شام کرده ایم

رحمت بر دعا بکشا لب الطعن اگر
ابرام در گدائی دشنا کرده ایم

گو مشتری که قفل دکان بر گرفته ایم / سوداست سود را ز زبان بر گرفته ایم

نشنیده ناشنیدنی هیچکس ز ما / از غیر حرف عشق زبان بر گرفته ایم

زور ملال تا نکشی کرده تیر آه / از قامت خمیده کمان بر گرفته ایم

تا در رکاب رخش طلب پا نهاده ایم / از دست اختیار عنان بر گرفته ایم

تا رتی دگر بگفتن و دیدن نمانده است / چشم از نگاه لب ز بیان بر گرفته ایم

هنگام دیدنست بلی حاسدی نماند / سند نگاه هم ز بیان بر گرفته ایم

خود را ز بیم زخم ظهوری مکن خموش
تجربش اثر ز آه و فغان بر گرفته ایم

نیامم ننگ و شقیا زین نام سیه ام / بکامم نامرادی را مراد و کام سیه ام

شدم روشن نگیرد زنگ شب آئینه روزم
بیاض صبح را عکس سواد شام میدانم

گدایان در میخانه را زیبد شهنشاهی
کلاه حشمت جم را حباب جام میدانم

مرا از هیچ عاشق برنتابد چیره بی صبری
اگر رم کرده صبرم طاقت آرام میدانم

نمی بایست در بال ملایک شعله سر دادن
چه عذر من که سوزم آتشت را خام میدانم

حدیث نیش سر کن سنجیلد افسانه نوشم
بخواری کرده ام عادت دعا دشنام میدانم

کند پامردی آشوب هر گه گردش چشمی
یکی از دستبازان گردش ایام میدانم

همان در اول صد ره بآخر میبر از ره
قدم بر خویش نه آغاز را انجام میدانم

ظهوری عیش صاف و سینه صافی از دل صاف است
همه از همت رندان درد آشام میدانم

از تیر آه مغز ثریا شگافتیم
از سیل اشک سینه دریا شگافتیم

خون میچکد بخاک جنون جوش میزند
از خنجر بلا دل شیدا شگافتیم

گشتیم باشک گریه مستانه بخیه ریز
خوش عارفانه خرقه تقوا شگافتیم

غیرت دلم گداخت که بر حسرت تو بود
هر چند آرزوی تمنا شگافتیم

چیزی بمغز حرف گدایان عشق نیست
هیچ است هیچ قصه دارا شگافتیم

زوزنگاه بین که بهنگامه وصال
صد صف نگه ز شوق تماشا شگافتیم

شد تا به آب خاکره جستجوی گل
در سعی بسکه آبله در پا شگافتیم

نیل غمش ز دیده تر میرود هنوز
رفتیم بمصر خاک زلیخا شگافتیم

از زهر تیغ هجر ظهوری حکایتی
گفتیم بکوه زهره خارا شگافتیم

بخت اگر داد ما نداد چه غم / در بها چرخ خوش فتاد چه غم

گریه تازه روز در کار است / ناله از کار اگر فتاد چه غم

گریه خود خنده می‌تواند کرد / خنده را آب داد چه غم

آتش اشکم از تبسم او / قدمی پیش اگر نهاد چه غم

رخصت از داغ یافت سینهٔ تنگ / بغلی گر بر گشاد چه غم

یاد من محو گشته در یادش / گر نمی‌آیدش به یاد چه غم

آب مرگ آتشم فرو ننشاند / رفت خاکم اگر به باد چه غم

مایه داران زیان نمی‌بینند / باش گو جنس با کساد چه غم

گر ظهوری بعقل در بند است / بر جنون دارد اعتماد چه غم

از دم تیغی اگر تن به طپیدن دهم / سرمه حیرت کشم دیده به دیدن دهم

از روش جلوه آه بر آه افکنم / در خلش غمزه خون بچکیدن دهم

بند نقابی کشم تیغ و ترنج آورم / یوسف و یعقوب را کف به بریدن دهم

فرق به بردم به پیش خم نگهم بست دست / در پی زانوی حیف لب به گزیدن دهم

گوشهٔ دامان آه ماند به کوه ضعف / اشک سبک گام را پای دویدن دهم

گریه ندارد بلند کنگر ایوان وصل / ناله شبگیر را تاب رسیدن دهم

بهر تماشای حسن بهر شاهین عشق / فاختهٔ عقل را بال پریدن دهم

از خس و خار هوس جیب گلستان کنم / برگ گل و لاله را ذوق خلیدن دهم

توبه به پرهیز اگر کرده شکستن درست / محضر ناموس را زیب دریدن دهم

آمده نزدیک لب حرف کسی دور نیست | گر بن هر موی را گوش شنیدن دهم
محمل دل در حرم پای بدامان کشید | تجربتی امید را سر بحریدن دهم

بخت ظهوری لبی دامن دولت گرفت
بازوی اقبال را در کشیدن دهم

خوش آن کز غمی راه بر غم به بندم | بحرف لبی حرف همدم به بندم
ره جلوه رنج و راحت بر آرم | در حلقه سوز و ماتم به بندم
گدائی کنم خاطر ساده نقشی | وزان نقش بر خاطر جم به بندم
برون افتم از پرده رمز و ایما | گشادی برین راز مبهم به بندم
ز شب خیزی گریه تازه روئی | پل موج بر سیل شبنم به بندم
ز سیرابی اشک دامان موجی | بدامان مژگان بی نم به بندم
نیارزد ز دن تا دم از عشق هر کس | طلسمی برین اسم اعظم به بندم
بر آنم که از رشته آه دل را | چو تعویذ بر بازوی غم به بندم
بنا رنیده بر سینه باران دردی | که گلدسته ناله خیزم به بندم
نخواهد بر و داشت ناموس تیغی | که بر زخم خود ننگ مرهم به بندم
یا این طالع شست دارم تلاشی | که دل را بر آن طرهٔ محکم به بندم

ترا دوا اگر راز زخم ظهوری
ز خون دجله بر چشم محرم به بندم

هم از تقاضا دل بیداد و ناز متیر سم | هم از تحمل و صبر و نیاز متیر سم
بخشراره سر نگه حسد شعله غمزه | ز داغهای محبت گداز متیر سم

هزار بار بران میشوم که باز کشم | بروی خویش در هجر باز میترسم

بزد غیرتیان حصل داغ بیزار نیست | زغیرت جگر سینه باز میترسم

ضرورتست بقانون عاشقی گاهی | نیاز و ناز زناز و نیاز میترسم

کسی ندیده که نشتر ز استخوان گذرد | ز جنبش مژه های دراز میترسم

نگاه شاهسواران کرشمه میگیرد | بگوشه روم از ترکتاز میترسم

ز خرقه پوش حکایت بخرقه محتاجست | فرو برم دم از افشای راز میترسم

ریا بمحضر اخلاص مهر بالازد | ز داغ جبهه اهل نیاز میترسم

مباد صحبت ارباب خلوتم روزی | ز پای کوته و دست دراز میترسم

ز بند عقل ظهوری مگر بزور جنون
شوم خلاص ازین حیله ساز میترسم

از زبان کار ناله ساخته ایم | نفس خویش را نواخته ایم

خیل امید و بیم خورد شکست | رایت فتح بر فراخته ایم

گرد جولان ماست کون و مکان | گرچه از خود بدر نشتافته ایم

بود دار العیار سود از ماست | سکه داغها شناخته ایم

بادشاهانه کرده ایم قمار | داو اول خزانه باخته ایم

خورده دل زخم غمزه ساقی | مرهم شیشه زا بر ساخته ایم

طوق ما با گلو بریده شود | هم گریبان عشق فاخته ایم

کیمیای حقیقت است مجاز | صد یقین در گمان گداخته ایم

از ظهوری نصیحتی دارم

با همه غیر خویش ساخته ایم

بار خود را در تمنای وصال انداختیم
اضطراب آسوده بالی در زلال انداختیم

گو شرف دریوزه کن در کوچه با آفتاب
ره بهر کوکب از کوچهٔ وبال انداختیم

رشک جان گردیده تن بس گلزار امید
از لطافت دست بر دامن خیال انداختیم

کرده بر تارک همای بخت بال افشانی
شاهباز دل بدام خط و خال انداختیم

چین زلفی نافه بر جیب بخت ما گشود
صد شمامه در گریبان شمال انداختیم

شرح بیداد محبت در میان آورد دل
سینه را در تنگنای انفعال انداختیم

زیر دست خود ظهوری داد جا خود قرار
صدر را در غیرت صف نعال انداختیم

چو در حباب رود یار حباب بگریم
چو شمع شعله برآرم بآب و تاب بگریم

ز دردهای نفس های کامران بجز و شم
ز غصه های جگر کاو کامیاب بگریم

بهر طرف جگر گرسبدوی تا به بنشیند
بر آتش تو بصد شعله کباب بگریم

وداد تلخی و شیرینی زمانه برآید
چو شهد ناب بخندی و زهر ناب بگریم

با اشک سر کنم از دیده آرزو تیز او
ز بیم رفتنت از بس باضطراب بگریم

در آفتاب جهت تا نگاه خیره نگردد
برای دیدهٔ بیتاب خون ناب بگریم

دو بها رسوا هم رخ بخنده کشادی
ز کار چشم نگاهی که یک جواب بگریم

در اشک شو نغلطیده دیده خواهم
چو آفتاب تو تا هست ماهتاب بگریم

پرست دیده ز روی اگر شبی ظهوری
زمین بخنده چو هست آفتاب بگریم

که دربار داری بجرم بسازم

باتن چون کاه کوه غصه بر جان میبرم | غم گران وین سبک افتان و خیزان میبرم
نیل و نیل اشک محرومی ز مژگان میکشم | گریه غم بر رخ بیابان در بیابان میبرم
میبرم وین در گرانی چون گرانی میکشم | درد سر می آورد افغانم افغان میبرم
از جگر هر لحظه زور گریه لختی میکشد | ناله خونین بطرف باغ و بستان میبرم
چرخ و انجم را مبادا آنچه در دامان رسد | شعلهای داغ را سر در گریبان میبرم
گرمی در جیب دارد آتش مجنون هنوز | میبرم اینک بهامون باد دامان میبرم
زین سفر مژگان خون آلوده گرد سودمند | از میان غمگساران شاخ مرجان میبرم
بخت شور از گرم خواهد شکرداری رساند | خویش را خوش تلخکام از شکرستان میبرم
پیرهن و تنگنای پاره کردم زین چه سود | کز دل حیرم خود یوسف بزندان میبرم
هم بگرد سینه از داغت حصاری می‌تنم | هم برای خاطر از یادت نگهبان میبرم

شمع تقلید اندکی از هر دو جانب دیده
زود می آرم ظهوری را پشیمان میبرم

خوشست آن پردلیها دل ز پیکان بگردانم | بجنگ خود روم چاک از گریبان بنگردانم
شود داغ اندرون سینه و حسرت برون آید | کنم دستی روان چاک از گریبان بنگردانم
ز دریا به داری دستگاهی حاصلم گردد | که از لبها برات آه و افغان بنگردانم
محیط گریه موج با سیهاسے برسے آرد | بشورانم جگر در دیده طوفان بنگردانم
ازان افتادگانم پیش میدان جولاسے | که گوی سر ز غلطیدن خم چوگان بنگردانم
ره شوریده حالان میروم شاید بدست آید | ولی همت [illegible] از زلف پریشان بنگردانم

بباد اگر از سر گلزار چنید مغز من نسرین | اگر بی سنبلی نکهت ز ریحان بر نگردانم

شب من میزند راه حرم گر دست چنوانی | که در هر نیمگانش صد بیابان بر نگردانم

نگشتم زخمی شمعی که از مرهم بپرهیزم | ندارم ناله دردی که درمان بر نگردانم

دهان قاصدان کی مهر ماند از حدیث ما | اگر در نامها مضمون عنوان بر نگردانم

ظهوری خوش بخویش افگن ضرورست آنقدر گیری
که از افسردگی با دست شادان بر نگردانم

چو خشک لب ز غمت چشم تر نگردانم | ز اشک بر مژه لخت جگر نگردانم

سمندرم مددی کرده شعله طالع | بشعله که بران بال و پر نگردانم

سرم بپا بزند از غرور دامن عجز | که دست گرد کمر چون کمر نگردانم

ز جور چند بمشاطگی رود زاهد | اگر به پیه درآید نظر نگردانم

چو بگسلد به نثار تو عقد گریه من | سر از رشک بچشم گهر نگردانم

بکام تلخ سخن بر لب بیان دارم | ز شرم زهر تو نام شکر نگردانم

بجستجوی تو تا مردن این سبکروحی | که خویش را چو صبا دربدر نگردانم

ز مرغ بسمل افتاد این هوس در سر | که زیر تیغ تو خودی بسر نگردانم

بدرد عاقبت اندیش نیتوانی ست | ز ناله تو بلاے اثر نگردانم

بگریه دل شب گر نه زنگ دل شویم | ز سینه راه صفای سحر نگردانم

هزار تیغ خطر در نیام هر عمل ست | درین مخاطره نیت مگر نگردانم

در آتشی که ظهوری ز بهر رتش سوزد
صد آفتاب بجای شرر نگردانم

گلشنی چون گلشنی گردد در آسایش چه غم — از خشک در زیر پهلو یاسمین گسترده ایم
خصم را باید که باشد رشک بر احوال ما — با حیات جاودان روز نخستین مرده ایم
بر نخیزد تا با شک از سینه گوهرهای غم — در سیدم بر دیده چشم آستین افشرده ایم
حیف تقریبی که دشمن میکند از کار ما — خویش را از حاملان آفرین پژمرده ایم
سعی در آزار ما چندانکه باید میکند — ما نمیدانیم آزردن ازین آزرده ایم

صاحب رشیم بگر بر اشک خویشم قادرست
چون ظهوری رونمائی چهرهٔ رنگین برده ایم

چاک اگر سر پنجه پیدا رد گریبان داده ایم — میکشد گر داغ حسرت سینه جان داده ایم
پیش عید خویش میخواهیم چون قربانیان — با تن آغشته در خون چشم حیران داده ایم
بر خس و خاری سر کوی اگر افتد گذر — تا گلی چینیم ز باغ بخت دامان داده ایم
نبض دل در دست تنهائی بلای عشق باد — تا بنوک نشتر مژگان رگ جان داده ایم
از مشام آرزو پیچیده عطر سنبلی — نسبتی دارد دماغی سر بریحان داده ایم
دلگشا تنهائی کوی سیر خاطر میکند — گاهی ار گوشی بحرف باغ رضوان داده ایم
عشق دارد اتفاقی این نخواهد شد که من — واگذارم درد را خود را بدرمان داده ایم
بر زبان گر حرف زهر اوست لبها بر کنم — بر گلو گر تیغ او در دست شریان داده ایم

تا رود از لوح یادم نقش نام دیگران
چون ظهوری خاطر خود را بنسیان داده ایم

طی نشد راه حرم خود را بسر وا زا فگنم — با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم
در لباس محرمی طبع صبا باید گرفت — پرده شاید از جمال شاهد راز افگنم

نقش پا باید فتاد از خویش در راه طلب / خویش را بر بار یاران صد ساله ره باز افگنم
معنی دارد صفیر طایران صبح خوان / خواب غفلت تا بکی گوشی بر آواز افگنم
میتوان سر پنجه قدرت بروز عجز تافت / عشق چون صیاد شد بخشاب باز افگنم
در نثار گوشه یاقوت باید فشاند / گریه در چشم خون پالا سرافراز افگنم
دل بپیکان نسبتی دارد بیا با خویش را / بر سر راه نگاه ناوک انداز افگنم
راز عریان میشود در پرده شرح دوستان / پرده رعنی بداغ چشم غماز افگنم

ز د ظهوری در دکن شیرازهٔ دیوان صبح
بهر دیوان غزل خود را بشیراز افگنم

خوشا رحم مسلمانی مسلمانان مسلمانم / نمیپرسید عشق بت چه میخواهد زایمانم
نگاه صد زبان دانان بقصد قاصدی ریزد / بر سوای پیامی سفر شد راز پنهانم
بسوی او اگر هیچم شود رشک پری نازم / بزیبائی که در کنج تخیل کرده حیرانم
دل مورست صحن باغ و بستان چه میگیرم / اگر سید است بحثی از کشاکش قفل زندانم
دواند هر طرف موج سراب العطش گویان / چه میگوئی باین سرگشتگی خضر بیابانم
تنم در آتش وهم و نیارم سینه خود را / بداما ن داغ گو سیر گردون در گریبانم
چو در بزم تخیل شمع اقبالش شود روشن / طپید پروانه سان خورشید بر جای شبستانم
چه دشوارست ضبط ناله بی اختیار آری / کشد از بیم بیدردان زبان در کام افغانم

سر آوارگی داریم خون پالا سر کوی
دریغا گر نبودی در نه کو طرف دامانم

نزدیک شد ز طوق جنون سر بر آورم / خود را العقل از همه کس بر سر آورم

گرمم دگر چنانکه نه دزدم اگر نفس / بهر سمندر آفت بال و پر آورم

مژگان ز کوه نوک سنان میکند برون / رفتم که زخمهای درون بر برآورم

ترسم ازین غرور که آن صید پیشه را / امید را ز صیدگهش لاغر آورم

افگنده عشق سایه بفرقم عجیب نیست / گر مهر را بخیمه نیلوفر آورم

تا صبح فکر معرکه برمن امید هست / این شور را بمعرکه محشر برآورم

گر دیده نیم پخته هوسهای خام چیست / خونی دگر نماند که جوششی برآورم

بهر نثار وصل ظهوری خدا کند / کز درج دیده دامن پر گوهر آورم

غمی را چو جان در بر آورده ام / طرب را چها بر سر آورده ام

ز افتادگان جهان خویش را / بافتادگی برتر آورده ام

برای گل بوستان جگر / ز چشمه خنجر آورده ام

ز اشکی که بر شعله دامن کشید / تف سینه اخگر برآورده ام

چرا وا خورد حسرتم از هوس / هوس را بحسرت برآورده ام

نهم تا بسر بخیه آفتاب / گریبان نیلوفر آورده ام

بقربانگه ناز قصاب خویش / غنم پهلو لاغر آورده ام

برون کرده ام صد تمنا ز دل / که یک حسرتش را در آورده ام

ظهوری چه پرسی چه آورده / لب خشک و چشم تر آورده ام

از سینه گر ترانه بلبل برآورم / صد داغ تازه از جگر گل برآورم

خورشید وسه شود نظر هر چه آیدم
گاهی که سر بجیب تخیل بر آورم

صد زخم بر دل و جگر ریش میبرم
گر میروم که تیغ تغافل بر آورم

با مردمم نماند سر صلح میروم
گر گوش نام عربده تا عقل بر آورم

بیتابی نهاده قدم در سرای دل
رفتم که در بروی تحمل بر آورم

مردم ز خار خار در ساقیم کجاست
تا سر ز جیب خنده قلقل بر آورم

بر جوی دیده بند ظهوری زلال اشک
از چار باغ بخت مگر گل بر آورم

پاس از دنبال محمل میکشم
خویش را آخر بمنزل میکشم

ریشهٔ تدبیر سامان را بعلم
از دماغ عقل جاهل میکشم

پرتوش آیینه هر جا مینهد
خویشتن را در مقابل میکشم

منتی کز آب حیوان میکشید
از دم شمشیر قاتل میکشم

تا نسوزم سیفشانم سوز را
آه از آن آهی که غافل میکشم

حسرتی هر گوشه می بینیم کوه
دست در شبها چو بیدل میکشم

انچنین گوییم که از شوق حرم
زمزم از دامان محمل میکشم

چون ظهوری میکنم کسب جنون
زحمت تحصیل حاصل میکشم

نزدیک شد که جوشن غیرت بهم کشم
بر روی غیر تیغ دعای سحر کشم

ز دست صرف دشنه زبان مگر
کاری مکن که از دل تنگت بدر کشم

آورده شکسته دری میسرست
گر سینه نخل مهر تو با ریشه بر کشم

با غیر خنده جنبش لعل سرخوشم ببا | ساغر ز طاق ابروی شوخ دگر کشم
هر ره ز نیش و لب امید تشنه تر | تا چند نیل و جله ز مژگان تر کشم
یارب سری بمجلسها در نگردد روز | تا کی ز آه پرده بروی سحر کشم
بر دوش ضعف دست نهادم ز ناتوانی | خود را اگر که بر سر راه سفر کشم

جان از خمار رشک ظهوری بلب رسید
کو رطل تر ز وصل که از جرعه درکشم

آسیب با ناله آشنا دارم | درد بیگانه از دوا دارم
عشق را ز حیلها حاصم کرد | اهل همه دیر با شما دارم
دست عشق در گریبان ست | داغ دل صد هزار جا دارم
شهر قصر و کاخ شکوه بنا | خانه در کوچه رضا دارم
ای صبا بر غبار راهی زان | چشم بر راه توتیا دارم
رشک بیگانگان بلا گردد | خاطرم خوش که آشنا دارم
هر کسی پیش تو کسی دارد | واسطه بهر من که من ترا دارم
مدعای من خراب مپرس | من چه دانم چه مدعا دارم

نا امیدم اگرچه از همه کس
ظهوری امیدها دارم

آن نیستم که ناله زاری برآورم | ور گریه چهره را ز غباری برآورم
تخم کشته خراب تمنای راحتش | برگرد دل ز داغ حصاری برآورم
چون سر کشم حدیث تو در باغ بوستان | از هر نهال تازه بهاری برآورم

در غفلت زمانه شد و طرف ... پاسبان سرای خواب خودیم
گریهٔ شور لذتی دارد ... نمک سینهٔ کباب خودیم
خون بستی اگر برآرد جوش ... روز و شب گرم احتساب خودیم

با ظهوری حریف جام شدیم
همچنین مست از شراب خودیم

حال خود را چو سر زلف بهم بر زده‌ایم ... بر رگ صبر ز نوک سر و نشتر زده‌ایم
بهر خواب اجل از آرزوی قد کسی ... قرعه بر سایهٔ شمشاد و صنوبر زده‌ایم
بهر زبان حسرت اگر بر رخ من بسته دری ... بسر انگشت تمنا در دیگر زده‌ایم
چه نویسد جگر سوختگان نامهٔ ماست ... شعلهٔ آه که بر بال کبوتر زده‌ایم
آن چراغیم که از تقویت سوز درون ... سیلی عشق چو بر چهرهٔ مجمر زده‌ایم
سرخوشی جرعه کش ساغر و پیمانهٔ ماست ... باده و دوستی ساقی کوثر زده‌ایم

عطر ریحان بهشت از تو ظهوری خوش باش
رو که ما بر هوس زلف معنبر زده‌ایم

بی عرض تمنا قدرت تقریر میخواهم ... خرابیم کرده زور آرزو تعمیر میخواهم
برای غیرت ناصح سر صبر و تحمل را ... ز تیغ غمزه در گردن نه تدبیر میخواهم
جنون خویش را نازم که بهر گردن سودا ... ز چین زلف رعنا گردنان زنجیر میخواهم
بخواب امشب لبم هر لحظه بر تنگ شکر میزد ... تو ای حیرت مزن دم از هوس تقصیر میخواهم
بمنزل کی رسد سالک درون زیست پیدا کن ... ز شوقش خواب ای ناصح ز دلگیر میخواهم
مباد ای چشم تر افسرده شب جدائی پیش من ... چراغ عجز از آهی به پرتو تاثیر میخواهم

با این دست گریبان ظهوری تا بکی سازم
خدارا جست و جوی دست دامن گیر میخواهم

روزی نشد که در شب غم بر سرم
تا چند فال روشنی چشم تر زنم

بگشاد ری دوی عامی ... اثر
شاید ز بنده خانه هجران بدر زنم

ترسم نتابد دیده هم روز وصل را
شبهای هجر گر قطره بدیگر زنم

صد شاخ تازه از بن هر برگ میدمد
بر کهنه نخل باغ هوس گر تبر زنم

از تاب شعله ساخته آتش طرفها
آن پیچ و تاب ... کز تاب شکر زنم

شمشیر غمزه جوهر خود آشکار کرد
دندان نخست تا کی بر جگر زنم

پروانه ام بشعله ظهوری ... راه
آن نیستم که همچو مگس بر شکر زنم

سر خویش را خاک کو کرده ایم
بلی سروری آرزو کرده ایم

لب از تلخی شهد آمد بجوش
بشیرینی زهر خو کرده ایم

مکن ناصحا جیب ما را پسند
که بهر دریدن رفو کرده ایم

بباغ طرب نیست یک غنچه
ز بس در غمش هایهو کرده ایم

نداد ار دو گر ... رنگی بما
گل گلشن وصل بو کرده ایم

ز هم نگسلد ... ما
لب و ناله را روبرو کرده ایم

ازین بیشتر که ناخن ... زند
جگر را بدندان فرو کرده ایم

ظهوری تو در لب گره کن فغان
که ما گریه را در گلو کرده ایم

از لبت چون رسد شراب بکام همچنین ملک ملک لب جام
پر دل کس غبار نگذارد دامن افشانی تو گاه خرام
چون دلت پر شود ز بیداد لب گشایم ز شکوه ایام
چند از جان دل برآری دود صبح بر رخ کشیده پرده شام
وا نهای سرشک آخر شد طائر کام در انکرد مرام
راه گم کرده وصل میپرسی ای دل اول علاج رنج کام
شوخ زاهد نمای من گیرد برهمن را به تهمت اسلام
جان فدایت بگو بگو قاصد وصل میارزد از ادای پیام

احتیاج مر الصبر به ببین
گر ظهوری شکیب خواهم دام

عشق آورده بر سر کارم گرد و بر ملک و ردستارم
دیگر از صبر میکنم پرهیز تا ز بیمار چشم بیمارم
باغ باغ ارغوان تو انم گشت صاحب دیده های خونبارم
زیب اوراد گشته ذکر بتی رشک تسبیح باد زنارم
نرگس شوخ او نهانی را عشوه چند کرده در کارم
میدهد سعی بخت سودائی بکسادی رواج بازارم

گر ظهوری تو میروی بوطن
بسلامت که من گرفتارم

گر دغیر از برای جان رفتم غیر حرف تو از زبان رفتم

سر و سامان بال میدانم — بهوائی تو خانمان رفتم

سایه‌پرور نخل ماست بهار — از گل باغ خود خزان رفتم

حسن پروری عشق خوان آراست — مغز در مغز استخوان رفتم

مشتری عشوه‌های تنها نیست — از متاع خودی دکان رفتم

فارغ از فکر آبروی شدیم — بجبین خاک آستان رفتم

تا ظهوری رو دیه پست گردی

خواب در چشم پاسبان رفتم !

راه بر عرصه جهان بستیم — عهد با چشم جادوان بستیم

روای شکر از زبان دادیم — در دل شکوه با زبان بستیم

خون خود را بطریق گرد و — بر دم تیغ امتحان بستیم

یادش آمد درون خلوت دل — در محبت بروی جان بستیم

التفات آشکار میخواهیم — آب بر رنگ ارغوان بستیم

در چمن از طراوت سخنش — چشم از غنچهٔ دهان بستیم

آخرش در کنار می‌آریم — بطریقی که با میان بستیم

شرر زد بر دل ظهوری آتش

تهمت زخم بر سنان بستیم

گر اول کوچه عشق دیدیم — سر آخر بکوی غم کشیدیم

نبود نامرادی راه بردیم — سر انگشت پشیمانی گزیدیم

بروی سینه خط حسرت — بانگشت سیه‌بختی کشیدیم

زهی سودا که جنس سود بر مفت
زیان از زیان کاری خریدیم

ببین بار چنین افتاده در بند
که درهای گشایش را کلیدیم

نمانده خوف سر تا پا رجائیم
گذشته کار از شهد شهیدیم

جبین با دیگران پیچیم با او
که با در شام ماتم صبح عیدیم

اگر با خویش می بودیم همراه
ظهوری کی بمنزل میرسیدیم

چه پنهان میکنی رخسار دیدیم
فراز تنگ با خود واشنیدیم

تو خود را هم نقید بود و نابود
بکالا فروختی اما خریدیم

بجز جنس مصیبت نیست ما را
اگرچه خواجه بازار عیدیم

خدایا خیر باشد رسم ما نیست
شکایت گوئی از خود شنیدیم

نسیم التفاتی داشت درکار
گل امید را نشگفته چیدیم

بیا ای چاره دامن میان زن
نقاب از روی حال خود کشیدیم

ظهوری سخت تر گردیده بیدست
مگو بیهوده در دامش تپیدیم

راه بر عقل چاره جو بستیم
در بسیار کی فرو بستیم

گوش را منصبی نگرداندیم
لب یاران بپند گو بستیم

رنگ از چشم اعتبار افتاد
ستد معنی براه تو بستیم

صبر مجلس براه شوق آراست
تار بر سازهای هو بستیم

نیست چاک لباس سوزن گیر
عقده بر رشته رفو بستیم

ماهی طبیعتیم و سمندر مزاج هم ❊ خود را در آب و آتش غم آزموده‌ایم

از دیدن مراد ظهوری حجاب نیست ❊ تا زنگ خود ز آینه خود زدوده‌ایم

گلچین شوای امید که باغی رسانده‌ایم ❊ داغی بسینه سینه بداغی رسانده‌ایم

سر داده‌ایم بپیچ خماری بمغز هجر ❊ از باده وصال ایاغی رسانده‌ایم

چشم از نگاه گشته تهی در تجلی ❊ چون خویش را بکنج فراغی رسانده‌ایم

در کوی جست و جوی بپا مردی امید ❊ تا کنج کام نقب سراغی رسانده‌ایم

ظلمت بشام کلبه ما رخت خود کشید ❊ از شعله‌های آه چراغی رسانده‌ایم

بال هماری تارک اقبال دیگران ❊ تا فرق خود بسایه زاغی رسانده‌ایم

از صاف جام هیچ ظهوری بما مگو ❊ کیفیتی ز درد ایاغی رسانده‌ایم

مرهمی بر دل ز نوک نشتر افشانده‌ایم ❊ از مژه وا دامن ز چشم جگر افشانده‌ایم

آفتاب عشق طالع شد سیه روزی گذشت ❊ از سواد شام پرتو بر سحر افشانده‌ایم

بر سر کوی خرابی جان و دل گم دیده فرش ❊ از نهال آرزو بر خود ثمر افشانده‌ایم

شمع اقبال شبستان تمنا در گرفت ❊ یک جهان خورشید و مه بر بام و در افشانده‌ایم

خنده شیرین بکام تلخ در کار است باز ❊ در دو جام تلخکامی شکر افشانده‌ایم

چون برون آید نگه از پای بجائی میرود ❊ پرتو دیدار بر بام نظر افشانده‌ایم

از تو تغییر از تغیر آه ظهوری هیچ چیز ❊ دست بر مهر آرزوی مختصر افشانده‌ایم

تا سینه را بداغ غم او گذاشتیم ‌ ‌ ‌ عیش و فراغ را همه یکسو گذاشتیم

کردیم سیه‌ها و شیاهد بجای خویش ‌ ‌ ‌ سر را بهمنشینی زانو گذاشتیم

طوفان آه ما و جهان را بباد داد ‌ ‌ ‌ از بس ادب نقاب بران رو گذاشتیم

خون میچکید ز تیغ خطر در جهان عشق ‌ ‌ ‌ دل را باعتماد غمش او گذاشتیم

شاید بهست درد مداوا شود هلاک ‌ ‌ ‌ این کار بعهدهٔ دارو گذاشتیم

گشتیم طوطی قفس گنج خامشی ‌ ‌ ‌ فریاد را به بلبل پرگو گذاشتیم

برهم زدیم نسخهٔ ترکیب عشق را ‌ ‌ ‌ قوت بضعف و عجز به نیرو گذاشتیم

تا چند پهلو از کس و ناکس خورد کسی ‌ ‌ ‌ در تنگنای تفرقه پهلو گذاشتیم

آن توبه کز رو تو کار شکست از و ‌ ‌ ‌ در پیچ زلف پرشکن تو گذاشتیم

در رقعه نسبتیم ظهوری ناوب در ‌ ‌ ‌ خود را بسعی بخت در آنکو گذاشتیم

در راه دیر و کعبه اگر رو گذاشتیم ‌ ‌ ‌ منظور بود روی بهر سو گذاشتیم

تقوی بجا فزودی کمری حسب کرده بود ‌ ‌ ‌ بردیم خرقه را بلب جو گذاشتیم

بیهوشی که باز ماند نظر ز نگاه بود ‌ ‌ ‌ در جلوه گاه قامت دلجو گذاشتیم

بر لاله از حکایت او رنگ ریختیم ‌ ‌ ‌ در سنبل از کنایت او گذاشتیم

امید را که لازم مهر و محبت است ‌ ‌ ‌ در روزگار مرحمت او گذاشتیم

از داغهای سینه توان شعله بر فروخت ‌ ‌ ‌ دل بر وفای لالهٔ خودرو گذاشتیم

زانوی غیر تکیه گه التفات شد ‌ ‌ ‌ خود را بهرزه در پی زانو گذاشتیم

از روزگار ساغر عشرت حواله بود ‌ ‌ ‌ صد چشمه زهر در بن هر مو گذاشتیم

همسنگ جز وفای ظهوری نیافتیم
در وزن مهر خود چو ترازو گذاشتیم

تا بناسور بلا زخم جگر پر کرده ایم
شام هجران خود را از سحر پر کرده ایم

پردهٔ فانوس گو پروانه را مهجور دار
نیست غم از شعلهٔ غم بال و پر پر کرده ایم

طعن بیدردی ندارد موج لذت بوده ایم
ساغر زهر بلا گر دیرتر پر کرده ایم

نخل با افتادگی ها سایه پرور کرده است
جویبار شاخ را از آب تر پر کرده ایم

سیر چشمانیم چشم عالی بر دست ماست
بر کنار خوان ناکامی نظر پر کرده ایم

ناله زاری میرسانم از خیال غمزه
باغ و راغ خود ز نوک نیشتر پر کرده ایم

تا ظهوری گفته و زنگار روز وصل
دامن چشم تر از لعل و گهر پر کرده ایم

بر آمد کام رسوائی دل دیوانه را نازم
غمی در جان گره شد گنج این ویرانه را نازم

ز حرف شکوه ای داستان غمی بر افگندم
نمک در چشم خواب افشانم افسانه را نازم

جنون این مایه از مستی سرشار من دارد
بده ساقی بده اندازهٔ پیمانه را نازم

بیقراری اگر قدر حرم گرد حرم گردم
وگر بتخانه را از نور شوق بتخانه را نازم

بچشم آشنائی صورت بیگانگی دارد
فریب شوخ چشمی آشنا بیگانه را نازم

چه بلبل طرفه صیدی را ز ارباب هوس دارد
بدست دوستی صیادی دیوانه را نازم

ظهوری شمع شد شکر از نگس رشکی نمیخواهد
درون شعله بال افشانی پروانه را نازم

جام عرفان بر لب مشرب زدیم
مست گشتیم و در مذهب زدیم

رنج راحت بوده و ما بی‌سبب
شکوه را همراه و شب بر لب زدیم

روبرو کردیم اشک و دیده را
پشت پا بر یاری کوکب زدیم

بستر بیماری انداختیم
آتشی در استخوان تب زدیم

خون چکاند یارب از دیوار و در
بسکه در کوی تو در یارب زدیم

مژده ما را بعد ازین جز روز نیست
آتشی از آه خود در شب زدیم

پای جهل عقل محکم گشته بود
تا ظهوری راست گرد و پیچیدیم

دل را بیک کرشمهٔ پنهان فروختیم
هر کار بود مشتری ارزان فروختیم

جنس دیار عشق بیازار ریختیم
آتش بپنبه شیشه بسندان فروختیم

در وحشت شهر شوق بطوفان اشک ریخت
صد اشتلم بلقمهٔ هم دعمان فروختیم

اجناس عشق گرچه دل ارزان خریده بود
در احتیاج غصه بنقصان فروختیم

سودا اگر بعشق نباشد بنقد دل
ناچار بود گوهر ایمان فروختیم

سودائیان کاکل و زلفیم و دشت
گر طبلهٔ سنبل و ریحان فروختیم

کار هزار ساله رفو چیش خویش ریخت
زین جا کسی که ما بگریبان فروختیم

از محنت تهیهٔ اسباب تا رستیم
عشرت سرای کوچه بسامان فروختیم

در مخزن حسب گهر چند جمع بود
والا گهر دیده بدامان فروختیم

دیگر زبان بجوی ظهوری سرود خویش
لب را ز غصه ناله و فغان فروختیم

غمی آورده‌ام در بیع جان شادمان ازم
بصد عشرت اگر گیرد و بفروشم زبان دارم

نمی‌گریم ولیکن در بن مژگان نمی دارم — هنوز از بهر کشت بیقراری شبنمی دارم

همان ریش است پای جان ز خار حسرت کویی — همان بهر کاوش دل گل ز گلزار غمی دارم

بحرف وعده لب مگشا که سودی نیست انجامش — تو داری ناز بسیاری و من صبر کمی دارم

چه حاصل زین پریرویی که داری آنچنان خوی — چه شد گر عالمی مست است عهد محکمی دارم

اگر محرم نگشتم شکوه باید کرد از خویشم — که در خلوتگه دل همچو جان نامحرمی دارم

ظهوری عشرت شادی مبارک طبع پر افگن — که مر دست آرزوی عیش ماتمی دارم

ز رشک من جبین افروخت صبح خوش بینی دارم — شبم را راه گم گردیده رهبر کوکبی دارم

تلاشش رتبهٔ منصور همت نمیدارم — خدا فرصت دهد اندازهٔ عالی مطلبی دارم

پی پروانگی پروانگی همچو اسم از شمع — برشوت میدهم جان آرزوی منصبی دارم

همین ساده لوحیها هوس خوش مایه دارد — بااین دست تهی انداز سیمین غبغبی دارم

همیشه خاطرت خرم همیشه ساغرت بر لب — نمیگویی دل پژمرده جانی بر لبی دارم

مدارا میکنم با مدعی تا میتوان کردن — چو بر پیچد سپر از انصاف تیغ یاربی دارم

برای غیرت تقوی ظهوری می نهان خوردم — گوارا باد از رندان زاهد مشربی دارم

ز طرهٔ اسیر پریشانی خودیم — عتاب گو که کشتهٔ حیرانی خودیم

تا خنده چون رخیان سیل غم برون — در انتظار گریهٔ طوفانی خودیم

شاید که بر کشیم سری از دل حرم — پی بر پی شکیب بیابانی خودیم

زین پیشتر اگر نفتادیم در خطر — غم نیست در پناه پشیمانی خودیم

مژگان تو راز ما بجز انگی می نکرد در خون نشسته دل ز بیجایی خودیم

دامان دل ز عیب تو کوته امید ماند در دیدها سبک ز گرانجانی خودیم

گویا شد از روی حرف حکایت شکیبان نرسد ما بذوق زباندانی خودیم

هندو و پسر معامله با ما نمیکند شرمنده رواج مسلمانی خودیم

برزد سری ز سینه ظهوری امید گنج

یاران همتی که در پی ویرانی خودیم

هر جا ز بخت ستان جوشش مژگان نازم پیرهن گشت قبا چاک گریبان نازم

کس بهم بر زده تفرقه عقل مباد جمع گردیده دلم زلف پریشان نازم

هیچکس با اثر سد شیخ من از رسولی رخصتی یافته ام عشوه پنهان نازم

سینه با کعبه زمزم تف هجران [illegible] عشق شد راهبرم خضر بیابان نازم

نیست اندوه ملالی که ندارد صد رنگ

ای خوش است عیش ظهوری سر و سامان نازم

سراپا جان شدم جانان خویشم سر آمد درد با درمان خویشم

چمن بهاری نمی بینم خزان رفت بهار آمد گل و ریحان خویشم

رخی بنمود و اندر قطره خون تماشا عشرت نگارستان خویشم

نهان در من گشود نقش ظاهر در آغوشش غم پنهان خویشم

سپهر گرچه اخوان میفروشند ز نامحرم یوسف از زندان خویشم

برای دیگران طبقه [illegible] [illegible] گوشه بنداری خویشم

[illegible]

ظهوری در غم رسیان تو نشینم

پیغام چون واشگفتگی در خبر نشین
راه نظر چو باز شود در نظر نشین

پژمرده گشت خاطر ازین غنچه های خشک
در خرمی بدولت مژگان تر نشین

در گریه چون حباب بدر پرده‌ها چشم
زندان خود مشو بهوایش بدر نشین

چندین فرو مرو بگرف ریشه کسان
چستی میان ببند ز دلها بدر نشین

بگشا دری ز خلوت شب رتضای روز
شام که در تلی بصفای سحر نشین

خون گریست تسمه گران کرد آشنا
اکنون در آتش از هوس اخگر نشین

زان نوک غمزه گشته خلیدن چه تیر دست
داری اگر رگی بدم نیشتر نشین

مردان هنوز گرد بیت آرند در میان
گو خون بریز تیغ بهیبت بدر نشین

زهری ز فرق تا قدم ای پند گو بریز
تلخی از آن دهان شنود در شکر نشین

با ما خوشی در آ بخاطر در آمدی
بیتم نشسته اند همه بیشتر نشین

خصم تو آگهست ظهوری تو غافلی
از دیگران مپرس تو خود بر حذر نشین

یکی شد محنت و راحت چنان من چنین من
در آمد غارتی از در نه آن من نه این من

بمنزل هم رساند کاروان صبر و طاقت را
چو دانستم بدر تا زد نگاهی از کمین من

بامیدیکه ریزم در نثار آشنای تو
ز درج دیده همیان دری در آستین من

نه دوریهای نزدیکان دنی نزدیکی دوران
چه بودی کاش مهری بود هیچ کین من

نثارم خاتم جمشیدی کز پرتو داغش
نگینی شد دل من سادگی نقش نگین من

ز خاک خون قربانگاه عشقت عید مسیح شد
بصد ساطور نتوان بست یک چین بر جبین من

چه سکاری خشک برلب چه پیچی ز نشتر سرم | مبادا تشنه گلستان کام کس از انگبین من
ز اشک شپاره برسینه تخم داغ افشاندم | نهاد از شعله خورشید خرمن خوشه چین من

ظهوری را برون آور واز آلایش مرهم
دل پیکان پسند من رگ نشتر گزین من

خود دیت شد قاتل قربانیان | هست حاصل حاصل قربانیان
کعبه را رقصان باستقبال بر | جلوه های محمل قربانیان
صیقل حیرت زدای زنگ دید | کشته دفع حائل قربانیان
تا بمنزل یکدم تیغ ست راه | راه راه منزل قربانیان
کیمیای سرخ روئی کرده اند | سبزه آب و گل قربانیان
از قلم در جوی سیرابی نوشت | وصل خط واصل قربانیان
بر کند عیدی سر از هر قطره خون | بر شگافی گرد دل قربانیان

یک کف خون ظهوری خرج کن
ساز خود را داخل قربانیان

لب فرو بستم سخن رانیست این | گوش بگشادم زبان دانیست این
در برهم گرد امید و هم نیست | برد و عالم دامن افشانیست این
بر نگرد از نم ما هرگز ورق | در وفاداری سبق خوانیست این
در سجود آستانت تارکم | رو نگردید ست پیشانیست این
در تماشا چشم تابیدن نماند | چشم بد بین دور حیرانیست این
ذوق در بالیدن کاهید نیست | گم شدن در خودنمایانیست این

تا گره تار هوس شد ریز ریز — کند میل تیز دندانیست این

تیغ او بر حال خون گشتگان — گشته گریان زخم خندانیست این

گر ظهوری گشت رسوا رو مرنج

اقتضای عشق پنهانیست این

کنج نشین بساط بر چین — هر چیز جز او ز دل بدر چین

از شبنم گریه نازکیها — در گلبن خندهٔ سحر چین

پیرانه سر از نزاکت غم — طفلانه لبی بگریه در چین

هنگام پیام آب و تابی — از اخگر اشک در جگر چین

شاید که شوی ز مرد یاران — گو زخم و دور دور کمر چین

در رخ چه کشی سپر پی جنگ — صلح است ز جبهه چین بدر چین

چون گرم دعا شوی ظهوری

اول ز نفس نقب اثر چین

دل ساده طور و نرگس او پرفن چنین — نقشی نشسته مهر من از دیدن چنین

بر من کمین غارت صد کاروان گشود — میخواست آن جریده روی رهزن چنین

این مردهٔ تغافل روی کشتهٔ نگاه — معتقد در کیست دیدن و نادیدن چنین

با دوستان بدشتیم میخورد قسم — سوگند من بدوستی و دشمن چنین

دامان شعله در کف خاکستر هم نماند — حیران نشد بر آتش کس امن چنین

سوراخ گشته سفینه ام از داغ حسرتی — میخواست آرزو کده ام روزن چنین

دریا بروی حرف ترنم فرو کند — دار و زبان خامهٔ من وزن چنین

تا زخم بر جوهان نگشاید شکر ریخت
من مو ناتوان تو شیر افگن چنین

بر سینه داغهای تو از شعله جوش زد
خورشید و ماه را نشد از خرمن خوشه چین

گر در بکشتی خطاست بگردن دوگانها
ظلم است ... بر گردن چنین

بگذشت چاک جیب ظهوری ز دامنش
طوف تو با لباسش پیراهن چنین

از خود برون نتاخته پا در گلی چنین
در عشق کی شناخته کس منزلی چنین

در خون چه می تپم از شرم لاغری
کبه در شکارگاه فتد بسملی چنین

دارد تغافلی ز نگه صید بند تر
جا بهناف ای آگهی غافلی چنین

در روز حشر زندگی آید چه کار کس
دستی بکار گر نبرد قاتلی چنین

باشد بسبحت جانی خویشم امیدها
ذوقیست مهربانی سنگین دلی چنین

در دل فسردگی ز تغافل گره مباد
حل از نگاه گرم شود مشکلی چنین

دیدم نمیشود نگه رهن حیرتی
تا دیده آورد بمیان حایلی چنین

تا گشته ام برای گل چهره شبنمست
ترسم نفسی که کرد گذر بر گلی چنین

کس در مزاج عشق تصرف چنین نکرد
ارزانی تو باد ظهوری دلی چنین

شد کار من ز دیده تر مشکل اینچنین
پای کسی نرفته فرو در گل اینچنین

جای عجب است که از سحر نرگسی
اعجاز عشق و هوش شود باطل اینچنین

گر غم چشیان شوند که از خویش بگذرند
افتادگان روند پی محمل اینچنین

کشتی در آب دیده کشیدند دشتیان
دارد محیط عشق جنون ساحل اینچنین

از تخم داغ سینه ام انبار راحت است
آری زمین پاک بود حاصل آفرین

آورده صد کشاد و بیک تنگنا کشید
آن قفس کشید مهر او در دل آفرین

از جنبش نسیم تو در کوی آگهی
می باش از نزد و دمن غافل آفرین

ترکیب نمود گر ظهوری برای تو
خود را بگیر و خرج که شد واصل آفرین

نمی گردد بر ما گذر کیست این
قضا و آفتاب از نظر کیست این

هم از گرد ره راحت داغ او
در آمد بخنجر جگر کیست این

بدر لباست از طاقت صبر و دور
ز جانست نزد و نظر کیست این

ز فیض قدومش دو عالم اثر
مهنا دست و تی لبسر کیست این

اگر سر رود در تمنای او
ندارد کسی ره سپر کیست این

ز شیرینی شور گفتار او
نمک آب شد و شکر کیست این

بیادش سخن آیم و یاد او
نمی آید از دل بدر کیست این

چراغ شب هجر روشن مباد
ز شامم علم زد سحر کیست این

ظهوری صبوری سفر میکند
کسی آمده از سفر کیست این

در چند آنکه داری بر دل ما عرض کن
وسعت ای دل تو هم بر تنگی جا عرض کن

برگل هم دیده آبی ریختن آسان ترست
سوز عشق خویشتن بر دلهای شیدا عرض کن

زاهد پیاو ز خمار عجب جان آمد بلب
لطف فرما ساغری بر زهد تقوا عرض کن

بوی درمان در کجی تا بد و مانع در دما
گر دماغ امتحان داری مداوا عرض کن

حسن یوسف را برای گرمی بازار عشق
شعله برقی بست ترکیب زلیخا عرض کن

بر سر کوی تو مرد امید از بالای ما
پا برون جلوه بر سرو بالا عرض کن

وعده او خوش بلائی شد برای جان ما
آرزو افتاده بیهوش از تقاضا عرض کن

عشق را از شکوه بی التفاتی میکند
حسن را انسیت عادت عذر عذرا عرض کن

زود می افتد زبان از کار وحشت غالبست
هان ظهوری حال خود امروز فردا عرض کن

جلوه کن بر سر کو دامنی بر پا فشان
یکجهان جان جمع شد بر قامت رعنا فشان

گل بدامن ریختی بر جیب جان مدعی
مشت داغی بر گریبان دل شیدا فشان

خنده شیرین نمک پاش نشاط خسروست
شور تلخش گو سر شک تلخ بر خارا فشان

ای صبا لطفی کن و از خاک دامن هر بهار
لاله و گل جمع کن بر تربت عذرا فشان

عشوه ساقی تصرف در مزاج توبه کرد
گو نگه تا جرعه تکلیف بر تقوی فشان

گریه کم میدید بربار آب روی شوق
میکنی گر گریه دریا بر سر دریا فشان

غفلت امروز خوش بی چشم دور دارد ترا
چهره با خوی بر زمین از خجلت فردا فشان

شرمی از همت ظهوری چاپلوسی تا بکی
بر کم و بیش جهان دامان استغنا فشان

نجیبد از سر کویت نمیتوان رفتن
بلی بلاست بزندان ز بوستان رفتن

زبیم هجر دلم ناتوان ترست از من
کجاست قوت طالع نمیتوان رفتن

خدای رحم کند فصل گل بران بلبل
که با بدیش نظر در پی ز گلستان رفتن

درود نیست بد فیع بلای شام فراق
بمهربانی مرغان صبح خوان رفتن

بهم بزمره خوکرده عشرتی دارم
چه محنت ست دگر بر سر فغان رفتن

چه مشکلست شب هجر راه دشت بلا
بروشنائی آه شرر فشان رفتن

تمام خلق جهان راه بود می بینند
نه عاقلی ست ظهوری که بی زبان رفتن

برگشته از قرابه امید جام من
یکبار گشته باش فلک گو بکام من

بال و پرهای بر آورده زاغ بخت
سیمرغ گشته رام زهی بخت رام من

رم میکنم ز همرهی بخت وحشت
یاد غزال وحشی من گشته رام من

عیش وصال گرچه رهین نصیب بد
وصل تمام داشت ولی اهتمام من

قاصد برو عبث بسخن در میاورم
مشکل که در بیان تو گنجد پیام من

صاحبقران مملکت عاشقی منم
آوازه داد کوس ملامت ز بام من

حسنت نگر که رخصت نظارگی دهد
کی میدهد مرا و کسی ز جام من

نام ترا حلاوت صد مصر شکرست
خوش لذتی ذخیره نهاد کام من

نازم بخت خویش که بر عطر کاسه گلی
کلک قضا نوشته برات مشام من

آه درون تاب ظهوری فرو نشاند
کز جوش سینه پخت هوسهای خام من

ساده در عشق پرکاران رقم بر خویش زن
گر نگردی مشق بیتابی قلم بر خویش زن

سکه داغش بنام سینه صافی میزنند
عشق در حکمت گرفت اکسیر غم بر خویش زن

صیقلی در کار دارد ظلمستان درون
میتوانی کرد دل را جام جم بر خویش زن

این همه خاک مذلت فقر را بر سر منه
میزنی خود را بر ارباب کرم بر خویش زن

هیچ رشکی نیست در مستی تلافی میشود
از نشان بهتر گدایان را که دوی خویشتن

شوخیی از گفتن به آتش زبان گر شعله را
گر بجویی را برآوردی بجوی خویشتن

خویش را حاجت روا خواهی مراد از شوق جو
گریه آب رفته دید آخر بجوی خویشتن

در گلستان کی بسی با دگل ترمن شود
گر نسازد غنچه انبار بوی خویشتن

هیچکس در صحبت خاموشی حریف من نبود
بر نبود آورد دم سخن از گفتگوی خویشتن

آب تیغ از ظهوری آتشی انداخت است
از زلال خضر میگیرد گلوی خویشتن

چگویم زمستان و احوال شان
قسم مقبلان را با موال شان

ره هفته شان کرد آدینه گم
همه روزه هم نیست در سال شان

سمن در خشک از شان خوشه چین
پر از فرش اطلس از شال شان

سیه روز بر صفحه روزگار
ز خورشید سه قرعه فال شان

گواهان رنگین در اثبات عشق
رخ کاهی و گریه آل شان

در انداز پرواز افتادگی
سبک روح با دیر و بال شان

ز سنجیدگی بیش و کم شان یکی
نخر و ار هنگ مثقال شان

نگاه پس افگندن انتقام
ز تعجیل در پیش اهمال شان

نوشتست تفصیل صد شرح بیش
ببین ست توضیح اجمال شان

درین ره گر افتد از خویش پیش
ظهوری گرفتست دنبال شان

ز تیغش قیمه گردیدست دلهای جگرخواران
جگر را خوش تحج آورده اند از سیر گشتن

نه غنچه پیچکس زخار خار جنبش مژگان
علاجی نیست رگها را بجز در نیشتر گشتن

اگر گاهی نگاهی سفر ستم پیشه و عاجز
نه پای پیش رفتن دارد و نی روی بر گشتن

زغم چندان پریشان نیست برهم خورده کاکل
بزیر کوه ماندن به که بیتاب کمر گشتن

نخواهد رست غیر از ارغوانی نرگس زخمم
بلی در طالعم هست از شهیدان نظر گشتن

زتاب عشق تو هم هرچه میخواهی بساز از من
ولیکن دارم این عیبی که نتوانم دگر گشتن

توان خود را بصلح کل زجزویت آوردن
بسر حمله را با حمله عالم سپر گشتن

فلک فارغ نگرد از دربدر گشتن اسیرت را
هنوز این عمر بر دور انیاید دست بر گشتن

ظهوری نکته اخگر میشود از گرمی مضمون
نه زیست آفت پرواز مرغ نامه بر گشتن

ازتو وقت صبحدم کاکل پریشان ساختن
وز صبا سر جهانی عنبرستان ساختن

واشتی هر لحظه عاشوری زعیب لاغری
خویشتن را عیدی سیکردی بقربان ساختن

کاکلی دارد چه گویم طره دارد مپرس
خاطرش جمعیت از خاطر پریشان ساختن

در امانت نیست با احباب زین دوستی
مهر او را چون توانم صرف نسیان ساختن

گر بخود نازم سزد پیران و انارا رسد
خویش اهبازی طفلان نادان ساختن

شوق را پر و روی پیوستی گرروان
فرض باشد در گریبان چاک دامان ساختن

زود میگردد زتیسیر خرابان خاطرش
چند روزی رو را باید بدربان ساختن

میتوانم مرد و فارغ شد جمعیت مانع ست
سخت دشوارست بر خود کار آسان ساختن

اگر گرد و شیار از زخم دشمن سینه دهقان — بیفشان تخم مهر او دران تخمی و حاصل بین
عجب گر موج دریای تواند شد ازین دریا — هزاران کشتی بر موج گرداب ساحل بین

چه دریان با ظهوری جز مدارا چرخ ظالم را
بفرق روزگارش سایه دارای عادل بین

دل غم نشین شدست بیا خانه شاد بین — در بسته ام بروی دو عالم کشاده بین
عشق و جنونش بود پدر بر پدر رهم — نازم بخویشتن دل و الا نژاد بین
میخواهم آنچه باغ بریحان نوشته است — روشن شد از خط تو سواد سواد بین
در خاندان حسن بود دست چون توئی — چون ماه آفتاب صد خانه زاد بین
عمریست اینکه پای کم آرم ز هر کسی — از جمله زیاد و سرآیم زیاد بین
فتوی دهم که هست جهاد دل ایمان بین — به کفر عشق هر که زند اجتهاد بین
ای آنکه مسئل مذهب سلام کرده — در زاهد و خانقه گذر شده را و بین
در عشق نیست کجاست برهمن بصدق دل — زنار بسته است که اعتقاد بین
کالای ناله را بسوی چار سوی داد — با هم زبان بصد دل جانی مراد بین
چشم وام کن نتوان دید سر غیب — چشمی بپوش از همه و هر مراد بین
از حرف شعله خون او در گرفته است — آن خیمه ها و تاج بر آتش نهاد بین
صد بار گشت گشته زبیاد تو و خجل — تکبیره گشته مسند رقی اعتماد بین

تا بر سر چراغ ظهوری خبر زند
طوفان قرار قیصر و نعم باد بین

هوای پادشاهی از سر من — بنازم ترک نازک قیصر من

چنینم با تو من تو آنچنان باش — گلم خار تو زهرت شکر من

رگی دارند بیماران عشقت — بمژگان تو گوید نشتر من

ز طوفان خورگان بحر شوقم — همه بی لشکر بیا لشکر من

بجای موج خیزد برق بیهم — بید ریا ریزی از خاکستر من *

چراغم روشن ست از پرتو عشق — چراغ افروختن از صرصر من

اگر گردم بعید از عشق فربه — زند بر کوه کاه لاغر من

خیال شوخ خارا پوش شبها — هم آغوش ست خار بستر من

بباد شعله نشتش می پراند — که پروانه کو بال و پر من *

ظهوری میروی از بخت رشک
مکن پا سست دست بر سر من

ز کویت خاک دولت خانه من — فلک یک گلشنی کاشانه من

بدام عشق اگر گنجشک گیرم — شود عنقا بآب و دانه من

بمستی گر دهد دستی بباده — حلالش باد ته پیمانه من

توان رندانه گردن شیشه بازی — بزیر خرقه شیخانه من *

شود هر روز یک کشور خراجی — بده خیل عشق خرج خانه من

که خواهد شد کشش ژولیده مویان — همان سرپنجه من شانه من

بآبادی شدم رسوا عجب نیست — غنیمت گنجیست در ویرانه من

سزد گر خواب سنبل موی گردد — که هست از کاکلت افسانه من

نگشتی هیچگه دیوانهٔ من

رو بست بهر سحر فروشان — رهبرت شکر فروشان

شمعت فروزنده آشنا باد — پروانهٔ بال و پر فروشان

جز چشم ترم کسی نماندست — از سلسلهٔ گهر فروشان

زنجیرین زرشک گونه دارم — بازارچهٔ جگر فروشان

در سایه مشام باد کاهنا — بسته آیین سحر فروشان

از مشتریان قاصد ایم شه — جان تحفهٔ این خبر فروشان

یارب بچه رخ باشد آغوش — در عسکر کمر فروشان

هم لب هنری که دعا رست — این عصر که هنر فروشان

می باش برهنه چشم بر دور — از آبرهٔ آستر فروشان

آن شوق نظارهٔ ظهوری
خاک قدم نظر فروشان

آنانکه نه غمگین تو عشرت بحرامان — وانانکه نه گمان تو شهرت بحرامان

نازش بهواداری بالای تو مارا — باشند نه نظربازی همت بحرامان

از پرتو رخسار تو رخشنده نظرها — بر سرمه دو دیده بصیرت بحرامان

ظلمت چه سازند بشیرینی و شکر — لب چاشنی زهر تو لذت بحرامان

از یاد تو بیرون نرود خاطر عاشق — اندیشهٔ اغیار ز غیرت بحرامان

جز سود و نیاز نه نیاز از محبت — آمد بزیان کار شراکت بحرامان

در باب نصیبم و ندارند نصیبی
از خواری دشنام تو عشرت بحران

در جبههٔ بزم و کم کش تیغ حلالست
در مذهب ما خون محبت بحرامان

بیماری او قابل بلا هست ظهوری
پرهیز کن از حلقهٔ صحبت گرامان

خسے در آتش او پیکر من
دل من اخگر خاکستر من

چو خون او رنگ بینا داد ابرم
مبارک باد داغ افسر من

زبس از ناله دارد آه دارو
پریشانیست جمع دفتر من

بدریای هوس بوهم ربودی
اگر حسرت نبودی لنگر من

نه بندم دیده از مینا که بر خم
دهانے باز کرده ساغر من

ز خود بیرون نهادم پا عجب نیست
که دنبال من افتد رهبر من

برای خرقه‌پوشی زاهد خشک
نشد روزی کاش دامان تر من

بداغ سینها گر دید مت نه
اگر مهری نهد بر محضر من

چه حاصل این همه زهری که خوردم
نشد گنج دهانے شکر من

ببین چون میجهد نبض اسیران
نه بین چون میطپد دل در بر من

ظهوری بر سر کوی محبت
ز پا افتاده دوشش در بر من

مانند پاگل خار مژگان گریه گوهر رنگ زن
بلبلی دارم ضروری ناله پر آهنگ زن

صلح در کار شکست تو ندارد گوشتی
چنگ زخمی گشته مطرب زخمه بر چنگ زن

داستان نقش پردازی تو نقش با دگر
میتوان پرداخت خط بر صفحهٔ شب رنگ زن

دیده دیدن نداری در صف کوران نشین
مرد این ره نیستی بر عذرهای لنگ زن

سهل بود آیینه بر اسکندر آن پرتو نداشت
گر زنی لاف صفا از سینه بر سنگ زن

عشق یاران عیش رانی طور دیگر کرده‌اند
با دل یکرنگ بر غمهای رنگارنگ زن

گرده از سخت روی توبه سستی آنچنین
چند پیمان شکنی پیمانه بر سنگ زن

حرفهٔ دل نیست صلح زخم و مرهم زینهار
زد غلط بر سینه داغش قرعه کو بر چنگ زن

تا بجا ماه غم طناب آه بر گردون کشید
خیمهای داغ خود بر سینه‌های تنگ زن

بر تو آسان کن ظهوری می‌شناسی خویش را
سخت دشوار است پاس نام رو بر ننگ زن

گریه ردیم به نقش داده ببین
که بمن گفت دی ساده ببین

روی راحت که میتواند دید
داغ نیستی بسینه داده ببین

گرچه از صید دیده می بندی
دام تو دیده ها گشاده ببین

داغ از استخوان سینه گذشت
رو بمغز جگر نهاده ببین

شوق سر کار دیده تنها نیست
کار بر پلکد گرفتاده ببین

گشت کالای رند تمغاے
بر سر داغهای باده ببین

چند دریوزهٔ تماشا چند
چشم بر چشم ایستاده ببین

پیرهن سد راه آغوش است
رهن عریانیم آزاده ببین

تازه معشوق از کهن عاشق
طفل بر کار و پیر ساده ببین

مدعی را زیاده گر بینی
یکی از من زیاده ببین

زجان برخیز با دلدار بنشین
بسرواری بپای دار بنشین

زیادش گشته گر خاطر بهاری
بگلخن غیرت گلزار بنشین

گر از دشمن رسد هر دم صد آزار
همه بردار و با دلدار بنشین

نکردی حاصل اسباب ایثار
بده بر یادگار یار بنشین

نفس بر کش ز حرف عشق زنهار
بدام تهمت این کار بنشین

ز دکان در پس هر کوچه برخیز
بخلوت بر سر بازار بنشین

ز جان برخاستن شرطست در عشق
بر بیماری ز غم زنهار بنشین

برخس چون تو بر نگردی
بباغ داغ برخوردار بنشین

ظهوری تا بکی بیهوده گویی
زبان در مهر استغفار بنشین

با غیر آشنا شده تا آشنا ببین
گر دیده خصم اهل وفا بی وفا ببین

راضی نگر بمصرف دشنام خویش نیست
خواهم دگر دعا بکنم مدعا ببین

بیهوش و سنگسیم که هوادار من شود
بیرحمی شمال و ستیز صبا ببین

تهمت نگر برحم ترا نام میبرند
نسبت دهند صبر من با قضا ببین

تیر نگاه تاب برای چه میکشی
بر غیر بسته چشم تو مشتی خطا ببین

ز حسرت بمیرم که عشرت شهد و شکر کنم
در کسب درد خویش تلاش دوا ببین

هم احتیاج حاجت گنجت و هم غنا
در عشق خود رعایت شاه و گدا ببین

بر خاطرت که عشق گهی یاد خود کنی
نو رست پیش چشم تو خود را وفا ببین

از محرمان خویش نباید خجل شوی
تنهاییم گداخته تنها مرا ببین

ما را چه حال گر تو پریشان نگه کنی | آری ترا که گفت که احوال ما ببین

چشم ترا چکار ظهوری بروی کس
بیگانه کن نگه نگه آشنا ببین

بس تنگ گشت حال دل ناتوان من | افتاده مرگ رشک به دنبال جان من

بی جویبار دیده نم گشت غم مباد | ترسم خشک شود سمن بوستان من

از جوش مشتری شده بازار رشک گرم | صد نقش شکوه ریخته پیش دکان من

چندین تبسم نمکین چیست با رقیب | چیزی نماند از جگر خون چکان من

هیچ است زهر زبانی اغیار پاک نیست | بیباکی من ملاحظه از زبان من

عشقم دلیر ساخته در شکوه اینچنین | لطف تو هم مگر بکشد ترجمان من

دامن بر آتشم مزن افسرده نیستم | با شعله گشت دست و بغل پیچ بنیان من

خوان امید وصل ظهوری بگستران
مغز دگر ذخیره کند استخوان من

آید خیالت از نفسی در کنار من | فرمایدش شنا مژه اشکبار من

از بس بهم بر آمده ام شاید ار کشد | زلف تو طرح تفرقه روزگار من

مرهم غنیمت تماشا ز دوش من کسی | برخیز ناصح از ره رعنا سوار من

گر دید سر بحلقه تیر اک آشنا | در صیدگاه بخت هما یش شکار من

گفتی دگر بداغ جدائی بسوز نیست | خواهم قسم خوری بدل داغدار من

عالم بکوی هجر ظهوری خراب بود
تا از خیال وصل نگشته دو چار من

گرچه یار از سر پرسیدن
چیست دیگر سبب رنجیدن

نیست در کیش مروت جایز
رغبت خنده ز لب دزدیدن

زخم دیرینه بیا مهر الست
یار گردیدن و برگردیدن

چند بر بستر راحت میرم
ای خوشا مرگ تمنا دیدن

چند در کوچهٔ دریوزهٔ وصل
بخجالت پس هر خار دیدن

تا بجا قوت فرصت میگوئی
گفتن از تست ز من نشنیدن

مردم از غصه ظهوری زهی
چند بر گریهٔ من خندیدن

نیست وقتی مرگ را جز بیتابی عاشقان
با امید از خزان بوستان عاشقان

نغمه در قانون بزم زندگی آخر شود
نگسلد گر رشتهٔ آه و فغان عاشقان

از در و دیوار اگر سنگ ستم آید چه غم
با شکستن کرده پیوند استخوان عاشقان

دیگران را در ره مقصد بخضر است احتیاج
چون یقین دنبال ره دارد گمان عاشقان

نیستند اهل جفا جنس وفا را مشتری
گشته در زنگار غم قفل دکان عاشقان

در گریبان پاره کردن دست رحمت میکشید
گرمی کردند مهتابی کتان عاشقان

نسخه میگیرد دوا از درد بی درمان ما
سود را سرمایه بخشد زیان عاشقان

لاله و گل در نظر قدری ندارد آنقدر
ارغوان خیز است چشم خونچکان عاشقان

ساقی مستون شنیدن را ظهوری لب ببند
نیست خوشتر داستان از داستان عاشقان

مرا بنعمت ز بزم وصال دور مکن
زکات قوت خود بر ضعیف دور مکن

بدانگی نقد صد گنجینه دین در شمار آید
میسر نیست در کفر محبت رایگان مردن

سر امید خود را چون نپسندم بازرانوئی
کرم فرما یا خدایا بخت سر آستان مردن

رهم افگنده بخت بد بترکستان هجرانی
که در وی نال باشد نیم جان از صد جهان مردن

برو وقتی دگر اینجا سری کش ای اجل منگر
باین زبستگی هم خود بگو چون میتوان مردن

برای دوست گر مردن که در خواری که در عزت
ظهوری نیست فرق اینچنین تا آنچنان مردن

بامداد وفا فکر بقائی میتوان کردن
بجوش بیدل که خامی را دوائی میتوان کردن

ترا آب و یار عقل میدانم نمی سازد
بملک عشق تغییر هوائی میتوان کردن

متاع رنج بسیارست نقد راحتی داری
زیان خود مکن بیع و شرائی میتوان کردن

ازان اسباب بیابانی که برهم میشود ایمان
فدای چشم کافر ماجرائی میتوان کردن

همان غم دست میگیرد اگر روزی ز پا رفتی
تمنای غم مرد آزمائی میتوان کردن

توانی کرد اگر پا بر سر کوی جفا محکم
وفا خاطر نشان بیوفائی میتوان کردن

ظهوری مدعی را گر نباشد بر دلت دستی
اثر را دست فرسود دعائی میتوان کردن

ای بخت وقت ناز رسیدست ناز کن
دریای کام بر رخ امید باز کن

از حرف تلخ باش زبانی بکام کش
دستی بخوان نقل تمنا دراز کن

ایام بی نوائی پژمردگی گذشت
گلگشت ذوق در چمن برگ و ساز کن

مطرب بشکر تهنیت عیش وصال ده
درهای شکوه غم هجران فراز کن

جانها درین اثر زده ها کرده ام دوش
برخیز بر جنازه دشمن نماز کن

ای دیده رخت گریه ز منزل برون فگن — ای لب برای خنده تو هم جای باز کن

بخت بلند پایه ظهوری موافق ست
خود را اگر بپاس کسی سرفراز کن

خدایا دیر شد از نونهال وصل گل چیدن — ز باغ چهرهٔ گل در گریبان نظر چیدن

نمی افتد برون این اخگر هجر از گریبانم — درون سینه تا کی داغ دل بر یکدگر چیدن

لب غم در جگر نگذاشت هیچ آرزو دارم — بزور گریه شادی از دل حسرت بدر چیدن

چو از کام تمنا زهر حسرت بیشتر نوشد — چه حاصل در تخیل بوسه از تنگ شکر چیدن

بلای جنبش مژگان نمیدانی تو ای ناصح — مکن منع من از لخت جگر از نیشتر چیدن

ز دم فال مبارکباد آخر شد سیه روزی — توان در سایهٔ شام شبستانم سحر چیدن

مگس طبعی برو ای غیر شهدی چاشنی میگیر — سمندر میتواند شعلها بر بال و پر چیدن

ازان بستان که رو بید سدره تا زپای گیاه او — [illegible] جز کوتاه دستانرا ثمر چیدن

ظهوری عشق و پیری خنده دارد چون شگفتن
زبیتابی لب حسرت برای گریه بر چیدن

چو حلمش هم ندارد آنقدر قدر گناه من — که بندد راه بر امید من امیدگاه من

همین هم ندارم هیچ در تقصیر تقصیرے — اگر عفو ترا روزی بکار آید گناه من

چنین باید اگر در دوست بر خویشتن شاید — که ره در هفته را بیرون کند از سال و ماه من

شراب آمد حلال اثبات این بزم نشاط من — که باشد از کف من بجو تو قاضی گواه من

اگر در کشتنم دشمن فشارد پای با مردم — ندارد هیچکس در دوستداری تو نگاه من

چو از دیجوری هجران شریک حال میگیری — توان انداز هر دو شست از روز سیاه من

بوزن بیستون می آیم افزون در دردل فرهاد
اگر فرهاد را با من توان در عشق سنجیدن

نصیحتهای عاشق گوش کردن از تو بی پروا
چنان خوش مینماید کز ظهوری پند نشنیدن

ز دل آید حسرت مژگان شکن
خار از پا در کشش در جان شکن

مایه در کار سیل اشک کن
موجها از سینهٔ عمان شکن

دفتر ناموس در قلزم بشوی
شیشه آمید بر سندان شکن

ریش کردی سینه تا تیر را
در لب بیچارگی افغان شکن

نیستم مرد ملامتهای خلق
مهر درج صبر را پنهان شکن

مغز ما در سنبل کاکل رواست
باغبان گو عطر در ریحان شکن

باز تیری غنچهٔ دل را نواخت
رو ظهوری در جگر پیکان شکن

حدیث کام میرفت از زبان بوالهوس بیرون
اگر میرفت ذوق شکر از طبع مگس بیرون

معاذ الله که باشد دست دست شحنهٔ حیرت
خوشا حال کسی کو درد خود را از هوس بیرن

بمنزل کی تواند برد محمل از گرانباری
بریزد در راه رو بار صد اگر از جرس بیرن

نهال بوستان وصل شد در میوهٔ شاخی
که باشد چیدنش زاندازهای دسترس بیرن

خزان آمد باستقبال از هر خار گلزاری
اگر آید صفیر بلبل ما از قفس بیرون

بزم وصل طالع میسر دیکبک جز لبان را
بغیر از من نخواهد ماند کو هیچکس بیرون

ظهوری از برای جا تمنا وقت میباید
مبادا پا منه از سینه حسرت یکنفس بیرن

سست عهدی ننگ پیمانه پیمان مزن
دست در پیمانهٔ سنجی‌کشان آسان مزن

هوشیاران خفته‌اند و طاقتها سپر انداختند
دست دعوی عشوه از ترکش مژگان مزن

یا بکن طره را از پیچ و تاب آور برون
یا سنان طعنه بر جانهای بیتابان مزن

بر بساط وصل آید فال زن طالع خوش است
قرعهٔ بیچارگی بر تخت هجران مزن

بی‌نصیبی وا اعتنا از عزت و خواری بریع
خارچینیها را صلای گلشن رضوان مزن

آنکه میخواهی بگو می کامرانی پی بری
تیشه در راه است غلط بر کوچهٔ سامان مزن

چنگ بزم هم ظهوری عالمی را هوش برد
هر زبان بر تار آهم زخمهٔ افغان مزن

تا کی دغا خورم ز تو ای بیوفا برو
بگذاشتم به مدعیان مدعا برو

آنها که در قفای تو گفتیم گفته‌ایم
ما در گروه ایم لب از پیش ما برو

دشمن نکرد آنچه تو کردی به دوستی
بیگانه‌ام دگر برو ای آشنا برو

امید صلح نیست دگر هست نیست نیست
بنشین برو برو برو ای بیوفا برو

حالا خود از توقع دشنام فارغیم
خیزی برو ز کام و زبانی که عاجزم

بر خود حرام کرده دشنام تبسم او
هستند بخود دگر ای صبا برو

ترسم که هیچ جای دگر نفیند ست
ای دل اگر به فرقه توانی ز جا برو

غیر از سفر علاج نداری بکاج چند
مردی از رشک غیر ظهوری بیا برو

سرو را سرمایهٔ زولانی بیاز ار او
لاله را پیرایه از رنگینی گلزار او

گفتهای زهر حرفان شکر نوش است حیف
تلخی از شیرین زبانی نیست در گفتار او

پایه از پایهٔ منصور عالی‌تر بود | گشته کرسی از برای پایه‌ام وارد

ساقی بیگه ظهوری شاد و بیدار و مرا
کو چو من هر کار را خود کرده‌ام در کار رو

برای مغز جگر داغ سینه‌واری کو | شکست پایهٔ تمکین رو به پایداری کو
نهاده پا نگه از شوق تو به ترکاب | عنان کجاست ز جولانگهت غباری کو
ز کف هنوز نرفتست اختیار سخن | دریغ و درد با خراجش اختیاری کو
برای جیب ز باغ تو نیست برگ گلی | برای پای ز راه تو نوک خاری کو
دوا کجاست که دردم زیاده‌تر گردد | نهاده تن به تحمل ز روی شرمساری کو
دست تشنه چاک گریبان قراری نیست | سپهر عالم آشفتم و بی‌قراری کو
بجوش کوره اکسیر گریه زر گشتم | برای نقد شکیبایی‌ام عیاری کو
ز رشتهٔ ناله در آورده‌ام پی جان لیبا | که در دمیده‌ام و وام اعتباری کو
به دفع لشکر غم هر جهانی غم جگر | بیا به پیکر نازک تو تیر حصاری کو

هنوز گوش ظهوری به ناصحان وارست
چو من ز صبر و شکیب تو شرمساری کو

از مدارا کو تطاول کو | نگه از دیگران تغافل کو
چه تحمل که حسن خرمن کرد | عشق را هم چه تحمل کو
باغبان رنگ و بوا گر است | رنگ گلنار و بوی سنبل کو
عشق در پایه ثبات نشست | عقل را خفت تزلزل کو
شوخ اگر ریخت خون جگر | اشک را از ره تعلل کو

ای خوش آنانکه آه نظره کشید | در نفس پیچ و تاب کاکل کو
شکر همت دیان حولمرا برد | نمک نو لبیان کاهل کو
منکر از صبح و شام خود مائم | صبح پروانه شام بلبل کو

ای ظهوری گرسنه چشمی چند
سیری نعمت توکل کو

این دل دیوانه زنگ گردید سیر او | از رگ و پی خویش اگر کرده زنجیر او
کیست که گنجشک دل غیرت شاهین کند | یافته از نالا دام در دو دا گیر او
ذوق نظر بازیست حلقه فتراک کو | هر بن مو دیده بر تن نخچیر او
وعده تمکین گران گشت سبک انتظار | اینهمه تعجیل او اینهمه تاخیر او
از رگ و پی هر طرف بیهوده تا بد طناب | خیمه جان را ستون گر بود از تیر او
ساده فغان آن از ناله یکبست خویش | نابسل و پرکاری صورت هم دزیر او
قصر بقا چون حباب بست بنای بر آب | رو و فنا شو و آنست تعمیر او

برو ظهوری زهد شرم و حیا پیش و پس
تا بکی از خود کشی خجلت تقصیر او

گلزاری سیاقیست حرف لاله و گل میشنو | بلبلی گر بایدت از شیشه قلقل میشنو
از پریشانی زبان و گوش عاجز می شود | داستان زلف میخوان حرف کاکل میشنو
می منداز همت بیدار بختان حرص و آز | سر بخواب افسانه صبر و توکل میشنو
تام کردند آشنائی را با ایشان بیگانگی | بر بیدار ایشان مدارآمد تغافل میشنو
خشم و نازش کرد اگر منع نگه از گفتگو | گفتنیها انچه خواهی از تغافل میشنو

بشنو دهر طفل و صبر و شکیب ایوب من | گریه ایوبی زعم لاف تحمل بشنو
بشنکار بهر نگاهی یکجهان سحر و فسون | در دو کن دیده‌ام بهار و سحر بابل بشنو

از ظهوری هیچ در مگذر که بی تقصیر نیست
گاهی از گویم که بسوزم تعلل بشنو

صیدی درین نخچیرگه کو لایق نخچیر او | در خون بپیچیش می تپم این چشم زخم تیر او
در ره چون عشق و جنون عقل و خرد که بر دهان | افتاده در کون و مکان شمشیر بی نخچیر او
در بتکده دلبران جای شهیدان دیده‌ام | تقدیم خواهم بر همه فریاد از تاخیر او
تلخی ز هرش نشین بر لذت شکر مرو | بخشیدم بر روی گنج او ویرانی تعمیر او
شفقت بهر کاروان باهم از پس ماندگان | ای وای آهن خود را چسپان بست بر شبگیر او
گرد و مرند آسمان کتان مهتابی اگر | سر پنجهٔ شوقی شود یک ره گریبان گیر او
تمکین نوشت ز بیدلان باب نصیب کس مکن | آن دل که در شادی غم فهمیده کس تقصیر او
نازم فتنه شهر را در شرع دار و حیلها | در جمع مستان مگر فکری کنند تدبیر او
از دایه دوران مگر طفلان کام من بچشش | گر دیده شیرین تر بخون بر کرد هی شیر او
نسرین اشک از چشم تر عقد در افتاد از نظر | بر شعله و اشک جگر صد داغ دل توفیر او

از خود ظهوری گوهر لاف تمنا باقی
انگارش از تیغ شد گوهر تا شیر او

نداری بهره از کفر عشق ای دل مسلمان شو | نگیرد بی جمع خود را ای جالب تر از پریشان شو
چو میدروان تمامی عمر در زینت بسر بردی | زهی غفلت زهی غفلت پشیمان شو پشیمان شو
بفکر زار نالی باش و بر کام و زبان رحمی | سراغ چاک کن شرمنده جیب گریبان شو

هست خوبان دگر را هم شهیدان گر — تیغ بی‌زنهار میراند پر پیکان تو

تخت شاهی چون نهادند از برای شاه حسن — حیرت تا دوخت چشم او بر ایوان تو

آتش افسرده دل بر سر کویت حرام — شعله پرورد دست باد گوشه دامان تو

بهر خشت خانه صبر و شکیب ما قضا — خاک می‌آرد مگر از کوچه هجران تو

باغ و بستان را بامیدی ز چشم افکنده‌ام — جان فدایت جای بسیار است در زندان تو

یک خدنگ ناز هم در کار ما کو رفته باز — صید لاغرتر ز ما دارد شکارستان تو

آرزوی ناوکی گر ریخت رنگم در شکست — نیست باکی دل پرست از حسرت پیکان تو

تا بساط آرزوی وصل برهم چیده‌ام — آن سر و سامان ندارد سر و سامان تو

راز دل ظاهر ظهوری میکند دیوانه است — گر به دنبالش نیفتد عشوه پنهان تو

گو بازوی که زور زندان کمان — کارم چه سخت کرده نرمی زبان تو

گاهی اگر تو هم گذری میکنی به دل — من در دل تو هم گذرم در نهان تو

بر عجز خویش رحم بزور تو دیده‌ام — از شرم خویش را نتهم مهربان تو

یک یک ببین مهر و وفا میشود وفا — وادیم وعده که بجویش از زبان تو

خشک است جلوه سازی شمشاد و نهالان — گردیده سدره کهنه ز نخل جوان تو

از قصه‌ات مقدمه گویان گرفته‌اند — هر داستان مقدمه داستان تو

با گفتگوی غیر زبان مرا چه کار — پروای جان خویش ندارم بجان تو

دستی بری نداشتم از کیسه تهی — تا سود من شریک نشد با زیان تو

گویند صد نشان دهنت کم نمی‌شود — میخواستم که از تو بپرسم نشان تو

گر آسمان بسجود ظهوری کند سزد
بر تافت بار سجدهٔ ما آستان تو

سماع ملک و ملک بر رهِ ترانهٔ تو — صبوح زهد و ورع از می شبانهٔ تو
ز اهل حسن کسی فتح میتواند گفت — زمانه دگران نیست در زمانهٔ تو
ترا ز دیدن هر دو زمن علاجی نیست — بناز خانهٔ من گشته نازخانهٔ تو
رسد بکام زیک و عداوت هزار خلاف — هلاک میکند آخر مرا بهانهٔ تو
عجب که رام شود صبر شیر چو صلگان — چرا ز نگاه رمد چشم آهوانهٔ تو
چه بیغش است که این بال بستگان دارند — بچشم دام تو خوش کرده اند دانهٔ تو
چه احتیاج بتلقین بخت بیداران — لبست مایهٔ خواب بسین فسانهٔ تو

همیشه باد ظهوری دولت بدو آباد
برات ناله نوشتند بر خزانهٔ تو

مزن حرف تحمل ناصحا مرد تحمل کو — تغافل تا کنم در کار خود عقل تغافل کو
مرا هم میکشد نازک بعشق حسن او نازم — مدارا بر نمیتابد دلم تاب تطاول کو
حرم را حلقه بگرفتم دری بگشود بر رو دیدم — همان در پیچ و تابم حلقهای زلف و کاکل کو
گریبان تحمل چاک خواهد گشت بلبل را — هوا داران خدا را تکمهٔ پیراهن گل کو
بیکبار اینچنین بستی در امید بر رویم — سرت گردم چه واقع شد نگاهی از تغافل کو

نیابی نغمه سنجی چون ظهوری در خراسان هم
نگاهش دار این هند است گل بسیار بلبل کو

ز تنها وصل و گر قحط خور و خواب شده — چو مو بر آتش ایام پیچ و تاب شده

زتار آه چه بافم بنقش زیبا نیست
گر تار و پود نگه بر رخش نقاب شده

چه حالتست که می بینم و نمی بینم
چو فکر بستن چشمم نگه حجاب شده

امیدواری صد گنج خنده ام بر هم
چه خواب خاطر معمور من خراب شده

چه صبح روشنی بیتان تکلف کرد
نماند تیرگی سایه آفتاب شده

سر غرور من و پای بخت بیداران
بعهد فسانه رگ گردنم بخواب شده

هوای کعبه روی در سرت که افتادست
ز دست عشق که صد کوثرش بر آب شده

بدیگران هوس برگزیده ارزانی
برای خاطر من حیرت انتخاب شده

گرانی دل سنگی بر نیستانم یافت
بگفت غیر من مرحمت عتاب شده

چه فرق غیر اگر بی حساب خجو ماندست
جفا و جور من موبمو حساب شده

فریب مشتری از باب اضطراب جنو
کجاست جنس کساد وفا که باب شده

بهرهم با رسخن بنشت ظهوری هست
ز شعر [illegible] قابل خضاب شده

جز به بینا کحل خاک پا مده
هرچه هر جا میدهی بیجا مده

تشنگان وعدهٔ امروز را
آب از سرچشمهٔ فردا مده

داده حق عجز مرا خوش قدرتی
بیش ازین تشویش استغنا مده

کرده ام سعی تو صاحب حشمتی
میشوم ضایع بخویشم وا مده

از حیات خود نگردست ایچ خضر
خرج در عشقت باو بیجا مده

در گذشتن بر نگه شد ره دراز
سیل اشکم را دگر پهنا مده

حرف پهلو دار از کس نشنوی
هیچکس را پهلوی خود جا مده

یاس عوض بال گشته قرض
خواجه گو عوض خزّ و دیبا مده

گشته‌ام از بالای عنوان منفعل
با قدش گو سدره را بالا مده

مشتری زین کیسه بر تا بندش
نقد جان بیعانهٔ سودا مده

نقش شیرین نازکست ای کوهکن
این چنین تکیه بر خارا مده

ازظهوری خرقه شوئی یاد گیر
آتش آلایش دریا مده

بر رو نشستی شب هجران ندیده
جمعیت خاطر تو پریشان ندیده

بگذار پهلوی تو نشینم بکام دل
از عجز من تکبّر دربان ندیده

ترسم که بخیه سوزن سوایم زند
ای وای بر تو عشوهٔ پنهان ندیده

ترسم کشی ملامت صبر و سکون من
ای پند گو تو جنبش مژگان ندیده

سیر بخیه نما زمن رنجه‌ام دگر
چینم بروز چاک گریبان ندیده

بر مرگ رشک غیرتیان احمدیه
انگشت حیف در ته دندان ندیده

می کاهم از تغافل و بنالم از نگاه
جور نهان ز لطف نمایان ندیده

بینم دگر حکایت شیرین زبان مگو
شد تلخ نوش من شکرستان ندیده

تکلیف طرف باغ ظهوری چه میکنی
رحمت بگوشهٔ زندان ندیده

خوش فارغی از فکر ما ای آشنا بیگانه
بیگانه شد دار و ازو وای آشنا بیگانه

ور گور و بیطاقتی خاست جوشش جان و دل
زین گرمتر با ور آی آشنا بیگانه

بر بوی تو بیگانگان در سیر باغ و بوستان
منع صبا منع صبا ای آشنا بیگانه

خنده چو شانه که پر دارد بلب / گریه از چشم تر پرواز ده

صاحب تصنیف تو در علم عشق / شیخ رسوائی بچشم راز ده

تاج افسر رو بزن بر طرف من / تا می طوق قمری دل باز ده

ای که بلبل در قفس داری بباغ / رشته داری رخصت پرواز ده

ساز شد مشاطه نظیری لشبوے
گوشمال نطق تا ساز ده

در کوی پادشهی گنجها بجاے که چه / بچین بسته جبین منزل گدای که چه

زباغ طره فراق تو غلق چون نکشد / کدام روز نسیمی از ندای که چه

بغیر زین دو دلی هست آنچه لائق هست / بیا و پرده بر انداز رونمای که چه

چو پیش رو تو از دست ناله داد کنم / بپرسش نفسم وا گرفته پای که چه

نگر که آمدن در دل تو افتادست / وگرنه عاشق و امروزش جزای که چه

بوسه تحفتی لعل تو شهرے کرده است / ز مستمان ورع شهر گدای که چه

بطالع دگران تخم عشرت افشاندن / سیاه روز من از صبح شامنزای که چه

چسان فراخی تنگی گنجد زیب / ببر کشیده ز تنگی قبای که چه

ز مهر شهر غم روزگار خوان افگن / غم فراق درین ظرف تنگنای که چه

بغیر خدمت درگاه شاه ممتازم / به فرش شاه کشم فرق عرش سای که چه

بسند عشق بر آنم شده شکار حرم کرد / من و غزال دگر آهوی خطای که چه

مبر امید نظیری که عقل ناقص ریخت
نمیزنی در عشق گره کشاے که چه

سکون مجو ز من طاقت اضطراب شده
با احتیاط در آ الفت اجتناب شده

ز رشک جلوه تو در رشک بوی گشته گره
ز آب لعل تو در لعل رنگ آب شده

بهار بستر بالین بخت بیداری
که از فسانه باغ رخت بخواب شده

زبان چو باز کنم گوشها شوند قدح
بوصف نرگس مستت سخن شراب شده

بکوی حسن تو گر ذره را فتاد گذر
نکرده طی قدم چند آفتاب شده

جگر ز لذت داغ تو باد بر خوردار
چنانکه کام تو ز هجر تو کامیاب شده

کتان طاقت دل خوش بر خنده مهوش
خراب وعده گلگشت ماهتاب شده

ز شوق دیدنت از بسکه بر تر است چشم
فضای گریه هم سر بسر حباب شده

خموشی تو مرا بر سوال مے آرد
تغافل تو برایش مگر جواب شده

رساله گله کز تو در نوشتن بود
ز فضل فضل دل آزردگی کتاب شده

فتاد گرمی مضمون بخنده ام بر دل
کبوتر از لقب خنده نامه ام کباب شده

قرار یافت ظهوری وظیفه دشنام
قرار داد دعای تو مستجاب شده

داد از هجر تو ای بی رحم رحمت گو نه
رحم بر ما میکند دشمن مروت گو نه

ریخت پرواز نگه دامان برقع بر فگن
در جلا کش دیده تر را بحسرت گو نه

اندک اندک دشمنان از دشمنی باز آمدند
دوستی از دوستی بر خویش تهمت گو نه

چند روز دیگرم شاید که دریابد وصال
کرده حاصل از فراق امید رخصت گو نه

کنج مشق فکر تنهائی به فریادم رسید
عاقبت کار تخیل یافت صورت گو نه

من کجا و آرزوی دولت وصلش کجا
خویش را خرسند میدارم بحسرت گو نه

در راه جستجوی تو از خضر مقبلان — دریوزه کرده ام قدم سالکانه
درسی نگاه اشک فروشان خشم آشنا — صد خرمن گهر که ستاند بدانه
با داعیهای چشم تو گردد ز خواب تلخ — خوانم ز لطفهای خود گر فسانه

اقبال در برای ظهوری گشاده
میدانست گر بورزش آن آستانه

همه تقصیر جستم و راحت همه — گر جوری دهی سزای همه
مدعا غیر روز وصل تو نیست — از سحرخیزی دعای همه
دردم جای هیچ چیز نماند — ای خوشا من تو بی بجای همه
تا که بیگانه ست خواستند — راضیم من با آشنای همه
عالمی گفته چه باک ترا — نیم نازست خونبهای همه
سالکان تو سرفرازند — تاج فرقست خاکپای همه
در ره گریه دست شوق تو بست — توشه بر دوش ما بپای همه

تا ظهوری ز جمله پیش افتد
باز گردید از قفای همه

از اسیران خود جدا شدهٔ — همه بیرحمی و جفا شدهٔ
همه در پی تغافل نیست — فارغ از فکر خونبها شدهٔ
عطر در چین طره می زدهٔ — آگه از دزدی صبا شدهٔ
بهر دام نیاز میگردیم — اینهمه ناز من چرا شدهٔ
بهر خود فال بد نگیریم — که بگویم بیوفا شدهٔ

موج دریای گریه گیرد اوج / غوطه خور چهره در غبار که چه

شعله گردید نیز دامن دست / اضطرابی باختیار که چه

بدعا در لبش تبسم دشنام / عاشق و ذوق اعتبار که چه

گل شد از جرعه رابسر گل / قدم توبه استوار که چه

شده هجران دگر ظهوری بس / زینهاری ز زینهار که چه

بیا ای خانقاهی بهبین میخانه آرائی / بساقی تا زدم دامن لبش پیمانه آرائی

خرامد تا کمر در سنبل و گل خوابیده اران / بحرف روی و موی کرده ام افسانه آرائی

بهو داین چاک نی پیچیده جیب اسیران را / بزنجیر تو زیبد عشق را دیوانه آرائی

عالم شمشیر در حسن و فنا و از عشق در آتش / نمی بینی تلاش شعله در پروانه آرائی

بشوخی گرچه ذوق آشنایها من دارد / بداغ آشنایها کند بیگانه آرائی

بکنج وصل خواهد کرد و شقت خانه آبادم / چه میزیبد گدایان ترا ویرانه آرائی

ظهوری درج دل پر گوهر شرم و حیا دارد / نمیدانند بیدلان جانانه آرائے

چو آمد راست از سودائیان سودا بیتابے / همه آرامها بیعانه کالای بیتابے

بر آمد دود شامی از سرای تیرگان آرے / شنو از کوچه آسودگان غوغا بیتابے

ز راه عشق اگر نیستی مانع مشو ناصح / نباشد تا ز یار آیا گرا یار آ بیتابی

سرشک مجنون ریگ بچشم و من ... / که گردیدیم یکتا به صحرای بیتابی

ز فکر درد دل پیچ و تاب جای اندارد / مبادا در لحد آرام گیرد جای بیتابی

جفی که نکند عار را ز خدا و بندی — قبول بندگی مطلب خدا میگوی

شکسته دل نشوی از درست عهدان باش — علاج جور و جفا عشق و وفا میگوی

بران لب شکرین جو بش بیز و دشنام — و در معاوضه باز کن دعا میگوی

غبار راه تو بر سر مه بخت این بینش — مکن ملاحظه در چشم توتیا میگوی

لبی که دوش ظهوری ز باده کردی پاک
تو خویش را پس ازین صاحب دعا میگوی

چون جنون گشته عقل تدبیرے — از خم طره تو زنجیرے

در کمین گاه آهویت شیران — مرده در آرزوی نخچیرے

لغزش پاے بر سر کویت — دستگیر جوانی و پیرے

در سفرهای درد و اندوهت — ناله ایوار و آه شبگیرے

راه پنهانیت بهم پیچید — در لب هم قضای تقدیرے

خیل دردت چو ترک تعین کرد — منصب ناله شد زبانگیرے

پخته تر گشته ام ز نقرهٔ خام — خالصم کرد عشق اکسیرے

عقده در خواب گریست فرد — هیچ در دیده های تو تیرے

بخت بیدار زود زجوی جنون — آب بر روی خواب تعبیرے

وضع تعبیر کن ظهوری چند
عشق با دلبران تفسیرے

دل بر آورده بال پروازے — کرده کنجشک صید شهبازے

همه تن گردنم به عشق کمند — از خم طره دار و اندازے

ما که باشیم که خوانیم ترا دلبر خویش
وا واز دست تو پیشد دل از ما بیری

با همه ناز و تکبر که بناز دلے
از در سینه در آئی بروی تا بیری

خوبها بینم نگاهست مروت ازیست
حق امروز مرا کاش تو فردا ببری

کار از گریه رود پیش ظهوری خویش
تیل چون نشوی قطره بدریا بیری

تو چو خود دلبرے کجا داری
رشک بر بحث عشق ما دارے

خلق بیگانه دل و دین اند
چه نظرها ے آشنا دارے

چه درستی که درشکست بیافت
تو به راست مرحبا دارے

کار و بار وفا نسق که و هر
خویش را گره بر جفا دارے

گریه بیطاقتان خود تا زی
ناشکیبا ترا ز صبا دارے

یک جهان مرگ رو بجنبر شد
نکندش گر ز خود جدا دارے

از تغافل دمے نه غافل
چه نظرها بحال ما دارے

نشود ابرویت گره فرسا
هم ز ابرو گره کشا دارے

سنگ بر سینه غم تو صنم
جبهه کعبه سجده سا دارے

از فروغ تو خورده شق خورشید
در دل تنگ ذره جا داری

خواب و الشته ظهوری را
حاجتش نا روا روا داری

اگر احوال ما پرسیده باشے
ز زخم خود خجل گردیده باشی

چه آسان کار ما دشوار کردی
لبے بر گریها خندیده باشی

چگویم قصهٔ بیتابی دل
بردی تا به ماهی دیده باشی

بجا باشد شکایت را شنیدست
اگر زلفی ز رخ پیچیده باشی

نیاز ما تواند گشت همسنگ
غرور خویش اگر سنجیده باشی

نباشد گناهی جز وفا را
اگر از صبر ما رنجیده باشی

خوشا روزی که جرم شام ما را
بآن روی چو مه بخشیده باشی

ظهوری نامه داری بقاصد
چه چیزها دران پیچیده باشی

هست در عشق اینکه ناز کسی
بشود عاشقی نیاز کسی

باید از عقل رو بعشق آورد
تا حقیقت شود مجاز کسی

خرد و صبر را ربوده تمام
عشوهٔ چشم نیم ناز کسی

نغمه پرداز مجلس ار شدست
نالهای نفس نواز کسی

دست کوتاه دولتان بکشید
دامن طرهٔ دراز کسی

صید سیمرغ ما رسیده رند
دیده باز است شاهباز کسی

آلفت از احتراز می خیزد
ذوق دارم ز احتراز کسی

تا ظهوری نه خود نگشت نهان
نشد از محرمان راز کسی

هم کرده باغبانان ز گریبان پاره کاری
هم کرده چهره ها را پیمانه لاله کاری

در بیع سینه آمد سوز هوس گدازی
داغ از بغل ترا و خنجر قباله کاری

دیگر نشد ز مهمان شعله کاران
تا خنجر شکم گردش نواله کاری

آهم که شاخ سنبل پرتاب کی اثر زد — در چین زلف کاکل کرد این گل لاله کاری

در رنج بیقراری تا چند لب گزیدن — گلبرگ تر مبادا آسیب لاله کاری

از گردن اسیران و بند طوق بگذر — تا ماه عارضش را خط کرده هاله کاری

داغ جگر ندارد از یکدگر گزیری — روز نخست آری رفت این چه لاله کاری

در درد تو مهربان کردم همه جهان را — فولاد کو بیازم موشش حناله کاری

در مکتب محبت در درس ظهوری
اینجا همی گشاید کار از رساله کاری

بس است از دوستداران دوستداری — خوش است از بتان این غمگساری

لحد آرامگاه دیگران است — قراری داده ام بر بیقراری

فدای عارض خوی کرده یار — طراوتهای گلهای بهاری

حریف گرم خونان تفته جانیست — که پا از سینه بر داغی گذاری

بشکر خنده ساقی کرده در جام — شراب تلخ را زین خوشگواری

زهی بی اعتباری در محبت — گرافتد صبر و طاقت اعتباری

بشرطی زخم می آید بکارم — که بر مرهم زند صد زخم کاری

نسیم بوستان عشق جنبید — گل عزت شگفت از خاک خواری

فریب وعده خواهم که گردد
ظهوری را تخلص انتظاری

از دولت وجود نوائی — داریم چه ناله را بسازی

کردیم تمام کارها را — از عشوه چشم نیم نازی

نه نشسته ز ساده لوحی ما — نقش نگه کرشمه سازی
بر روی نیاز اشک غلطید — از باده سر آستین نمازی
راحت بر خود چه را ننالد — در مغز گداختم گدازی
در شیوهٔ عجز و نامرادی — داریم تلاش امتیازی
شبهای سیاه هجر خواهم — افسانهٔ طرهٔ درازی

در نزد شکستگی ظهوری
گر چون دل ما درست بازی

از فلک بگذشت دیگر فرق پامالی کسی — باز میر قصد دلم در صوت خلخال کسی
روز هجران سخت جانیها چه خوش دشوار بود — آه از غیرت اگر میگشت بحال کسی
بر فراق دائمی گو قرعه غلطان می — گر وصال جاودان داده خبر فال کسی
ده بنازم در نظر از یکدگر زیبا ترند — چهرهٔ آل کسی و گریهٔ آل کسی
دمی را پس فشاندن گرچه شکست — میرود از پیش اقبالم باقبال کسی
ترسم از گردی چشم زند بر لوحیا — میدهد چشم سر گریهٔ خود را بدنبال کسی

نامه دارد ظهوری در بغل از خامه
چون بنالد از تفاخر چشم خون پال کسی

چند از آرزو و سنبل و ریحان کسی — در زبان تا بچه رو تا رود افغان کسی
عمر در تلخی و شوری لب آمد افسوس — زدم بر شکر گنج نمکدان کسی
غیرت لخت جگر خویش نخایم از رشک — بخت مهمان کندم چون بسر خوان کسی
غنچهٔ دل نگر از باد خدنگی شگفد — خوش لبالب شده از حسرت پیکان کسی

بسته ام چهره گر از همنفسان حسرت درهم — بجگرم رفته بگلگشت گلستان کسی
وا گشائی سند پای ز سباغی که وران — بگشائید در از گوشه زندان کسی
آستینان بخیه شد و از شگفتند جنون — که گشیدند رفو چاک گریبان کسی

اثر ره چاره بکش پای ظهوری حیست
که فتد در روکسے در پے درمان کسی

بشنوای هجر الامان کسی — رحم بر حال من بجان کسی
ضعف قوت گرفته از دست — ناله بر ناله از زبان کسی
قسمت خوان وصل کو که کشید — مغز در مغز استخوان کسی
داد فریاد از مروت دوست — دوستکام اند دشمنان کسی
وای گر چشم خونچکان نکند — سیر بستان ارغوان کسی

چند رجان که سود من گردد
گر شود دیده نی زبان کسی

سخت تر هست آتش دوری — گریه را میدهم بدستوری
در گریبان جو اشکم ریخت — بچمان داغ دست مستوری
طالع بد گرفته خصم کده — مهر با در محله دوری
گرد و رکار خانه خصم ما — منت روزگار مزدوری
چه بنالست آتش سوزان — راز عشق نقاب مستوری
چه علاج ست کو بکش این بیخ — صبر عجز ست و پای مغروری
دل صد چاک ناکرده قبول — زخمه الا بقیرها تا سوری

دیده خوناب را ز ریختن بدل — باوری شد نقاب مستوری

بر ظهوری فشانده طرح نیاز
در شب او سرشت دیجوری

دوش ایمن ز رخش ناز دو چشمی دوختے — آنقدر حسرت که ممکن بود باز اندوختے
بوی مغز استخوانی بر مشام من زدی — تیک گرمی ز داغ اول داغ جامی سوختے
پیشتر از صد نگه شد سود تو طالع نیاز — گرچه در بازار اول خویش را بفروختے
در تقاضا تا ابد بیجا بال کردی کار خویش — بر قد خود جامه عشق بلندی دوختی
جامه تنگ متاع دین و دنیا خشم و ننگ — تا جهان سوزند آتشی افروختی

چون نباشد ظهوری هیچگه بی ذوق عشق
کاشکی درمان دردش کمی آموختے

جانها فدای درد تو درمان کیستی — جانان نه ای مباش بگو جان کیستی
جمعیت شکاف جگر صد خدنگ ناز — مژگان ... را ز زلف پریشان کیستی
جیب دماغ پر شده از آفتاب ماه — آهسته دار دیده حیران کیستی
در بوستان گریه ز لخت دل و جگر — گلها شگفته غنچه خندان کیستی
هر گوشه از تف عطش آرزو نگر — صد خضر مرده چشمه حیوان کیستی
بر سفره جگر زده دل اشتهای داغ — ای غیرت شکر نمک خوان کیستی
دیوانه ترک دگر عاشقان تو — از تاب زلف سلسله جنبان کیستی

از شوق شد شهید ظهوری ز تیغ رشک
از من مکن سوال که قربان کیستی

ای دل خراب عشوهٔ پنهان کیستی — مردی ز درد مردهٔ درمان کیستی

برخاست داد تفرقه از خرمن شکیب — در پیچ و تاب زلف پریشان کیستی

در روز خویش تیرگی بخت رفته — در سایهٔ چراغ شبستان کیستی

ای دل چرا چنین گره جیب تنگ خوی — در آرزوی گوی گریبان کیستی

خورشید تو ده سمن از مغز ای نسیم — سنبل فروش دستهٔ ریحان کیستی

دیگر بجنگ بخت ظهوری خبر مکن
در خون فتاده سر میدان کیستی

ای دل بجوش گرم تمنای کیستی — عیشت حلال مست تماشای کیستی

بر داستان شوق حرم دست کوتهی — راحت دراز باد بپیمای کیستی

مجنون کوهکن سر زنجیر می کند — شورت زیاده سلسله فرسای کیستی

گلهای رحم لاله صحرای زندگیست — در خون طپیده آهوی صحرای کیستی

در طوق کفر گردن ایمان چه خوشنماست — زنار بند زلف چلیپای کیستی

آوردهٔ بهانهٔ خود را برو بکار — آمادهٔ خرابی یغمای کیستی

گوشم ز شوق زمزمه های تو تا بسر — در زیر لب اسیر سراپای کیستی

واقف اگر شود ز زبان نگه بپرس — زان چشم مست کافر تقوای کیستی

مغز خمار سوخت ظهوری ز عیش تو
سرخوش چنین ز ساغر مینای کیستی

شوق صد بار بفزون میکشدم هر نفسی — اینقدر رهرو دانیست کسی یا کسی

[illegible]

چه ستمها که نکرد و نه چه رشک و فراق — آه اگر داور سیما نکند داوری
غم او چند در آغوش تو باشد فی الحال — در کنار دل با هم غم عشق نفسی
رقص فرمای حرم را به جهان آرد — محمل شوق که دارد چو دل با جرسی
واعظا بر دگران ریزگل موعظه را — در دو سر کوی کسی روضهٔ رضوان هوسی

کم بسی تو ظهوری شوم از بند خلاص
شده آزادی بلبل ز برایش قفسی

گردید ز سر مرا فراغی — آمد جگرم بکار داغی
زندان کسی بیا دم آید — آفت گذرم اگر بباغی
رفتیم ز سر بر خوشا حال — مستیم ز جرعهٔ ایاغی
دنبال وصال میگرفتم — میبود اگر دل و دماغی
با شور جگاره رسی را — بر سینه بروز بسته داغی

در جستن مرود دل ظهوری
برداشته تو به سر چراغی

چه سید اند نشاط سیر تو روز مش فیروزی — لبم چو خود نداره یا دمن عیدی نوروزی
کسی از شعله طالع چراغ منت افروزد — که چون پروانه گردید ست گردش محفل افروزی
بلی دیدن درین کوشش ندارم صرفه چندان — که خود را بسته چشم نگاه حیرت آموزی
نداری اینقدر آزردگی ای دل اگر گاهی — کند در مهر با بینا غلط طفلی نو آموزی
لبش صد تلخ اگر گوید مرا از شیرین تر — که دوری دارد آرزو شد گلو سوزی
بنازم ترک چشمی را که شست التفات او — زند بر شیشهٔ حسرت دما دم تیر دلدوزی

شکستن و شکستن بست سرپنجه حیرت
ظهوری خوش قوی گردید بازوی تمنایی

کند صد بار ناز و عشوه سازی تا کند سازی — چسان ماند نهان در پرده دل لعبت نازی
ز حفظ نام و ننگ ضبط دین آن آسوده‌ام — سری در خانه جان کرد عشق خانه پردازی
چه پرها طایر دل در شکنج دام هجران زد — نصیبش باد از شاخ نهال وصل پروازی
بکام دشمنان از افشای راز دل نمی‌ترسم — تف حسرت اگر ریزد ز خون اشک غمازی
امید چشم این احسان ز عشق جوهری دارد — که در های سخن نظم را در هر گوهر پردازی
مکن گوشی به واعظ دام وصف طره جانان — که دام گردن خوبان کمند کاکل اندازی

عیار نقد قلب خود ظهوری گرچه میسازد
بجنس جان قمار وصل میبازد و دغابازی

سری بر کرده نخجیرت اگر از حلقه دامی — نمی‌جنبد اگر مرغ نگاه از گوشه بامی
پر از نظارگی گردید شهر و کوه میترسم — که بار این نگه‌ها برنتابد نازک اندامی
دعای قدسیان از یک سرو قد رو قسمت — چه میکردم اگر میداشت با حق آشنا نامی
اگر از جیب صبح روز وصلی سر نخواهد زد — شب دیگر بگیرد کاش بکرد دامن شامی
برون رفتم ز شهر الفت و صحرای وحشت هم — چه نیکو سیر دارد از پی خود وحشی آرامی
نمیدانم چه بخشد قاصد آمد کار ما چون شد — رهی حسرت که آرد از وصال یار پیغامی

ظهوری را بر آتش پاره خوش گرم شد صحبت
نگو کوزه دل پخته گردد و ناله خامی

شمیم کاکل و رخ دارد مجمر عودی — بباد و دامن حال آتش دل میکند دودی

میرسم با جگر تفته ز صحرای فراق — وصل را با دو کف ساغر کوثر گیری
خواست یک شمه نویسد قلم از شوق الم — از زبان ریخت غم و قصه و قهر گیری
غیر مشکل که ز بیماری حیرت پر به — نیست در دست تمنا رگ نشتر گیری

کشور شور نمییافت ظهوری تسخیر
گر نمی بود دل باغ ز اخگر گیری

ز آه شعله رسانید برق داغ کسی — امید هست که روشن شود چراغ کسی
کجا بهم راحت توان رست شدن — اگر نگار نگردد دلیل سراغ کسی
اگر ز تا بغیب لب خرد خشک است — پرست از می دیوانگی دماغ کسی
نگاه کرد بچشم تمیز ساقی عشق — بجای باده جنون ریخت در ایاغ کسی
ندیده لاله و گل در بهشت چهره حور — کسی که رفته نگاهش بسیر باغ کسی
بکم بخصمی مرهم چرا انسازم چست — سری بسینه ز پشم کشیده داغ کسی

کند ز روز شبستان خرد ظهوری تر
شود چو ریخته در های شب چراغ کسی

تا ز ستیزه کاری و ناز و تغافلی — با وا امید واری صبر و تحملی
دارد وصال تفرقه رشک در کمین — خرسند میشویم بذوق تخیلی
حسرت ز رشک راه ترقی گرفته پیش — ترسم شود دوچار امید تنزلی
مجنون بری بچیده ز نخل جنون خویش — بر پای دل نداشته زنجیر کاکلی
صبرم چو در مکابره باسخت کرده است — عیبست از برای نوا اندک تطاولی
در بوستان چمان نشناخند اهل دل — نخلی که نیست بر کمرش شاخ سنبلی

تیغی کشیده فلک قیامت چه ملکی / بر ماست دست برد و ندارد تأملی

پیشم تنا و رخت دل از دوش میکند / چشمم تو کرشمه غارت تغافلی

آنست طرز زمزمه اعجاز دیگران / نشگفته غنچه هنوز ز گلبانگ بلبلی

تاراج صبر و هوش نمودی بعشوه / ره پرده لیک گرفته ظهوری تغافلی

کشیده صبر ما از ... تا گلچینی / تلاشی میکند با شوق دارم چشم گلچینی

هوای سیر بستان پا بنا و اختلاط مرغان / گره دادم پای بر خاری نداد دست گلچینی

معاذ الله نگهدارد خدا از تلخی شکر / عتاب آلوده چشمی ریخت بر من زهر شیرینی

ز شادی پا بگل اشک از خون خیالی پیدا / بقتلم تیغ بردارد اگر دست نگارینی

سر چون من سیه روزی کجا اینقدر بشانداری / که بر فرق اک هندو آفتاب خانه زینی

چه جا سوسانه می آید نگاه عشوه پردازش / ظهوری کرده پنهان مگر جای دل دینی

بگذشت ز حد دوری خورشید لقائی / آیینه حیرت شد و محتاج جلائی

طفلان اگر این نوع کنند میل ستمگر / در مصر تمنا نتوان یافت نمائی

در باغ جگر تند نگشت گلبن راحت / آتش نزند ار ز دم تیغ جفائی

بر کوشش خود کعبه روان گشته نگردید / تا پشت نداد نزند بر دیوار سرائی

بر خشک گیاهی زند ار برق غضب بست / این طرفه که بر برق زند خشک گیائی

صف بست و لاطی برده وادی ناموس / سرپلی زردی شد سنگ دوائی

صد چاک تر آغوش کشد پیرهن صبر / چون چشم فتد بر کمر تنگ قبائی

ای بیخبر از مستی غرور برخیز
هشیار که رنگین شود از تیغ جفائی

دُرّی شده در صدف جان ظهوری
اینست که دارد گهر اشک صفائی

بپرس ای طره در هم که از شوریده احوالی
ز هجران سوختم بنواز بختم را با قبالی

نشد خود دستگاه حاصلم از وصل مستعجل
بصد جان میخرد شد هجر اندک از کرا حالی

سبای صد جهان جان از نگاهی دور دامن
بهر جانب میان افتاد همچون عشوه دلالی

غم امروز و فردا برده رخت از خاطرم بیرون
نباشد روزگار عشق را پاری و امسالی

مبادا صد کدورت بر ضمیرش پرتو اندازد
ز بیتابی و لا لا هر نسازی صورت حالی

تحمل گشته چشم دولت از خاکستر آری
بخاشاک وجودم آتش او کرده اقبالی

گر ندآرزو گو برق هم بر خرمن خود زن
که جان شعله پرور شد سپند دانه خالی

بامید که شاید از زر رش بنفشش برون آید
ظهوری ورگیا از دو آرزو گردید خون پالی

بصبر عزلتی دادم قرار کنج تنهائی
بحال خویش اگر بگذاردم شوق تقاضائی

ببرگ بیقراری عشوه سازی وا پیمائی
بلی رفتند صبر و هوش دنبال شکیبائی

کسندی میدا از تار نفس هر لحظه ای ناصح
چه بیتابی عبث زنجیر در شد ز در رسوائی

ز کنعان وصال خویشتن خوش غافل افتاده است
به بیش افتاده گویا حجله بخت زلیخائی

نیارد وامقی را چهره از گرد و حیرت
غبار دو پاک لاله آستین با زعذرائی

بحکم حسن لازم شد ز بربست اندر مجنون
معطل بود آری کار و بار دشت پیمائی

برای وصل دیگر منت کس بر نمی تابم
که در کنج تخیل از رخش باشد تماشائی

ظهوری مژده فکر عشرت صبح تمنا کن
کز از شبهای عشرت زای هجران گشت پیدائی

یکی در باد پیمائی یکی در باده پیمائی
چنین بودست دائم راه و رسم خرج بیجائی

توان بر ساحل مقصود کردن لنگر اندازی
ببین اشک حیرت کشتی امید دریائی

نرفت از پیش چندانی که گرد از نازکی خود
بلی دارد بنیاز هم قدر رقی در ناز فرمائی

نمیترسم ز هجران آنقدر کز صبر میترسم
ندیدم هیچکس از خود زبونتر در شکیبائی

تمامی عمر دشوارست ز غیبان بیخبر بودم
نشد روزی که بنشینم خویشتن در تماشائی

چو افتد چشمها بر هم نمی‌آید در از ابهم
نمی‌باشد بیان محرم در اسرار هویدائی

بطرز جلوه کی شمشاد بیند آشنا هرگز
بجز افتد که در عشق تو عیبی نیست شیدائی

لب ناصح چه بیکارست دائم اینچنین یارا
نمی بودی بباغ و بوستان گر ریزد بالائی

نکردم هیچ تقصیری چو عود آتش مزن دودم
که مشک و عود آتش در جبین دارند سودائی

ظهوری دارد این امروز نخل نکته پردازش
سر گیر و نکته و شناسش براعجاز مسیحائی

نهادم یک دو روزی بر جگر از رشک و بیداد
دلی شد خام تر کارم ندارم صبر چندانی

عنو در از حد گذشت از گرم خونیها چه گردد کم
اگر گاهی فشاند شعله بر پروانه دامانی

جلا ز آئینه رخسار خوبان دوری برتابد
اگر یکدم نباشد در برابر چشم حیرانی

ز ترک نیم جانی دارهم آسیب حد مردن
علاج درد هجران خوش بود دشوار آسانی

اثر را انتهای تر خود بر گوش از نی
گر بندد گریه تار اشک قانون افغانی

رود از گریه‌های خام آب روی بینائی
نباشد گر جگر را جوششی از داغ پنهانی

ظهوری سینه را صندوق از بار جفا کردی
همان بهتر که جای او گذارد دل به پیکانی

ز حد بگذشت خندیدن خدا را چشم گریانی
لبم ضایع شد از آلودگی تلقین افغانی

ز پا ننهادارم از سود آوردن پی دار [illegible]
دلم نگرفت از صحن گلستان گنج زندانی

ز راحت تا بکی آسودگی و رمنزدون بالد [illegible]
فراش سینه و درد دلی و کاوش جانی

سپند کامرانی ز اعتبار افتاد دارد
که افتد شعله سان در پیچ و تاب از باد جولانی

کسی دکان شکر خنده و مصر طرب ارد
که نبود از نذیل گریه او را انطغیانی

ز آلایش توان آرد برون دلق تقوی را
بر آن کز شعله ریزد برق حسن پاکدامانی

بصد زنجیر نتوان بست بر دل فکر جمعیت
اگر باشد کسی سودا زده کاکل پریشانی

نظر بای حوادث را علاج رو نمیگیرد
درین بیچارگی ها چون نمی باید نگهبانی

نهادی و ببینا زار حجبت نقد تر بیشه
ظهوری تا شکم وا خورد و ارد بیدار زرانی

[illegible] تی کرده از خلش مرا عشق وفاداری
برای دیگران شد گر سواد خط بیزاری

بستی طالع چون طالع آن سخت جان بزارم
که شیرینی تراشید از برای خسرو آزاری

ازین افسون که جل کرد ست دوران در ایام
نگر در خواب بیند چشم بختی روی بیداری

ران تریاد خواب آنا قه پا آهسته بر داری
که شد محمل نشین از خود تهی هر سبکباری

درین عاشقی تا زخم کی می آید ازین هب
هم از زنار تسبیحی هم از تسبیح زناری

گر دل را انا زدیقلی ایا ای ابروی [illegible]
شود در روز تنگ غم ز جفای چرخ زنگاری

گر از ساقی چشم تو افتد باده در گردش
به بیتابی فتد بر دوش مستی دست هشیاری

ظهوری بیوفائی را کمال عیب میدانند
دگر دانی که عیبی نیست چندان باوفائی را

در جیب گل افگنده صبا نافهٔ بوئی
گویا که سری برزده از حلقهٔ موئی

آن چشم که دارد که نگاهش نگذارد
گیرم که برافتاد نقاب مه روئی

دل واشده صد عقل و خرد را بتماشا
دیوانه شود در شکن ارزانی موئی

دستی بزن ای شوق گریبان همه میدوز
چاک دهن ناصح ما را برفوئی

پیغام سرودی بلب تو جگر آید
وقتست اگر پاک کنم راه گلوئی

مغز ورع از دور و سر عجب نکاهد
بر جبهه طلا گر نشود لای سبوئی

لفظ سخن خلد نکن روی کشش تا
گر نسخه که گیری سخن روی نکوئی

شاید که پرد آرزوی کام ظهوری
یا دل سخن گرم کن از گرمی خوئی

دگر بیا قتی فریادم شکرد می کوئے
که سرها در میان چاکی خون افتاد هر سوئی

بیا در صیدگاه عشق بنگر سر زده شیران را
بصید نخجیر در چند از نگاه و طرف آهوئی

فرو شد باد این چشمی میان هم بهم ز چشمم
چه میکردم اگر میداشت روم بخت داروئی

ندامست زهر و باید از مغزم دگر دوری
بتلخی در شکر گرد افزون شد سخن گوئی

ز تاراج متاع دل جگر زین چیز تم سوزد
که می بینم ندارم طاقت نظاره روئی

زبار رشک پشت کوه گردد خورد و میگنجد
نمی سازد اگر گاهی دل بیچاره پهلوئی

تبسم شکر صد مصر از گنج دهان ریزد
چکد گر زهر قهری گاهی از دنبال ابروئی

عزیزم خویش پیش غمگساری خویش میبرم
سر گرد و وقت جان دادن بهم بزانوئی

ظهوری داشتی منظور آخر راحت خود را
زدی بر تیغ رو خود را نخوردی حیف ابروئے

جرأت بگوی خواهش محکم فشرده پائے — دارد زبان قرافی با عرض مدعائے

امروز می نشینم در جسر گه شهیدان — فال شگون من شد گلگونه قبائے

هر جا جگر شگافد تیغ جگر نواز دست — هر قطره بر آرد گلبانگ مرحبائے

شستی ز دست میکرد بر خصم دست جرأت — واقف که کرده بودی در دوستی خطائے

در بزم اشک ریزان سوزی چنان نباشد — گر همزبان نباشد با گریه هایهائے

ز هر نگه ندامت سیراب از تقاضا قتل — معلوم میتوان کرد از شهد خنده جائے

از یار یافت نعمت و دشنام تا فروشد — رقاصی اثر مین بر نغمه دعائے

گاهی همه ملالم گاهے همه نشاطم — از من گرفت دل را بیگانه آشنائے

صبر دل ظهوری رسی نمیتوان کرد
بر لوح مصلحت شد انشای افترائی

شادم چو بیوفایان با بیوفائی — از آشنائی دل خویش وا گرفته پائے

از گوهر فیا زم بازار و شهر پر شد — از بیچ حجره دارم تا زگران بہائے

اشکم ز کف عنان چند دامن چکیدها — بر پیکرت دوانم جولانی و عائے

بے پیچ و تاب رو می رفت آبرو خدایا — لبهای تا لخیزی مژگان اشک زائے

نیا دید آدو بازی در گوشه حموسے — شاید بدست افتد سررشته نداے

می سیکشند زاهد بر هیچ صداع نخوت — از لای باده مایکرد اگر طلائے

چون عشق مغز پرورشد میزبان جانها — بر خوان سینه تا زد و داغ ترا صدائے

ای دل تا کی کنج بست زنالی — بر رو و بار بربند کنج خویش را وداعی
از خان و مان بکش پا را و سراغ سبز — شاید قوی توان زد بر پایه سرائی
در بهن وحشت حیرت گلگون آه ماند — گر نیست تازیانه در دست ہمائی

نامحرمی نماندست بکشا زبان ظهوری
گر نیست تازیانه در دست ہائی

پای فشرده بر دل از جلوه اضطرابی — پیچیده بر رگ جان از طره پیچ و تابی
انگیخت شوق لشکر از تست فتح ای دل — در کوزه تحمل افتاده انقلابی
ای دیده رفت خونت از دست بخت خواهش — شاید سری برآرد افشان بروی آبی
غم بیدست نتوان ضبطش بعمر اندک — جوشیده داغ از دل ای سینه احتسابی
ای بخت در چه کاری دزد و گرنه ماست — یک شب سحر نکردی با رشک آفتابی
گریان وحشت هجران انگیخت دود از جان — از دوده در دماغی کو جلوه سرابی
گاهی نگاه جوری سوی گناهکاران — گر بگذرد بخاطر اندیشه صوابی
بیطاقتیم در سوا جرم و گنه و ما را — هم خود مگر بسوزی از شعله عتابی

بگذار پاس خود را ہامن دگر ظهوری
خوابم تمام رفتست از چشم نیمخوابی

وانه میا شد قریب از قفل بزم عشرتی — شوق زلت اندر از ناخوش کرده ام تجری
رخت صبر و هوش را گر وا دهی میکرو دل — عشوه پنهان اگر میداواند کی مصلحتی
از وصال شمع کی پروانه گردد بهره ور — تا ز داغ شعله خیز ما نخواهد بهتی
حرف وصل ای دل چه هردم در میان می انگیز — با زبان ما نزار دو این حکایت نسبتی

عطر کاکل خود دماغ اهل سودا را نواخت
ای صبا بر مغز پیچیدشان نزاری منتی

دیده پالوده زجلای آیینهٔ خورشید را
در تماشا چو نگر باشد نصیبش جوهری

آرزوی داغهای تازه چو شد از جگر
تا ظهوری راست بر بال ظهوری جوهری

بیوفایم بیوفا بر خویش بندم تهمتی
ناتوانم نگاه گاهی گفت حرف نسبتی

حبیب بیا شد وفا و مهر در قانون حسن
چون بشد یار از برای خاطر ما بدعتی

در جهان از من توانگر تر ندارد کس نشان
گر متاع دوستی میداشت اندک قیمتی

در هوس کشت شوق طاق میدانی ولیک
بر رخ لافند اگر ریزش باد گرد خجلتی

از دهان کی دست بر میداشت بنیان سپاس
کی بتیز و آب را بر دیده ما را خصمتی

در بهشت جز عزیزان کس نبیند از چه باز
بهر این زمین پیش میکردم تلاش اعزتی

سنبلستان شد دماغ از عطر کاکل ای صبا
گر توانی از سمن زار گریبان نکهتی

خوار گشتی بر سر کوی ظهوری این زمان
آن ظهوری نیستی میدار خود را حرمتی

دگر دل شد گرم در جان فروشی
سر افتاده در فکر سامان فروشی

دگر ره ز بازار عشقت در آمد
نشستست رهی بر دکان پیر فروشی

زرندان قتادم نگویم از کوی
گذر خمار وحشت کرده بستان فروشی

بیا تا ز سودای هندو ز ... وسی
کشادیم دکان ایمان فروشی

سر و برگ سودای بلبل که دارد
چو کاکل در آمد ریحان فروشی

با خوابی ز عقل چکار هند و
کند چشم جادو ز بستان فروشی

نظر کرده عشقم جواهر شناسم
سرشک آمد اینک برجان فروشی

ظهوری کنار پر از مایه دارد
رگ ابر چشم بطوفان فروشی

گره طره دوش وا کردی
نافه در دامن صبا کردی

سینه را عشوه گنج کاوی کرد
غارت هست و بود ما کردی

دامن نقل کام افشاندی
عاشق بوالهوس حلا کردی

وامهای نگاه پنهان را
بنگه گونه ادا کردے

نخوت شکوه ظهوری را
انچه کردی باد بجا کردی

آرزو از بار دارم باری
کاش می آمد زمن اغیار ری

زور مهرم خصم را میکرد زیر
بخت اگر میکرد اندک یاری

بی علاجم در خوشامدهای غیر
عشق دارد نیز دنیاداری

دفتر تفصیل برگشت از غمم
میکشم با آنکه مجمل کاری

دوش دل برخوان وصل از بیم غیر
با ظهوری کرد حسرت خواری

خوشست از دم تیغ تو سینه چاکی
ز حیرت مه روئے جلائے ادراکے

ز اشتیاق تو هنگام صور در زمان
دود ز خاک برون هر طرف کفن چاکے

به صرفه صرف کن ایدل حیات و هجران
امید وصل نهانست اندک امساکے

بیک شرار که از آتش جدائی جست
هزار شعله فرو شد بجیب خاشاکے

دشنام زیاده از دعا بود — بیجا نه کرد اگر تلاشی
آن روز که داغ گشت تقسیم — کردند دل و جگر تلاشی
کی اشک نثار خذف شمارد — بیهوده کند گهر تلاشی
ما بیخبریم و چشم در راه — واجب شده بر خبر تلاشی
کردند بزور از حریفان — با دلبر سیمبر تلاشی

میکرد برای من ظهوری
ممکن نبود اگر تلاشی

زردی نشین در گلستان انداختی جوشی — بجای جلوهٔ گل بود یادش ساخت خس پوشی
برود ادل بجوری میدهد بال و پر خود را — اگر پروانه گاهی میکند انداز آغوشی
شکیبائی باین تاب و توان ترسم که بازد — بزیر بار بیتابی بیاری میبرد دوشی
ز آزادان کرا زیبد چنین طوق گرفتاری — بگوشم حلقه گردید دست عشق حلقه در گوشی
تجلی مرده هر سو صد هوس در راه این حیرت — که شاید توشه بر سر کند از چشمهٔ نوشی
نزد بر راه پیغام تو گوشم دیده بر راهم — ز کوهٔ خاطر حاطر کنی یاد فراموشی
چنین خمیازه بر خمیازه تا کی در شب هجران — بیفکندیم بر روز وصل آغوشی بر آغوشی

تلاش حسن و عشق آمد ظهوری میشدی قایم
که بر رسم جفا کوشی در افتد با وفا کوشی

یک روز نمیکشی شرابی — گر لخت جگر کنم کبابی
اشکی بشمرده میفشانم — پرور شده غم ز بیحسابی
شبها چه فسانه که بر خواند — در هیچ شبانه نیست خوابی

در کشمکشم کشیده زلفی — پیچیده برای پیچ و تابی

هم بازی پرده ها دریدن — از شوخی چهره در نقابی

تا کی به سخن در آید آن چشم — تا چند نگاه بی جوابی

تنها نتوان از جگر برون رفت — زین طرفه که گریه دارد آبی

شادیم که ناله انتخابی ست — از درد خوشست انتخابی

دریا دیده فریب کردیم — از گریه سراب زاهی آبی

یکشب تنها و پای بیرون — رشک تو به سیر ماهتابی

روشندلی از منت امروز — در فوز به نشسته آفتابی

شد رخصت اختلاط حاصل
از خویش ظهوری اجتنابی

ز جنبشهای مژگانش درون زخمستان کوشی — ز طغیانهای حرمانش بصد آه و فغان جوشی

تعالی الله چه زینت است کس نشنیده این گر — که بخشد شاه پوشی را اندازش رنگ پاپوشی

ز دریای سرشک من چه بیتابی بموج آید — ز تار آه با فهم طیلسان آسمان پوشی

ز راحتهای سودا پرده بر مغز می آید — برای سینه گردم فکر داغ استخوان پوشی

ز رشک پایداری هجر را بر وصل بگزیدیم
ظهوری صرفه داری سود را کردم زیان نوشی

من و سوز دگر از وصل تو کنج خشم و بیتابی — زبان و کام خشکی ناله و افغان تابی

نگار آری برون از ناخوی با بخت طالع را — بصد زاری نگو را عرض کن تیغ فغانی

خوشا بیش که رنگین تر شود از جلوه های گل — هوس دارد ز خون خویش گلبن را ندائی

از صیقل مهر تو دلم آئینه گردید | روئی بتماشا بکشم روی نمائی

ایمن نه شوے از خطر مرگ ظهوری
احیاے بقائے نه کنی گر بفنائی

به پیش رشک ز من نیست برگزیده تری | که یار راست بهر دو ز شوخ دیده تری

حدیث دوختن جیب در میان دارم | ز خویشتن نشنیدم ز پا بریده تری

بدل بر خویش چنین طفل و نارسیده ببین | بکار خویش از و نیست نارسیده تری

بهر چه غم و اندوه سرو بالایان | ز آه من نتوانید قد کشیده تری

چنان که رام تو از من کسی نبوده بصبر | کنون ز خویش ندارم گمان رمیده تری

ز چاک خرقه چه رسواست در نظر بازی | مگر ز شیخ ندیدم شوخ دیده تری

تعلق است تمنای مقصد و منزل | درین طریق ز تجرید کو جریده تری

چه خارها که بچیده است در کفم پی هم | ز من نبوده درین باغ گل بچیده تری

پی زیارتش از دیده پای میکردم | ز من سراغ ندارد نظر کشیده تری

بیار حلقه در گوش من فگن که ز من | بهیچ عشق ترا نیست زر خریده تری

درین شکار کمینم از شکاری اشک
ندیده ام ز ظهوری بخون تپیده تری

ورع را از خمار جام کاری | بسر جوشی نکردی خام کاری

شدم بے صبر تر دستی نه دارند | دل آرایان درین آرام کاری

لب من ریش گشت و گوش فاسد | ز بس ابرام در پیغام کاری

فرو خوردم نفسها گر نه کردی | سحر را دود آهم شام کاری

نه از رند خدمتی در دیر نتوان — یا نه از حرم احرام کاری

عبث خوی برآورده دست ناصح — ز من کو پخته زور خام کاری

بعزت گو اثر همت ندارد — دعایم را اثر دشنام کاری

غزالان را بوحشت الفتی نیست — رسد رم خوردگان را رام کاری

ز چین های گره گیری بر زلف — چه شبها را که کردی دام کاری

ز فیض مدحت دارای عادل
ظهوری را کند الهام کاری

خوش است ضربه جان مرحمت کن برای کسی — کجاست قدوه بسازی اگر برای کسی

بکاوش رگ دل نیش غمزه در کار است — جهان جهان دل و جان جان نیشتر برای کسی

از این ترقی عجب غرور رفتم — که خوی کرد بدشنام او دعای کسی

اگر کسی بقسم خوردن احتیاج افتد — خورم قسم به وفاهای بی‌وفای کسی

اگر زیاده نگوییم مختصر میدانم — که نیست کم ز بقای کسی بقای کسی

ز مجلس تو مرا از دو جام بیرون کرد — گذشت عمر و خالی نبود جای کسی

بخانه دل من ره نیست آدمی پی — شود چو روز نداند ز ره سرای کسی

بخاک بزم افتاده کار است ترسم — گرد ره تو برآید بسنگ پای کسی

عجب اگر نگذارد دامان جهانش نیز — صبا ز شمه مهر تو به قفای کسی

ز وصف خلد ظهوری مکن به تنگ دلم
که نیست جز سر کو باغ دلگشای کسی

تلخی بعد بنگر شیرین زبان گیتی — تیری بعد پیکان بزن ابرو کمان گیتی

خود را مباد الکم کنم بر پی غلط تا کی روم
از دست می افتم بدر رو در مغز جان گیستی

آغوش از زانی بتو بر بوسه میزد و لبم
شمشاد بالای خودی غنچه دهان گیستی

اینست اگر تاب کمر تابی بمیاند بکس
جائی نمانده در میان نازک میان گیستی

در کار و بار جان و دل هر روز غم تازه
از ناوک مژگان [illegible] نگهبان گیستی

از غمزه فصاد تو هر لحظه بر رگهای جان
آزار نیشتر میزند راحت رسان گیستی

سامان کار و بار تو بر طفلی و نادانی ست
کم میکنم پروای کس بسیار دان گیستی

خورشید ده بال و پری در آتش پروانه
دود دم بر آرد از جگر آزرده دو دمان گیستی

خورشی دوری انداختی خویش آتش افروختی
خوش مهربانان سختی نامهربان گیستی

در کوی ابراهیم شه بنگر ظهوری قدر خود
بر آسمان بر تر نشین از آستان گیستی

در ستمگاری چه عهد استواری میکنی
بر تو میترسم عزیزا چه خواری میکنی

مرغ و ماهی پرانی و نگه بر بید ای
گشت استاد خودی مشق شکاری میکنی

پرده‌های راز را امید وزی فیض خویش مید ای
در میان می آئی و دیگر کناری میکنی

چون برانی زهد و تقوی اینهمه گل شگفته
خویش را از تاب می رنگین بهاری میکنی

آه سر کرده سیر سنبلستان کرده اند
گریه رنگین ست سیر لاله زاری میکنی

آنچنان نشکسته پیمان که از خاطر رود
یاد خواهد بود خود شرمساری میکنی

[illegible] تعریف خوب [illegible]
صاحبان جان و دل را امیدواری میکنی

می نشینی هر کجا دانی که میباید نشست
خوش نشینی با رقیبان و گذاری میکنی

میکنی [illegible] آشفتگی در طره ها
فکر احوال پریشان روزگاری میکنی

صد ظهوری برزبانت بیهوده آید هرزبان
بیهوده‌ات را اگر گاهی شکاری میکنی

خواهم از حق بیدعا سوزی — نفس گرم و دردعا سوزی
ناله افسرده است میباید — درد از شعله دوا سوزی
در گلستان ما شرر شبنم — اخگر غنچه در صبا سوزی
کاش بیگانه گرم میگردید — کرده بیهوده آشنا سوزی
آبرو می رود بباد و سباد — آتش باده و حیا سوزی
جرعه ساقی زبخت جز برند — ذوق وا رو بپارسا سوزی
از برای فتیله داغش — زاهد شهر ورد وا سوزی

با ظهوری شدست گرم عتاب
عیب باشد زشه گدا سوزی

تا رگت را باد مغز کاری — گر میسر نیست مسیحا کاری
دیده را پر جنبش مژگان مدوز — زخم را بر رگهای نشتر کاری
کشتی صبر و سکون را امید هم — هرزمان از موج لنگر کاری
دل بداغ از گرم خونان میشود — سینه را باد ابا خنگر کاری
قیمتی کردیم چون آمد بکار — خنجرت میخواست جوهر کاری
دل بحسرت چند گوید رحم نیسم — غمزه را دستور خنجر کاری
روز سر از سایه سرو بلند — باغ و بستان را صنوبر کاری

خاک راه شه ظهوری سجده کرد

فرق خود را گرد افسر کارے

بخندی شکرستانی بہ بخشی — خرامی جلوہ را جانی بہ بخشی
صبا دیگر بہ سنبل در نپیچد — اگر از طرہ ریحانی بہ بخشی
تواند دل بجنگ غمزہ شد تیغ — گرش از غمزہ خفتانی بہ بخشی
مرا گر وسر آن طرہ گرداند — اگر خواہی پریشانی بہ بخشی
بظاہر بوسہ بخشی از تو درست — نگر از خویش پنہانی بہ بخشی
نتند روزی کہ تا بنشاست پیش — بدستم طرف دامانی بہ بخشی
لب بگاہے کہ آید در خیالم — نگاہ زخم دندانی بہ بخشی
چنین خندد اگر لعل تو بر من — زہر اشکم بدخشانی بہ بخشی

تنزل از خود تا کے ظہوری
جنون را کاش طغیانی بہ بخشی

آگہی عمدا از حال خود چہ غافل میشوی — گو بلا قیما بہ تقصیرات قائل میشوے
کشتۂ بطلان خود بہ فروش و عشق نو بخر — در بطالت مگذران اوقات باطل میشوی
در صفت اہل دل از دون ہمتہا مشتی — نیم جانی خرج باید کرد داخل میشوی
باش از زندان عارف خدمت میخانہ کن — خانقہ منشین کہ از شیخان کامل میشوی
کشتی جانہا بموج عشق دریا میشود — کو ہمی گرد ابی طوفان ساحل میشوے
ناتوانی گر جنون را شور شی در عشق نیست — میشوی خوش بی نمک گاہی کہ غافل میشوے
میکنی عید بشارت میدہم آنا کہ ست — انیکہ صد ہر زبان قربان قاتل میشوے
خام میانی جنون از گرمی مجنون مپرس — داستان کوہکن مشنو کہ کاہل میشوے

مس تو زر نشود جز بجوش کوزهٔ فقر
نصیحت است ظهوری ز کیمیاگرے

خاتمة الطبع

لله الحمد والمنة که دیوان فصاحت بنیان بلاغت توامان اعنی کلام بشارت التیام مجمع کمالات صوری و معنوی شاهنشاه اقلیم معنی استاذ الاساتذه ملک الشعراء ملا نور الدین ظهوری ترشیزی که در لطافت لفظی و لطافت معنوی از نظیر خود خود است وزین پیش چند بار در مطبع منشی نولکشور موسوم باوده اخبار واقع بلده لکهنو حلیه طبع در بر کشیده بود اکنون بصد حسن و خوبی در مطبع منشی نولکشور واقع شهر کانپور بسرپرستی عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب بهادر گو [illegible] مالک مطبع واقع [illegible] بماه دسمبر ۱۸۹۷ء بار اول [illegible] زیور انطباع آراسته و پیراسته گردید

قطعات تاریخ طبع

از نتائج منشی جگوان دیال صاحب عاقل ایسسٹنٹ مطبع هذا

خوب این دیوان مولانا ظهوری طبع شد
بهر تاریخ مسیحی از دو فوز و دو قند و ل
دیوان ظهوری مخزن [illegible]
عاقل تاریخ سال طبعش گفتم
از سجع بلاغت ظهورے
سال طبعش نوشت عاقل

ولہ — ایضاً بهجری [illegible]

هست هر یک صفحه‌اش از نکته مضمون چمن
از دو هم عاقل چه نظم از مالک ملک سخن
شد طبع عجب خوشنما نام خدا ۱۸۹۷ء
نظم زیبا گران بها بے عیب
این هست چه جانفزای ۱۳۱۵ نسخه
زیبا و گران بهائے نسخه

از مولانا محمد حامد علی خان حامد شاه آبادی مصحح مطبع هذا

به فضل خالق رب قدیرے
به فرمان امیر دستگیرے
شده مطبوع دیوان ظهورے
بعزت دولت و مال کثیرے

خواجہ بختیار کاکی اوشی قدس سرہ کی تصنیف فارسی نایاب ہے

دیوان خواجہ معین الدین چشتی ایک بہا صفت ہے دیوان محض عنایات ایزدی سے اس مطبع کو ملا تبرکاً طبع ہوا۔

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین گیلانی مشہور پیران پیر و پیر دستگیر۔

دیوان غنی مصنفہ ملا محمد طاہر غنی

دیوان مہتاب از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رائے صاحب

دیوان موزون من نتائج خیالات عالیجناب راجہ رام نراین صاحب

دیوان صائب مشہور دیوان ہے۔

دیوان ناصر علی منشی شاعر یادگار زمانہ متاخرین

قصائد مدحیہ نظام عمدہ عمدہ قصائد فارسی اردو

جوہر منتظم دیوان مرزا گل محمد خان ناطق مکرانی اور اسکے ساتھ منشی جواہر سنگھ جوہر تخلص کا کلام فارسی شاعرانہ

دیوان کشفی مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری نظامی مطبع کا۔

دیوان ہلالی مشہور کلام اہل زبان ہے

دیوان نویدی - فارسی غزلین مفید مبتدی اطفال

خیابان بیخودی - نہایت عمدہ مذاق کی کتاب تصنیفات منشی سیتل سنگھ صاحب مرحوم متخلص بہ بیخود تخلص ہے

قند پارسی مجموعہ منتخبات کلام شعرائے نامی [illegible]

تذکرہ حسینی - مولفہ میر حسین دوست سنبھلی بیدل مناقب جناب امیر المومنین علی علیہ السلام سے ابتدا کی ہے بہت سے اولیائے اکرام اور اہل اللہ عظام کا تذکرہ ہے۔

تذکرہ گلشن بیخار - از نواب محمد مصطفیٰ خانصاحب بہادر شیفتہ دہلوی کی تالیفات سے ہے تذکرہ شعرائے متقدمین ہے

قصائد پر فوائد مصنفہ منشی چمن لال صاحب بہجت تخلص

دیوان قاسم - فارسی غزلیات ملا قاسم دیوانہ کہ شعرائے نامی آفاق سے ہے۔

رباعیات عمر خیام - یہ رباعیات مثل دواوین اور استادون کے کلام کے بہت مستند ہے جدید طبع ہوئی

اختراع جدید - صنائع شعری از راے کشن کمار صاحب۔

کلیات و دواوین و اسوخت اردو

کلیات انشاء اللہ خان - یہ کلیات نتیجہ طبع عالی میر انشاء اللہ خان بہادر کا ہے اور یہ حضرت عہد مین نواب سعادت علیخان بہادر کے بڑے بڑے نامی شاعرون سے تھے

کلیات ناسخ - اس مجموعہ مین سائل ذیل ہین شاہد عشرت سخن شعرا اشعار عناصر مرغوب دل دفتر پریشان گنج تواریخ چشمہ فیض قند پارسی زبان ریختہ قطعہ منتخب از مولوی عبد الغفور خانصاحب

[illegible]